UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228652
UNIVERSAL
LIBRARY

OUP -2272--19-11-79--10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ٢٩٤.٥٩٣ ا و ش ت Accession No. 8942

Author ابو ابراہیم بن محمد النجاری

Title شرح تعرف حمدوم

This book should be returned on or before the date last marked below.

۶۴۲

وما توفیقی الا باللہ ان شاء اللہ

بعون صناع مکین ومکان وفضل خلاق مہین ومنان این کتاب مستطاب بیاپان فیض بخش وشتاب

تذکرہ نتیجہ

۱۳۰۵ھ

جلد دوم

حسب فرمایش بندہ درگاہ رب الصمدی وامت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم وخدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ حجندی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

P 297.62 A1 Sh T
P 942
۲۹۷.۶۲ ش ت
OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY HYDERABAD

بسم الله الرحمن الرحیم

قولهم فی الوعید اجمعوا ان الوعید المطلق فی الکفار والوعد المطلق فی المحسنین اجماع ست کہ وعید مطلق کافران راست و وعد مطلق نیکوکاران راست و دین ہر دو اتفاق ست و دلیل بر انکہ وعید مطلق کافران راست قول خدای ست عزوجل کہ میگوید ان الذین کفروا وماتوا وهم کفار اولئک علیهم لعنة الله والملئکة والناس اجمعین خلدین فیها وجای دیگر ہم در صفت کفار گفت اولئک اصحب النار هم فیها خالدون و دلیل بر انکہ وعد مطلق نیکوکاران راست قول خدای تعالی ست کہ میگوید ما علی المحسنین من سبیل والله یحب المحسنین و الله غفور رحیم ان الله لا یضیع اجر المحسنین اولئک اصحب الجنة هم فیها خالدون آنا لا نضیع اجر من احسن عملا و در ہر دو معنی آیات بسیار ست و اخبار نیز بسیار ست و در ہر دو اجماع ست اہل ملت از باز مومنی کہ او عاصی باشد کافر نباشد تا وعید مطلق او را در یابد و محسن نباشد تا وعدهٔ مطلق مر او را در یابد در دو اختلاف ست قول معتزلہ آنست کہ او از اہل وعید مطلق ست و اگر با گناہے از ین جہان بیرون رود جاودانہ در دوزخ بماند و گناہ یک ساعت او را دوزخ جاودانہ واجب کند و آن نماز صد سالہ او را ہیچ سود ندارد باز مذہب اہل سنت و جماعت آن ست کہ او را موقوف دارند نہ وعد مطلق دہند نہ وعید مطلق حکم او بمشیت معلق دارند اگر حق تعالی خواہد او را بیامرزد و آن از و فضل باشد و اگر خواہد او را عذاب کند و آن از و عدل باشد و جاودانہ عذاب کردن خلود نگویند ہیچ حال مومن را اگرچہ عاصی باشد محال بود کہ معصیت یک ساعت ایمان صد سالہ او را غلبہ کند و از تناقض قول ایشان یکے آنست کہ با ما متفق اند کہ اگر زندہ صد سالہ کافر بمرد و باز بخدای تعالی ایمان آرد ایمان یکساعت کفر صد سالہ او را تباہ کرداند و باز ہمچنین گویند کہ معصیتے کہ آن نہ کفر ست ایمان صد سالہ را تباہ کرداند ازین ظاہر تر تناقض کدام بود و مذہب جملہ اہل سنت و جماعت در عاصیان مسلمانان اینست کہ حکم ایشان دائر ست میان سہ چیز مغفرت بمشیت یا بخشیدن بشفاعت یا عذاب کردن بمقدار معصیت و ہمچنین از عبد الله بن عباس رضی الله عنہ منقول ست کہ او گفت ہر مومنی کہ بآن جہان رود با گناہ خدای تعالی با او از سہ کار کاری بکند یا بر حمت خویش بیامرزد یا بشفاعت پیغمبر شن بخشد یا بمقدار گناہش عذاب کند و بآخر از او کند و از دوزخش بیرون آرد اما دلیل مغفرت بمشیت قول خداست عزوجل ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء اما دلیل شفاعت قول خدای تعالی ست کہ میگوید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا ایں مقام الشفاعة و قال النبی علیه السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی اما دلیل عذاب قول خدای ست جل ذکرہ کہ میگوید

ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا اصل مذهب اینست که بیان کردیم واوجب بعضهم غفران الصغائر باجتناب الکبائر وگروهی از ایشان واجب دیدند آمرزیدن صغائر بترک کبائر وگفته اند که هرکس که از گناهان کبیره را نکند صغیره های او همه مغفور بود بقول خدای تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم خداوند تعالی خبر داد که اگر از کبیره ها پرهیز کنید وکرانه گیرید سیآت شما بپوشانم گفته اند که این سیآت صغائر ست واین قول معتزلیان ست اعتقاد اهل سنت وجماعت نیست مذهب اهل سنت وجماعت آنست که اگر خدای تعالی خواهد بنده خویش را الصغیره وکبیره به هردو بگیرد واگر خواهد کبیره بخشد والصغیره بگیرد ورواست که بنده را کبیره بخشد ودیگر را الصغیره عذاب کند وجعلها بعضهم کالکبائر وجواز العقوبة علیها القوله تعالی وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء وگروهی از ایشان صغیره را همچون کبیره دانند باآنکه رواباشد عقوبت کردن بر صغیره واین مذهب اهل سنت وجماعت ست واخفاء وابداء بر صغیره وکبیره افتد وخدای تعالی بر هردو عذاب ومغفرت روا داشته است وشرط مشیت کرد بر صغیره وکبیره ونیز خدای تعالی گفت ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها خبر داد بقیامت کافرنخست از صغیره آنگاه پس از کبیره درست شد که صغیره را اثبات بود چنانکه کبیره را ودر جمله نباید دانستن که کبیره اگرچه بزرگ بود از رحمت خدای عزوجل بزرگتر نباشد وهمچنین اگر صغیره خرد باشد چون عدل آمد بزرگ کرد تا اهل این طائفه صغیره وکبیره سخن بسیار گفته اند وگروهی گفته اند کالکبیرة مع الفضل والصغیرة مع العدل چون فضل کند هیچ کبیره نماند وچون عدل کند هیچ صغیره نماند بعدل صغیره کبیره شود وبفضل کبیره صغیره شود وگروهی چنین گفته اند که هر گناهی که بنده آنرا صغیره داند اگرچه صغیره بود کبیره گردد وهر گناهی که بنده آنرا کبیره داند اگرچه کبیره بود صغیره گردد ازبهر آنکه چون بزرگ دارد بترسد وبعذر مشغول گردد وهیچ کبیره را باعذر بقا نبود وچون صغیره داند وغافل باشد پس از غفلت وامن او در خوار داشتن او گناه را بزرگ کردانیدست معنی قول پیغمبر علیه السلام لا صغیرة مع الاصرار ولا کبیرة مع الاستغفار وگروهی چنین گفته اند هیچ گناهی خرد نیست ازبهر آنکه گناه بنفس خویش خرد ست اما بسبب آنکه او را بیازرد وی اطاعت نکردی بزرگ ست بجرمی گناه نباید کرد به بزرگی آنکس نگاه باید کرد که او را می آزاری وگروهی چنین گفته اند از آنجا که بنده ست اندکی جفا بزرگ ست واز آنجا که فضل خداوند ست جفای بزرگ اندک ست باز گفت ویجوز واغفر ان الکبائر بالمشیة والشفاعة وروا داشتند آمرزیدن کبیره ها بمشیت خدای تعالی یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام وباین آیه که خدای گفت اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا ودر خبر چنین آمده ست که خدای تعالی بنده را بیارد وبفرماید که نامه خود برخوان بنده گوید خداوندا مرا بد نوشت فرستد نامه خواندن مفرمای مرا شرم گناه کردن تمام ست شرم نامه خواندن نمی باید امر آید که بنده من دو نوشت من گزمست بنده گوید روا دارم گوید دو نوشت من تافته ست بنده گوید روا دارم گوید عذاب دو نوشت من سخت ست گوید روا دارم حق سبحانه وتعالی گوید خویشتن را عذاب می پسندی گوید می پسندم فرمان آید که اگر تو پسندی من نپسندم به بهشت رسید او را که من او را بیامرزیدم ودر رحمت خدای عزوجل اخبار بسیار ست واین کتاب آنرا تحمل نیست واوجبوا الخروج لاهل الصلوة من النار کما تقدم بیانهم واوجب دیدند بیرون آمدن از دوزخ اهل نماز را بهر آینه بایمان ایشان واین نیز مسئله ایست مختلف میان او معتزله ایشان چنین گویند هرکه بدوزخ در آید باز بیرون نیاید خواه مومن خواه کافر واین مسئله را

وعید ابد بگویند باز مذهب اهل سنت و جماعت آنست که جاودان در دوزخ جز کافران نمانند هر که را ایمان بود اگرچه دیر بماند
آخر بیرون آید و آن بیرون آمدن هم فضل خداوند عزوجل بود همچنانکه اگر اول آزاد کند فضل بود پس چون در دوزخ آورد و باز بیرون
آرد هم فضل بود نه بینی که چون خدای تعالی کسی را در دنیا از بلا نگاهدارد فضل باشد و چون ببلا گرفتار کرد رانده باشد و ازان بلا
بیرون آرد هم فضل باشد و دلیل بر آنکه از دوزخ بیرون آوردن واجب ست مر اهل ایمان را خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت یخرج
اقوام من النار قد امتحشوا و صاروا کالحمم فیأتون باب الجنة فیغتسلون فی نهر علی باب الجنة یسمی نهر الحیوان فینبتون
کما ینبت الطراثیث فیدخلون الجنة و یکون علی جباههم مکتوب عتقاء الله من النار فیقولون ربنا اعطانا ما لم تعط احدا من العالمین
عنهم و نیز در خبری دیگر آورده اند از پیغمبر علیه السلام که خدای فرماید که دو بنده را از دوزخ بیرون آرند و بفرماید تا دیگر بار بدانجا شان شمارکنند و گناه شان نیم
مانده باشد و بفرماید که باز بهر دو را نیز بدوزخ باز برید یکی بشتاب بسوی دوزخ و دیگری خویشتن را باز میکشد و باز پس می نگرد و فرمان آید
تا هر دو را باز آرند آن یکی را گوید عذاب دیده بودی چرا بشتافتی گوید خداوندا از بهر آنکه اینچه مرا پیش آمد از نافرمانی پیش آمد
ترسیدم که اگر فرمان تو نبرم بلا بیشتر کرد و فرمان آید یابن آدم طاعت که داشتی ترا عفو کردم و آن دیگر را گوید بر فتن کاهلی چرا کردی
گوید گمان نبردم بکرم تو که چون مرا از دوزخ بیرون آری دیگر بار بدوزخ باز بری فرمان آید که باین گمان نیکو که بردی ترا نیز
آزاد کردم باز گفت وقالوا و معنی قوله تعالی ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه کلا یقع هو الشرک و الکفر و هو انواع کثیرة
فجاز ان یطلق علیها اسم الجمع این جواب ست از تعلقی که معتزله باین آیه کرده اند بدان او جه که یاد کردیم که این کبائر
گناه کبیره نیست چنانکه ایشان گفتند و لکن کفر ست و شرک و از بهر آن کبائر گفت که کفر انواع ست چون جهودی و ترسائی
و بت پرستی و آنچه باین ماند و دلیل بر آنکه کفر انواع ست خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة
کلها فی النار الا واحدة ناجی یکی را نهاد و دیگران را همه هالک نهاد و آنگاه ایشان را فرق یاد کرد و درست شد که ضلالت انواع
کفر فرق اند پس رد و ابو داسم جمع بر ایشان افکندن و فیه وجه آخر و هو ان الخطاب خص علی الجمیع فکان کبیرة کل واحد
منهم علی الجمیع کبائر و دیگر جواب آنست که خطاب خطاب جمع ست گفت ان تجتنبوا کبائر پس هر کسیکه بکفر خویش کافر اند
نه بکفر کسی دیگر و همه کفرها کبیره اند چون کفر جماعت گرد آری کبائر گردد و جمله جواب آنست که نزدیک اهل سنت و جماعت همه معاصی
شاید که مغفور بود با جتناب کفر پس این کبائر کفر بود و ممتنع و الله اعلم چنین بود که اگر از کفر دور باشید گناهانتان بیامرزم
باز گفت خدای عزوجل میگوید ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و خدای تعالی شرک را نیامرزد
و آنچه فروتر از شرک ست بیامرزد آنرا که خواهد فجعل المشیة شرطا فیما دون الشرک خدای تعالی مغفرت نفی کرد از شرک بی شرط
و هر چه دون شرک ست غفران خود بشرط مشیت معلق کرد و کبائر دون شرک ست و همچنانکه صغائر باید که مشیت مغفرت بر همه
واقع شود تا تعلیق را فائده حاصل آید و نزول این آیه در شان وحشی بود قاتل حمزه رضی الله عنه عم پیغمبر علیه السلام چون حمزه را
رضی الله عنه بکشت از بهر آن که کسی او را وعده داده بود که با او بر بسیار کند بکشتن حمزه آنکس عهد او فا نکرد با خود گفت اگر حمزه را زنده
نتوانم کردن باری خویشتن را زنده کنم سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستاد که من اینهمه جفاها کرده ام آشتی را هیچ روی هست سید عالم
علیه السلام پیغام فرستاد او را که هست پیغام فرستاد که ضامن خواهم رسول علیه السلام گفت ضامن منم پیغام فرستاد که فرمان

بدست تو نیست لیس لك من الامر شیء پذیرفتار آنرا خواهم که کار بحکم و فرمان اوست امر آمد که ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء جواب فرستاد که مغفرت بر مشیت بسته است ندانم تا مرا خواهد یا نخواهد که بیامرزد من شرط ازین بهتر خواهم تا آشتی کنم امر آمد که والذین لا یدعون مع الله الها آخر ولا یقتلون النفس التی حرم الله الا بالحق ولا یزنون جواب داد که من این هر سه کرده ام چون نیامرزد چرا آیم اگر بهتر ازین داری آر تا بیایم و اگر نداری مرا جای خوش ست جواب آمد لا من تاب وامن وعمل عملا صالحا جواب داد که این شرط دشوار ست ایمان ضمان کنم و عمل صالح ضمان نکنم باشد که توانم آوردن و باشد که نتوانم آوردن امر آمد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم تا بزرگان و سیدان چنین گفته اند که لطف حق سبحانه تعالی در یا عبادی بیش از قبول عذر و بیش از لطف مغفرت ست که از پس عذر بپذیرفت از بهر آنکه اشارت در عبادی آنست که شما بندگان من اید اگر نخواستمی آمرزیدن بیزار گشتمی چون بخود مضاف کردم بباید دانستن که من همه را بیامرزیدم و دیگر معنی آنست که شما آن من اید و شما را چون من خداوند نیست از بهر آنکه عباد جمع یاد کرد و باز خصوص جمع دلیل کثرت بود و خصوص دلیل حدان چون مرا نداری و من نیامرزم که آمرزد و باز گفت اسرفوا علی انفسهم گفت آنچه کردید بر تن خویش کردید نه با من هر زیان نداشت اگر بیامرزم چه عجب باز گفت لا تقنطوا من رحمة الله نومید مگردید از رحمت من و درین معنی چنین گفته اند که نومید گشتن ابکاه باید که تو جفا بیش از رحمت ما داری یا گناه بزرگتر از فضل ما داری چون فضل ما بزرگتر و رحمت ما بیشتر نومیدی را روی نیست و نیز گفته اند که از رحمت ما نومید مگرد از بهر آنکه چون گناه کنی تو آلوده کردی و چون نومید کردی ما را نیز آلوده کرداند از بهر آنکه نومید از لیمان کردند نه از کریمان خویشتن را بجفا بیالای ما را بلوم میالای که چون ما را پاک و منزه داری پلیدی تو پاک گردانم باز گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا مغفرت بر کل ذنوب افگند و تخصیص نکرد صغیره و کبیره را و در خبر آمده ست که چون سید این آیت برخواند گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا و لا یبالی هو و باز گفت جمیعا جمله ذنوب الجمیعا مؤکد کرد تا شبهت خصوص برخیزد باز گفت انه هو الغفور الرحیم چنین گفته اند که این تعلیل ست گفت نه از بهر آن می آمرزم که تو سزای عفوی لکن من غفور و رحیم بصفت خویش با تو کار میکنم نه بسزای تو باز کردیم باول آیت که گفت ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء معنی این سخن والله اعلم آنست که چون شرک آری بر ما بدل آری در دوستی بدل آوردن شرط محبت نیست باز چون شرک نیاوردی چون گناه کردی بی ادبی کردی و گستاخی کردی و بی ادبی و گستاخی را در گذشتن شرط دوستی ست یعنی بر ما بدل میار که در نگذاریم و دیگر گستاخیها را در گذاریم و این را در فقه اصلی هست و آن آنست که دین وارث و دین مورث عنه متفق بود و رق نبود هیچ سبب حرمان میراث نیفتد مگر بقتل از بهر آنکه قتل مخرب اصل ست اصل برجا باید تا فرع بر و بنا کنند و شرک نیز مخرب اصل ایمان ست اصل برجای باید تا مغفرت بر و بنا کنند روزی شبلی رحمة الله جائی میگذشت کوینده میگفت کل ذنب لك مغفور سوی الاعراض عنا بانگی از و بر آمد و بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد او را گفتند ترا چه افتاد گفت این قائل چنین میگوید همه گناهست آمرزنده ست مگر آنکه روی از ما بگردانی من سماع این نکردم لکن سماع از قول خدای تعالی کردم که ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء خدای میگوید روی از ما مگردان و بر ما بدل میار دیگر هر چه

بیان خوف و رجا

کنی بیامرزم و باز گفت وجملة قولهم ان المؤمن بین الخوف والرجاء یرجو فضل الله فی غفران الکبائر ویخاف عذابه فی العقوبة علی الصغائر قول سنیان آنست که مؤمن میان خوف و رجاست در کبائر بفضل امید دارند و در صغائر از عذاب بترسند و خبر پیغمبر ست علیه السلام الله که گفت لو وزن خوف المؤمن و رجاءه لاعتدلا بزرگان چنین گفته اند که نهایت خوف قنوط ست و نهایت رجا امن و مؤمن را چندان امید باید بخدا و ندخویش که اگر هفت آسمان و هفت زمین گناه دارد نومید نگردد از بهر آنکه باین همه گناه کافر نگردد و نومید کشتن کافر کردد و اگر هفت آسمان و هفت زمین طاعت دارد باید که بترسد و ایمن نباشد از بهر آنکه اگر ایمن باشد کافر شود و نومیدی بجفا انگاه باید که جفا بر فضل غالب شود و ایمنی بطاعت انگاه باید که طاعت بر عدل غالب شود و ایمن شدن از کسی باید که معزول کردد و نومید کشتن از کسی باید که عاجز شود لان المغفرة مضمونة للمشیة از بهر آنکه آمرزش در میان مشیت نهاد و لم یأت مع المشیة شرط لا صغیرة ولا کبیرة و با مشیت شرط صغیره یا کبیره نیامد اگر خواهم صغیره آمرزم و اگر خواهم کبیره چه گفت هر چه کمتر از شرک ست اگر خواهم بیامرزم در حد جواز هر گناهی که با و اشاره کنی اگر صغیره ست و اگر کبیره در حد جواز ست و بر جواز حکم کردن روی نیست نتوان دانستن که قبول افتد یا رد اخذ افتد یا عفو عدل افتد یا فضل دل بزرگان ازین غم بخسد و میجوشد من شد و غلط فی شرائط التوبة و ارتکاب الصغائر فلیس لک منهم علی ایجاب الوعید بل ذلک علی تعظیم الذنب فی وجوب حق الله فی الانتهاء عما نهی عنه و آن کس که سخت فراکرفت و استوار کاری کرد در شرط توبه کردن و کناهان صغائر کردن این تشدید نه از بهر آنست که ایشان وعید واجب ارند هیچ معتزلیان لکن آن تشدید از بهر بزرگداشت کناه ست در واجب شدن حق خدای تعالی و آنچه ازان نهی کرد و معنی این جمله سخن آن باشد که غالب حال این قوم خوف باشد و بر خوف زیند و آنچه کویند همه از خوف کویند باشد که کسی را چنان و هم افتد که ایشان اهل وعید اند نه چنان ست لکن دو چیز بینند اگر کناه خرد ست باندازهٔ آن کناه بزرک ست تعظیم خداوند کناه خود را در سر ایشان بزرک کرداند که خوار داشتن جفا سبک داشتن امر ست و بزرک داشتن جفا بزرک داشتن امر ست و دیکر معنی اینست که ایشان بخدای عارف اند اگر نه چنین بودی خصوص نام عارفی ایشانرا فائده نبودی و هر که بچیزی عارف تر از فوات او ترسان تر و هر کناهی که پیش آید میتر سند که نباید که سبب فراق این باشد از بیم فراق آرام نیابد علت خوف ایشانرا از بیمی باشد و ازین نیکوتر ست و آن آنست که مغفرت بر مشیت خویش بست و مشیت صفت وی ست اگر بر شرطی بستی که آن شرط بفعل بنده بودی آسان بودی بنده جهد کردی تا آن معنی را حاصل کردی تا مستحق مغفرت کشتی چون بر مشیت خویش بست و مشیت صفت او و بنده را بصفت راه نی بنده در خطر بماند اگر خواهد و اکر نخواهد در میان خطر جزیم روی نیست و لم یجعلوا فی الذنوب صغیره الا عند نسبة بعضها ببعض و هیچ کناه را صغیره ندارند مکر بنسبت کردن بعضی به بعضی و معنی این سخن آنست که هیچ کناه بنفس خویش صغیره نیست صغیره انکاه کردد که بدیکری اضافت کنی تا در جنب او صغیره نماید از بهر آنکه صغیره و کبیره از اسمای اضافت اند اکر همه چیز با یکسان باشند هیچ را صغیره و کبیره نکویند باز چون متفاوت باشند آنرا در جنب این کبیره کویند و این را در جنب آن صغیره کویند و این چنان ست که فوق و تحت از اسمای اضافت اند اکر همه چیز مستوی باشند هیچ را نام فوقی یا تحتی ندهند چون برتر و فروتر باشند آنرا در جنب این فوق کویند و این را در جنب آن تحت کویند پس هر تحتی فوقی تقاضا کند تا نام تحتی کیرد و هر فوقی تحتی تقاضا کند تا نام فوقی کیرد هیچون صغیره و کبیره اند هر صغیری کبیری تقاضا کند

+ باز آمدن بسیاق سخن و تفسیر آیت و فضل خدای عزوجل را نهایت نیست +

+ بیان آنکه خوف و رجا هر دو لازم اند مؤمن را و بیان آنکه مؤمن را نباید که ایمن باشد از مکر خدای تعالی و نباید که نومید باشد از رحمت او +

تا نام او صغیره کرده و هر کبیره ی صغیری تقاضا کند تا نام او کبیره کرده پس آمدیم بگناهان هیچ گناه نیست که بنفس خویش صغیره نیست خلاف کردن خداوند هفت آسمان و هفت زمین خرد نبود لکن باضافت کردن بعضے گناهان ببعضے این صغیره نامیده آن کبیره و طاعت همچنین تا بحدی رسد که ازین برتر کبیره نیست و آن ایمان ست در طاعت و کفر در معاصی که هیچ طاعت از ایمان کبیره تر نیست و هیچ معصیت از کفر کبیره تر نیست پس همه معاصی در جنب کفر صغیره اند باز هر معصیتے صغیره ست آن گناه را که برتر از ست و کبیره ست آن گناه را که کمتر از ست و در جمله تحت کفر صغائر پس کبیره مطلق کفر آمد که از و برتر گناه نیست پس معنی اجتنبوا کبائرما تنهون عنه چنین بود که از کبیره ها مطلق دور باشید و آن انواع کفر ست و آنچه دون او ست همه صغائر اند در جنب او و بیامرزم آنرا که خواهم فطالبوا النفوس بایفاء حق الله تعالی مطالبت کردند نفوس خویش را بتمامی بجای آوردن حق خدای تعالی بالانتهاء عما نهی الله عنه بیازایستادن از آنچه خدای تعالی نهی کرد و الوفاء بما امر الله به و بجای آوردن آنچه بوی امر کرده و مطالبتها ایقاعا من النفوس و مطالبت کردن حق خدای تعالی از نهای خویش و رویة التقصیر شرط العمل و دیدن تقصیر در شرط بجای آوردن عمل معنی این سخن والله اعلم آنست که همیشه خصم خدای باشد بر خویشتن نه خصم خویشتن بر خدای تعالی و این از اعالی ست یکے آنست که چون در زیر بار منت حق غرقه گشته دانا گردد حق منت عاجز آمدند خدای را بر ایشان منت آمد نه ایشان را بر خدای تعالی همان مطالبت متوجه کرد و بهر آنکه حق او بر و منت نه بر آنکه خداوند حق ست دوم یکے معنی آنست که بر بنده حق خدای تعالی واجب ست و بنده را بر خداوند هیچ حق واجب نیست آنچه که وجوب حق ست مطالبت درست ست آنجا که وجوب حق نیست مطالبه چگونه بود و دیگر معنی آنست که با دوست خصومت نقس کردن محال ست و در دعوی محبت شرط آنست که دوست را بر مراد بجای بگذاری و تسلیم پیش آری و مطالبت شرط تسلیم نیست و مطالبت کردن محبت را تباه کند از بهر آنکه مطالبت نصیب خویش جستن ست محب را نصیب خویش نباشد و از اینجا معنی بود که خدای تعالی از مؤمنان نفوس و اموال ایشان بخرید تا چون تصرف کند در ملک خویش کند و کسے را با او منازعت نبود تا بزرگان چنین گفته اند المالک لا ینازع فی تصرفه فصلکه نه بینی که حق تعالی چون خواست که با ابراهیم خلیل علیه سلام الله چیزے کند که تسلیم کردن دران شرط صحت حال باشد اول گفت اسلم خلیل دانست که چاره بلا آمدن از بهر آنکه چون مراد حاصل بود اسلم بکار نیاید اسلم در وقت ستدن مراد بود اجابت افتاد که اسلمت فرزند بقربان داد و مال بمهمان داد و نفس بنیران داد چون جبرئیل آمد که هل من حاجة گفت اما الیك خلا و با حق تعالی هم کستاخی نکرد و میخواست آن باشد که اسلم ملک بمالک سپردم بس گفتن مالک اگر کن و ممکن فضولی باشد پس بزرگان این طائفه تسلیم کرده اند خود را بآن کسے که مالک ایشان ست با مالک منازعت کردن محال باشد و نیز گفته اند که گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا او را بجهل منسوب کردن ست که من مصلح خویش از تو بهتر میدانم یا خود را مستحق تر ازان میدانم که تو دانی و این هر دو محال ست و نیز گفتن که چنین کن از دو بیرون نیست یا آن خود خواستن ست و آن تو از تو باز ندارند پس سوال چیست یا آن غیر خواستن ست و آن غیر بتو ندهند پس بے ادبی چیست اگر آن خود میخواهی او را بمنع متهم کردی و اگر آن غیر میخواهی او را بظلم منسوب کردی و نیز گفته اند که خاموشی ایشان آنست که نخست با چیزے صحبت باید تا انگاه مطالبت حق آن چیز باشد و عارفان را بانفس صحبت نیست مطالبت حق نفس چگونه باشد و نیز گفته اند که در محبت موافقت شرط ست و شنیده ایم از زبان صاحب شریعت علیه سلام الله که گفت ان الله لا ینظر الی صوركم و وجوهكم و بصورت شما نظر نیست چون دوست را بچیزے نظر نبود

حاشیه: [illegible] از [illegible] است

تر النظر وی محال ست از یعنی ست که پیغمبر علیه السلام گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که بشناخت نفس خود بشناخت خدای خود و گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی هر که بشناخت نفس خود بشناخت خدای خود و گفت من عرف نفسه فقد امنه الله من عذابه یعنی هر که بشناخت نفس خود ایمن شد از عذاب خدای تعالی پس نفس دشمن ست و خدای تعالی دوست باد شمن از بهر دوست جنگ کنند باد دوست از بهر دشمن جنگ نکنند و جمله این سخن حرفی ست و آن آنست که هر که با نفس بجنگ ست دلیل ست که با خدای تعالی آشتی ست و هر که با نفس آشتی ست دلیل ست که با خدای بجنگ ست چنانکه قائل گوید واهنتنی فاهنت نفسی صلفرا ما من یهون علیه فیکرمونه ای اجل الناس الناس لا یعبئون به تعالی واشدهم خوفا علی نفسه حتی کان الوعید علیهم یرد الا فیهم والوعد لهم لکن لا لغیرهم و ایشان با باکی ایشان و مطالبت حق خدای از خویشتن و آزاستیها ئیکه در ایشان ست امید ایشان بخدای که بر نصیب مردمان باشد و خوف ایشان از خدای بر نصیب خویش تا پندار یکه همه وعید در حق ایشان آمده ست و وعد غیر ایشان را و معنی این سخن آنست که ایمان بنده بخوف و رجا قائم ست تا مثل زده اند خوف و رجا را بدو پر مرغان که چنانکه مرغ بی دو پر نبود ایمان نیز بی خوف و رجا بقا نیابد لکن با این همه چون بخود نگرند خوف بر رجا غالب دارند و چون بمسلمانان نگرند رجا بر خوف غالب دارند تا بزرگان چنین گفته اند ایمان بنده بحقیقت آنگاه تمام گردد که اگر خلق را بملائے از آسمان بیاید از شومی خویش داند و اگر او را نیکوئی پدید آید ببرکت وطفیل دیگرے داند تا شیخ رضی الله عنه چنین گفتی که بنده بحقیقت بخدای تعالی مؤمن نگردد تا آنگاه که هر که را بیند بهتر از خویشتن داند و بر روی زمین هیچ بنده را از بندگان خدای تعالی از خود کمتر نداند شیخ رضی الله عنه گفت وجه این آنست که هر که را بیند یا پیر تر از خویش بیند یا جوان تر اگر پیر تر بیند گوید این بد گاه حق تعالی خدمت از من بیشتر کرده ست اگر جوان تر بیند گوید این گناه کمتر از من دارد و اگر کسے خواهد که این سخن ویرا دقت و جلالت کرد طریق آنست که آنچه از خود داند یقین ست و آنچه از خلق داند شک یقین بجای گذاشتن و بشک مشغول گشتن محال بود و همیشه یقین بر شک غلبه دارد و چون نکاح بیقین بود و طلاق شک حکم نکاح راست و چون طلاق یقین بود و نکاح بشک حکم طلاق راست و عتاق و ملک همچنین و حدث و طهارت همچنین پس چون بنده یقین میداند جفای خویش را میان او و میان خدای تعالی چنان مشغول تن خود باشد که بخلق خدای عزوجل نپردازد که نظاره کردن خلق از فراغت نفس ست و نظاره کردن نفس از فراغت حق عزوجل اگر بنده بخویشتن مشغول گردد فارغی خلق بیابد و اگر بخدای عزوجل مشغول گردد فارغی نفس بیابد قیل الفضیل بن عیاض عشیة عرفة کیف تری حال الناس قال مغفورون لولا مکانی فیهم فضیل را شبانگاه عرفه بعرفات گفتند که حال مردمان چگونه می بینی گفت آمرزیدگانند اگر من در میان ایشان نیستمے یعنی بدترین خلق منم و اگر خدای تعالی ایشان را نیامرزد از شومی من نیامرزد و در اخبار چنین آمده ست که چون موسی علیه السلام وحی آمد که در میان قوم خویش کسے را طلب کن که بهترین بنی اسرائیل او باشد یکتن را اختیار کردند فرمان آمد که او را بکوه نیدا بهترین خلق بجوید سه روز زمان خواست و میگشت و روز چهارم رسنے در کردن خویش افگند و بر موسی علیه السلام آمد و گفت بهترین بنی اسرائیل را آوردم موسی او را گفت که زاهدترین بنی اسرائیل تو ئی چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه گناهان خویش بیقین میدانم و در دیگران شک ام کسی که گناه او بیقین بود بتر باشد از کسیکه گناه او بشک باشد امر آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل اوست نه به بسیاری طاعت بلکه بآنکه خویشتن را بدترین خلق دانست و قال السری السقطی انی لا نظر فی المرآة کل یوم مرارا فحافتان یکون قد اسود وجهی گفت هر روز چندین بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که روی سیاه گشته باشد

از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت وجہ المؤمن مرات قلبہ ووجہ الکافر مرأۃ قلبہ یعنی این خبر را بہ وقت راند ہ اند یعنی اخلاص مؤمن از روی او پیدا بود کفر کافر بر روی او پدید می آید و نفاق منافق در روی او پیدا باشد و گروہے این را بقیامت باز برند و گفتند کہ سفیدی روی مؤمن بقیامت نور ایمان دل اوست کہ در دنیا داشتہ بود سرست بقیامت ظاہر کردد و سیاہی روی کافر بقیامت ظلمت کفر اوست کہ در دنیا در دل داشتہ بود پس سری رحمہ اللہ خبر را بدنیا باز میبرد کہ در دنیا صفا اخلاص بر روی مؤمن پیدا باشد و ظلمت نفاق در روی بندۂ کافر و منافق پیدا باشد بدلیل قول خدای تعالیٰ آنجا کہ میگوید سیماھم فی وجوھھم من اثر السجود ولکن تا نگرند ہ را بینائی نباشد کہ بآن بنید اگر دعوت پیغمبر علیہ السلام نیستی کہ از خدای تعالیٰ بدعا خواست تا خسف و مسخ از امتان او برگیرد بس رسوائیہا کہ در میان این خلق و این امت پدید آمدی تا بزرگان چنین گفتہ اند کہ مسخ پیشینیان ظاہر بود و مسخ این امت باطن و قال لا احب ان اموت حتی اعرف مخافۃ ان لا تقبلنی الارض فاکون فضیحۃ سری سقطی رحمہ اللہ میگوید نخواہم کہ جائی میرم کہ مرا نشناسند از بہر آنکہ ترسم کہ مرا زمین فرا نہ پذیرد و رسوا گردم این را بد گمانی خویش گفت بر تن خویش کہ خود را بدترین خلق میدانست اگر خویشتن را بدترین خلق ندانستے بخویشتن این گمان نبردے از بہر آنکہ دیدہ بخود این گمان نبردی و این در امتان پیشین بودہ است فاما خدای تعالیٰ این امت را از چنین رسوائیہا نگاہ داشتہ است و للہ الحمد والمنۃ وھم احسن الناس ظنا بربھم قال یحیی بن معاذ رضی اللہ عنہ من لم یحسن باللہ ظنہ لم تقر باللہ عینہ و ایشان از ہمہ خلق بخدای خویش نیکو گمان تر باشند یحیی بن معاذ رحمہ اللہ کوید ہر کرا بخدای عزوجل گمان نیکو نباشد چشمش بخدای عزوجل روشن نکردد و این موافق ست قول پیغمبر علیہ السلام را کہ گفت یقول اللہ انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء در قصۂ یوسف علیہ السلام آوردہ اند کہ زلیخا را چنین گفت کہ شوی تو بمن گمان نیکو بردو گفت عسی ان ینفعنا او نتخذہ ولدا من گمان او را خلاف نکنم چون مخلوقی گمان نیکوئی کافر را خلاف نکند خدای تعالیٰ اولیٰ تر کہ گمان نیکوئی مؤمن را خلاف نکند و گمان نیکو بکسے از نظارۂ کرم او باشد و ظن بد بر ضد این باشد و انکہ یحیی معاذ میکوید ہر کس را بخدای تعالیٰ گمان نیکو نباشد چشمش بخدای تعالیٰ روشن نکردد و ہم از بہر این خبر میکوید کہ ہر کجا خدای تعالیٰ با بندہ در خور گمان او کار کند چون بد گمان باشد با او بد کند و ہر کرا از خدای تعالیٰ بد بیش آید ہر کز چشمش روشن نکردد و دیکر معنی آنست کہ گمان بد بدشمنان برند و گمان نیک بدوستان روشنائی چشم از دوستان آید نہ از دشمنان بد گمانی نشان تقدم عداوت ست و نیکو گمانی نشان تقدم محبت ست وھو اسوء الناس ظنونا بانفسھم واشدھم ازراء لھا لا یرونھا اھلا لشئ من الخیر لا دنیا ولا دینا و ایشان از ہمہ خلق بد گمان تر باشند و از ہمہ خلق تن خویش را خوار تر کردانند و تن خود را سزای ہیچ نیکوئی ندہ بینند نہ دینی نہ دنیائی از بہر آنکہ نفسے کہ او را صفت آن باشد کہ چون یوسف علیہ السلام با جلالت او کوید وما ابرئ نفسی ان النفس لامارۃ بالسوء چون صفت نفس پیغمبران علیہ السلام چنین باشد صفت نفس غیر ایشان چکونہ باشد پس محبت این طائفہ با نفس بران سبیل باشد کہ از دنیا بیرون شوند و یک مراد نفس نہ بینند و ہر چہ نفس فرماید اگر ہمہ طاعت ست بروی لیمن نباشند کہ ہر کہ بر دشمن لیمن باشد زود ہلاک کردد پس مؤمن با نفس دشمن ست و خدای تعالیٰ را دوست و بدشمن جز گمان بد روی نیست و بدوست جز گمان نیکو روی نیست ہر کرا دوست بکار باشد با دشمن نساز از بہر آنکہ چون با دشمن صحبت کنی از دوست بیزار شوند و ہر کہ با دشمن صحبت کرد دوست را

یکذا شت وبالجملة ان الله تعالیٰ قال واخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً واخر سیئاً اخبران المؤمن له
عملان صالح وسئی فالصالح له والسیئ علیه وقد وعد الله علی ماله ثواباً واوعده علی ماعلیه عقاباً والوعید حق لله
من العباد والوعد حق العباد علی الله فیما اوجبه علی نفسه فان استوفی منهم حق نفسه ولم یوفهم حقهم لم یکن ذلک لائقاً
بفضله مع غناه عنهم وفقرهم الیه بل الایق بفضله والاحری بکرمه ان یوفیهم حقوقهم ویزیدهم من فضله
ویهب لهم حق نفسه وبذلک اخبر عن نفسه فقال ان الله لا یظلم مثقال ذرة وان تک حسنة یضاعفها
ویؤت من لدنه فدل قوله من لدنه انه تفضل ولیس بجزاء وجملة آنست که خدای تعالی خبر داد که مؤمن را دو کار ست
نیکو و بد نیکی او راست وبدی بر اوست و وعده کرده است خدای تعالی او را ثواب بآنچه او راست و وعید کرده است بر آنچه بر ست عقاب
و وعید حق خدای ست جل ثناؤه از بندگان و وعد حق بندگان ست بر خدای تعالیٰ بآن وجه که بر خود واجب کرده است نه بآن وجه که بندگان
بر خدای تعالیٰ چیزے واجب شود که اگر حق خویش از ایشان تمام بخواهد آن در حق فضل او نباشد بنیادی بنیادی او از ایشان بی نیازمندی
ایشان بوی لکن لائق تر بفضل او و سزاوار تر بکرم او آنست که حق ایشان تمام بایشان رساند و ایشان را بفضل خویش بیفزاید و
حق خویش بایشان بخشد و همچنین خبر داد از خود و گفت خدای تعالیٰ بمقدار ذرّه حق بندگان باز نگیرد و اگر نیکوئی باشد دو چندان
گرداند و از نزد خویش مزد بزرگ دهد آنکه خداوند او را بزرگ خواند عدل او کس نماند و آنکه از خود دهد در حق خود دهد او عظیم ست آنچه از خود
دهد عظیم باشد پس قول او جل وعلا درست گشت که گفت از نزد خود دهم که آن داده فضل ست نه جزای عمل بنده این فضل آنکه یاد کردیم
شیخ رضی الله عنه بسط کرده است ولکن در زیر این سخن در لطیفه رمزیست وآن آنست که اگر مخلوقی را بر مخلوقی حقے باشد آنرا بر سه وجه باشد
آنرا سه وجه باشد یا آن خویش بخواهد و آن او بدهد و این عدل باشد یا آن خویش بخواهد و آن او باز دارد و این جور بود و یا آن او بدهد و
آن خویش ببخشد و این فضل بود و چون از مخلوقان این فضل باشد از خدای تعالیٰ اولی تر که چنین کند و نیز هر وقتی که غنی را بر فقیر
حقے واجب آید جز زمان دادن روی نیست و هر گاه که فقیر را بر غنی حقے واجب آید جز داد ن حق روی نیست و غنی بمنع حق معذور نیست
و فقیر بنا یافتن معذور ست چنانکه خدای تعالیٰ گفت وان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة چون فقیر دینار را امید بسیار باشد
از جای دیگر خداوند حق معذور بزمان دادن تا یسار پدید آید پس فقیر یکه او را یسار نبود جز از جهت خداوند حق زمان داد فاما نداد
و جز عفو روی ندارد که غنی چون امروز فردا کند ظالم گردد چنانکه صاحب شریعت صلوات الله وسلامه علیه گفت مطل الغنی ظلم
و چون فقیر نیابد که حق بگذارد معذور گردد چنانکه خدای تعالیٰ گفت فنظرة الی میسرة پس اگر غنی حق خویش بفقیر ببخشید غنائے
خویش درست کرد و اگر حق فقیر باز دارد پدید کرد که من لی زان فقیر فقیر ترم که منع برای نیاز بود و جملهٔ این سخن دو فصل ست یکے
آنست که هر گاه که این خداوند حق را آن حق نیاز نبود ببخشد و هر گاه که نیاز نبود ببخشد و آنکس که حق بر وست اگر نیازمند باشد
باز دارد و اگر بے نیاز بود باز ندارد پس بهر دو جانب خدای را جل اسمه نیاز نیست اولی تر آن باشد که حکم بی نیازیکه آن خود بخشید
و آن بندگان باز ندارد تا فرق بود میان غنای او و فقر بندگان وجملة قولهم بعد ما حکیناه اجمعوا علی ان الاقرار
بجملة ما ذکر الله فی کتابه وجاءت به الروایات عن النبی علیه سلام الله فی الشفاعة اجماع ست این طائفه را باز بجمله
آنچه یاد کرده است خدای تعالیٰ در کتاب خود و آنچه از پیغمبر علیه السلام روایت آمده است در شفاعت و شفاعت را منکرند

له اللطل الشریف بالعدة والزین ۱۲ ق

گروہے ازایشان چنین گویند کہ پیغمبر را شفاعت ست لکن شفاعت شمار کردن ست کہ روز قیامت شفاعت کند تا خدائے تعالیٰ باخلق شمار کند و گروہے ازایشان چنین گویند کہ شفاعت پیغمبر علیہ السلام محسنا نراست و در جملہ ہمہ منکرند شفاعت عاصیانرا از بہر آنکہ یاد کردیم کہ مذہب ایشان آنست کہ ہر کہ ہا گناہ بمیرد بے توبہ جاودانہ در دوزخ بماند نہ خدای تعالیٰ بر وی رحمت کند و نہ کس را شفاعت کند باز نزدیک اہل سنت و جماعت آنست کہ شفاعت پیغمبر علیہ السلام حق ست و عاصیان امت راست و درین معنی میان اہل حق اتفاقست و شفاعت پیغمبر علیہ السلام بمواطن بود کہ وہی را پیش از شمار بود گروہے را پس از دوزخ آوردن بہ دوزخ و شیخ رضی اللہ عنہ در کتاب حجت آورده است بقول حق تعالیٰ ولسوف یعطیك ربك فترضیٰ چون این آیت بیامد پیغمبر علیہ السلام گفت یا جبرئیل طلب رضائی فی امتی قال بلی یا محمد قال واللہ لا ارضیٰ ما بقی فی النار واحد و این شریفیست مصطفیٰ را علیہ السلام کہ کس را از خلق اولین و آخرین بنود ست و خدای عزوجل رضائے کس طلب نکرد از بندگان خود مگر رضائے مصطفیٰ علیہ السلام ہم در دنیا و ہم در عقبیٰ چنانکہ گفت فلنولینك قبلة ترضاها گفت در دنیا شریعت بر رضائے تو نہم و در عقبیٰ رحمت بر رضائے تو کنم قال اللہ تعالیٰ عسیٰ ان یبعثك ربك مقاما محمودا جاء فی التفسیر مقام الشفاعة و مقام شفاعت را یا آن معنی مقام محمود گفت کہ یحمدك الاولون والاخرون علیہ از پس نیکوئی کہ خدای تعالیٰ باامت مصطفیٰ کند شفاعت او ہمہ خلق قیامت بستایش او مشغول گردند از بہر این را مقام محمود خواند قال اللہ تعالیٰ ولا یشفعون الا لمن ارتضیٰ شفاعت نکنند در قیامت مگر آنرا کہ پسندیدۂ خدای تعالیٰ باشد و قول الکفار فما لنا من شافعین چون کافران گویند کہ ما را شفیع نیست درست گشت کہ مومنان را شفیع باشند از بہر آنکہ ہر چیزے کہ کافران بقیامت از و بنالند حال مومنان بخلاف آن باشد و قول النبی علیہ السلام شفاعتی لاهل الکبائر من امتی و بروایتی دیگر آمده است ادخرتها للطیعین لا بل هی لاصحاب الذنوب العظائم المتلوثین بالذنوب و قولہ علیہ السلام و انی اختبأت شفاعتی لاهل الکبائر من امتی و تمامی این خبر آنست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت لکل نبی دعوة مستجابة و اختبأت دعوتی لامتی و در باب شفاعت شیخ رضی اللہ عنہ ازین بیش یاد نکرده است فاما در باب شفاعت از پیغمبر اخبار بسیار آمده است و عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا میگوید پیغمبر را گفتم این اطلبك یا رسول اللہ قال عند الحوض اسقی امتی قلت فان لم اجدك قال عند المیزان اثقل میزان امتی قلت فان لم اجدك قال الصراط قول رب سلم سلم قلت فان لم اجدك قال لا اخلو من هذه المواطن الثلثة و بقی من امتی احد و شفاعت پیغمبر بہر مقامی باشد اما شفاعت کبریٰ آنست کہ چون خلق از گور می برآیند ہزار سال بر سر گور بایستند باز نزدیک ہر پیغمبری روند تا شفاعت کند تا خدای تعالیٰ با ایشان شمار کند از ہیچ کس اجابت نیابند آخر بر مصطفیٰ علیہ السلام آیند و آواز دہند و فریاد خواہند و خبر چنین آمده است فاتی الفحص والفحص قدام العرش فاخر ساجدا فیقال یا محمد ارفع رأسك وسل تعط واشفع تشفع باز گفت سر بر دارم و از خدائے تعالیٰ بخواہم تا باخلق شمار کند تا در خبر آمده ست کہ بقیامت ہیچ نبی مرسل را و ہیچ ملک مقرب را یارای آن نباشد کہ با خدای سخن گوید تا اول مصطفیٰ علیہ السلام نگوید و شفاعت نخواہد و کرامت خویش را الکا نکند کہ سر از گور بر دارد نخستین کسی کہ سر از گور بر دارد او باشد چنانکہ رسول علیہ السلام گفت انا اول من ینشق عنه القبر و لا فخر چون زمین بشکافد سر از گور بر دارد جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیہم السلام بر سر گور ایستاده باشند با براق و با خلعت سید عالم علیہ السلام از گور بیرون نیاید کوید بر براق نہ نشینم تا مدانم کہ خدای تعالیٰ با امتان من چہ خواہد کرد امر آید کہ یا محمد من ایشانرا ہنوز از گور بر نانگیخته ام تا تو نیائی و پیش عرش بایستی من با ایشان

سلم ا فتیار ہبوط آخر نہاں شدن ۱۲ کتر

للہ فحص یک جستن دو دن از چیزے کہ گم کردہ باشی و بکار داشتن دو دن بازان کہ گم کردہ باشی و بکار داشتن ۱۲ کتر

شمارنکنم وامر آید لا عطینک المفرد فی ممتک ونیز تا وقت ترازو سنجیدن او را شفاعت ست ودر خبر آمده است که من بر ترازو بایستم چون ترازوی کسے از استان من بطاعت سبک آید ردای خویش از کتف برگیرم وبترازو در نهم ونیز وقت نامه خواندن شفاعت کنم تا در خبر آمده است که رسول علیه السلام گوید اللهم بیسر حسابا امتی ونیز در خبر آورده اند که فاطمه زهرا رابند پیراهن حسین رضی الله عنهما بر سر افکنده گوید یا فاطمه چه خواهی کردن گوید بدر امت تو خصمی خواهم کردن که فرزند مرا بکشتند پیغمبر علیه السلام گوید من شفاعت میکنم وتو خصمی کنی نیکو نباشد ونیز در خبر آمده است که پیغمبر علیه السلام بنده را از دست فرشتگان عذاب بستانند وبشمارگاه باز آرند وصحیفه صلوات خویش به ترازوی او در نهند تا ترازوی او به نیکی گران کردد ونیز در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که من روای خویش را بدوزخ فرو آویزم تا از بهر تای ریشهٔ هفتاد هزار عاصی در آویزد همه را برآرم وسوی بهشت برم واخبار در شفاعت متواتر است وبسیار ست طرفی از دیاد کردیم وجملهٔ سخن آنست که شفاعت از بهر محسنان محال ست از بهر آنکه خدای تعالی گفت ما علی المحسنین من سبیل والله غفور رحیم وتائبان خود مغفور ند که خدای تعالی گفت وانی لغفار لمن تاب وکافر لغو دنیا مرزد که خدای تعالی گفت ان الله لا یغفر ان یشرک به نماند شفاعت مکر عاصیان را لکن شفاعت حق ست هر آئینه باشد کرا باشد بدینیت کے باشد وچند باشد بدینیت شفاعت اثبات کنیم صحت اعتقاد را وما دانیم که عاصیانرا ست ولکن همه را با بعضے ندانیم واقروا بالصراط وانه جسر یمد علی جهنم ومقراند بصراط که حق ست وآن صراط پلی ست که بر در دوزخ بکشند باز معتزله صراط را منکر اند وتاویل صراط عدل نهند وگویند خدای تعالی میان بندکان داد کند صراط آن داد کردن ست از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که هر که بدوزخ در آید نیز بیرون نیاید چون بصراط مقر آیند به بیرون آمدن از دوزخ مقر باید آمدن پس صراط را منکر کشتند تا این لازم نیاید باز نزدیک اهل حق صراط حق ست وبیرون آمدن از دوزخ حق ست یا برحمت خدای عزوجل یا بشفاعت پیغمبر علیه السلام قالت عائشة رضی الله عنها یوم تبدل الارض غیر الارض فاین الناس یا رسول الله فقال علی الصراط وصراط را یک کناره به دشت قیامت ویک کناره بر آستانهٔ بهشت چون خلق از دشت قیامت بر صراط بکذرند خدای تعالی از زمین را بدل کند هنوز خلق در بهشت نا آمده ودر صفت صراط از پیغمبر علیه السلام اخبار ها آمده است ودر خبری آمده است یضرب بالصراط علی جهنم احدّ من السیف وادق من الشعر علی طرفیه کلالیب کانها خلخال السعدان ان لا یعرف عظمته الا الله وعلی حافتیه الملائکة قیام یقولون رب سلم سلم فیقال لهم انجوا بقدر اعمالکم وتمامی خبر یاد کرده ایم ونیز در خبری آمده است از پیغمبر علیه السلام در صفت صراط گفت الف عام هبوط والف عام فی قعر جهنم والف عام صعود الی الجنة ودر خبر دیکر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت ان لجهنم سبعة جسور اول جسر منها مسیرة ثمانیة عشر الف عام والثانی بزید علیه بعشرة آلاف والثالث یزید علی الثانی بعشرة آلاف الی آخره یحاسب علی الجسر الاول بالایمان وعلی الجسر الثانی بالصلوة وعلی الثالث بالزکوة والحج وعلی الرابع بصوم شهر رمضان وعلی الخامس بالوضوء والاغتسال من الجنابة وعلی السادس ببر الوالدین وعلی السابع بمظالم العباد وخبر باشرح تر ست لکن ما کوتاه یاد کردیم وخبر ست از پیغمبر علیه السلام که گفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تنخل النار تحت قدمه کما تنخل الاهالة علی الطبق فیقول النار جز یا مؤمن فقد اطفا نورک لهبی واقروا بالمیزان وان اعمال العباد یوزن کما قال الله تعالی فمن ثقلت موازینه فاولئک هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئک الذین

خسروا انفسهم وان لم یعلموا کیفیة ذلك واین مسئله است مختلف میان ما و معتزله ایشان ترازو را منکر اند زیرا آنکه ایشان بتناسخ اعمال گویند و معنی تناسخ آنیست که چون بنده طاعتی کند و در پی آن معصیتی کند آن معصیت طاعت را پاک گرداند و باز چون طاعتی کند معصیت را پاکیزه کند تا بآخر ختم کتاب و برچند وجه باشد اگر ختم بر طاعت باشد ناجی گردد و اگر ختم بر معصیت باشد جاودان دوزخی گردد پس چون نزد یک ایشان طاعت و معصیت را بیکجا بقا نباشد نه شمار ماند نه ترازو معنی میزان عدل نهند و این میزان که خدای تعالی در قرآن بسیار جای یاد کرده است تاویل همه عدل نهند نه بآن معنی که ترازو باشد بحقیقت بلکه نزد یک اهل حق ترازو حق ست و از پیغمبر علیه السلام در بیان ترازو خبر آمده است قال علیؑ لابن الکواؤ وکفتان را اثبات کردن ترازو بدینست تفسیر پیغمبر را علیه السلام کردن روی نیست و از پس اقرار آوردن بترازو اختلاف نیست میان اهل سنت و جماعت بچگونگی ترازو و جماعتی چنین گویند که یک ترازو باشد همه خلق را عمل بآن یک ترازو بسنجند و گروهی گفتند که هر کسی را جداگانه ترازو باشد و در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که گفت سعة کل کفة خمسمائة عام اگر مخالف بر ما سوال کند و گوید این ترازو از کجا آویزند و از چه چیز باشد جواب آنست که این مسئله خبریست اصل میزان بخبر دانستیم کیفیت را هم خبر باید اما بعضی گفته اند از عرش آویخته باشد و بعضی گفته که ما ندانیم که از کجا آویخته باشد لکن دانیم که ترازو هست و آن خدای که هفت آسمان بر هوا بتواند داشت بی علاقه ترازو نیز بتواند داشت بی علاقه و اختلاف دیگر هست میان اهل حق که در ترازو چه سنجند گروهی گفته اند که تن بنده را سنجند و تعلق کرده اند بخبر یکه از مصطفی علیه السلام آمده است که او را پرسیدند که آغاز کار تو چگونه بود خبرے دراز یاد کرد که با خود کان بازی میکرد م سه تن بیامدند و مرا از میان ایشان بربودند و بکنارهٔ وادی بردند و بخوابانیدند خوابانیدنی لطیف و سینهٔ مرا بشکافتند و مرا هیچ آگاهی نبود پس دل مرا بیرون آوردند و بشکافتند و طشتے زرین بیاوردند و آب ستانی زرین بیاوردند و دل مرا بشستند و آنگه که دل من شست دست دراز کرد چنانکه کسے چیزے بگیرد و انگشتری از نو بیاوردند چنانکه چشم خلق از و خیره گشتے و دل مرا بدان انگشتری مهر کرد پس گفت یا سید مترس که اگر دانی که با تو چه خواهند کرد چشم تو روشن گردد و دل مرا با جانگاه نهاد و دست بسینهٔ من فرو مالید آن جراحت بهتر گشت در خبر آمده است که اثر جراحت بر جای بود تا عائشه صدیقه گوید کنت انظر الی المخیط فی صدر رسول الله صلی الله علیه وسلم و مردمان معرفت چنان گفته اند که حق تعالی قادر بود که اثر آن جراحت پاک گرداندی و برداشتے لکن برنداشت و مهر بر قفای رسول علیه السلام برنهاد تا چون از پس نگرد مهر بیند و چون در پیش نگرد داغ بیند باز آمدیم بخبر سید علیه السلام گفت از ان سه تن یکے آن دیگر را گفت که او را بسنج مرا در ترازو نهادند و باده تن از امتان من برسنجیدند من چرب تر آمدم با صد تن بسنجیدند هم من چرب تر آمدم با هزار تن برسنجیدند هم من چرب تر آمدم وقال دعفلو وذنته بجمیع اهل ما فی الارض اجمعهم و نیز در خبری آمده است که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه بدرختے برآمده بود و خرما باز میکرد یاران نگاه کردند ساق او را دیدند سیاه و باریک بخندیدند پیغمبر علیه السلام گفت از باریکی ساق پای او مخندید که هر ساعتے از ان او روز قیامت در ترازو جندکوه اند باشد و گروهے گفته اند که نامهای اعمال بسنجند و مرین را خبار بسیار ست یکے آنست که پیغمبر علیه السلام گفت یوتی بعبد یوم القیامة فیعطی تسعة وتسعین سجلا کل سجل مد البصر کلها ذنوب وخطایا فیوضع فی کفة المیزان فلا تکون له طاعة توضع فی کفة الاخری فیتعلق به ملائکة العذاب فیقول الله تعالی دعوا عبدی فان له عندی حسنة

حکایت مصطفی علیه السلام

سله ابصر طرف البصر ما ینتهی الیه من ذی سعة و ذا ابعد انتهاء

لا ظلم الیوم فیخرج لہ بطاقۃ من وراء الحجب کالانملۃ قال الانس رضی اللہ عنہ ووضع رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ابہامہ علی نصف السبابۃ مکتوب فیہ لا الہ الا اللہ فیقول العبد یارب کیف تقوم ھذہ بالسجلات فیقول اللہ تعالی لا ظلم الیوم فوضع فی کفۃ الاخری فیثقل البطاقۃ وتخف السجلات فلا یثقل مع اللہ شئی ونیز خبرے ہست از پیغمبر علیہ السلام کہ بندۂ را نیکی در ترازو سبک آید پیغمبر علیہ السلام دست در کنار نہد و حریری بیرون آرد و بر وصلوات پیغمبر نوشتہ کہ این بندہ درود بر رسول دادہ بود در ترازو نہند ترازو بہ نیکی گران شود این خبر دلیل ست کہ نامۂ نیکی و نامۂ بدی بر سنجند ہر کدام کہ گران تر آید بآن حکم کنند و گروہے گفتند کہ اعمال بندہ بانعمت خدای تعالی بر سنجند اگر شکر نعمتہا تمام گذارد باشد ترازو بہ نیکی گران آید و اگر نگذارد باشد سبک آید و خبرے حجت کردند کہ پیغمبر علیہ السلام گفت کہ مردی ہمی خدای را عزوجل می پرستید بر کوہے چار صد سال چون مرگ فراز آمد از خدای تعالی درخواست تا در رکعت نماز کند و سر بسجدہ نہد و جان او در سجدہ بردارد و کوشت او بر زمین و بر درختان حرام کند تا روز قیامت از سجدہ بر خیزد و خدای تعالی دعای وی را مستجاب کرد چون روز قیامت کردد مولی گوید ادخلوا عبدی الجنۃ برحمتی فیقول یارب فاین عملی فیقول ادخلوا الجنۃ عبدی برحمتی فیقول یارب فاین عملی فیقول ادخلوا عبدی الجنۃ برحمتی فیقول یارب فاین عملی ثلث مرات فیأمر اللہ ان یحاسب قال فیوزن جمیع اعمالہ بنعمۃ واحدۃ فیزید نعم اللہ علی اعمالہ ویبقی سائر النعم فیقول اللہ تعالی ادخلوا عبدی النار بعدلی فیقول تبت یارب فیقول ادخلوا عبدی الجنۃ برحمتی وبعضے چنین گفتہ اند کہ اعمال بندگان را بر سنجند و این دو گونہ نبود بعضے از موزون بود چون خون شہدا و سیاہی علماء اینہمہ در خبرست تا پیغمبر علیہ السلام گفت ان الصدقۃ تقع بید اللہ قبل ان تقع بید السائل فیربیہا اللہ تعالی کما یربی احدکم فلوہ حتی ان التمرۃ یضعہا فی المیزان یوم القیمۃ کجبل احد و اما ان طاعتے کہ موزون نیست چون اعمال بندگان کہ اعراض اند حرکات زبان بذکر و حرکات اندام نماز و حج و روزہ و آنچہ باین ماند این را چگونہ بر سنجند علما مختلف اند کروہے گفتہ اند کہ این اعمال را خدای تعالی صورتے کرداند چنانکہ در خبر آمدہ است کہ تأتی البقرۃ وآل عمران یوم القیامۃ کانہما غمامتان او غیایتان بحاجان عن صاحبہما و مراد ازین خبر قراءۃ قاری باشد این دو صورت را کہ آن قرأت را باین صورت کرداند نہ کلام خدای تعالی را کہ کلام خدای تعالی قدیم ست و قدیم موزون نباشد و کروہے چنین گفتہ اند کہ عین ہمان عمل بیارند و بسنجند و عمل عرض باشد و این مسئلہ را اعادت اعراض گویند کہ عرض نیست کشت روا باشد کہ خدای تعالی دیگر بارہ آنرا اعادت کند چنانکہ اجسام را این کروہ روا دارند و کروہے چنین گفتہ اند کہ ثواب اعمال نوشتہ و بر سجلات بیارند و بر سنجند و ثواب موزون روا باشد و ما آنچہ فقہا و عامۂ اہل حق بر انند و طریق سلامت اینست کہ چون کتاب خدای تعالی ناطق ست باثبات موازین مقر آییم و در چگونگی میزان اگر خبرے بیاید بگوییم و اگر خبرے نیاید بخدای تعالی باز گذاریم و آنکہ گوید بسنجد و چگونہ سنجد جواب اینست

قولہم فی ھذا واستشالہ فما لا یدرکہ العباد کیفیۃ امّا بما قال اللہ ما اراد اللہ وامنا بما قال رسول اللہ علی ما اراد رسول اللہ وقول اہل سنت وجماعت درین دو رباعی اند این ہر چہ بندگان در نیابند و چگونگی آن در نیابند آنست کہ گوییم کردیم بآنچہ خدای تعالی گفت چنانکہ خدا خواست و گرویدیم بآنچہ پیغمبر گفت چنانکہ پیغمبر علیہ السلام خواست و این از بہر آنست کہ اگر بعقل خویش تاویل سازیم باشد کہ خطا کنیم و درین ما را زیان دارد تقلید باسلامت بازاست لال باخطر و دیگر معنی آنست کہ اگر بایستے کہ

ما کیفیت آن بدانستمے ہمچنانکہ اصل وجود بدانستمی چون خدای تعالی اصل وجود ما را بیان کرد کیفیت ہم بیان کرد ے چون کرد مصلحت
ما بہ ازاں دانست انچہ امر آمد ما را بہ بیان آن بیان کنیم وانچہ امر آمد با بہام آن مبہم بگذاریم از بہر قول حق تعالی کہ میگوید یا ایھا الذین
آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم چون ما را نہی ست پرسیدن از کسے کہ نداند تا از خویشتن بیان کند تکلف
کردن نہی اولی تر و نیز در خبر آمدہ است کہ ابھموا ما ابھم اللہ در ترازو قیامت جواب ہمین ست کہ یاد کردیم بر اختصار و باللہ
التوفیق اما نزدیک اہل معرفت ترازو دیگرست کہ آنرا بنا کردہ اند بر چیزے کہ پیغمبر علیہ السلام گفت زنوا انفسکم قبل ان توزنوا
وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا امر آمد بندہ را بہر نفسے خویشتن بر باید سنجیدن تا شکر نعمتہای حق چگونہ گذاردہ ست و امر او
چگونہ بجای آوردہ است و از نہیہای او چگونہ دور بودہ است و جماعتے چنین گفتہ اند میزان تسویت ظاہر و باطن ست ہر گاہ
کہ ظاہر و باطن راست ست ترازو راست ست و اگر مخالف آید کار بر خطرست و جماعتے دیگر اشارت کردند ترازوی دنیا
کہ بندہ بآن دارد تا او دہد و او ستاند بباید دانستن کہ ہمچنانکہ با خلق بر سنجی با تو بر سنجند و این ترازو کہ در میان خلق ست
باندکے مہر و سر برابری دارد تا راست آید باز ترازوی دیگرست کہ ہر کس نداند و آن قبان[1] ست و سنگ او گران تر و سبک تر
نشود و لکن اختلاف احوال و در قرب و بعدست ہر چند قریب تر سبکبار تر و ہر چند بعید تر گران بار تر بندہ نیز ہم بآن مقدار
کہ بطاعت خویش قرب جوید بعد یابد و ہم بآن مقدار کہ از طاعت خویش تبرا کند قرب یابد و گویند چنین گفتہ اند بزرگان کہ دو
پلہ ترازو نہادہ اند در ابد ہم آن خواہند نہاد نہ ازل بدر اخلاف خواہد شدن و نہ ابد ازل را واقع و ابان اللہ تعالی اخرج من النار
من کان فی قلبہ مثقال ذرۃ من الایمان علی ما جاء فی الحدیث و اتفاق ست میان اہل حق کہ خدای تعالی از دوزخ بیرون آرد
آنرا کہ در دل او ایمان باشد ہم سنگ ذرہ و نزدیک معتزلہ روا نباشد و این مسئلہ در پیش برفتہ است و در ین خبر ست از پیغمبر علیہ
السلام اللہ کہ چون مومنان را بدوزخ برند و عذاب کنند فرمان آید کہ بیرون آرید از دوزخ آنکس را کہ در دل او چند مثقال دینار ایمان
باشد ہمچنین میگوید تا امر آید کہ بیرون آرید از دوزخ آنکس را کہ در دل او مثقال ذرۂ ایمان ست بیرون آرند خلقے بسیار را
سوختہ کشتہ و چون انگشت سیاہ شدہ پس ایشان را بنہر الحیوان برند و بشویند اکنون در خبر مشکل آنست کہ ایمان را
تفاوت نہادہ تا بمثقال ذرہ باز آورد این چگونہ باشد اما بر مذہب امام شافعی رح و اصحاب او رضی اللہ عنہم مطلبے آنست کہ
ایمان را کویند بکاہد و بیفزاید و اشکالے ندارد و ما بعد ازین این را بیان کنیم بجای خویش انشاء اللہ عز و جل اما بر مذہب
علمای ما رضی اللہ عنہم ایمان را افزودن و کاستن نباشد از روی تصدیق لکن باشد کہ بندہ در تصدیق ضعیف تر باشد
و باشد کہ قوی تر باشد تا باشد کہ یکے را قوت تصدیق و یقین او چنانکہ آن مصطفی باشد علیہ السلام و باشد کہ ہمہ کون پیش او
آرند بہشت با ہمہ نعیم و دوزخ با ہمہ عذاب و بر و عرضہ کنند ذرہ از جائی بجنبد و یکے را حال چنانکہ آن موسی بود علیہ السلام کہ
چون تجلی بر کوہ افتد موسی را صعق افتد پس این تفاوت قوت و نقصان قوت بود و ہر دو را اصل تصدیق بر جای چنانکہ
خبر پیغمبر ست علیہ السلام کہ او را گفتند یا رسول اللہ ان موسی مشی علی الماء فقال لو ازداد یقینا لمشی علی الھواء و این بخود
اشارت کرد کہ شب معراج بر ہوا برفت و کس باشد از دون انبیا کہ بہ بسیاری نعمت فریفتہ نکردد و بہ بسیاری بلا بزنکردد و کس باشد کہ از
ضعیفی یقین خویش او را بذرۂ بلا بتوان کرواندن و بذرۂ نعمت بتوان فریفتن لکن خدای تعالی او را نگاہداشتہ باشد تا در عصمت او

سلہ القلان القطاع ص ۲۰۰ ف ۲۰۰ ف ۲۰۰ ف

ایمان نگاہدارد و اصل یقین او برجای باشد چون یقین او باین مقدار باشد بذرہ مثل زنند و نیز شاید کہ معنی این آن باشد کہ ذرہ او وجود است ولکن جایش تعلق دگر از نیست و این ایمان مقلدان باشد کہ خبر ہستی ہیچ دلیل تعلق ندارد و بذرہ مثل کردادہ بہر بے علاقتی آمیزند شاید کہ معنیش این بود کہ بذرہ مثل کند از بہر آنکہ ذرہ از ضعیفی کہ ہست اندکے باد او را بجنباند ضعف ایمان او را بذرہ مثل زدو نیز شاید کہ این اشارہ بود بآن عہد اول کہ گفت الست بربکم قالوا بلی در خبر چنین آمدہ است کہ ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد ہمچون ذرہ و خطاب کرد گفتند بلی بلی صفت آن ذرہ گشت این بندہ باشد کہ بران بلی قدم فشاردہ باشد و جز آن ہیچ خبر ندارد و ایمان او را بذرہ مانندہ کند از بہر آنکہ آرندہ ایمان بذرہ مانندہ بودہ است و فعل یاد کنند و فاعل خواہند و شاید کہ معنی ذرہ مجروی خواہد کہ ذرہ را ہیچ فعل نیست و ہر چہ گردان تر از ذرہ بود او را بر صفتے ثبات بود تا کاہے ساکن شود و کاہے متحرک شود باز ذرہ مدام گردان ست و نیز وزیر می آید و بریک وصف او را قرار نباشد و آنرا مثل زد بایمان بآن معنی کہ این بندہ باشد او را نفس ایمان باشد و ہیچ صفت دیگر نباشد از طاعات چنانکہ ذرہ را وجود ہست و فعل نیست و اقروا بتابید الجنۃ والنار و انہما مخلوقتان و انہما باقیتان ابد الآبدین لا تفنیان ولا یبیدان و کذلک اہلوہما باقون فیہما خالدون مخلدون معذبون منعمون لا ینفد نعیمہم و لا ینقطع عذابہم و در بن مسئلہ وے اختلاف ست یکی در خلق جنت کہ نزدیک ما بہشت و دوزخ ہر دو آفریدہ اند و نزدیک معتزلہ ہنوز نیافریدہ اند بہشت انگاہ آفریند کہ مطیعانرا در او خواہد آوردن دوزخ انگاہ آفریند کہ کافران و عاصیانرا در او خواہد آوردن و این از بہر آنست کہ ایشان عذاب کور را باطل دانند چون ہیچ دوزخ مقر آیند لازم آید و نیز آدم را علیہ السلام کہ خدائے تعالی خبر داد کہ اسکن انت و زوجک الجنۃ گویند این بستانی بود بزمین فلسطین و نیز چنین گویند کہ چون امروز در آمدن بہ بہشت و دوزخ نیست آفریدن را فائدہ نباشد باز نزدیک ما ہر دو آفریدہ اند از بہر آنکہ خدائے تعالی گفت در صفت دوزخ وقودہا الناس والحجارۃ اعدت للکافرین یعنی خلقت و ہیئت اگر آفریدہ نبودی معد نبودی و در صفت بہشت گفت وجنۃ عرضہا السموات والارض اعدت للمتقین و اگر آفریدہ نبودی معد نبودی و در قصۂ قوم نوح گفت مما خطیاتہم اغرقوا فادخلوا نارا و ہمچنانکہ غرق بر ماضی افکند ادخال نار بر ماضی افکند و اگر آن نا آفریدہ بودے دخول در معدوم محال بودے و نیز در قصۂ آل فرعون گفت النار یعرضون علیہا غدوا و عشیا و یوم تقوم الساعۃ ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پیش از دخول نار بقیامت در دنیا عرضہ کردن بر آتش یاد کرد و بر معدوم عرضہ کردن محال ست و نیز پیغمبر علیہ السلام کہ گفت در تفسیر این آیت کریمہ کہ ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احیاء عند ربہم قال جعل ارواح الشہداء فی اجواف طیر خضر یسرح بالنہار حیث شاءت و تاوی باللیل الی قنادیل معلقۃ تحت العرش و اگر بہشت نا مخلوق بودے در معدوم چرا کردن محال بودے و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت ابردوا بالظہر فان شدۃ الحر من فیح جہنم و در خبر ما آوردہ اند کہ دوزخ در سالے دو بار دم زند یکے بتابستان و آن سختی گرما از دم زدن دوزخ باشد دیگر بزمستان و آن سختی سرما و زمہریر از دم زدن او باشد معدوم را دم زدن محال بود اما آنکہ گفتند کہ چیزے در وقت بکار نیاید آفریدن او را حکمت و فائدہ نباشد و این ہوس ست از بہر آنکہ ہمہ چیزہا پیش از ان سازند کہ بکار آید تا بوقت بکار آمدن معدہ باشد نہ بینی کہ ملوک زندان پیش از ان سازند کہ دزدان گیرند و بستان کہ از بہر فرزند سازند پیش از ان سازند کہ او را بکار آید چون عرف میان خلق این بود خدای تعالی با ما ہم بر این عرف کار کرد ارجاء و تحریف مارا نہ احتیاج او را و بر اصل ما خدا این درست آید از بہر آنکہ ما بعذاب کور مقر بیم و پیغمبر علیہ السلام گفت القبر

روضۃ

روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و نار مخلوق را حفره نبود و بهشت نا مخلوق را روضه نبود و نیز گفت اذا وضع المیت فی القبر یفتح له باب الی الجنة او الی النار و در سنگ معدوم کشادن محال ست و ایشان این منکر اند و نیز بر اصل درست آید که پیغمبر علیه السلام در خبر معراج مرا خبر داد که من بهشت بدیدم و دوزخ بدیدم ایشان نیز این را منکر اند اما حدیث آدم علیه السلام و انچه گفتند هوس ست از بهر آنکه اگر آن بستانی بودے بر زمین بیرون کردن آدم از ان بستان بیکدانهٔ گندم آوردے و چندین هزار کار فرمان دادن فائده نبودے و شک نیست که با آن بستان که در زمین بود سگ و موش را راه بود آدم را بیرون کردن چه فائده باشد از جائیکه سگ و موش آنجا راه یابد نیز چون سگ و موش آنجا راه یابند آدم را چه فضل باشد باندر آوردن او که خدای عزوجل تا قیامت تخصیص آدم باد خال بهشت بآدمی کند پس اگر برین سؤال ارند دگویند که اگر جنت خلد بودے بیرون آمدن از انجا محال بودے از بهر آنکه خدای تعالی خبر داده است که بهشتیان چون به بهشت در آمدند نیز بیرون آمدن نباشد جواب ازین آنست که آن دخول که از پس او خروج نباشد که خدای تعالی گفت دخول جزاست و دخول آدم علیه السلام دخول جزا نه بود و لکن دخول امتحان بود نه بینی که آدم در بهشت منهی بود و از پس دخول جزا نهی نبود و دلیل دیگر آنست که خدای تعالی در کتاب مجید خود چندین جایگاه گفت که نعیم دنیا مشترک ست میان کافر و مؤمن و آن عقبی مؤمنان را ست خالصا چنانکه گفت قل هی للذین امنوا فی الحیوة الدنیا خالصة یوم القیامة و نیز جواب ابراهیم علیه السلام را گفت قال و من کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار پس بستانی که روا باشد بکافران دادن بیک زلت از پیغمبرے باز نستاند و در بر اخبار بسیار ست که آدم علیه السلام بشوی بهشت میگریست تا حجر الاسود را بیاورند از فردوس یاقوتی بود سفید و آدم میگریست و چشم بوی پاک میکرد تا از آب چشم آدم سیاه گشت اینقدر ارکه یاد کردیم بسنده باشد و دیگر اختلاف در بقای نعیم بهشت ست و بقای عذاب دوزخ که نزدیک گروهے از معتزله و آن هم ست و اصحاب او و مذهب ایشان آن ست که نعیم بر بهشتیان منقطع گردد و عذاب بر دوزخیان منقطع گردد و شهد و العامة المؤمنین بالایمان فی ظاهر امورهم و نترکو اسرائرهم الی الله تعالی و عامهٔ مؤمنان را مؤمن دانیم بظاهر ایمان ایشان و سرهای ایشان با خدای تعالی باز گذاریم از بهر آنکه ایمان تعلق بظاهر دارد و بباطن نیز دارد ظاهر خلق راست و باطن حق را از بهر آنکه خلق بشریعت مخاطب اند و شریعت تعلق بظواهر دارد و بر بواطن مطلع نباشد مگر خدای تعالی و ازین معنی بود که خدای تعالی پیغمبر را نهی کرد از کشتن منافقان اگرچه ایشان در باطن کفر داشتند و حکمت آن بود که خلق از باطن خبر ندارد و پس اگر کسے بظاهر شهادت آورد سے و او را بکشتے در جهان خبر افتادی که موافق را هم کشد همچنان که مخالف را نیز کس باور ندارد و ایمان نیاورد پس سید را نهی آمد از کشتن منافقان و صلاح اسلام را درین فائدهٔ عظیم ست و آن آنست که چون منافق در دنیا خلاص می یابد بطفیل مؤمنان مخلصان را اولی تر که مؤمن مخلص بایمان خویش در قیامت خلاص یابد و نیز پیغمبر علیه السلام یکے از یاران را گفت که یکے را بکشته بود که او بزبان شهادت آورده بود علی الشقاوة فلبه و در شان او آیت آمد یا ایها الذین امنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا و لا تقولوا لمن القی الیکم السلم لست مؤمنا تبتغون عرض الحیوة الدنیا فعند الله مغانم کثیرة کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم فتبینوا گفت شما همچون ایشان کافر بودید چون بزبان اقرار آوردید بر شما منت نهادیم و شمشیر از شما برداشتیم چرا باد یگران همچنان نکردید که من با شما کردم و اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام که میگوید امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا الٰه الا الله و گفت حتی یعتقد او عصمت بر قول او کند نه بر ضمیر پس هر کس که ما از و کلمهٔ شهادت شنیدیم بحکم شریعت او را بظاهر مؤمن خوانیم و هر که از و کلمهٔ کفر شنیدیم بحکم شریعت او را

کافر خوانیم و آن حکمی کہ شریعت ما را فرموده است در مؤمنان و کافران بظاہر بر آنیم و ما را بر سر ایشان ہیچ کاری نیست از بہر آنکہ چون آن سر باز جوئیم و ندانیم و ما مکلف بشریعت بچیزی باشیم کہ دانیم نہ بچیزیکہ ندانیم و دلیل این قول پیغمبر ست علیہ السلام کہ گفت صلوا خلف کل فاجر من قال لا الہ الا اللہ و صلوا علی کل من قال لا الہ الا اللہ مگر از و بخلاف آنچہ شنیدہ باشیم از کلمۂ ایمان چیزے بشنویم تا بر و حکم رود بر انیم و انیمہ ظاہر نص شریعت ست و اقوی ان الدار دار ایمان و اسلام و مذہب این طائفہ آنست کہ این ظہر ہا کہ خلق در و باین قبلہ نماز کنند دار اسلام ست و نزدیک معتزلیان دار حرب ست از بہر آنکہ نزد یک ایشان مقلدان مؤمن نیستند و نیز و یک ایشان ہر کس کہ خدای را بتقلید داند جاہل بود و جاہل بخدای تعالی کافر بود و نزدیک اہل اسلام کہ اہل سنت و جماعت اند مقلدان ایمان مومنان اند ہمچنانکہ مستدلان مؤمنان از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا الہ الا اللہ شرط ایمان کلمۂ شہادت نہاد نہ استدلال کردن و اگر کلمۂ شہادت بے استدلال بحکم شریعت ایمان واجب نگردے شمشیر بر خواستن را معنی نبودے از بہر آنکہ شمشیر از بہر کفر واجب گشت جبر بزوال کفر بر نخیزد و نیز ہر کہ باطل را تقلید کند مبطل بود باید کہ ہر کہ حق را تقلید کند بر حق باشد و اگر مقلد حق محق نبودی مقلد باطل مبطل نبودی پس چون اتفاق ست کہ ہر کہ کفر را تقلید کرد کافر شود درست شد کہ ہر کہ ایمان را تقلید کند مؤمن شود و گروہے از حذاق متکلمان چنین گفتہ اند درین مسئلہ کہ مقلد کافر بود و ہیچ مؤمن خود مقلد نبود اگر کافرے بر کفر خویش ہزار دلیل آرد ہم مقلد ست و اگر مومنے ازین ہیچ نداند مستدل ست از بہر آنکہ کفر باطل ست و باطل را دلیل و حجت نباشد آنچہ کافر میداند دلیل نیست شبہتی ست بحقیقت و چون دلیل نماند جز تقلید چہ ماند و باز چون مؤمن بر حق ست و حق از دلیل خالی نباشد و دلیل بر حق حق باشد و شرط مستدلی نہ آنست کہ ہمہ دلیلہا بداند چہ اگر شرط این بودی از ازل تا ابد کس مؤمن نبودی پس شرط مستدلی آنست کہ یک دلیل بر حق قائم تواند کردن و اگر این جاہل مومنی باشد و یک دلیل بر حق قائم تواند کردن چون پرسی کہ آسمان را بر ہوا کہ میدارد گوید خدای تعالی و زمین را بر آب کہ میدارد گوید خدای تعالی و چون گویند ترا کہ آفریدہ و در رحم مادر ترا صورت کہ کرد و جان در تو کہ نہاد و بینائی در چشم و گویائی در زبان و شنوائی در گوش و آنچہ باین ماند جملہ را چنان گوید کہ خدای تعالی و اینہمہ استدلال کردن ست از صنع بر صانعے و یکی از این مستدل را بسندہ باشد و شک نیست کہ چون پیغمبری بقومی آید نکوید ایشان را کہ استدلال کنید و باز ایمان آرید کہ با ایمان دعوت کند اگر منکر گردند انگاہ دلیل آرد و اگر ایمان آورند بتقلید ایمان نبودے دعوت با ایمان را فائدہ نبودے باز این نہ مذہب آنست کہ اگر کسے شمشیرے بردارد و در شہری رود از شہرہای اسلام و ہمہ را گردن بزند کافران و مرتدان را کشتہ باشد و حربیان مگر یکے یا دو کہ دران شہر مستدل بودہ باشند لعنت بر چنین اعتقاد باد باز نزدیک ما ہمہ مؤمن اند و موحد و اموال و اولاد ایشان معصوم ست لکن محل مستدلان محل انبیاست و شرف ایشان بزرگ ست از بہر آنکہ حجت چیزے باشد کہ محق بود و مبطل نبود و ہر چیزیکہ محق باشد مبطل را برابر گردد حجت نباشد و تقلید چیزیست کہ محق با مبطل در و یکسان ست از بہر آنکہ چون محق دلیل حق خویش آن آرد کہ پدران خویش را بر ین دین یافتیم مبطل نیز ہمچنین را بمعنی معارضہ کند انگاہ بچہ توان دانستن کہ حق کدام ست و خدای تعالی بر کافران نکتہ تقلید کردن عیب کرد چون گفتند انا وجدنا اباءنا علی امۃ و اگر حق بودے جای عیب نبودی و نیز شک نیست اگر کافرے بدار اسلام آید و امان خواہد باید کہ اسلام در آید با ناہل اسلام را چنین گوید کہ مرا در دستی اسلام بیان کنید تا ایمان آرم و اگر نکنید خدای تعالی خشم شما بر ما فریضہ کرد و دلیل قائم کردن بر حقی اسلام و اگر نکنیم نزد خدای تعالی مواخذ گردیم و اگر او را گوئیم کہ ما را دلیل نیست دین خویش را بدم کردہ باشیم

استدلال علماء مسلمین

واورا بر کفر تقریر کردہ واز ایمان منع کردہ باشیم واین امر عظیم ست ونیز خلاف نیست کہ ہر چہ باطل بود دلیل او ہم باطل بود و ہر چہ حق بود دلیل او ہم حق بود پس محال باشد دین اسلام حق و دلیل کردن بروی باطل واگر ہیچ فضل نہ بینی مستدلی را بر مقلدے مگر آنکہ ہمہ مرتدان مقلد کردند از بہر آنکہ حق نزد یک ایشان بدلیل ثابت نگشتہ باشد شک آنجا راہ ماند و چون شکے بیابند از راہ بگردند و چون بگفتار کسے بگیرند بگفتار دیگرے بجاے بگذارند و باز ہیچ مستدلے مرتد نگردد از بہر آنکہ چون حق را بدلیل بدانست نیز اورا شک و شبہت نیفتد و گروہے از معتزلیان دار اسلام را دار حرب دانند از بہر این معانی را کہ نزد یک ایشان دار اسلام آن باشد کہ در و احکام اسلام رود و چون سلطان و خلق بیشتر امروز احکام شریعت برداشتہ اند حکم اسلام کمتر ماندہ ست و بیشتر رفتہ دار اسلام نیست ونزد یک اہل سنت وجماعت این باطل ست از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام اول بایمان مجرد دعوت کند بے شرائع تا باز بروز گار شرائع مقرر گردد واگر فرع شرائع و بر دعمل ناکردن با بقاے کلمۂ ایمان حکم اسلامی برداشتن ست آن قوم کہ باول ایمان آوردند مومن نبودندے ونیز شرط مومنی گذاردو شرائع نیست لکن اعتقاد کردن وجوب شرائع است نہ بینی اگر بندہ این اعتقاد کند و پیش از گذاردن بمیرد با تفاق مؤمن میرد پس چون عامۂ خلق معتقد اند وجوب شریعت را واگر چہ امر با ضائع کنند مقر اند بوجوب امر واگر چہ نہیہا ارتکاب کنند مقر اند بتحریم مناہی درست شد کہ ایشان مومنان اند و چون این باشد کہ از دار مومنان باشد دار دار اسلام بود و دار ایمان بود و نیز اگر شرائع بعضے مرتفع است و بعضے مرتفع نیست بلکہ باقی ست واذان و اقامت باقی ست و جماعتہا باقی ست و صوم رمضان و زکوۃ اموال باقی ست و حج و جمعہ و اعیاد و جہاد باقی ست و استحلال بیاعات و تحریم ربوا باقی ست پس اصول دین باقی اند واگر در اوصاف این اصول خلل آمدہ است اگر ثبوت خلل در اوصاف دوال اسلام واجب میکند چرا ثبوت اصول ثبات اسلام واجب نکند و چون اسلام ثابت بود دار دار اسلام بود و ان اهلها مومنون مسلمون واهل الکبائر من المسلمین عندهم مسلمون مؤمنون بما معهم من الایمان فاسقون بما فیهم من الفسق این اشارتی ست کہ ایشان این را دار را چرا دار اسلام ندارند و آن آنست کہ ایشان اہل کبیرہ را مومن ندارند و گویند کہ چون کبیرہ آورد ایمان از و جدا گشت و چون امروز خلق ہمہ از کبیرہ خالی نیند و نزد یک ایشان کبیرہ زوال ایمان واجب کند امروز نزد یک ایشان کس مومن نباشد و چون مؤمن نباشد دار دار اسلام نباشد باز نزد یک اہل سنت وجماعت اینہمہ خلق مومنان اند و مسلمانان و اہل کبائر ہمہ مومنان و مسلمانان اند باعتقاد کردن اسلام و بآن کبیرہ کہ میکنند فاسق اند و بفسق تمام مومنی بر نخیزد از ایشان و بہ ہیچ فعل از ایمان بیرون نیایند جزبہ کفر و این مسئلہ یاد کردیم واتروا الصلوۃ علی کل من مات من اهل القبلة ونماز واجب بینند بر ہمہ مردگان اہل قبلہ از بہر خبر پیغمبر علیہ السلام کہ گفت صلوا علی کل من قال لا الہ الا اللہ ونیز در خبر آمدہ است چون پیغامبر علیہ السلام بر عبد اللہ بن ابی المنافق نماز خواست کردن عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ بیامد و پیغمبر را از نماز کردن باز داشت بر موافقت عمر رضی اللہ عنہ آیت آمد ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره پیغمبر علیہ السلام باز گشت و یاران را گفت صلوا علی صاحبکم با وجود نفاق امر کرد تا یاران بر و نماز کردند و رسول علیہ السلام نکرد کہ حقیقت دانست و باز ما را حکم بظاہر بود ما را نماز فرمود و اصل گشت در شریعت کہ ہر کسما از و ظاہر اسلام دانستیم او را مومن دانیم و بر و نماز کنیم ونیز در خبر آمدہ است کہ چون جنازہ بیاورند کہ خلق بروی ثنای نیکو کردند رسول علیہ السلام نماز کردند بروی واگر نہ باز گشتے و یاران را گفتے صلوا علی صاحبکم فرمودن یاران

آغاز کردن نصب شریعت بود و باز گشتن سید را صلی آن بود که نماز کردن ولا محاله رخصت نبودی تا او را بیان نکشتے کہ این بندہ از اہل مغفرت و رحمت ست تا روا بودی کہ بر و نماز کردی و سید را علیہ السلام کوش بوحی بایستے دشت و نشایستے بے فرمان نماز کردن و باز نزدیک وحی نیامدہ را تعلق بظاہر شریعت باشد و نیز در خبر آمدہ است کہ جنازۂ ہر پیغمبر علیہ السلام بگذرانیدند و خلق بر و ثنای نیکو گفتند پیغمبر علیہ السلام گفت وجبت وجبت یاران گفتند ہر دو را گفتی وجبت وجبت گفت از بہر آنکہ شما گواہا ایند خدا را جل ذکرہ چون نیکو گفتی بہشت واجب گشت و چون بد گفتی دوزخ واجب گشت شیخ رضی اللہ عنہ گفتے روا باشد کہ خلق نیکو گویند و در باطن نیکو نباشد از بہر آنکہ این بندہ گناہان پنہان داشتہ باشد و غماز روا نباشد کہ بد گویند تا بدی از و درست نگشتہ باشد پس آنجا کہ بد گفتند عذاب بگناہ او واجب آمد نہ بد گفتن خلق و آنجا کہ نیکو گفتند رحمت بگواہی خلق واجب آمد نہ بطاعت او از بہر آنکہ خدای عزوجل بہانہ جوید آمرزیدن را و بہانہ بجوید عذاب کردن را و این موافق ست خبر را کہ از پیغمبر علیہ السلام آمدہ است کہ گفت ہیچ کس نیست کہ از پس مرگ وچل کس بر و ثنا گوید الا کہ خدای تعالی او را بیامرزد اگر چہ دوزخ بر و واجب گشتہ باشد تا جماعتے از بزرگان بفرمودند و وصیت کردند کہ از پس مرگ ما چل مسلمان را از ما الی ما ایشان بر کنید تا ما را دعا کنند و نیکو گویند تا مگر خدای تعالی ما را بیامرزد و اعتماد این خبر را و دوا والصلوۃ خلف کل بر و فاجر از بہر خبر پیغمبر را علیہ السلام کہ گفت صلوا خلف کل من قال لا الہ الا اللہ و نیز گفت علیہ سلام اللہ صلوا خلف کل بر و فاجر و تقی و این دلیل ست کہ فجور زوال ایمان واجب نکند از بہر آنکہ اگر فاجر مومن نبودی سومن را از پس نامومن نماز روا نبودی و دأوا الجمعۃ والجماعات والاعیاد واجبۃ علی من لہ یکن لہ عذر من المسلمین مع کل امام بر او فاجر و کذلک الجہاد معہم والحج نماز آدینہ و جماعتہا و عیدہا واجب بینند بر ہر مسلمانی کہ او را عذری نبود در تخلف کردن چون سفر و مرض و انچہ باین ماند با ہر سلطان کہ باشد بدیا نیک عادل یا جابر و حج و جہاد ہمچنین و این از بہر آن گفتیم کہ مذہب معتزلہ آنست کہ چون سلطان جور کند معزول گردد و چون از سلطنت معزول گشت طاعت داشتن او از مومن بر غاست باز نزدیک اہل سنت و جماعت آنست کہ بجور معزول نگردد و چون سلطانش باقی بود بہر طاعتے کہ ما را بخواند طاعت داشتن بر من واجب گردد پس اگر طاعت او بر من واجب نیاید از بہر قول پیغمبر علیہ السلام کہ گفت لا طاعۃ لمخلوق فی معصیۃ الخالق و ہیچ ظالمی تبر ازان نباشد کہ بر سلطان عادل بیرون آید و باغی گردد و چون حضرت معاویہ رضی اللہ عنہ بر امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ خروج کرد و امیر المومنین علی امام حق بود باتفاق ہمہ خلق معاویہ باغی بود تا ہمہ این رو طائفہ اتفاق کردہ اند بر جواز احکام معاویہ و علی نفرمود کہ زکوۃ ہا کہ معاویہ فرمودی ستدن و نمازہای آدینہ کہ او کذارد و نمازہای عید ہمچنین و احکامی کہ قضاۃ راندند باز نشگافتند درست شد کہ بغی و ظلم سلطان معزول نگردد و چون سلطان باشد از پس او نماز کردن رواست و از جملہ مسائلے کہ دلیل کند بر پاکی اعتقاد امام ابو حنیفہ رضی اللہ عنہ کہ ولی فاسق را ولی داشتہ است یکی اینست پس اگر سلطانی بفسق معزول گشتے ولی نیز از ولایت بفسق معزول گشتے درست شد کہ اعتقاد مذہب اہل سنت و جماعت داشت و خبر ست از پیغمبر علیہ السلام کہ گفت اطیعوا السلطان و لو عبدا حبشیا اجذع پس چون درست گشت کہ سلطان بفسق معزول نگردد و ہر حکمے کہ از ان تعلق بسلطان دارد چون نماز آدینہ و غیر آن واجب گردد متابعت آن جابر تا بقای سلطنت ہمچنان ست کہ از عادل و دأوا الخلاف حقا و این از بہر آن یاد کرد کہ روافض لعنہم اللہ امامت

از پس مرگ اہل کس نتوانند بدیا نیک ذکر خدای

اصول باغیان

ولی فاسق ولایت نزد ابی حنیفہ رح

امامت جز در اولاد علی رضی اللہ عنہ روا ندارد و آنکس کہ از اولاد علی مرتضی نباشد اورا امام و سلطان ندارند و از پس او نماز روا ندارند و ایشانرا دین باب
اقاویل مختلف ست کہ این کتاب جای یاد کردن آن نیست باذن نزدیک ما خلفای آل عباس را ہمہ امامان حق دانیم و در خبر آمدہ است کہ روزی پیغمبر علیہ السلام
عباس را چنین گفت کہ امامت در اولاد تو باشد و جملہ روافض این را منکر اند و چنین گویند کہ ہیچ عصری از امامی از اولاد علی خالی نباشد لکن
چون قوت ندارد پنہان باشد و اینہا کہ ولایت گرفتہ ظالمان اند و این محال سخنی ست از بہر آنکہ امام از بہر راندن
احکام باید کسیکہ پنہان باشد و متواری کس او را نشناسد و نام او نشنود و بر و خطبہ نکنند و از احکام بر دست او چیزی نرود و اینچنین کس امام
محال باشد و اگر امامت چنین روا باشد ہمہ زندانیان در زندانہا امام باشند و گروہی چنین دعوی کنند از ایشان کہ امامان اہل بیت اند و از دہ اند
یازدہ گذشتہ اند و یکی باقی ست و آخر بیرون آید و عالم پکبر دو ہمہ را قہر کند و ہر کدام قسطے کہ در عالم پدید آید گویند کہ این آنست کہ در لعنت
خدای تعالی میرند و این یاہندگان آن امام بذل میرسند و اسلام بجملہ اللہ و سنہ بر روز بتر و ایشان ذلیل تر و ایشانرا فی قدیش روا نباشد
این خلافت مگر در قریش و شرط امامت و خلافت نزدیک اہل سنت و جماعت آنست کہ امام قریشی باید علوی شرط نباشد عجائب قول روافض
کہ چون قریشی باشد امامت را شاید خواہی علوی گیر خواہی عثمانی خواہی عمری خواہی بکری خواہی عباسی و سائر بطون قریش ہمان از بہر آنکہ
پیغمبر علیہ السلام گفت الائمۃ من قریش و این آن خبرست کہ ہمہ خلق از پس مرگ رسول علیہ السلام بابکر اقتدا کشتند و آن آن بود کہ چون
رسول علیہ السلام از بن جہان بیرون شد مہاجر و انصار مختلف گشتند و انصاریان چنان خواستند کہ سعد معاذ را امیر کنند و مہاجریان گفتند
ما او را ہرگز امیر ابوبکر صدیق رض ایشانرا گفت پیغمبر گفت الائمۃ من قریش ہمہ مقر آمدند باین خبر و سعد معاذ گفت بابابکر بسط ید ک
ابایعک و ہمہ با بوبکر رضی اللہ عنہ بیعت کردند و او را گفتند یا خلیفۃ رسول اللہ یاران رسول اللہ یاران خلیفہ گشت و ہمچنین خلیفہ پیغمبر نخواند مگر صاحب
ابوبکر صدیق را و از پس او عمر را و از پس او عثمان را و علی رضی اللہ عنہم را امیر المؤمنین گفتندی و خلیفہ نگفتندی و اجماع ایشان حجت
گشت بر ہمہ روافض و ہر چہار امامان حق بودند و خلفای راشدین بودند از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت الخلافۃ بعدی ثلثون سنۃ
این سی سال با میر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ تمام گشت و سال خلافت ابوبکر را بود دوازدہ سال عمر را بود دہ سال عثمان را بود دوازدہ
سال علی را بود رضی اللہ عنہم تا معنی قول پیغمبر راست گشت و اجمعوا علی تقدیم ابی بکر و عمر و عثمان و علی رضوان اللہ تعالی علیہم
اجمعین و این ترتیب ہم در فضیلت ست و ہم در امامت مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ افاضلہ بن کس از پس پیغمبر علیہ السلام ابوبکر
است پس عمر پس عثمان پس علی و دلیل بر تقدیم ابوبکر صدیق آنست کہ پیغمبر گفت علیہ السلام ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین
و المرسلین علی ذی طجۃ خیر من ابی بکر الصدیق و نیز خبر پیغمبرست کہ گفت طلعت السموات السبع و دخلت الجنۃ لیلۃ
المعراج فما رأیت بابا و لا عتبۃ لا مکتوبا علیہ لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ ابوبکر الصدیق و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت ما یفضلکم
ابوبکر بکثرۃ صلوٰۃ و لا صیام و انما فضلکم بسر وقر فی صدرہ و نیز خبرست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت اتانی جبرئیل فقال یا محمد
ان اللہ یقرأ ک السلام و یقول یا محمد اتخذ ابابکر والدا و عمر شیرا و عثمان ظہیرا و علیا ستدا و فی خبر اخر ان جبرئیل
علیہ السلام کان جالسا عند رسول اللہ فاقبل عمر بن الخطاب فقال جبرئیل یا محمد ھذا عمر بن الخطاب قد اقبل فقال یا جبرئیل
اتعرفون عمر فی السماء فقال و الذی بعثک بالحق نبیا ان عمر فی السماء اعرف منہ فی الارض فقال یا جبرئیل اخبرنی بفضائل عمر فقال
یا محمد لو مکثت عندک مثل مکث نوح عندک قومہ ما ذکرت فضائل عمر ان عمر حسنۃ من حسنات ابی بکر و نیز مصطفی علیہ السلام گفت

لعلہ اشارۃ الی ما ورد فی الاحادیث ۱۲

عمر نور اهل الاسلام فی الدنیا وسراجا هل الجنة فی الجنة واگر عمر خطاب رضی اللہ عنہ ہیچ فضل نبودی مگر آنکہ خدای تعالی چندین آیت بر موافقت عمر بفرستاد تا عمر فخر کردی وچنین گفتے کہ وافقنی ربی فی ثلث واما عثمان بن عفان بد و دختر و اما و پیغمبر بود و از وقت آدم تا بقیامت ہیچکس را این فضل نبودی کہ دو دختر پیغمبر در کنار او بود مگر عثمان تا کرو ہے چنین گفتہ اند کہ او را از بہر آن ذی النورین خواندہ اند و گروہے گفتہ اند کہ قرآن جمع کرد و در ہر شبے دو رکعت نماز قرآن ختم کرد و قرآن نورست و ختم قرآن نور و نیز پیغمبر علیہ السلام گفت در بہشت برقی پدید آید بہشتیان گویند این چہ برق ست کہ بہشت جای برق نیست فرمان آید این نہ برق ست اما عثمان نعلین پوشیدہ است کہ از حجرہ بحجرہ شود این نور شراک نعلین اوست و چون پیغمبر علیہ السلام خلق راحت کرد بر ساختن کار جیش عسرہ عثمان رضی اللہ عنہ سی صد اشتر و سی صد ہزار درم بداد و پیغمبر علیہ السلام چون از سفر فرود آمد گفت ما ضر عثمان ما فعل بعد ھذا الیوم واما علی بن ابی طالب رسول علیہ السلام او را گفت انت منی بمنزلة ھارون من موسی الا انہ لا نبی بعدی و چون یاران را با ابا بکر برادری داد امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ آمد و در اینہ زمین میکشید و گفت یا رسول اللہ تمکنان را برادر پدید کردی لامرا گفت یا علی ما ادخرتک الا لنفسی ایکون اخی واکون اخاک یا علی ما ترضی ان تکون اخی فی الدنیا والآخرة قال رضیت یا رسول اللہ قال یا علی لا اکون فی الجنة فی درجة الا کنت تحتہا بدرجة ولا احیا بتحیة الا حییت علیہا باز پیغمبر علیہ السلام گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین ومن احب عمر فقد اوضح السبیل ومن احب عثمان فقد استنار بنور اللہ ومن احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی و پیغمبر علیہ السلام دشمن ہر چہار را بہ نفاق گواہی داد و در شان ابو بکر و عمر گفت حب ابی بکر و عمر ایمان و بغضہما نفاق و در شان عثمان چنین گفت ان اللہ مقصک قمیصا فاذا ارادوا المنافقون خلعہ فلا تخلعہ حتی تلقانی و علی را گفت یا علی لا یحبک الا مؤمن تقی ولا یبغضک الا منافق شقی و آیات قرآن در شان و فضل این چہار بسیار ست یکی آنست کہ خدای تعالی گفت محمد رسول اللہ والذین معہ ابو بکر اشداء علی الکفار عمر رحماء بینہم عثمان ترٰھم رکعا سجدا علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہم در این آیت فضل ایشان پیدا ست از بہر آنکہ رکوع و سجود خاص نصیب ایشان است و ساجد باشد با درجت غیری قدمی میکند و آن طاعت کہ خلق را از و نصیب باشد بر تر از ہمہ طاعتے کہ خاص مطیع را باشد پدید آمد کہ عثمان بہتر از علی و عثمان را بر حمت ستود و عمر را بشدت بر اعداء و رحیم آن باشد کہ او را شدت نباشد و بر عدو شدید نباشد الا کہ بر ولی رحیم باشد پیدا گشت فضل عمر بر عثمان باز در ہر یکے را از این سہ کہ یاد کردیم مقامے پیدا کرد و ابو بکر را ہیچ مقامی پیدا نگرد و نکو گفت والذین معہ پس ہر چہ اندر فرود آمد ابو بکر را دران نصیب باید تا فائدہ مع حاصل آید چنانکہ گفت ثانی اثنین اذ ھما فی الغار یا ران ثانی بود و بولایت ثانی بود و در گور ثانی بود و بقیامت و در بہشت ہمچنین باشد تا روز ے پیغمبر علیہ السلام بمسجد در آمد دست راست بر کردن ابو بکر صدیق نہادہ و دست چپ بر گردن عمر نہادہ گفت ھکذا نحشر ھکذا نموت وھکذا ندفن وھکذا نبعث وھکذا نجوز الصراط وھکذا ندخل الجنة وھکذا نلقی اللہ و ما این مثل کہ یاد کردیم در تورات باز در انجیل یاد کردہ و مثلہم فی الانجیل کزرع یعنی محمد علیہ السلام اخرج شطاہ ابو بکر الصدیق فآزرہ عمر فاستغلظ عثمان فاستوی علی سوقہ علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہم و نیز گفت والعصر ان الانسان لفی خسر یعنی ابا جہل الا الذین امنوا یعنی ابا بکر الصدیق وعملوا الصلحت عمر وتواصوا بالحق عثمان وتواصوا بالصبر علی و نیز گفت والتین ابو بکر الصدیق والزیتون عمر وطور سینین عثمان وھذا البلد الامین علی

ونیز گفت الصابرین محمد والصادقین ابوبکر والقانتین عمر والمنفقین عثمان والمستغفرین بالاسحار علی ونیز گفت فیهما انهار من ماء غیر اسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی ایشان رضی الله عنهم چنین گفته اند که خدای تعالی این چهار جوی بهشت را مثل زده است باین چهار یار آب ابوبکر ست و شیر عمر ست و خمر عثمان ست وعسل علی بن ابی طالب آب حیات ست لبن تربیت خمر طرب ست عسل شفاست نخستین حیات باشد باز تربیت باشد باز لهو و شادی باشد باز شفا باشد ابوبکر الصدیق را آب مانند کرد ازبهر آنکه آب سبب حیات ست و ابوبکر دین را زنده کرد بوقت یکے آنکه او اول ایمان آورد تا اصل قاعدهٔ حیات دین او نهاد دوم یکه پس از مرگ پیغمبر چون عرب مرتد گشتند با یاران تدبیر کرد کس او را مساعدت نکرد شمشیر برداشت و بجنگ بیرون رفت تا عمر نزدیک علی آمد و گفت یا علی ان اصبنا بهذا الشیخ لا یکون عذرا عند الله یوم القیمة پس شمشیر با بل رودت در نهاد و اسلام را زنده کرد باز عمر رضی الله عنه بشیر مثل زد ازبهر آنکه شیر تربیت ست و اسلام را اول عمر پرورد ازبهر آنکه اسلام اول پنهان بود عمر آشکارا کرد و چون پیغمبر از ین جهان بیرون رفت اسلام از جزیرهٔ عرب بیرون نیامده بود تا بروزگار عمر همه روی زمین اسلام بگسترد باز عثمان را بخمر مثل زد ازبهر آنکه خمر سبب سخاوت ست هر که مست گردد جوانمرد گردد و عثمان سخی ترین صحابه بود که جیش عسرت او ساخت و بیر رومه او خرید و وقف کرد و مسجد جامع پیغمبر او خرید و او بنا نهاد باز علی را بعسل مثل زد ازبهر آنکه عسل شفاست و علی عالم بود چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اقضکم علی و هر که قاضی تر بود عالم تر بود و در علم شفای دین ست چنانکه در عسل شفای ابدان ست تربیت اول حیات ست بے حیات تربیت روا نباشد و تا تربیت نبود شادی و طرب نبود و تا بیمار می نبود بشفا حاجت نباشد و هر که او محب ابوبکر صدیق نیست او را حیات دین نیست و هر که محب عمر نیست او را قوت دین نیست و هر که محب عثمان نیست او را در دو جهان شادی نیست و هر که محب علی نیست او را هیچ راحتے نیست و نیز پیغمبر علیه السلام علی را برادر خود خواند و این را یاد کردیم و عثمان را بجای دست نهاد که عثمان روز بیعت غائب بود پیغمبر دست چپ را گفت هذا ید عثمان و دست راست را گفت هذه ید ی و آنگاه دست بر دست زد و با عثمان بیعت کرد باز ابوبکر و عمر را بجای شنوائی و بینائی نهاد و چون یاران او را گفتند که چرا ابوبکر و عمر را بامیری بجائے نفرستی که ایشان فقیه تر و عالم تر ند گفت لا اغنی فیهما و انهما منی بمنزلة السمع والبصر ابوبکر را بجای سمع نهاد و عمر را بجای بصر نهاد و عثمان را بجاے دست نهاد و علی را بجای برادر نهاد سمع برتر از بصر ازبهر آنکه سمع محل خطاب ست و بصر محل خطاب نیست اگر بصر نبودی خلق را امر و نهی درست نیامدی و اگر سمع نبودی خطاب و امر درست نیامدی و نیز فوات بصر عقل زیاده کند و فوت سمع نقصان عقل کمتر و نیز از پیغمبران گروهے نابینا بودند و هیچ پیغمبر کر نبود و نابینائی از ادای رسالت باز ندارد و کری از ادای رسالت باز دارد چون فضل سمع بر بصر بدانستی فضل ابوبکر بر عمر بدانستی باز نعمت بصر برتر از نعمت دست ست که دست بطش راست بے بصر دست از بطش بماند چون فضل بصر بر دست بدانستی فضل عمر بر عثمان بدانستی باز دست برتر از برادر ازبهر آنکه فوات دست و نفس نقصان کند و فوات برادر در نفس نقصان نکند چون فضل دست بر برادر بدانستی فضل عثمان بر علی بدانستی چنانستی که کوئی مصطفے علیه السلام بیان میکند که ما انچه شنویم بقوت ابوبکر شنویم و انچه بینیم بقوت عمر بینیم و انچه گیریم بقوت عثمان گیریم و دین را نصرت بقوت علی کنیم ازبهر آنکه برادر ناصر باشد در زیر این سر لیست و آن آنست که اول سمع باید تا خطاب درست آید و بصر باید تا راه رشد بیند چون راه رشد دید

دست باید تا درین تصرف کند وچون تصرف کرد برادر باید تا دشمن را قهر کند ہر کہ محب علی نیست اورا تصرف دین نیست وہر کہ محب عثمان نیست اورا در دین واسلام تصرف نیست وہر کہ محب عمر نیست اورا بینائی مسلمانی نیست وہر کہ محب ابوبکر نیست اورا قبول خطاب ایمان نیست وخبر است از پیغمبر علیہ السلام کہ گفت ان فی السماء الدنیا سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی ابی بکر وعمر وان فی السماء الثانیۃ سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی ابی بکر وعمر وان فی السماء الثالثۃ سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی عثمان وعلی وان فی السماء الرابعۃ سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی عثمان وعلی وان فی السماء الخامسۃ سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی اصحابی وان فی السماء السادسۃ سبعین الف ملك یلعنون لمبغضی اصحابی وان فی السماء السابعۃ سبعین الف ملك یستغفرون لمحبی اہل بیتی ویلعنون لمبغضی اہل بیتی آمید داریم بخدای عزوجل کہ استغفار یکے ازین ملائکہ ما را دریابد بمحبت ما ایشان را وہر کہ این دریافت فقد فاز فوزا عظیما والحمد للہ کہ ما از جملہ محبانیم واز جملہ مبغضان نہ ایم قدر خبرست از پیغمبر کہ چون روز قیامت باشد این چہار یار را بر گوشہای حوض کوثر بدارند تا مؤمنان را آب دہند ہر کہ دوستدار چہار یار باشد ونزدیک ایشان آید ہر چہار او را آب دہند وہر کہ دشمن دار ابوبکر وعمر باشد ونزدیک علی آید او را کویند من دوست دار توام مرا آب دہ واز حوض کوثر آب دہد خدای تعالی آن آب را در شکم او حمیم وزقوم کرداند وکویند یا علی من دوستدار تو بودم تو مرا حمیم وزقوم سیدہی امیر المؤمنین علی کوید مگر تو دشمن دار ابوبکر وعمر بودہ محبت من با عداوت ایشان ہیچ سودے ندارد پس ناصبی بنزدیک ابوبکر وعمر آید وایشان را کوید من شما را دوست دار بودم مرا آب دہید او را آب دہند آب در شکم او حمیم وزقوم کردد وکوید من شما را دوستدار بودم مرا حمیم وزقوم سیدہید کویند پندارید کہ تو دشمن دار علی بودہ محبت من با عداوت علی ہیچ سود ندارد ونیز در خبر آمدہ است کہ پیغمبر علیہ السلام روز قیامت کلید بہشت با بوبکر صدیق دہد وترازو بعمر خطاب وحوض بعثمان دہد ولوا بہ علی دہد از بہر آنکہ ابوبکر سخی ست وسخی کس را از در باز نکرداند کلید بہشت باو دہد تا ہمہ را بار دہد باز عمر عادل بود وترازو آلت عدل ست تا کس بر کس جور نکند ترازو بعمر دہد میان خلق عدل کند باز عثمان شرمکین بود حوض کوثر بوی دہد تا از شرم شرمے اب از عاصیان دریغ ندارد وباز لوا بہ علی دہد از بہر آنکہ علی غازی بود ومبارز بود علم غازیان را باید بدون خدای تعالی ما را بر محبت ایشان نگاہ دارد وبا ایشان حشر کناد وبعضے از علما این خبر را کہ یاد کردیم در حق این چہار تن کہ بر چہار کنارۂ حوض باشند بنا کردہ اند بران آیت وکفتہ اند جوی آب ابوبکر ست کہ آب حیات ست وجوی شیر عمر ست کہ سبب تربیت ست وتربیت زیادت قوت دہد وخمر سبب شادی ست وطرب ست وعسل سبب شفاست وسبب راحت پس ہر کس کہ محب این چہار یار باشد بکنار حوض آب آید واز ابوبکر آب خواہد ازان حوض او را شربتے دہد آب صافی کردد باز نزدیک عمر آید واز دو نیز بخواہد او را شربتی بدہد شیر کردد ونزدیک عثمان آید از دو نیز بخواہد او را شربتے دہد خمر کردد ونزدیک علی آید از دو نیز بخواہد او را شربتے بدہد عسل کردد وچون از دست ابوبکر آب خورد زندگانی یابد وکرسنہ وچون از دست عمر شیر خورد قوت یابد وضعف نہ وزیادتی یابد ونقصان نہ وچون از دست عثمان خمر خورد شادی یابد وغم نہ وچون از دست علی عسل خورد شفا یابد وبیماری نہ اما کلام در امامت آنست کہ ابوبکر وعمر وعثمان وعلی ہر چہار امامان حق بودہ اند ورافضی بر سہ کروہ اند زیدیان وامامیان وغالیان زیدیان ابوبکر وعمر وعثمان را امام دانند لکن با ایشان علی را افضل تر دانند وامامت مفضول روا دارند وزیدیان شش کروہند یک کروہ از ایشان مسلمان اند وصحابہ را بد نکویند لکن علی را

بر دیگران فضل نہند باو پیچ گروہ از زیدیان مسلمانان نیستند کہ در صحابۂ رسول علیہ السلام بکفر و ظلم وقیعت کنند و باز امامیان
پانزدہ گروہ اند ہمہ متفق اند کہ امام پس از پیغمبر علیہ السلام علی مرتضی بودہ و دیگران امام نبودند ازین پانزدہ گروہ یک گروہ مسلمان اند
لکن بتبع و ہوا دارند و ازان گروہ اند کے جز امامت علی را چیزے دیگر نگویند و زبان از بدگفتن صحابہ نگاہ دارند و ابو بکر و عمر و عثمان را بہ
اجماع با امامت نشستند و ازین بہر قصد کردن ظلم و ناحق امامت علی را بود باد آن چہارده گروہ دیگر ہمہ کافرند کہ ہر گروہے از ایشان صحابہ را
ظالم گویند و گروہے کافر خوانند و گروہے از ایشان علی را پیغمبر خوانند و گروہے از ایشان چنین گویند کہ جبرئیل را بنزدیک علی
فرستادند غلط کرد و بنزدیک محمد آمد و گروہے از ایشان گویند کہ جبرئیل بر عائشہ عاشق بود او را سوے علی فرستادند از بہر
عائشہ سوی محمد آمد نا این کرده چون نام جبرئیل برند گویند جبرئیل مائل یعنی سوی محمد میل کرد لعنت خدای تعالی و لعنت ہفت
آسمان و زمین بر ایشان باد تا در حکایت چنین آورده اند کہ روزے جہودے بنزدیک رافضی امامتی آمد او را گفت مسلمانی بر من
عرضہ کن این را رافضی جہود را گفت اگر مسلمان میشوی باید کہ بدانی کہ دین حق ندانست کہ عائشہ خلق میدارد جہود گفت پس دین کدام
است گفت پیغمبر علی بود نہ محمد جہود او را جواب داد کہ این اشہد ان لا الہ الا اللہ واشہد ان محمدا رسول اللہ بر بانگ
نماز ہا و خطبہا چرا است گفت از بہر آنکہ جبرئیل سوی محمد آمد جہود گفت چون پیغمبر علی بود سوی محمد چرا آمد رافضی گفت راہ غلط کرد
جہود گفت این جبرئیل چند بار آمد گفت بست سہ سال می آمد جہود گفت خدای تعالی ہمہ چیزہا داند را فضی گفت داند جہود گفت
چون یکبار کہ غلط کرد چرا خدای تعالی او را نقاش بند نرید کہ تا دیگر بار راست رفتی را فضی درماند پس جہود گفت بخدا مسلمان
گردان تا من ترا مسلمان کردم نخست رافضی مسلمان گشت پس جہود ایمان آورد باز غالیان بست سہ گروہ اند ہمہ کافرند نہ ہیچ
مسلمان نیند البتہ تا حدیکہ گروہے از ایشان علی را خدای میگویند خدای تعالی را تقدیس و تنزہ منہ و ازین بدتر نیز گویند کہ خدای
از آسمان فرود آمد و در شکم علی رفت و در شکم علی سخن گفت و نیز سخنان زشت گویند کہ از یاد کردن آن زائده نباشد و اندکے
ازان دلیل بس باشد تا بدانی کہ آنچہ رسول علیہ السلام گفت از گزاف نگفت کہ یا علی یکون فی اخر امتی قوم لہم تسمیۃ یقال لہم
الروافض یرفضون الاسلام فاذا لقیتہم فاقتلہم فانہم مشرکون فقال علی یا رسول اللہ فما علامتہم فقال علامتہم
انہم یسبون ابا بکر و عمر و باز قول اہل سنت و جماعت آنست کہ ہر چہار امام حق بودند و خلفاء الراشدین بودند و ایشان امام
حق ابو بکر صدیق بود تا او نمرد عمر امام نگشت بعد از ابو بکر امام حق عمر بود تا او نہ مرد عثمان امام نگشت و باز امام حق عثمان بود تا او نہ مرد
علی امام نگشت و تعریض از اصحاب ما امامت ہر چہار تا بدلیل این آیت میگویند کہ خدای تعالی گفت لیستخلفنہم فی الارض کما استخلف
الذین من قبلہم امامت ترا آنست کہ امامت منص نیست امامت ابو بکر صدیق باجماع یاران بست و امامت عمر باستخلاف ابو بکر بست
و امامت عثمان بشوای صحابہ بست ہم بفرمان عمر و امامت علی ہم حق ست از بہر آنکہ وقت شوری اتفاق بر بود و افتاد بر عثمان و بر علی
چون عثمان را فرا پیش داشتند او معین کشت امامت را چون عثمان را گفتند علی معین کشت ہم آن شوری امل معنی این سخن
آنست کہ پیغمبر علیہ السلام چون زین جہان بیرون رفت خلافت منص بکسے نہ سپرد و آن اختیار بود بدست امت تا اہل بیت
سپردے و شمنان را تہمت میل افتادی و اگر بہ یکانہ سپردے اہل بیت رنجور دل گشتے کار مطلق بہم بر خود اجماع
کردند تا نہ قرابت را آزار آمد و نہ دشمنان را طعن اما اخبار کہ آمده است بر ترتیب امامت و تقدیم ابو بکر یکے آنست کہ انس رضی اللہ عنہ

روایت کرد که پیغمبر علیه السلام گفت چون مرا بمعراج بردند از خدای تعالی فرمان آمد که خلافت در زمین بکه بگذاشتی و هوا علم گفتم ابوبکر گفت انا احب عبادی الی بعدك فاقرأه منی السلام واخبره انه خلیفتکم قال الدیلمی الحدیث و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت آن وقت که در خانهٔ حفصه با ماریهٔ قبطیه خلوت کردم و آن روز نوبت عائشه صدیقه بود و حفصه بخانهٔ پدر رفته بود چون باز آمد در خانه بسته دید بایستاد تا پیغمبر علیه السلام بیرون آمد چون حفصه را دید گفت با عائشه نگوئی که او را غم آید تا ترا فرده و هم گفت چنین کنم گفت فرده باد مرترا که از پس من خلیفه ابوبکر صدیق باشد و بعد از او خلیفه پدر تو باشد و در خبر دیگر آمده است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مروی را نزدیک پیغمبر علیه السلام فرستاد تا پیغمبر را علیه السلام پرسید و گفت یا رسول الله اگر وقتی بیایم و ترا نیابم نزدیک که روم گفت نزدیک ابی بکر علی را خبر داد گفت باز گرد و بگوی اگر ابی بکر را نیابم سوی که روم پرسید گفت سوی عمر و علی او را باز فرستاد و گفت اگر عمر را نیابم سوی که روم گفت سوی عثمان علی او را باز فرستاد که بپرس که اگر عثمان را نیابم نزدیک که روم گفت نزدیک آنکس که ترا میفرستد پس هر اخباری که در وقت است بعضی اینست که یاد کردیم باز استدلالات از اخبار یا یکی آن است که چون پیغمبر علیه السلام از ان بیماری چنان گشت که بیرون نمی توانست رفتن بلال بدر خانه آمد و گفت الصلوٰة یا رسول الله پیغمبر علیه السلام عائشه را گفت مروا ابابکر فلیصل بالناس عائشه گفت یا رسول الله ابوبکر مرد تنک دل است چون جای تو بر تو خالی بیند طاقت ندارد عمر را بگویم تا نماز کند جواب داد که یابی الله ذلك والمسلمون ابین نه خدای پسندد و نه مسلمانان چون اهل امور دین نماز ست و با آخر عمر یا بوبکر تفویض کرد تنبیه است بر انکه از پس رسول خلیفه ابوبکر ست و در خبر دیگر آورده اند که روزی پیغمبر علیه السلام در مسجد نشسته بود مشتی سنگ ریزه از زمین برداشت آن سنگ ریزه در دست او تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند پس بابوبکر داد تسبیح کرد در دست او چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعمر داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعثمان داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که بعلی داد تسبیح کرد چنانکه یاران بشنیدند فرمود که سنگ بیفگن تا هر که خواهد بر دارد و علما چنین گویند که این ترتیب امت بود که چون به علی رسید خلافت تمام گشت ملک شدن افگندن را مثلی آن بود که خلفای من این چهار تن اند بر من ترتیب و چون از شان در گذشت ملک باشد هر که خواهد بر دارد این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام سیکون الخلافة بعدی ثلثون سنة ثم یکون ملکا بعد ذلك و نیز خلاف نیست میان امت که اولی تر بخلافت آن کس باشد که بر خلق رحیم تر باشد و پیغمبر علیه السلام گفت ارحم امتی بامتی ابوبکر و بزرگان چنین گفته اند که چون یاران پیغمبر علیه السلام را گفتند یا رسول الله استخلف علینا گفت الله خلیفة من بعدی کار بخدای تعالی سپرد که اگر بخلوق سپردی همچنان بودی که آن موسی قوم را با هارون سپرد قوم فتنه شدند بعجل سامری چون بخدای تعالی سپرد شک نیست که خدای تعالی با پیغمبر خیانت نکند و نه با هیچ خلق اگر کسی با امت سزاوار تر از ابوبکر بودی خدای تعالی در دل صحابه افگندی تا او را بخلافت نصب کردندی چون در دل ایشان جز ابوبکر نیامد تا او را بخلافت مقدم گردانیدند دانستیم که آن الهام خدای تعالی بود و تحقیق مراد پیغمبر علیه السلام و نیز ابوبکر الصدیق رضی الله عنه ولایت بقضیبی نکاهداشت چون ولایت میانه بر نبت عمر را در کار ریاست تا ولایت نکاه توانست داشت چون عمر از میان بر خاست عثمان را تا ذیانه میاست تا ولایت نکاه توانست داشت چون عثمان از میانه بر خاست علی را شمشیر میاست تا ولایت نکاه توانست داشت پس ترتیب حال ایشان بر ترتیب تفاضل ایشان

دلیل ست وچون ابوبکر صدیق بر سر ولایت بود او را چون عمر و عثمان و علی رعیت بود و نه او را چون عمر نشست و او را چون ابوبکر رعیتے نبود لکن عثمان و علی بود و باز چون عثمان نشست او را چون ابوبکر و عمر رعیتے نبود و لکن چون علی رعیت بود باز چون علی نشست اندر رعیت وی چون ابوبکر و عمر و عثمان نبود پس در تفاضل ایشان این ترتیب پس اما دلیل عقل بر خلافت ابوبکر صدیق آنست که مخالفان را بابا اتفاق ست که صحابه بعد از رسول اتفاق بر ابوبکر کردند از دو بیرون نبود یا صلاح اسلام میجستند یا فساد اسلام در وا نباشد که گوئیم فساد اسلام جستند نه از بهر آنکه از ایشان کس بودی که از اول عمر خویش تا آخر شمشیر زدندے بنصرت اسلام را و اظهار حق را اگر فساد جستندی از اول عمر این خود نکردندی تا اسلام ظاهر نشدی پس چون از بهر اسلام جان فدا کردند تا اسلام ظاهر گردانیدند درست شد که هر چه ایشان کردند صلاح اسلام جستندی و هر که صلاح مسلمانی جوید رکنے از ارکان حق درست گردانیده باشد درست شد که اتفاق ایشان بر ابوبکر صدیق حق بود و دلیل دیگر آنست که اول کسے که از مردان رسیده ایمان آورد ابوبکر صدیق بود و اول کسیکه از زنان ایمان آورد خدیجه بود و اول کسے که از کودکان ایمان آورد علی بود و اول کسے که از موالی ایمان آورد بلال بود اگر چنان بودی که پیغمبر علیه السلام دران وقت از دنیا مفارقت کردے جز ابوبکر کس دیگر خلافت را نشایستے از بهر آنکه زن و کودک و موالی که نه قریشی باشد امامت را نشاید حق امامت بعین گشت ابوبکر صدیق را پس چنانکه در اسلام سابق بود با او صفاتی که شرائط خلافت ست از بلوغ و حریت و ذکورت و اول اسلام آن حق باقی ست و هر که دعوے کند که این حق از و بکس دیگر نقل افتاد دلیل بروی آمد و نیکوتر ازین آنست که ابوبکر را چون صحابه بر و اتفاق کردند امیر المؤمنین علی خاموش بود و خلاف نکرد و عمر همچنان و عثمان همچنان از دو بیرون نبود یا علی قادر بود بر خلاف یا نبود اگر قادر نبود عاجز امامت را نشاید و اگر قادر بود بر خلافت و خلاف نکرد دلیل گشت که حق دید خلاف بر جای بگذاشت و هر که گوید علی حق را بود و طلب نکرد سخت علی را ظالم گفته باشد پس ابوبکر صدیق را و نزدیک ما ابوبکر امام حق بود و خاموش بودن علی او را بحق بود تا هر دو را نیکو گفته باشیم و بر حق دیده باشیم و در الاقتداء بالصحابة ولجنا و واجب دیدند اقتدا کردن بیاران رسول علیه السلام را از بهر آنکه صحابه رسول را خدای بستود و گفت لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح و قاتل اولئک اعظم درجة من الذین انفقوا من بعد و قاتلوا و کلا وعد الله الحسنی مقدم گردانید و فضل آنهارا که اسلام آوردند پیش از فتح مکه بر انها که از پس فتح مکه ایمان آوردند پس همه را بهشت وعده داد و گفت وعد الله الحسنی یعنی الجنة و جای دیگر گفت والسابقون الاولون من المهاجرین والانصار و صحابه را بستود و باز رضای خویش واجب کرد آنهارا که متابع ایشان باشند و گفت والذین اتبعوهم باحسان رضی الله عنهم و رضوا عنه و اتباع اقتدا و پس روی باشد و خبر پیغمبرست علیه السلام که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و از بهر آن ایشان را بنجوم مانند کرد که خدا گفت وعلامات وبالنجم هم یهتدون پس در ظلمات دنیا بستاره راه برند و در ظلمات دین بصحابه راه برند و پیغمبر علیه السلام گفت لا تسبوا اصحابی فان احدکم لو انفق ما فی الارض جمیعا ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه و نیز گفت شر خلف خلف یشتم السلف پس اقتدا کردن بصحابه رسول واجب ست از بهر این معانی که یاد کردیم و عقل این را شاهدست از بهر آنکه ایشان شاهد بودند حال رسول را و حال وحی و تنزیل را و الشاهد یری ما لا یری الغائب پس ایشان عالمتر باشند بمعانی وحی و اسرار دین و از ما بهتر دانند و چون چنین باشد ایشان عالم باشند بچیزیا نیکه ما جاهل باشیم و جاهل را بعالم اقتدا باید کرد و هر عالم را تقلید باید کرد الا در توحید تقلید

نباید کرد و جملہ حکم تقلید آنست کہ در توحید تقلید نباید کردن از بہر آنکہ ہر زندہ ہا ہزار درجہ دلیل ست بر یگانگی خدای تعالی و بار وجود دلیل تقلید کردن
محال ست و اگر کسے بتوحید تقلید کند محقے را بی مطالبت دلیل باشد کہ دیگرے بباطل خواند و این را در تقلید کند پس ہر دو تباہ گردد و چون
توحید بدلیل کرد و دیگری او را باطل خواند و باطل را دلیل نباشد تقلید نکند تا دین او بقا یابد اگر کسے حق را تقلید کرد مؤمن باشد لکن مستدل
از و فاضلتر باشد یک معنی تفضیل بوبکر را بر علی این ست کہ بوبکر بسفر رفتہ بود بزمین شام خوابی دید کہ ماہ از آسمان در کنار او افتادی نزدیک
راہبے رفت و از و پرسید گفت پیغمبر آخر الزمان بیرون آید و نخستین کسیکہ با و ایمان آرد تو باشی چون پیغمبر را علیہ السلام وحی آمد آن شب
اندیشہ کرد کہ فردا این را نہ خویش باکہ کویم و کرا دعوت کنم خدای تعالی در دل ابوبکر صدیق افکند کہ خدای تعالی مرا بیا فرید و وحی او بسیار
شنکو بیا کرد باین محال بود بت پرستیدن کاشکے بدانے کہ دین حق کدام ست تا خدای تعالی را پرستے در دل او افتاد کہ فردا نزدیک محمد روم
و تدبیر کنم در دل پیغمبر علیہ السلام افتاد کہ فردا سوی ابوبکر روم و او را با و در میان نہم و او را دعوت کنم و پیش از ان میان ایشان خود
دوستی بود بامداد ہر دو از خانہای خویش خاستند در وسی بیکدیگر آورد ند در راہ بیکدیگر باز افتاد ند ابوبکر گفت الی این یا محمد او گفت
الیک یا ابا بکر پس پیغمبر گفت و انت الی این یا ابا بکر ابوبکر گفت الیک یا محمد پیغمبر از و پرسید کہ بچہ شغل می آمدی نزدیک من
ابوبکر اندیشہ خود با سید گفت پیغمبر او را جواب داد کہ من نزدیک تو این کار می آیم کہ ترا دعوت کنم کہ دوش مرا وحی آمد و بوبکر صدیق سید را گفت
چہ دلیل ست کہ ترا وحی آمد، وجبرئیل او را خبر داده بود گفت دلیل بر من خواب تست کہ بشام دیدی و آن قصہ بگفت بوبکر گفت من این
راز نگاہ میداشتم و با ہیچ کس نگفتہ بودم اگر تو پیغمبر نبودی غیب ندانستے و گواہی داد کہ اشہد ان لا الہ الا اللہ و انک رسول اللہ
این ست معنی قول پیغمبر کہ گفت ما دعوت احدا الی الاسلام الا کانت لہ کبوۃ غیر ابی بکر فانہ لم یتلعثم و با نقصہ ایمان
امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ چنان بود کہ پیغمبر علیہ السلام نماز میکرد با ابوبکر و خدیجہ و بلال علی مرتضی در آمد و پنج سالہ بود و ایشانرا
گفت چہ میکنید و آن وقت در نماز سخن گفتن حلال بود گفتند نماز میکنیم گفت نماز چہ باشد گفتند کہ یکے خدای را می پرستیم پیغمبر اول
ما را باسلام دعوت کرد گفت بروم و از پدر باز پرسم سہ کام برفت و چہارم کام باز آمد گفت پدرم مرا گفتہ است کہ ہر چہ محمد گوید آن
کن باز گشت و ایمان آورد و بہر روایت دیگر چنین گفتہ اند بچہارم کام اندیشہ اش افتاد کہ خدای مرا بیافرید و ما ابوطالب مشورت نکرد
محال باشد من در کرویدن بخدای تعالی با ابوطالب مشورت کنم باز گشت و ایمان آورد پس ابوبکر دلیل طلب کرد و علی تقلید پدر میکرد
و ہر کہ مقلد با مستدل برابر کے باشد و کرد ہے از بزرگان چنین گفتہ اند کہ چون سہ کام پایش رفت از ین سبب پس از سہ تن خلیفہ
گشت اینک جواب در تقلید کردن بتوحید آن ست کہ امیر المؤمنین علی گفت تا از پدر باز پرسم و با اینہمہ مؤمن حق آمد و بوبکر دلیل طلب
کرد و با اینہمہ مؤمن حق آمد تا بدانی کہ مقلدان مؤمن باشند ہمچنانکہ مستدلان لکن محل مستدلان بر تر آید اما تقلید کردن در شریعت
بر چہار وجہ ست یا تقلید عالم بود عالم را و آن روا نبود از بہر آنکہ ہر دو در محل علم برابر اند اگر روا بود کہ این آنرا تقلید کند روا بود کہ
او نیز این را تقلید کند آنگاہ تضاد لازم آید ہر یک مقتدی و متقدا کردند در یک حادثہ و این محال ست از بہر این معنی بود کہ ابو یوسف
و محمد بن الحسن ابو حنیفہ رحمہ اللہ را خلاف کردند از بہر آنکہ ایشان در محل اجتہاد بودند شاید ست کہ کسے را تقلید کنند و امام ابو حنیفہ را
رحمہ اللہ تا دلیل بر سید ندی از و بر اجتہاد کار کردند اما تقلید جاہل جاہل را ہم روا نباشد از بہر اینمعنی را کہ در عالمین یاد کردیم
دیگر معنی زیادت آنست کہ چون این جاہل را بر علم خویشتن یقین نیست غیر او را با و اقتدا کردن محال باشد اما اقتدا کردن عالم جاہل

لہ یعنی کہ تو از کجا دانستی کہ علی در صحرا از ندا بوبکر دانست و بوبکر از ندا علی نہ دانست ۱۲

از نیمه محال تر بود اینجا نماند مگر تقلید جاهل بر عالم واین روا باشد از بهر آنکه عالم داند و جاهل نداند و هموار نادان را از دانا باید گرفتن
پس چون صحابهٔ رسول علیه السلام شاهد وحی و تنزیل بودند و وحی از آسمان بر زکارایشان آمد و اسباب تعزیل بدانستند و بر
احوال پیغمبر مطلع بودند سر و علانیت ایشان بدانستند و خدای تعالی ایشان را امین داشت بر وحی و بر پیغمبر خویش و مردمان را
بدنیمه بیچ: واجب کشت بر ما اقتدا کردن بایشان نه بینی که چون پیغمبر علیه السلام از ایشان باین معانی عالمتر بود واجب بود
ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن و انکر دندی دین ایشان را نشاید چنانکه خدای تعالی گفت فلا و ربک لا یومنون
حتی یحکموک فیما شجر بینهم و جای دیگر گفت واذا قیل لهم تعالوا الی ما انزل الله والی الرسول رأیت المنافقین یصدون
عنک صدودا و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و جای دیگر گفت من یطع الرسول فقد
اطاع الله و من تولی فما ارسلناک علیهم حفیظا و جای دیگر گفت ولو ردوه الی الرسول و الی اولی الامر منهم لعلمه الذین
یستنبطونه منهم پس همچنانکه ایشان را اقتدا به پیغمبر کردن واجب بود از بهر فضل علم پیغمبر بر ایشان بر ما نیز اقتدا کردن
بر ایشان واجب ست از بهر فضل ایشان بر ما وسکتنا عن القول فیما کان بینهم من التشاجر و زبان نگاه داشتند از سخن
گفتن میان ایشان بآن خلافها یکه در میان ایشان افتاد و این اشارت ست بحدیث علی و معاویه رضی الله عنهما هر چند که
میان ایشان خلاف رفت ما زبان از ایشان نگاه داریم تا بحدیث بزرگان گفته اند که تلک دماء طهر الله منها سیوفنا
فلنطهر منها السنتنا و در جمله باید دانستن که تا امیر المؤمنین علی زنده بود امام حق بود و غیر او امام نبود و اگر ما آنوقت بودمانی
متابع او بودمانی اما معاویه رضی الله عنه امام حق نبود سلطان باغی بود و احکام او همچنان نافذ بود که احکام امام حق و چون علی
نزدیک ما بر حق باشد هر چه او کرد یا همان کنیم و چون او را برسیدند از معاویه و یاران او گفت اخواننا بغوا
علینا چون علی ایشان را برادر خویش خواند درست شد که مومنان برادرند و حدان بود ما را جهت آنکه بر فضیلت علی گواهی دهیم
برادر خود نخواندی پس ایشان را همان کنیم که علی گفت و کس را از ایشان بدنکوییم و انکر کسی بر ما حجت آرد که چون علی بر ایشان بخشود
کردن ما نیز سخت کنیم جواب آنست که علی از معاویه بهتر و فاضلتر بود و اگر در حق کمتر از خویشتن طعن کردی او را سید المسلمین نگفتی از معاویه و
ایم از بهر آنکه او را افضل صحبت بود با رسول و ما را نیست و کمتر او در بهتر طعن کردن نرسد و این چنان ست که موسی عمران را گفت
چنانکه خدای تعالی میگوید یا ابن ام لا تاخذ بلحیتی و لا برأسی و اگر ما در دل بیندیشیم که پیش ما رون کیست و ما را
زیان دارد پس چون خدای تعالی ما را در ان زمانه نی خلق نه آفریده بود و ما را بآن خوانها مبتلا نکرده بود و ما نه آنگاه در ین
زمانه زاده بودیم ایشان نگاه داریم و ایشان را بد نگوییم خاصه معاویه را رضی الله عنه که کاتب وحی بود و خال مومنان بود از بهر آنکه
ام حبیبه خواهر او بود و زنان رسول را و مومنان اند و چگونه طعن کنیم و رد کنیم در اصحاب و کسی که زبیر را و بود و پیغمبر زبیر را بهشت گواهی
داده بود و قاتل او را دوزخی گفته بود تا کشندهٔ او بنزدیک علی آمد و علی را خبر داد که من زبیر را بکشتم گفت انت فی النار سمعت
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول قاتل الزبیر فی النار آن وزبا این حدیث هزار تن علی بر شمرند و گفتند اگر ما تو باشیم دوزخی
و اگر با تو نباشیم هم دوزخی پس نیکوتر آن بود که ما نیز زبان نگاه داریم و دوستی جمله در دل صید اریم و لم یرد ذلک قادحا فیما سبق لهم
من الله الحسنی و آن خلاف که میان ایشان رفت قدح نکرد در حسنی که ایشان را از خدای تعالی سابق رفته ست و این اشارت ست

بانکہ خدای گفت وکلا وعد اللہ الحسنی وخدای دانستہ بود کہ میان ایشان چہ رود و با انہمہ ایشان را بہشت وعدہ کرد پس
ایشان را بہشت یقین ست از بہر آنکہ وعدہ خدای واجب بود پس ما را بہشت شک ست و محال باشد کسے را کہ او را بہشت شک یا
طعن کردن در کسے کہ او را بہشت یقین باشد و بعضے علما گفتہ اند کہ آن خلاف کہ خدای تعالی در میان ایشان افگند رحمتی بود از
خدای تعالی در بن امت تا احکام اہل قبلہ بدانند و ابو حنیفہ رضی اللہ عنہ از نجا گفت کہ اگر اختلاف ایشان نبودے ما در نستے کہ
در حق اہل قبلہ چہ باید گفتن پس ثلثے یا ربعے از احکام اسلام ما را باختلاف ایشان ظاہر گشت و ظاہر گشتن احکام اسلام رحمت بود
و تواند بودن چون پیغمبر علیہ السلام کہ گفت لا اختلاف بین امتی رحمۃ را معنی این باشد و نیز در خبر آمدہ است از پیغمبر علیہ
السلام کہ روزے در بستانے نشستہ بود گفت یدخل علینا رجل من اہل الجنۃ فدخل معاویۃ رضی اللہ عنہ و پیغمبر علیہ السلام
بیشک دانستہ بود کہ میان ایشان چہ افتد و او را بہشتی خواہد پس درست شد کہ محل ایشان را از انچہ بود کہ نگشت در وا نباشد را طعن کردن
در ایشان وچیزے زیادہ گفتن الا رضای خدا جستن از بہر ایشان و اقروا انہ من شہد لہ رسول اللہ علیہ السلام بالجنۃ فہو فی الجنۃ
اشعر لا یعذبون بالنار و آن کسانیکہ پیغمبر علیہ السلام از بہر ایشان گواہی داد بہ بہشت دہ تن بودند چنانکہ در خبر آمدہ است از پیغمبر علیہ السلام
کہ عشرۃ فی الجنۃ ابو بکر و عمر و عثمان و علی و سعد بن ابی وقاص و طلحۃ و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیدۃ بن جراح
و سعید فی الجنۃ این دہ یار در بہشت باشند و ایشان را عذاب دوزخ نباشد از بہر آنکہ اگر کسے روا دارد کہ ایشان را عذاب باشد بعد ازان
از دوزخ بدر آیند گواہی پیغمبر را فائدہ نباشد از بہر آنکہ حکم عامۂ مومنان ہمین ست ایشان را باد گشتن بہ بہشت باشد پس از عذاب
پس چون ما این دہ تن را ہمان حکم نہیم کہ عامۂ مومنان را فائدہ تخصیص چہ باشد و لا یرون الخروج علی الولاۃ وان کانوا ظلمۃ
و خروج نہ بینند بر سلطانان اگرچہ ظالم باشند از بہر آنکہ خدای تعالی گفت یا ایہا الذین امنوا اطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم قیل السلطان و قیل العلماء و قال النبی علیہ السلام السلطان ظل اللہ فی الارض و این فصل از بہر آن یاد
کرد کہ نزدیک معتزلہ چون امامت جز در اولاد علی نباید کہ باشد غیر ایشان خود سلطان نباشد و بروی خروج کردن فریضہ باشد و کشتن او
حلال باشد و باز نزدیک اہل سنت و جماعت سلطان جابر ہمچنان سلطان باشد کہ سلطان عادل و نشاید بر و خروج کردن و طاعت
داشتن او را و انچہ طاعت خدای عزوجل در وست و انچہ در و معصیت ست طاعت نشاید داشتن لکن با انہمہ سلطان باید دانستن و از
پس او نماز باید کردن از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت در حدیث نماز آدینہ فمن ترکہا تہاونا بہا و استخفافا بہا ولہ امام برا و فاجر فلا
بارک اللہ لہ و لا جمع شملہ فاجر را ہمچنان امام دانست کہ بر را و از پس فاجر نماز فرمود کہ از پس بتر و حکی عن الحسن البصری رضی اللہ عنہ
انہ ذکر عندہ فساد السلطان فقال ما اصلح اللہ علی ایدیہما اکثر مما افسدوا و باز محمد بن سیرین میگوید اگر مرا از آسمان آواز آید کہ ای محمد
ترا بہفتاد دعا مستجاب ست آنہمہ دعا با سلطانرا خواہم از بہر آنکہ دعا کہ خود را کنم صلاح آن تنہا را باشد و بہر دعا کہ سلطان را کنم صلاح آن عامۂ
مسلمانان را باشد و در جملہ باید دانستن کہ فساد سلطان از فساد خلق خیزد و چون خلق بصلاح باشند سلطان عادل بود و چون خلق تباہ کردند
سلطان جابر گردد چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت امراء کم اعمالکم در خبر دیگر ست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت کما تکونون یولی علیکم و خبر ست از
پیغمبر علیہ السلام کہ حکایت کند از حق تعالی کہ خدای تعالی گفت انا اصی ملوک بدست من ست ہرگاہ کہ بندگان مرا طاعت دارند دل ملوک
بر ایشان مہربان کردانم و ہرگاہ کہ بندگان مرا در من عاصی شوند دل ملوک بر ایشان سخت کردانم و یرون الامر بالمعروف والنہی عن المنکر

اسلام و خروج بر سلطان

اختلاف باد ل الامر

فساد سلطان از فساد خلق

حکایات عجیبہ

واجبا لمن امکنه مع شفقة وراحة ورفق ورحمة ولطف ولین من القول وامر معروف ونهی منکر واجب پسندآنرا که ممکن گردد باینچه ممکن کردد با شفقت ورأفت ونرمی ولطف از گفتار او بهر خیر پیغمبر علیه السلام گفت اذا رأیت منکرا فغیره بیدك فان لم تستطع فبلسانك فان لم تستطع فبقلبك وذلك اضعف الایمان وگردر چنین گفته اند که دست سلطانست و زبان عالمان و دل عامهٔ مؤمنان را و خدای تعالی پیغمبر خویش را همین فرمود و گفت خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و خدای تعالی خبر داد از لقمان حکیم که پسر خویش را وصیت کرد و گفت وأمر بالمعروف وانه عن المنکر واصبر علی ما اصابك وآنرا بر آن او بصبر کردن فرمود که تا پدید آرند که آن صبر از بهر خدای تعالی بود نه نصیب نفس و خدای تعالی بر بن امتان ثنا کرد و ایشان را بهترین امتان خواند بسبب امر معروف و گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و در خبر دیگر گفت علیه السلام لا یزال امتی بخیر ما امروا بالمعروف ونهوا عن المنکر فاذا ترکوا ذلك ظهر الزلازل والفتن و پیغمبر علیه السلام گفت خیر الشهداء عند الله حمزة ثم رجل قام الی امام جائر فامره ونهاه وقتله لکن با ائمه لطف ولین باشد از بهر آنکه خدای تعالی موسی علیه السلام را گفت فقولا له قولا لینا و در خبر چنین آمده است که موسی علیه السلام الله گفت خداوندا با این درشتی و زشتی سخن میکوید و تو مرا با او نبری می بفرمائی امر آمد که یا موسی او ترا پرورده است و من ولی ترم که حق او از تو بگزارم و بزرگان چنین گفته اند که او را از بهر آن نبری فرمود که در وقت مناجات کستاخی کرد و گفت ان هو الا فتنتك امر آمد که یا موسی مدار اکن اندر سخن که او نه منم من نسیان بینم بکرم در گذرانم اما او یکی ورنگذراند کان هذا اشفقه علی موسی لاحوجه لفرعون و گر نه گفته اند فرمودن موسی را بمدارا کردن تنبیه بود بکرم حق که اگر تو درشتی کنی بندگان مرا از در براندی پس گویند رسول خدای تعالی باین درشتی ست خداوندکار چگونه باشد لطف و نرمی و چربی کن که تا گویند رسول باین کریمی ست خداوندکار چگونه باشد و ازین معنی مثل زده اند و گفته عین الغلام ینبئك عما فی ضمیر المولی من الکمتات و بر وفق این لفظ خبر ست که خدای تعالی وحی فرستاد بداود که یا داود واجبنی واحبب الی عبادی فقال طوبی لعبادك فکیف احبك الی عبادك قال ذکرهم آلائی ونعمائی حتی یحبونی ذاتك ان ذکرت لهم خطوی وعذابی یقنطونی ویوصفون بعذاب القبر ومنکر ونکیر و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزله که ایشان عذاب گور را منکرند و سوال منکر و نکیر را منکر و این مسئله را بر عقل خویش بنا کنند و گویند ما بدانیم که از پس زوال حیات بنیه جماد کردد و جماد را لذت و الم چگونه باشد اهل سنت و جماعت این را بمقتضای اخبار پیغمبر علیه السلام و کتاب خدای تعالی که گفت مما خطیاتهم اغرقوا فادخلوا نارا خبر داد که قوم نوح را بآب غرقه کردیم و بآتش در آوردیم او حال بر ماضی افکند چنانکه بر اغراق و این را قدرت خویش خبر داد که ایشان را در میان آب بآتش بسوزم و در قصهٔ آل فرعون یاد کرد النار یعرضون علیها غدوا وعشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پیش از قیام ساعت ایشان را بر آتش عرضه کردن یاد کرد با مداد و شبانگاه بجهت آنکه غدا و عشیا نمیباشد مکر در دنیا و بعضه آخر آیت بهذا آل کرده اند که و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد العذاب پس از عطف و اتصال و یوم تقوم الی آخر الآیة بر الناریعرضون علیها غدوا وعشیا استدلال کرده میشود بر آنکه عرض نار قبل از قیام ساعت ست و ما هیم بعذاب قبر گر عذاب پیش از قیامت ما آنکه در اخبار پیغمبر آمده است که روزی عمر خطاب رضی الله عنه پیش پیغمبر نشسته بود شتری رسیده بیامد بر که پیش آمد دندان نمود و بر کاز پس آمد که زدی عمر رضی الله عنه دم آن شتر بگرفت و برجای بداشت پیغمبر علیه السلام گفت کیف بك یا عمر اذا دخل علیك فی القبر ما ان فظا غلیظا

ورشت ۱۲

بحرقان الارض بانیابها فقال عمر ومعی عقلی هذا فقال بلی قال فذن لا ابالی یا رسول الله باز وخبر آمده است که چون عمر منزل نجاک
بگذشت اورا بخواب دیدند وگفتند حال تو با آن دو زشت بچه رسید جواب داد که دخلا علی القبر فقالا لی من ربك فقلت ربی الله نبیی محمد
احد هما اسید الیسری الی ناصیتی الاخر وقلت والله لا اخرج منکما حتی یقولا من ربکما فاوحی الله الیهما ان ارجعا وخلیا عن عمر
فانه عبد الاسلام فی اندنا وسراج اهل الجنة فی الجنة وقال النبی علیه السلام استنزهوا من البول فان عامة عذاب القبر منه
وروی عنه علیه السلام انه قال جفری عذاب القبر ثلثة اجزاء جزء للغیبة وجزء للنمیمة وجزء للبول وروی ان النبی علیه السلام
مر بقبرین فقال انهما یعذبان وما یعذبان من کبیرة کان احدهما یمشی بالنمیمة والاخر لا یستنزه من البول ثم اخذ جریدة فشقها
نصفین وغرز احد النصفین فی هذا القبر والنصف الاخر فی القبر الثانی ثم قال لعله یخفف عنهم ما لم ییبسا وروی خبر دیگر
آمده است که چون امیر المؤمنین علی بتر دیک پیغمبر آمد علیه السلام وگفت ان عمك الضال قد مات قال اذهب فاغسله وکفنه ووارده
ولا تحدث امرا حتی تلقانی قال علی ففعلت ذلك ثم اتیت النبی علیه السلام فاخبرته فذهب معی الی رأس القبر فقام ونادی
یا عم ثلث مرات فلم یجبه فاتاه جبرئیل فقال انك لا تسمع الموتی یا محمد اتحب ان یجیبك قال بلی فقال قد اجابك فنادی
وقال یا عم فقال لبیك یا نبی قال هل وجدت ما وعدك ربك حقا قال نعم قال کیف حالك فی النار قال انا اهون اهل النار
عذابا لمکانی منك وان علی نعلین من نار یغلی منهما دماغی وقال النبی علیه السلام ان المیت لیعذب فی القبر ببکاء اهله
علیه وقال ان المیت اذا وضع فی قبره فقال اهله واسیداه واشریفاه نضر به الملك بعمود من نار ویقول انت کنت سیدا
انت شریفا فیقول لیت اهلی ترکوا البکاء علی ونیز اخبار برین بسیار ست واما ان سخن که گفته اند که جماد را الم ولذت نباشد
ما این نگوئیم لکن دانیم که عذاب گور حق ست چگونکی الم ولذت ندانیم خبر آمده است باثبات عذاب قبر فآمنا وصدقنا فاما چگونکی پس خبر نیامده است
ازخدای و پیغمبر باز گذاریم جهل بکیفیت قدرت خدای تعالی قدرت او را تباه نکند واو هر چه خواهد کند و هر چه خواهد تواند و در جواب آنست
که عذاب قبر از حکم آخرت ست نه از حکم دنیا حال حکم دنیا و آخرت بحیات دنیا دانند یا فتن ایمان آریم و بکردیم نه بستی چون آنجا رویم
چگونکی بینیم واعتقاد و همه حوال آخرت همچنین ست و دلیل بر انکه شاید که خدای تعالی در جماد لذت و الم نهد بران وجهی که نهد
تقدم حیات تا چنانکه خواهد خبر حنانه ستونی بود که پیغمبر علیه السلام پشت مبارک بوی باز نهادی وخطبه کردی چون مردم بسیار
گشتند واز پیغمبر نمی شنیدند ندا زد پیغمبر علیه السلام منبری ساختند چون بر سر منبر رفت تا خطبه کند ستون بنالید وبفریاد آمد
چنانکه کاؤنالد که بچه را لم کند یاران همه بگریستند پیغمبر علیه السلام اندا از منبر فرود آمد واورا در کنار گرفت وگفت کدام خواهی
آن خواهی که ترا بکارم تا سبز گردی وباز خرما آری ومؤمنان از تو تا بقیامت میخورند یا آن خواهی که ترا از خدای بخواهم تا ترا در بهشت
درخت خرما کردانند تا اولیاء و دوستان خدا از تو میخورند جواب داد وگفت سرای بقا دوست تر دارم از سرای فنا پیغمبر دعا کرد و گفت این چوبی ست نه محل وارد و نه دم و نه برو امر و نهی ست سرای بقا بر سرای فنا اختیار کردشما اولی تر که سرای بقا بر سرای فنا اختیار کنید اینک جمادی که هرگز در و حیات نبوده بود خدای تعالی در و حیات نهاد و علم و قدرت نهاد و کلام و الم فراق نهاد
ولذت وصال نهاد اگر انبیه در شخصی نهد که آنجا حیات بوده است چرا روا نباشد و خبر ذراع مسمومه که زن جهودی بر پیغمبر علیه السلام آمد
وگفت باخدای نذر کرده ام که چون تو بسلامت ازین سفر باز آئی ترا همان کنم و بز غاله بریان کرده زهر آلود در پیش پیغمبر نهاد و

حکایت

که حنانه آن ستون چوبین را گویند

بزغاله بسخن آمد و گفت لا تاکل منی فانی مسموم این بخند سبب از اسباب مرگ بوده نسبت بگلو بریدن دیگر پوست باز کردن و شکم شکافتن و بریان کردن و بزهر آلودن پس آن خداوندی که قادر است که بزغاله را بزبان فصیح بسخن آرد قادر است که مرده را در گور بسخن آرد آما دلیل عقل آنست که هر زنده که در هوای جنبد اگر چه خدای تعالی قادر است که در و حیات نهد و علم نهد و قدرت و لذت و الم نهد چون این قادر است باتفاق انکار عذاب گور را جز تعنت نماند چون عذاب گور ثابت گشت باین دلائل که یاد کردیم اصحاب ما که پس ازین مختلف اند و چنین گویند که عذاب قبر آن مقدار باشد که حیات در و نهند و او را سوال کنند باز منقطع کرد و گروهی گویند که تا کالبد درست بود چون متفرق گردد عذاب برخیزد و گروهی گویند که تا قیامت همچنان ذره ذره را عذاب کنند و گروهی گویند که جان را با کالبد باز آرند و عذاب کنند و این همه تکلف ست و جواب آنست که با دل یاد کردیم که ما این مسئله بخبر دانستیم بهستی خبر آمد و بچونکی خبر نیامد امتنا علی ما قال الله علی ما اراد الله تعالی و در زیر این سری ست و آن آنست که عذاب گور عاصیان کافران است و لذت و نعمت مومنان و مطیعان را حق ست و واجب ست از بهر آنکه ولایت مخلوقان بر بنده چندانی باشد که تا زنده باشد چون بمیرد سلطانی مخلوقان از و منقطع گردد و اگر خدای تعالی را بر مرده از پس مرگ قدرت عذاب کردن نبودی میان قدرت قدیم و قدرت محدث هیچ فرق نبودی و میان سلطان مخلوقان و میان سلطان خداوندی هیچ جدائی نبودی و بزرگان چنین گفته اند که حکمت در سوال منکر و نکیر آنست که خدای تعالی فرشتگان را گفت انی جاعل فی الارض خلیفة جواب دادند اتجعل فیها من یفسد فیها ایشان را گفت انی اعلم ما لا تعلمون کس ندانست که آن علم خدای چیست تا انگاه که موسی بامرک آید و خدای تعالی زن و فرزند و مال و اهل و ولد و پدر و مادر و سرای و بستان و دوستان و همه نعمتها از و جدا کند و جان از تن او بردارند و او را در گور تنگ تاریک تنها بگذارند و خاک بر سر کنند و فرشته را اختیار کنند تا بگور او در آیند و گویند من ربك جواب گوید ربی الله و با آسمان بازروند و فرشتگان را خبر دهند خدای تعالی با ایشان نماید که آنرا که در وطعن میکرد بر جفای او دیدی و من وفای او دیدم هر چند بلا بیشتر بر ایشان گماشتم بر من بدل نیاورند کرده ام گفتند که با دل بندگانرا گفت الست بربکم ربایشان آملقین کرد و حکمت این بود تا گفتند بلی چون بآخر رسم سوال آید آنجا جواب دهند که تلقین را و بویزید بسطامی رحمه الله چون از دنیا برفت او را بخواب دیدند گفتند ترا در گور چه پیش آمد گفت منکر و نکیر بیامدند و مرا گفتند خدای تو کیست گفتم از و بپرسید تا بنده تو کیست که کار تو با آن خوب نشود که من گویم که او آن من ست کار آن خوب شود که رب العزة گوید که او آن من ست خدای تعالی ما را و جمله مسلمانان را این چنین روزی راست گردانا و بحرمة محمد و آله و اقد و ا بمعراج النبی علیه السلام و اندر عروج الی السماء السابعة و الی ما شاء الله فی لیلة من اللیالی بقظة بین نمود مقرر آمدند بمعراج پیغمبر علیه السلام و در معراج مردمان مختلف اند معتزلیان معراج را منکرند و گویند بخواب دیده بیداری او را نبود و گویند در عقل راست نیاید که بنده بشبی بهفت آسمان بگذرد و باز آید و باین آیت تعلق کنند که خدای تعالی گفت و ما جعلنا الرؤیا التی اریناك الا فتنة للناس گویند این خوابی بود که پیغمبر علیه السلام را نمود و ما اهل سنت و جماعت مقر آنند که معراج حق ست و بیداری بود نه بخواب او بهر آنکه اگر بخواب بودی مصطفی را هیچ فضل نبودی در ین از بهر آنکه خود و ترسا بهشت و دوزخ را در خواب بینند پس چیزی که کافری را روا باشد پیغمبر او را ان چه فضل و فخر باشد و اما تعلق ایشان باین رویا که مصدر ست و عرب گوید رای یری رویة و رویا پس رویا مصدر ست و دیدن بهیداری باشد و بخواب نیز باشد و دعوی کردن که خواب بود بی دلیل درست نباشد خدای تعالی

حکمت در سوال منکر و نکیر

تخصیص کرد مصطفے را بر دیگر پیغمبران بدو چیز یکے بمعراج و در دنیا و دیگر بشفاعت در عقبی از بہر آنکہ اگر سید را نبوت بود دیگران را نیز نبوت بود و اگر او را شریعت بود دیگران را نیز شریعت بود و اگر او را معجزات بود دیگران را نیز معجزات بود و اگر او را کتاب بود دیگران را نیز کتاب بود پس فضل او بر دیگران بدو چیز بود کہ خاص او را بود و دیگران را نبود یکے معراج در دنیا و دیگر شفاعت در عقبی و معتزلیان این ہر دو را منکرند و از منکران معراج بعضے ہستند کہ کافرند و بعضے ہستند کہ مبتدع اند و کافر نیستند انکار کردن معراج ثابت المقدس کفر ست از بہر آنکہ اینقدار نص قرآن آمدہ است چنانکہ خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصے و انکار نص کفر باشد اما بآسمان بردند منکر او را کافر نخوانیم از بہر آنکہ منکر باخبار آحاد کافر نباشد لکن ہوادار باشد و دلیل بر انکہ معراج حق ست و بہ بیداری بود آنست کہ خدای تعالی گفت سبحان الذی اسری بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصے الایۃ پاک ست خدای کہ ببرد بندۂ خویش را اگر خواب بودی ببرد بندہ بنبودی ہر چہ کہ خواب بیند تن او را نجا نرود و چون خبر داد کہ بندہ را ببردم درست شد کہ بہ بیداری بود نہ بخواب و نیز گفت بعبدہ و ما ہیچ جائی نیافتم کہ نام عبد یاد کرد و الا کہ مراد مخصص بود نہ خواب دیدن چنانکہ گفت و انہ لما قام عبد اللہ و نیز گفت انی عبد اللہ و نیز گفت عباد الرحمن و نظائر این بسیار ست و مراد ازان ہمہ شخص ست اگر روا باشد کہ کسے عبد بخواب باز ببرد دیگر انرا روا باشد کہ ہمین کنند انگاہ تعطیل معانی کتاب خدای بود و ترک حقیقت بود بے دلیل آنا انکہ گفتند کہ این در عقل مستحیل ست این ہوس ست از بہر آنکہ بنای معراج نہ بر فعل بندہ است تا عقل او را رد کند لکن بنای آن بر قدرت خداوند ست ہر چہ خواہد تواند کردن و بر یک فضل حبیب را بر کلیم آنست کہ خدای تعالی در قصۂ موسی پیغمبر یاد کرد و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمہ ربہ گفت چون موسی بوعدۂ ما بیامد و در حق مصطفے گفت سبحان الذی اسری بعبدہ پاک ست آنکس کہ ببرد بندۂ خویش اعنی در تفضیل آنست کہ موسی را بنام علامت یاد کرد و مصطفے را بنام کرامت و اضافت نام موسی با آب درخت کرد و اضافت نام محمد مصطفے بخود کرد و گفت بعبدہ و ہیچ کس را بر خصوص عبد خویش نگفت مگر مصطفے را و اشارت کرد کہ آنکس کہ بہ کل صفات و جمیع معانی عبد بندگی بجای آورد مارا اوست و نیز چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود و چون قرب مصطفے یاد کرد خود را بستود دلیل بقای موسی ست در صفات خود و دلیل فنای مصطفے ست از صفات خویش در صفات حق جل و علا و موسی را آینہ گفت و مصطفے را آورندہ آینہ فاعل باشد و فاعل بصفات خویش قائم باشد و برندہ مفعول باشد و مفعول بصفت فاعل قائم باشد آنکہ فاعل بود او را صفت بود تا او بصفت خویش قائم بنود او را صفت نبود و آنکہ مفعول بود او را صفت خویش نبود فعل فاعل در وصف او بود تا از کل معانی و صفت خویش فانی نگردد غائب نشود بصفت حق موصوف نگردد و معنی این سخن آنست کہ رسیدن او آنجا کہ رسید بصفت حق بود و آن بردن ست نہ بصفت خویش کہ آن آمدن ست و بباید دانستن کہ آیندہ طالب باشد و برندہ مطلوب آیندہ مرید باشد و برندہ مراد آیندہ ذاکر باشد و برندہ مذکور ہرگز طالب چون مطلوب نباشد و مرید چون مراد نباشد و ذاکر چون مذکور نباشد آیندہ غائب باشد تا چون بیاید حاضر گردد و باز برندہ ہرگز از برندہ غائب نباشد آمدن صفت عام ست آوردن صفت خاص ہر کہ را ما آئیم از آمدن چارہ نیست و ہر کہ ما را او باید فرود او را بریم آمدن دیگر نیست و از ہمینی بود کہ موسی علیہ السلام کوہ را بدید و اثر تجلی حق بر کوہ بدید از صفت خویش فانی گشت چنانکہ خدای تعالی گفت و خر موسی صعقا از بہر آنکہ موسی آینہ بود و آمدن بصفت آینہ است و ہر کہ بصفت

خویش قائم باشد روا باشد که چیزے بر وے غالب گردد که صفات خلق مغلوب روا باشد باز مصطفے علیہ سلام اللہ کل مقامات انبیا علیہم السلام بدید و عجائب ہفت زمین بدید و ہفت آسمان و عظمت حق در وے بدید و بہشت و کمال نعمت در وے بدید و دوزخ و کمال نقمت در وے بدید و لوح و قلم و قضا و قدر و قسمت در وے بدید و عرش و کرسی در وے بدید و خالق خلق را بچگونہ چیزے مانند بچشم سر بدید چنانکہ روایت عبداللہ بن عباس ست و یک ذرہ از جمای نرفت از بہر آنکہ بردہ حق بود نہ آمدہ و بردن صفت حق ست و صفۃ الحق لا یغلب و موسیٰ چون بصفت خویش قائم گشت مغلوب شد و مصطفے علیہ السلام چون بصفت حق قائم گشت غالب گشت او را گفتند اسریٰ بعبدہ لیلا بعبدہ باز بما آئی از غیر با پاک مدار عجب آنست کہ جبرئیل علیہ السلام آیت آورد کہ سبحان الذی اسریٰ بعبدہ باز بما آئی خیز تا ترا ببرم اگر بردہ توئی سبحان چیست و اگر بندہ اوست عز و جل تو در میانہ چہ کسی نہ ترا بآن فرستادہ اند کہ ما را ببری کہ آنکس کہ دارندہ و برندہ و آرندہ کونست بیرون یک تن ما کس دیگرش یار نباید لکن ترا فرستادہ است تا بمذلت ما عزیز کردی پس چون موسیٰ علیہ السلام بصفت خویش قائم گشت کوئی صفت او در او غلبہ کرد و چون مصطفیٰ بصفت حق قائم گشت ہر دو کون او غلبہ کرد و چون جبرئیل آمد کہ خیز تا ترا ببرم گفت اگر خود را تو فرو آوردہ ما را نیز تو بری و مانا تو ہم آنگہ ترا بنزدیک ما میفرستند ما را ہمون می برد و نخستین کسے کہ معراج را منکر گشت ابوجہل بود علیہ اللعنۃ تا خدای تعالیٰ در شان او یاد کرد فمن اظلم ممن کذب علی اللہ و کذب بالصدق اذ جاءہ و نخستین کسے کہ معراج را مقر آمد ابوبکر صدیق بود تا خدای تعالیٰ در شان او یاد کرد والذی جاء بالصدق و صدق بہ اگر مغزلیان را امام بوجہل بسندہ است ما نیز از بہر خود ابوبکر صدیق را امام پسندیدیم و چون پیغمبر علیہ السلام از معراج باز آمد یکیان را خبر داد ابوجہل شادی کرد کہ بر دروغ زنی محمد راہ یافتیم و گفت یا محمد تا اکنون ما را خبر میدادی کہ جبرئیل از آسمان بزمین می آید و ما ترا استوار نمیداشتیم اکنون عجب ترا زین آوردی کہ میگوئی من بآسمان رفتم بشبے و باز آمدم ما ترا چگونہ استوار داریم و این چنین عقد اعتقاد معتزلہ است و چون پیغمبر را علیہ السلام تکذیب کرد بنزدیک ابوبکر صدیق رفت و گفت نہ ترا گفتم کہ این یار تو دروغ زن ست گفت چہ گفت میگوید دوش بآسمان رفتم و بیک شب ہفت آسمان بدیدم و باز آمدم ابوبکر صدیق بوجہل را علیہ اللعنۃ متہم داشت و مصطفے را متہم نداشت و گفت ہر چہ او گوید راست گوید ان قال ھذا فقد صدق و در ساعتے بنزدیک پیغمبر علیہ السلام آمد و پیش او بایستاد و گفت یا رسول اللہ مرا از تو خبری آوردند کہ گفتی کہ مرا دوش بآسمان بردند گفتی یا نگفتی سید گفت گفتم ابوبکر رضی اللہ عنہ گفت صدقت پس از رسول پرسید کہ چگونہ بود از اول بردن تا باز آوردن فصل فصل یاد کرد و ابوبکر بر پای ایستادہ و بر فصلی کہ سید میگوید ابوبکر میگوید صدقت مصطفے علیہ سلام اللہ او را گفت یا ابابکر تو مرا در ین گفتار استوار میداری گفت چون ندارم آن خدای تعالیٰ کہ جبرئیل را ہزار بار از آسمان فرو تواند آوردن ترا کہ رسولی از زمین بآسمان تواند بردن قدم از جای بر نداشت و از تصدیق باز نایستاد تا جبرئیل در رسید در شان او آیت آورد والذی جاء بالصدق و صدق بہ و آنروز نام صدیق او در قرآن یک صدیقہ مریم ست چنانکہ خدای تعالیٰ گفت وامہ صدیقۃ و دیگر یوسف ست علیہ السلام چنانکہ خدای تعالیٰ گفت یوسف ایہا الصدیق و سوم ابراہیم خلیل ست چنانکہ خدای تعالیٰ گفت واذکر فی الکتاب ابراہیم انہ کان صدیقا نبیا و چہارم ادریس پیغمبر را صدیق خواند چنانکہ خدای تعالیٰ گفت واذکر فی الکتاب ادریس انہ کان صدیقا نبیا و پنجم ابوبکر صدیق ست چنانکہ خدای گفت والذی جاء بالصدق و صدق بہ ششم امت محمد علیہ سلام اللہ اند چنانکہ میگوید والذین اٰمنوا باللہ و رسلہ اولئک ہم الصدیقون

وآبن زہر آنست کہ ہریکے از ایشان بچیزے عجب ایمان آوردند کہ خلاف عادت بود تا نام صدیقی یافتند مریم ایمان آورد بفرزندی بی پدر صدیقہ نام یافت و یوسف علیہ السلام ایمان آورد بخوابے بی معاینہ وقدم در چندان بلا نگاہ داشت بہ قوت جوانی لاجرم صدیق نام یافت و ابراہیم علیہ السلام بر مقام خلت قدم بپیشرد و وفای دوستی سیما آورد و فرزند و مال و تن فدا کرد و از آتش باک نداشت و دوست را بر ہمہ برگزید و اختیار کرد بر دوست ہیچ بدل نیاورد نام صدیقی یافت و ابوبکر صدیق بمعراج ایمان آورد و این خلاف عادت ست کہ آدمی بیک شب بآسمان شود و باز آید و تن و جان و فرزند و مال فدا کرد و ہر چند برابر و پیش کماشت برو بدل نیاورد لاجرم نام صدیقی یافت و ادریس علیہ السلام را صدیق خواند از بہر آنکہ او کار عجب کرد پیش از جہانیان و غیب قیامت را خود را معاینہ کرد و پیش مرگ باز رفت دوزخ را نظارہ کرد و حیلت کرد تا در بہشت رفت نام صدیقی یافت اما اخبار در معراج مختلف ست و از پیغمبر علیہ السلام آمدہ است کہ گفت صلیت العشاء الآخرۃ عندکم وصلیت رکعتیہا بیت المقدس وصلیت الوتر تحت العرش وخفتہ را نماز نہاشد و دلیلے ست درست کہ بہ بیداری بود و آن وقت کہ کفار قریش در معراج پیغمبر طعن کردند و خواستند کہ او را دروغ زن کردانند چون سید خبر داد کہ بہ بیت المقدس بودم و پیغمبر ایشان را زندہ کردند و مرا در پیش فرستادند و امامی کردم کافران قریش از سید نشان بیت المقدس پرسیدند جبرئیل را امر آمد کہ دست مارا در روغن خواہند کرد و نشان مسجد میخواہند برو مسجد بیت المقدس را فرو یک او بر جبرئیل علیہ السلام بیامد و پری بزد و بیت المقدس را برداشت و در ہوا برابر مصطفے بداشت و چشمہاے ایشان از دیدن او محجوب کرد تا ایشان نشان می پرسیدند کہ فلان در کجاست و محراب فلان پیغمبر در کجاست و ہر چہ می پرسیدند جبرئیل اشارت بآنجا میکرد تا سید جواب میداد و ایشان میدانستند کہ رسول آنجا بوده است چون نشانہا راست بگفت عجب بماندند آن کسیکہ ہفت شار[1] ستان قوم لوط بیک پر تواند برداشت یک مسجد را نیز بر تواند داشت و در آن وقت کہ جبرئیل آمد و پیغمبر را بسوی شام برد و کاروان قریش کہ از شام می آمد بر پیش سید آمد مردی بر شتری نشستہ بود سر بایافت از غلام خویش کلیم خواست مصطفے تشنہ بود کوزۂ آب از آن ایشان برداشت و آب خورد و چون خداوند کوزۂ آب طلب کرد در کوزۂ آب نیافت و شتران کاروان چون براق پیغمبر بدیدند تر سیدند و بر میدند و کافران بطلب شتران مشغول گشتند چون مصطفے علیہ السلام خبر داد مکیان را از رفتن بیت المقدس اورا گفتند کہ یا سید سر ما بزمین حجاز عجب ست آن نسیم قرب دوست بود کہ در کاروانیان اثر کرد ببرکت گذشتن او علیہ السلام و نیز گفتند کہ کاروان ما در راہ کجا بگذاشتی سید گفت در فلان موضع و چون نشان خواستند گفت کہ آب مردی باز خوردم چون نام آن مرد برداد آب جست و نیافت و فلان مرد سر بایافت و از غلام کلیم خواست و گفت چون شتران ایشان مرا بر براق بدیدند ہمہ بر میدند مکیان از ین گفتار تعجب آمد و گفتند اگر این سخن راست ست کاروان ما کی رسد گفت اگر بطلب شتران مشغول نگشتندی پگاہ آمدندی لکن بطلب شتران دیر ماندند و قت آفتاب برآمدن در رسند و در خبرست کہ کاروان ہنوز دور بود خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا دمین را در نوردید تا کاروان بآن وقت در رسید و شیخ رضی اللہ عنہ گفت در کتابے خوانده ام کہ آن فرشتہ را کہ بر آفتاب موکل ست امر آمد تا آفتاب را ساعتے نگاہ داشت و دیر تر بر آورد و این سوی آفتاب را نگاہ میداشتند و از آن سوی زمین را می نوشتند تا دوست را راست گوی گردانند و مکیان بدو کروہ کشتند یک کروہ آفتاب را نگاہ داشتند و یک کروہ کاروان را نگاہ داشتند از ہر دو جانب بیکبار آواز بر آوردند این کروہ گفتند کاروان آمد و آن کروہ گفتند

[1] شار = شمار

آفتاب

آفتاب برآمد یکبان تعجب فرو ماندند و پیش کاروان باز رفتند و قصهٔ کلیم و کوزهٔ آب رسیدن شتران پرسیدند همه نشانها راست
آمد و این دلیل بیداری باشد نه دلیل خواب و نیز در خبرست که پیغمبر گفت علیه السلام که چون جبرئیل براق بیاورد من خواستم که پای
در رکاب او نهم خود را باز کشید جبرئیل گفت چرا خویشتن را باز میکشی که والله که هیچ کس بر تو نه نشست و نه نشیند بهتر و فاضل تر از تو
و این محمد مصطفی ست سید اولین و آخرین ست چون این بشنید پشت فرو آورد و چون بر نشستم هر کاسیکه کام نهادی چندان
بودی که چشم کار کردی و بدیدی و اینهمه دلیل بیداری ست اما قصهٔ معراج این کتاب جای آن نیست که دراز کردد و دلیل دیگر بر درستی معراج
آنست که خدای گفت والنجم اذا هوی گفته اند که این نجم ثریاست که عرب آنرا بزرگ داشتندی و خدای تعه گفت باو سوگند یاد کرد و گفت
والنجم اذا هوی یعنی والثریا اذا غاب و بعضی گفته اند که این نجم نجوم قرآن ست که قرآن بهره بهره آمد و هر چیز که بهره بهره باشد عرب
آنرا نجوم گویند و ازین معنی نجوم کتابرا لیل انیست که خدا گفت فلا اقسم بمواقع النجوم کروهی گفتند این مواقع مغارب کواکب
است و کروهی گفتند این نجم قرآن ست که نجم نجم فرو آمد و جماعتی گفتند والنجم اذا هوی و محمد اذا نزل من السماء لیلة المعراج
خدا او را درین آیت نجم خواند و در آیتی دیگر آفتاب خواند و گفت سراجا منیرا و این سراج آفتاب ست نه بینی که خدا گفت وجعل
فیها سراجا و قمرا منیرا و نیز گفت وجعل الشمس سراجا و نیز گفت وجعلنا سراجا وهاجا و مراد ازین همه آفتاب ست
و خدای تعالی مصطفی را سراج خواند و آفتاب نخواند لکن حکمت سراج خواندن آنست که چون آفتاب فرو رود از نور او اثر نماند
اما چراغی از و چراغهای دیگر افروخته کرده و بماند اکر او را آفتاب خواندی چون ازین جهان بیرون شدی چراغهای معرفت
ناستان او فرو مردے و او را چراغ خواندی تا هر چراغیکه بر دعوت او بر افروزد چون او را زمانه بر دارند آن چراغها تا قیامت
افروخته بماند و جای دیکر بدر خواند او را چنانکه طه ما انزلنا علیك القرآن لتشقی کروهی گویند طا طرب ست و ها هوان اقسم
الله بطرب اهل الجنة فی الجنة و هوان اهل النار فی النار و کروهی گفتند این سوگندی ست بطرب آن کسانیکه بمحمد ایمان آورده اند
و بهوان آن ناکه ایمان نیاورده اند و نیز گفته اند این طا طرب مر عارفان ست بمشاهدهٔ حق و ها هوان ستر کافران ست بحجاب
حق از بهر آنکه بهترین طربها طرب دیدار دوست ست و بدترین همه بوانها نادیدن دوست ست و گروهی گفتند که معنی این آیت
آنست که دوزخیانرا بر سر دوزخ بر خوانند و مومنان را از بهشت نظاره فرمایند چون کافران بسر دوزخ بر آیند در بروی ایشان
فرو کشند و ایشان را بعهود های آتشین میز نند و بخواری با قعر دوزخ می فکنند چون مومنان آن هوان ایشان بینند بخندند
و شادی کنند که بر دشمن خندیدن طرب ست و هیچ شادی برتر و بزرگتر ازان نباشد که کسے خود را عزیز بیند و دشمن را ذلیل چون
مومنان بخندند و شادی کنند طا این طرب ست این ست معنی قول خدای تعالی فالیوم الذین امنوا من الکفار یضحکون
علی الارائك ینظرون و کروهی گفتند طا طوله علی اولیائه و ها هدایته علی اولیائه گفت اکر طول ما نبودی ها اولیای ما
بما و بدر کاه ما راه نیافتندی و کروهی گفتند که طه چنین باشد که یا رجل یعنی مردے چنان ست که کوئی خدای میکوید یا مرد بزرگان
چنین گفته اند که صفت مردی مصطفی را راست که همه کون پیش او آورند در چشم او آنرا هیچ قدر نیامد و گفته اند که طا طاهر باشد و ها
هادی خدای تعالی خطاب میکند با مصطفی یا طاهر و یا هادی و یا پاک و پاک کننده و ای راه یافته و راه نماینده و کروهی گفته اند که طا بشمار نه باشد
و با در شمار پنج باشد و پنج با نه چهارده باشد چنان ست که با او خطاب میکند کریا ماه شب چارده و یا آفتاب تابنده من و در خبر و رانه

آمده است که خدای تعالی در ازل چون نور مصطفی بیافرید بدو قسمت کرد یک عرش از و بیافرید و یک قسم از و کرسی بیافرید و از یکی لوح بیافرید و از یک قسم قلم بیافرید و از یکی ملائکه بیافرید و از یکی آفتاب بیافرید و از یکی ماه بیافرید و از یکی ستارگان بیافرید و از یکی بهشت بیافرید و از یک قسم نور معرفت دل مؤمنان بیافرید تا همه انوار کونین جزوی گشتند از نور مصطفی بسخن باز کردیم والنجم اذا هوی چون سید علیه السلام الله والنجم اذا هوی بخواند عتبه بن ابی لهب بشنید گفت اشهد انی کافر بالنجم اذا هوی دل پیغمبر رنجور گشت گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک کافران مکه قصد یاران کافی کردند و عتبه با ایشان قصد کرد بیدار و ابو لهب گفت ان ارض الشام ارض مسبعة وانی اری رب محمد یتسارع فی هواها فاحفظوا انبی این خطاب با این پدر کی آمد آنرا که مخواهد که تواند از و بلا باز داشتن و آنرا که خواهد بلا از و تواند نگاهداشتن پس چون کاروانیان رفتند هر شب در اردوی کاروان و در میان خویش بخواباند ندی تا شیشه او را بخواباند دو بار ها چون حصاری گرد او آوردند خدای خواب بر ایشان افگند و شیری را فرمان آمد که برو آن دشمن دوست مارا هلاک گردان آن کس که نمرود را بیک پشه هلاک تواند کردن بیک عتبه شیری بکار نیاید لکن شیر فرستادن موافقت قول دوست بود که گفته بود که کلبا من کلابك و تمثیل این در قصه ابراهیم هست که او را امر آمد بدین جنانکه دشمن ها تو بکرد عقوبت او در مراد تو نهادیم بچه چیز خواهی که او را عذاب کنیم گفت به پشه تا خواری خویش بداند رب العزة او را به پشه هلاک کرد که نیم تن دیک چشم و پای نداشت چون هلاک به پشه بود گفت یا ابراهیم این تو خواستی اگر بها باز گذاشتی ما او را بجانوری هلاک کردمی که هزار از ان پشه بر نیامدی آنجا پشه گذاشتن موافقت خلیل بود و اینجا شیر گذاشتن موافقت حبیب بود پس چون شیر بیامد و بر ایشان بگذشت و یک یک را بوئید از هیچ کس گند عداوت مصطفی نمییافت و بگذشت و بار ها و شتر ها بوئید و مردم را و شتران را حق سبحانه چنان در خواب فگنده بود که همین شیر که دهن و بینی بر روی هر یک می نهاد و هیچ کس بیدار نمی گشت و تر از ین عجب می آید آنکه عزیز را صد سال بتواند خوابانیدن یک ساعت اعدای مصطفی را تواند خوابانیدن چون شیر از همه در بگذشت و عتبه را بوئید گند عداوت یافت حق تعالی خواب را بر و افگند تا شیر او را بر داشت از میان همه بیرون آورد نه وی بیدار گشت و نه از ایشان کسی پس عتبه را در زیر آورد و بر زمین میزد چندانکه خرد فرو شکست چنانکه بزرگترین استخوان او چون پسته بود نه پوست او بدرید و نه گوشت او بخورد و اما خون او بیاشامید و با خود گفت که گوشتی که در و عداوت محمد رسول الله دست صلی الله علیه وسلم شکم زدگی را نشاید پس ولی که در او انجا محبت مصطفی ست اولی تر که دوزخ را نشاید پس کاروانیان بیدار نگشتند تا آفتاب گرم نگشت بقدرت حق تعالی چون بیدار گشتند عتبه را در میان خود نیافتند پس خدای این سوره فرستاد در ین قصه که یاد کردیم والنجم سوگند یاد کرد و گفت که ماضل صاحبکم وماغوی ای ما اخطا وما کذب نه قصد دروغ گفتن کرد و نه خطا کرد و نه بر زبان او این قصه بر دروغ رفت و نیز گفت ماضل صاحبکم فالذی ناعن الدعوة وماغوی فالذی عن الشفاعة وما ینطق عن الهوی و آرزوی خود سخن نگوید و محب خود را مراد و آرزو بنا شد و نیز هوی سخن نگوید از بهر آنکه هوا مر او نفس ست و محبان را نفس نباشد نفس محبان قلب باشد و قلب ایشان مغلوب سر باشد و سر ایشان مغلوب دوست باشد و مغلوب اگرچه صفات باقی باشد بمعانی فانی باشد مغلوب بحکم غالب قائم باشد نه بحکم خویش مغلوبان را هیچ حکم نیست وما ینطق عن الهوی هوا سخن نگوید از بهر آنکه هوا مر او جستن ست و محب را مراد نباشد و مراد جوی محب نباشد و هر که مراد جوید آنجا آرزوش که مراد او نیست

وبهر کہ مراد در زیر قدم آرد ہمہ آن کند کہ مراد اوست باز گفت ان ھو الا وحی یوحی ای ما قول ھذا الحبیب الا وحی یوحی الیہ من السماء
بر زبان این دوست ما نفسے نزند و مگر بوحی ما و او را از صفت و بستانند و مجری فعل خویش گرداندش نہ جوینده ہوای خود سمعنے این
سخن آنست کہ ظاہرش بباطن نگران ست و باطنش بما نگران آنچہ نمائیم بباطن بیند و چندانکہ اذن یابد ظاہر را بنماید و بقول و فعل
ظاہر کند باز خلق بظاہر او نگران اند آنچہ بر ظاہر براند خلق از و بگیرند و خلق را پیش ازان راہ ندادہ کہ ظاہر آن دوست بینند و کس را بر
باطن او خود اطلاع نیست و باز گفت علمہ شدید القوی قیل علمہ جبرئیل علیہ السلام شدید القوۃ و این لغت جبرئیل ست
بیامو ختہ محمد را جبرئیل ع قوی چنانکہ خدای تعالی گفت نزل بہ الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین و خدائے تعالی
در آیت دیگر جبرئیل را بقوت وصف کرد و گفت ذی قوۃ عند ذی العرش مکین و قوت او بدری ست کہ شہرستانہای قوم لوط بر
بزد و تا آب سیاہ فرو برد بر کند و بہوا بر آورد تا نزدیک آسمان بر د پس نگونسار کرد چنانکہ گفت فجعلنا عالیھا سافلھا ابراہیم
خلیل جبرئیل را پرسید کہ چہ قدر ترا بزرگ رسید گفت چندانیکہ پشہ بر من نشیند و گرو ہے گفتند کہ این صفت خدای ست جل ذکرہ
ای علمہ الرب القوی الشدید القوۃ من کہ خداوندم امروز او را برم و من سخت قوی ام کسے با من بر نیاید و من بندۂ خود را
نگاہدارم و این چنان ست کہ خدای تعالی گفت وعلمک ما لم تکن تعلم و کان فضل اللہ علیک عظیما و جای دیگر گفت الرحمن
علم القرآن و جای دیگر گفت علم الانسان ما لم یعلم و جای دیگر گفت ذو مرۃ فاستوی ای ذو قوۃ و شاید کہ وصف جبرئیل
باشد و شاید کہ وصف خدای تعالی باشد و ھو بالائق الا علی گفت این صفت جبرئیل ست کہ راست با ایستادہ بران صفتے
کہ مولی او را آفریدہ است بر کنارہ مہ ترین و معنی این سخن آنست کہ پیغمبر علیہ السلام از جبرئیل آرزو خواست کہ میخواہم کہ ترا بینم
بران صورت و ہیئت کہ خدای تعالی ترا آفریدہ است گفت یا محمد من در مکہ تنگنجم اگر میخواہی کہ مرا بینی بہ بطحاے مکہ بیرون آئی
رسول علیہ السلام بطحای مکہ بیرون آمد جبرئیل خویش را ہمہ دران صورت کہ خدائے تعالی او را آفریدہ است بنمود سر او بآسمان دید
و پای او بر زمین دید و دو پر باز کرد یکے از مشرق گذشتہ و دیگر از مغرب گذشتہ و در تفسیر چنین آمدہ است کہ مصطفے علیہ السلام
بیہوش گشت جبرئیل ہم بآن صورت باز آمد کہ اول بود دستہ را در کنار گرفت و گفت مترس تا ہوش باز آمد این کرد کہ
این آیت را اینچنین تاویل نہند ثم دنی فتدلی را صفت جبرئیل نہند کہ جبرئیل نزدیک محمد آمد و خویشتن را بر و افگند و او را
در کنار گرفت و از فراز آوردن جبرئیل و در کنار گرفتن محمد علیہ السلام بد و گوشہ گمان ما نہ کنند پس پیغمبر علیہ السلام جبرئیل
را گفت کہ خدای عزوجل ترا باین بزرگی آفریدہ است گفت یا محمد ارشش صد پر ست دو پر باز کردم اگر ہمہ پر ہا باز کردے در دنیا
نگنجیدی و در بعضے روایتہا آوردہ اند کہ او را گفت خدای تعالی از تو بزرگتر خلقے آفریدہ است گفت یا محمد اسرافیل آن بزرگی
است کہ اگر من جملہ پر ہا باز کنم و بیکے از سوراخ بینی او در روم و بدیگر بیرون آیم او را از آمد و شد من خبر نباشد کہ او ہے چنین
گفتہ اند کہ این استوی صفت جبرئیل ست با دل آوردن وحی کہ جبرئیل علیہ السلام بیاید و خویشتن بر پیغامبر عرضہ کرد و
آن بود کہ پیغمبران با دل حال چنان باشند کہ خلوت ایشان دوست کرد و مصطفے را ہمین بود و ابتدای حال او چنان بود
کہ ہر جای کہ میرفتے سنگ و کلوخ و در و دیوار او را درخت بسیط سلام میگفتی تا برسید و نزدیک خدیجہ آمد و گفتے انی اخاف ان اکون
شاعرا او مجنونا و این از بہر آن گفت کہ عرب چنین گفتند کہ ہر کہ شعر گوید پریانند کہ در پیش او سخن گویند بر زبان او بر انند چون

مصطفے علیہ سلام اللہ آواز سلامها بشنیدی وتبر سیدی کہ بناید کہ من شاعر باشم یا دیوانہ خواہم گشتن چون باخدیجہ باز گفت خدیجہ گفت
معاذ اللہ این چنین ست تو لائقے کہ امانت گذاری ونصیحت بجای آری وضعیفان را یاری کنی ویتیمان وبیوگان را تیمارداری خدای
تعالی ترا دیوانہ نکند وپیغمبر علیہ السلام از جنون میتر سیدی واز بہر او خلعت نبوت میساختند وبزرگان چنین گفتہ اند کہ یافتن قرب
باندازۂ خوف بعد باید ہر کہ از دوری بیشتر ترسید نزدیکی بیش یابد وہر کہ از فراق بیش ترسد وصال بیش یابد خلوت بر دوست
کرد ہر روز بکوہ حرا بر آمدی وبغاری در رفتے واز ان غار بمکہ می نگریستے مکیانرا دیدے کہ بر ہنہ گرد خانہ طواف کردندی وبتان را
می پرستیدندی واو آرزومند خدمت خداوند خویش بر انکہ مر اچہ میباید کردن وبا خود میگفتے من میدانم کہ انچہ اینہا میکنند باطل
است ومحال وحق جز این ست لکن ندانم کہ امر کدام ست تا من نیز بکنم تا کرمے ورتفسیر این آیت کہ خدای تعالی گفت ووجدك ضالا
فهدی ابن گفتند کہ ما یاد کردیم ووجدك ضالا عن معالی الخدمة فهدیناك الیها چون حال این بود جبرئیل علیہ السلام
آغاز کرد ودر ہوا کاہ بر سر ہری خویشتن را بنمودی وکاہ پنہان گشتے دست آموزش میکردی تا چون کند سبحان آن ملکے کہ حال بندۂ
اول چنین باشد کہ سلام درختی را طاقت ندارد یا نمایش جبرئیل را پای ندارد واورا آنجای رساند ہر دو کون پیش او آرند از قوۃ یقین
وبزرگی ہمت چشم باز نکند وباز نگردد وباز کردیم بسخنے کہ نزدیک خدیجہ آمد وخدیجہ او را گفت مترس ابر بدای کہ آن کیست
چشمت روشن کرد تا چنان گشت کہ دل او وہا او آرام گرفت جبرئیل علیہ السلام بکنار خویشتن رابا او نمود ونیز از چشم او
غائب نگشت ترسان نمانہ باز آمد وخدیجہ را رضی اللہ عنہا خبر داد وخدیجہ سیدرا در کنار گرفت وبنشاند وگفت می بینی گفت
می بینم خدیجہ سر بگشاده کرد جبرئیل ناپیدا گشت گفت می بینی گفت نہ چندین بار سر بر ہنہ میکرد وپیوشید گفت یا محمد امین باش کہ
این دیو نیست کہ دیو ہیچ حرمت ندارد واین فرشتہ است بشارت باد ترا مصطفے علیہ السلام بکوہ حرا بر آمد وباز ہم دران
غار رفت جبرئیل فرود آمد وسلام گفت سید علیہ سلام اللہ خود را از کوہ بینداخت جبرئیل اورا بہوا بر گرفت وگفت مترس فاستوی
گفتہ اند کہ این نمایش جبرئیل بود کہ در ہوا ایستاد وهو بالافق الاعلی بر کنار برترین بود از اول خویشتن بنمود ثم دنی پس
نزدیکتر آمد فتدلی فرو ہشت فکان قاب قوسین او ادنی چون کوشۂ دو گمان او را بہ بر در گرفت پس ہر وقت کہ جبرئیل امین
موئی کہ خداوند آن مولی کنار محمد را شاید حرمت دارد اولی تر آنکہ در زخمتے را کہ دران تن ولی باشد کہ محمد را دوست دارد حرمت
دارد وکرد بے چنین گفتہ اند کہ خویشتن انداختن سید از بیم آن بود کہ چنان چیزے ندیده بود نادیده بدید تبر سید باز اہل حقائق
چنین گفتہ اند کہ آن خویشتن انداختن نہ از بیم بود بلکہ از غیرت بود کہ از اول کار سید عالی ہمت بود وبر سر او جز اندیشۂ حق
نبودی چون جبرئیل بر وسلام کرد تبر سید کہ نباید کہ مرا از حق تعالی مشغول کرداند خویشتن را بینداخت تا جبرئیل او را بہ بر گرفت
ودر بعضے اخبار چنین آوردند کہ جبرئیل علیہ السلام او را گفت یا سید خویشتن را چرا انداختی گفت از بہر آنکہ خود را ہلاک کردن
دوست تر از ان دارم کہ خلق مرا ادوی مشغول گردانند جبرئیل گفت انك اجل من ان یشغلك الخلق تا کرمے بندگان چنین
گفتہ اند کہ برون سید را بمعراج حکمت آن بود کہ مشتاق خلوت بود وحی با بتیش کہ وقت بودے کہ نہ از غیر حق دہشے ونہ از غیر حق
شنیدی ونہ از غیر حق اندیشیدی بجای رسانیدش کہ غیر حق با او ہیچ چیز ننمایند تا کل او نظارۂ حق گشت ودر معنی این خلوت قصۂ
یونس یاد کرده اند کہ حق تعالی او را بخلق فرستاد بگذ بخت نہ ترک امر را کلی ابیم آنکہ خلق او را مشغول کنند پس شکم ماہی خلوتگاہ او کرد

ونیز در قصهٔ ابراهیم خلیل گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین همین گفتند که مشتاق خلوت بود دشمنی را برو گماشتند تا او را آتش انداخت وخلق بروی گریان گشتند واو شادی میکرد ومیگفت مرا نمیسوزانند مر البسوی دوست میبرند تا خلق یکرهٔ منجنیق جفا در گنبد آتش ملا اندازند وخدای تعالی او را در راه نگاهدارد وبیاید پس هر کسی را قرب باید ساخته منجنیق بلا کردن تا بما برسد ونیز در قصهٔ موسی علیه السلام همین گفتند که رفتن او به طور از بهر آرزوی خلوت بود نه بینی که رب ارنی گفت وواعدنا موسی ثلثین لیلة ووعده جایی باشد که از اول تمنی وآرزو باشد از میان چندین هزار خلق هفتاد تن بیش بانتخاب نبرد چون بوعده گاه نزدیک آمد آن هفتاد تن را نیز بجایی بگذاشت بوقت خلوت کردن با دوست تا فرهٔ حجاب نباشد هفتاد تن چکونه باشد طور خلوتگاه موسی بود ونار خلوت گاه خلیل وبطن حوت خلوتگاه یونس وانبیه آنست که بسیار خلق را بر بن اشراف واطلاع ست وباز خلوتگاه محمد مصطفی جایی بود که مکان نماند وبوقتی بود که زمان نماند وکروبی چنین گفته اند فاستوی محمد بشت راست بایستاد بما در صحبت ما واز امر ما قدم بیرون نهاد وقدم در نهی نهاد وبی مراد ما نفسی برنیاورد وکروبی گفته اند راست بایستاد مراد ما را بهر چه او را مراد بود زیر قدم آورد تا مراد ما مراد او گشت چون مراد ما مراد او گشت ما همه آن کردیم که مراد او بود ودلیل بر این آنست که حق سبحانه وتعالی گوید فلنولینك قبلة ترضاها ما همه آن کنیم که خوشنودی تو باشد وکروبی چنین گفته اند که راست بایستاد بلما با آن معنی که هر چه شنید از ما شنید وهر جایی که نگرید ما را دید وهر کونه که جنبید براه ما جنبید وهر جایی که رفت براه ما رفت وهر جائی که اندیشید از ما اندیشید واین صفت محبان ست در عشقی که صدق باشد این صفت روا باشد پس در مجبی که صدق باشد جز این کی روا باشد وکروبی گفته اند فاستوی راست بایستاد یعنی این آن ست که چون ما او را گفتیم ولا تمدن عینیك چشم بچیزی باز مکن دانست که آن چیز در دیدار او نیاورد دیدار او را از ان چیز دریغ ست چشم بر هم نهاد تا بما رسید وچشم باز نکرد فاستوی این باشد واز این نیکوتر هست فاستوی راست بایستاد وورد وستی راست ایستادن چیست از دوست جز دوست ناخواستن هست از جمله بندگان آن یک بنده که با ما راست ایستاد او بود هر یک انا جزیا چیزی خواستند مگر او که از ما جز ما نخواست تا ما را سرای دو بود سرای فنا وسرای بقا چون سرای فنا برو عرضه کردیم گفت مالی وللدنیا انما مثلی ومثل الدنیا کراکب قال فی ظل شجرة فی یوم حار ثم راح وترکها یزر کی این مثل دنیا بیند آنکه در بیابانی بگذرد وبسایهٔ درختی فرود آید وآنجا نه بناسازد ونه وطن دلش مشغول بود آنجا که میرود تا خود چکونه رسد بسرای فنا صحبت چنین کرد واین سرای بدشمنان رها کرد ودلیل آنکه این سرای دشمنان راست نه دوستان را آنکه پیغمبر علیه السلام گفت ان الله یحمی عبده المؤمن عن الدنیا کما یحمی احدکم ابله عن مواقع الهلکة گفت همچنانکه شتر خویش را از زهر گیاه نگاهدارید حق تعالی دوستان خویش را از دنیا نگاهدار پس درست شد که این سرای بدشمنان بگذاشت وسرای بقا بدوستان نه بینی که چون سرای بقا بپیش آید هرگز کسی می نشتابد تا زود تر بر سد وسید علیه السلام در دشت قیامت ایستاده باشد ومیکوید تا یکی از امت من در عرصات قیامت مانده است من نروم ودلیل بر ان آنست که سید برای خود نفسی نزند امتی امتی کوید وکفتار رسول دران وقت که کوید امتی امتی غرض نجات امت نیست ظهور پاکی سر اوست باز نمودن ست که این دوست ما از ان جمله است که برای خود نفسی برنیاورد وپشت او کرد چون جمله بود راه استاد کیرد تو همه سخن غیر میکوئی وآن خویش نمیکوئی از تو آموختم که هر چه داری ای زبهر غیری داری نه از بهر خود وکوتر از این نیست فاستوی راست بایستاد

وچون همتش جائی بود تا آنجا که مقام همتش بود نرسید نه از چپ نگریست ونه از راست واگر تا آن مقام که جای همت او بود براست یا چپ نگاه کردے همه آنجا که نگریستے بماندی وجاکه رسید چشم بخوابانید وهر چه پیش او آوردیم قدم برونهاد گفت انچه کمتر از من ست نیز نه باید پیرا من بهتر از من باید هر که راه راست رود بمنزل رسد وهر که از راه بگردد بمنزل نرسد هر گز امراد مکه بود و بغداد وطن سازد مکه نیابد راست وچپ دو دیدن عام را بنفس ست وخاص را نظر فرو استادن عام را بنفس ست وخاص را بقلب هر که براست بدنیا نگرد وچپ عقبی را بگذارد وهر که بچپ عقبی نگرد مولی را بگذارد که مولی ودنیا وعقبی بهم جمع نیایند وحاصل نگردند هر که در دو کون جز حق تعالی بر خاطر خویش چیزے بگذراند محجوب گشت هرگز آن حجاب برنخیزد وکرده ست گفتند فاستوی نفس محمد است که لیلة المعراج راست بایستاد وهویا لافق الاعلے واو برکناره برترین بودی که بلندتر از و مکانی نیست اعلی چنین باشد تا بزرگان چنین گفته اند که وقدمش بر کنارهٔ کون بود نفس خارج از کون راست بایستاد وکون زیر قدم موافقت نفس را ونفس راست بایستاد موافقت قلب را وقلبش راست بایستاد موافقت سر را وسرش راست بایستاد موافقت حق را با راستان جز براستی صحبت کردن روی نیست اگر کون بر مراد او راست بایستادے با نفس او را باین کون ندادمانے واگر قلبش با سرش راست نبودی ما آن سر را با آن قلب ندادمے واگر آن سر با ما راست نبودی ما با آن سر صحبت نکردمانی ثم دنی فتدلّی فکان قاب قوسین او ادنی کرده ست گفته اند که ثم دنی جبرئیل محمد آ واین بگفتیم با اول وحی تا انگاه که جبرئیل خویشتن را به پیغمبر نمود در بطحای مکه کرده ست گفته اند ثم دنی محمد من العرش ونو پیغمبر بر عرش نهاند وکرده ست گفته اند دنی محمد من ربّه وروا داشتند قرب بخدای بمعنی مکان ونزدیک اهل سنت وجماعت این خطاست وبدعت وضلالت وکفر از بهر آنکه نو نزدیک مکان باشد هر دو در یک مکان باشند تا بانتقال قریب شود یا بانتقال بعید شود هر گاه که دو ذات باشند در دو مکان یکی بخواهد یکی را انتقال کند تا بوی قریب شود یعنے ملازقت شاید که آن دیگر نیز انتقال کند بسوے مکان این تا بوی نزدیک شود یعنی ملازقت پس اگر روا باشد که محمد را زمین مکان باشد وخدای را جل ذکره آسمان چنانکه شاید که محمد را با آسمان برند تا قریب تر کرده شاید که خدای تعالی از آسمان بزمین آید تا محمد علیه السلام قریب تر آرده وهر که این روا دارد کافرست ودر فصل مکان بجای خویش یاد کردیم وبیاید ان شاء الله تعالی هر قربے که آن قرب مکان باشد تا بتقدم قرب فتد وبتاخر بعد افتد شاید که آن قرب بجائی رسد که مماست وملازقت کرده این صفت جسمین است یا صفات جوهرین وهر که بر خدای عزوجل این روا دارد کافرست پس اهل سنت وجماعت بر خدای نه قرب ملازقت را روا دارند ونه بعد مسافت ونه مباینت ونه اتصال ونه انفصال ونه اجتماع ونه افتراق ونه حلول در اماکن ونه کون فوق مکانی ونه وجود تحت مکانی ونه حرکت ونه سکون ونه تقلب ونه چیز هائیکه بآن ماند از بهر آنکه انیهه صفات محدثات ست ودلیل باشد بر حدوث ورواباشد بر قدیم صفتے که آن دلیل باشد بر حدث محدث ودلیل بر بطلان این معانی کرها کردیم آنست که این معانی انگاه درست کردد که شبهتین باشند وچون اتفاق ست که خدای تعالی در ازل بود وهاو هیچ چیزے نبود باطل گشت که ازین معانی بر وی هیچ چیزے روا باشد و هر صفتے که مشبه بر خدای تعالی روا دارند همه باطل شود باین معانی که یاد کردیم پس درست گشت که این معانی روا نیست درست شد که نو محمد نه بر من صعنی بود وکه گفتند پس باز گردیم بقول اهل سنت وجماعت گرویم چنین گفته اند که ثم دنی ای دنی جبرئیل من محمد لیلة المعراج عند سدرة المنتهی این دو را قرب ملازقت نهند میان جبرئیل ومیان محمد ومیان ایشان این روا باشد از بهر آنکه

هر دو حسین از نبازا اهل سنت و جماعت چنین گفته اند که تا محمد بزمین بود از خدای تعالی دور بود چون بقاب قوسین او ادنی
برسید نزدیکتر شد از بهر آنکه قرب حق بملازفت نیست کرامت ست و بعد حق مسافت نیست اهانت ست پس حکمت در براج معراج
کرامتے بود خدای تعالی خواست که خزائن ملک خویش بر وعرضه کند و عادت ملوک ست که چون یکے از خادمان خویش را خواهند که او را
نیابت کرامتے دهند که آن دیگران را نباشد آن کرامت آن باشد که خبایای خویش که هیچ کس را از اهل مملکت ازان آگاه نکرده اند او را
آگاه کنند و بسر کنوز برود و مشاهده نماید پس این نمودن خبایای مملکت باشد نیست معنی قول پیغمبر علیه السلام که زویت لی الارض
فاریت مشارقها و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی منها بعضے گفته اند که این زوی زمین نه از بهر نمودن ظاهر زمین
بوده است لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود گنجهاے دار فنا همه پوی نمودند پس بسرای بقا بردند و گنجهاے دار ابقا بوے نمودند
آن سرای عدل و سرای رحمت بود باز بر تر بردند و گنج فضل و عدل و آن قدر و قضا بود که در لوح پدید کرده بودند بوی نمودند پس بر تر
بردند و گنج رضا و سخط که عدل و فضل در و آمد بوی نمودند که رضای ما را علت نیست و سخط ما را علت نیست آنکه او را اصلی علت بود
موافق شود یا اسخاط بعلت مخالف شود از بهر منفعت و مضرت را نشود باید که هر دو تغیر روا باشد و چون بر ما منفعت و مضرت
روا نیست و بر ما تغیر روا نیست رضا و سخط ما را علت نیست پس رضای ما موجب موافقت ست نه موافقت ما موجب رضا و سخط ما موجب
مخالفت ست نه مخالفت ما موجب سخط ما و این نمودن ما سر از کنوز دلیل تا کد محبت باشد و کمال امانت و تا محبت متاکد نباشد سر با او
نگویند و تا امانت کامل نباشد جبایا با او ننمایند به بردن بمعراج اشارت کرده که ما را کسان از و دوست تر نیست و سر ما را کس از و شایسته تر
نیست و کرده اند چنین گفته اند که حکمت بردن بمعراج و الله اعلم اظهار همت محمد بود معنی این آیت این بود که خدای تعالی خواست تا بزرگی
همت او بخلق نماید و آن از بهر آن بود که پیغمبر کی مقام او و نزدیکی او و جاه و شرف او بجائی رسانند که خلق کونین انا دراک کنه آن عاجز
آمدند عجز خلق از ادراک کنه صفت مخلوقی دلیل کرد بر عجز ایشان از ادراک مکون کون چون خلق تعجب فرو ماندند از بزرگی و شرف
مصطفی علیه سلام الله و متحیر گشتند در جلال قدر او خواست که فراز خلق نماید بزرگی او تا بدانند که او سزاوار این همت بفرمود تا زمین را
در نوشتند و پیش او آوردند و بر وعرضه کردند و پیغمبر کان چنین گفته اند این نوشتن حقارت را بود تا در چشم او حقیر نماید و بوے
میل نکند چون بچشم حقارت بدید گفت این آنست که انا بلکم لاعلی از بهر او گفتند و انا فتحنا له و آسمان از بهر این بوده است
و کرده اند دوستان این را بدعا در خواستند و گفتند هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی این قدر و محل باشد روی بکرد اینند
خلق آسمان از بزرگی همت سید متعجب فرو ماندند که چیزیکه سلیمان علیه السلام از خدای بدعا در خواست ما نا خواسته پیش او بردیم
او روی ازان بکرداند حق تعالی خواست که با ایشان نماید که همت اولیاء بزرگتر ست بفرمود تا او را بآسمان بردند و ملک بقا بر و
عرضه کردند و روی بکرداند زیرا که دانست که هنوز وقت دادن نیامده است دادن را قیامت باید زمین نمودن او را مراد آزمودن
بود تا با خلق نمایند و کرده اند گفتند و دانسته بود که این خود مراست چه نکرم با نچه مراست با آن نکرم که من او را رام نکردستم چیزی طلب
کردن ست انچه مراست خود مرا طلب کردن محال ست چون چشم از عقبے نیز بخوا بانید نه بر معنی رد عطای ملک لکن از بهر آنکه
اقبال بچیزے اعراض باشد از غیری همیشه از اصغر اعراض کنند و اکبر اقبال کنند و از اقل اعراض کنند و باکثر اقبال کنند چون خواستند
که او را از دنیا اعراض افتد بزرگی عقبی بر وعرضه کردند تا شغل او باعظم او را مشغول کرد از اقبال باصغر او چون خواستند

ربط موجب موافقت ست نه موافقت موجب رضا

له بعض جبر کردند و آزاد نبودند

بیان ملک بقا

گفتن پیغمبر ملک بقا را

که تا او بسرای بقا اقبال نکند او را بهیبت قسمت ازل بقضا و قدر مشغول کردند تا از سرای بقایا دنیا مدش باز چون خواستند که او را بکل کون میل نباشد او را بهشاهدهٔ مکون کون مشغول کردند که کون را در چشم او مقدار نماند فشغله مکون المکون عن النظر الی الکون این کرده که با بن معنی تخریج کرد بر حکمت معراج را گفتند قول خدای تعالی ما زاغ البصر وما طغی معنیش اینست که ما زاغ فی الدنیا وما طغی فی العقبی ای ما مال فی الدنیا من الحبیب الی الدنیا وما جاوز الحد فی العقبی فی اختیاره مراده علی مراد المولی تا بزرگان چنین گفته اند در ین فصل که من رضی بمقام حجب عن امامه گفتند چون جبرئیل آمد که مصطفی را بمعراج برد گفت یا محمد خیز تا ترا ببرم مصطفی در سر میگوید زمانی باش تا من با تو نمایم که تو مرا بردی یا من ترا چون بسدرة المنتهی رسید جبرئیل بایستاد مصطفی را گفت تقدم سید جواب داد که هر زمین میگفتی من ترا میبرم اگر تو مرا بردی که پیش تو رفتی و من ماندمی چون من رفتم و تو ماندی من ترا بردم نه تو مرا پس چون مصطفی جبرئیل را گفت پیشتر آئی جواب داد وما منا الا له مقام معلوم مصطفی علیه السلام گفت پنداشتم که تا خداوند مقامی با مقام مانده هنوز بمقام مانده اینست معنی من رضی بمقامه حجب عن امامه و انچه گفت ما منا اشاره است که کسی باشد از آدمیان که او را مقام معلوم نباشد اگر هر خلق از آدمیان و فرشتگان صاحب مقام بودی جبرئیل گفتی وما من الخلق الا له مقام معلوم چون ما گفت و اشارت بفرشتگان کرد دلیل ست که از آدمیان کس هست که او را مقام معلوم نیست تا تخصیص ما را فائده پدید آید و اگر از آدمیان کسی را روا باشد جز مصطفی را نباشد و شیخ رضی الله عنه میگوید در بعضی از قصها دیده ام که چون جبرئیل بایستاد گفت وما منا الا له مقام معلوم مصطفی او را گفت یک قدم برای من پیشتر آی یکقدم دیگر پیشتر آمد بگداخت و چند پشه گشت گفت یکقدم دیگر پیشتر آئی گفت مرا طاقت قرب نیست از پیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی گفت اگر مرا گامی فرا پس بر نداز بعد بسوزم و بران قول که گفته اند که از مکه تا بیت المقدس مرکب مصطفی براق بود و از بیت المقدس تا سدرة المنتهی مرکبش بر جبرئیل بود و ازان جا بگذشتند خلق دران صفت مختلف گشتند گفتند رفرفی بیاورند او را بران رفرف نشاندند و کس نمانست که او را بجا برند و گروهی گفتند تا کنارهٔ کون ببرند و دو قدم او را از کون بیرون آورند مرکب جز قدرت نبود آن قادر که بقدرت خویش کل کون را بے واسطه توانند داشتن یک شخص مصطفی را بواسطه هم توان داشتن و اینهمه تکلف ست و آنکس که او را از زمین ببرد و آن جبرئیل بود تا بسدرة المنتهی رسانید چون او را بگذاشتند برنده ندانست که کجا برند غیر برنده محال باشد که تکلف کند و لهذا آنرا مانبزرگان چنین گفته اند که چون از جبرئیل جدا گشت بهفت مقامش بگذرانیدند که نخستین مقام جبرئیل ندانست هشتم که رسید نزدیک شد یکجائی پیدا نه باز گفت فتدلی خویشتن فرو گذاشت کجائی پیدا نه باز گفت قاب خلق را از معنی قاب خبر نه باد گفت قوسین قوس را آنجا خود راه نه باز گفت او او کلمهٔ شک ست مقام اول خود جهل بود خلق را بمقام ششم خود علم کے باشد او در آورد تا شک بر شک زیادت کرد و باز گفت ادنی نزدیکتر از چه نزدیکتر و بکه نزدیکتر و کجا نزدیکتر پیدا نه مقام او را سرد از بهر آنکه بذات خویش همه سر بود و چنین گفته اند که یکے از ین هفت مقام او را صد هزار بار راه از عرش تا ثری پیش بود بیان باز کردیم باول سخن هر که خواهد که دور تر بیابد از نزدیکتر جدا کرد و در حکایات چنین آورده اند که یکے از خلفا ساقی را فرمود تا غلامی را از غلامان او شراب دهد ساقی او را شراب داد نگرفت حاجب را بفرمود تا بدهد بداد نگرفت وزیر را فرمود تا بدهد بداد نگرفت ملک بنفس خود قدح برداشت و گفت بگیر نگرفت ملک برپای خاست و گفت بگیر نگرفت وزیر

آن غلام را گفت بے ادبی مکن خداوند پیش تو بر پای خاست بگیر گفت ای ابلہ ناگرفتن ما بود کہ او را در پیش ما بر پای کرد بزرگان چنین گفتہ اند کہ اگر دنیا بر مصطفے عرضہ کردند اگر بگرفتے یقینے زیان کردی اگر عقبے نگرفتے خدای را یافتی کہ من احب اللہ دنیا فاتتہ العقبیٰ ومن طلب العقبیٰ فاتتہ المولیٰ ومن طلب المولیٰ نالہ الدنیا والعقبے لان من لہ المولیٰ کیف یفوتہ غیر المولیٰ و گروہے گفتند معراج بردن را حکمت آن بود کہ خدای تعالیٰ خواست کہ مصطفے را از شغل خویش فارغ گرداند تا ہمہ شغل او شغل او گردد خواست کہ او را با قیامت و با بہشت و دوزخ دست آموز گرداند پس ہمہ بوی نمود و این را مثالی ہست در قصۂ موسیٰ علیہ السلام کہ چون بمناجات آمدند آواز آمد ما تلک بیمینک یا موسیٰ و خدای تعالیٰ خود دانست کہ او چہ دارد لکن موسیٰ ندانست از عصی خواست کہ موسیٰ را تنبیہ کند کہ موسیٰ عصی را چوب سید انست و حق تعالیٰ در و شبانی دانست اگر آنروز عصی باز ننمودی چون روز جنگ جادوان سوگند و عصی شبان کشتے موسیٰ نیز ہمچون دشمن تبر سیدی روز مناجات آمد کہ القہا یا موسیٰ چوب بیفگند خدای تعالیٰ گفت فاذا ہی حیۃ تسعیٰ نادیدہ دیدند تبر سید امر آمد کہ خذہا ولا تخف بگیر و مترس ستعیدہا سیرتہا الاولیٰ چنانکہ از چوبے بہ شبانے آوردم از شبانی بچوبی باز آرم قلب کردن جوہر زان جانب باین جانب ہمانست و از این جانب بآن جانب ہمان چنانکہ خلق از چوب مار کردن عاجز ند از مار چوب کردن ہم عاجز اند چون ما آن یکے بتوانستیم کردن این نیز ہم توانیم کردن چون دست دراز کرد بجلال اول باز گشت و دانست کہ این را با دست ہیچ کاری نیست اورا کار با دشمن ہست موسیٰ علیہ السلام ایمن گشت چون روز جنگ در آمد خلق ہمہ نظارۂ عصے گشتند موسیٰ نظارۂ صنع اول گشت خلق نادیدہ دیدند تبر سید ند و سوی دیدہ دید بیارامید با مصطفے بردن بمعراج ہمین کردند اگر او را بمعراج بردندی چون قیامت گشتی نادیدہ دیدی ہمچون دیگران تبر سیدی وظائف گشتی تسلی نفسی گفتی پیش از قیامت او را بقیامت بردند و ان ترا زد کہ حسنات و سیئات خلق بآن سنجند بردو عرضہ کردند و مقام حساب و مقام عتاب و مقام نامہ خواندن و دوزخ با ہمہ درکات و بہشت با ہمہ درجات بر و عرضہ کردند مقام خویش در بہشت با علے علیین بدید بدانست کہ ہمہ بہشت زیر قدم مقام ست پس این سرای این عزیز ست کہ من برتر از اوام و او زیر من ست سرش از طمع کردن در بہشت با علی علیین فارغ گشت چون قیامت آید و ہمہ خلق بقیامت گرد آیند و چیزی نادیدہ بینند انا امید نعمت و ہم عذاب نفسی نگویند و سید علیہ سلام اللہ دیدہ بیند و از ہمہ فارغ گشتہ بود بیارامد و امتی امتی گوید و گروہے گفتند حکمت بردن معراج واللہ اعلم آنست کہ تا برکت نظر او بکون رسد تا مخلوقات بنظر او عزیز گردد اول حال دنیا را در نوشتند و از دنیا چند انکہ ادام در وظاہر خواست گشتن بوی نمودند تا برکت نظر او اسلام را آنجا برساند ہر جا نظر سید علیہ سلام اللہ آنرا گرد آوردند؟ دریافت اسلام آنجا برسید و آنچہ از نظر او محروم گشت نرسید و دلیل این آنست کہ سید علیہ سلام اللہ گفت وسیبلغ ملک امتی ما زوی لی منہا و این عجب نیست کہ گروہے از بزرگان گفتہ اند برکت سعادت در اول با قبال مصطفے بود و شومی شقاوت باعراض او بود و آن آن بود کہ چون خدای تعالیٰ جان در کالبد آدم علیہ السلام آورد چشم باز کرد در ہوای آسمان بگشادند تا بر ساق عرش بنشتہ دید لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ مناجات کرد و گفت الٰہی این کیست کہ نام او با نام خویش جفت کردہ ای تا بعضے بزرگان چنین گفتہ اند کہ این ست تاویل معنی قول خدای تعالیٰ ورفعنا لک ذکرک ای قرنا اسمک باسمنا علی ساق العرش امر آمد کہ یا آدم اکنون بر سالت او شہادت آوردی تر اکرامی دادم کہ کنیت تو با نام او کردم کنیت تو ابو محمد ست و این عجب نیست کہ آدم علیہ السلام چنین میکرد بدا پسر خویش شیث علیہ السلام کہ ای پسر من ہیچ بد نگفت در آدم ہیچ بد ملکے ندیدم و ہیچ برگ درخت ندیدم کہ لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ در بر نبشتہ بود کہ

کہ روزے آدم علیہ السلام محمد مصطفے را پیش فرزندان خویش می ستود شیث علیہ السلام گفت یا پدر تو بہتری یا محمد مصطفے جانب او باتک
بروز دکہ خاموش دیگر بار پیر سید روز سوم بار پیر سید گفت ای پدر من نمیدانم مرا بیاموز گفت ای پسر خدای تعالیٰ با امت محمد شش کار
کردہ است کہ با من نکردہ است یکی آنکہ یک معصیت مرا از بہشت بیرون کرد امت او را با معصیتہای بسیار بہ بہشت در آرد دوم آنکہ یک
زلت کہ من کردم بر من ندا کرد و عصی آدم ربہ تا بقیامت ہمہ خلق میخوانند داستان او بسیار معصیت کنند و پردہ بر ایشان بپوشاند
و با کس نگوید سوم یک زلت کہ من کردم حوا را سی صد سال از من جدا کرد داستان او بسیار گناہ کنند و یک ساعت جفت ایشان را
از ایشان جدا نکند چہارم زلتے کردم تا سی صد سال بگریستم و عذر بخواستم عذر من قبول نکرد داستان او گناہ بسیار کنند و ساعت
پشیمانی خورند و یک ندامت ایشان را بیامرزد و پنجم زلتے کردم مرا برہنہ کردند و عورت من مکشوف کردانیدند داستان او صد ہزار ہزار
گناہ کنند و عورت ایشان برہنہ نکنند ششم من زلتی کردم تا بکہ نرفتم و بعرفات نایستادم توبہ من قبول نکردند داستان او بسیار گناہ
کنند و ہیچ جای نیاید رفتن ایشان را ہم بران جای عذر خواہند قبول کنند دیگر آنست یا پسر من کہ تو در فضل محمد آن نشنیدہ کہ من
نشنیدہ ام کہ خدای گفت لولا محمد ما خلقت الدنیا ولا الاخرۃ ولا السموات ولا الارض ولا العرش ولا الکرسی ولا اللوح ولا القلم
ولا الجنۃ ولا النار و لولا محمد ما خلقتک یا آدم باز کردیم بخبر اول چون آدم علیہ السلام فضل محمد علیہ السلام اللہ بدید و بدار محمد مش آرزو کرد
و گفت الٰہی میخواہم کہ او را بینم امر آمد کہ یا آدم تو او را در دنیا بلکن اگر خواہی تا صورت او را با تو نمایم گفت خواہم امر آمد کہ انگشت مسبحہ بر دار و
بگوی اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمدا رسول اللہ و آن صورت محمد صلے اللہ علیہ وسلم نورے بود اندر میان دو ابروی
آدم چون آفتاب ہمی تافت پس ہر دو انگشت مسبحہ را بر پای کرد حق تعالیٰ آن نور بجانب دست راست فرستاد و در ناخن خویش ہم
چنانکہ کسے در آئینہ چیزے بیند صورت محمد را دید پس انگشت چپ خویش بخوا با ند در راست ما بر داشت ہمچنان ماند اصل شہادت اینجا
است و ہر کس کہ فرزندان آدم کہ از جانب راست بودند نیک بخت گشتند با قبال محمد مصطفے بر ایشان و ہر کسیکہ از جانب چپ بودند
شقی گشتند باعراض محمد مصطفے علیہ السلام از ایشان پس آدم علیہ السلام بر نور مصطفے سلام کرد حق تعالیٰ بخودی خود جواب سلام باز داد
از اینجاست سلام سنت ست و جواب فریضہ پس چون ذریت آدم را در بہشت آدم بیرون آورد ہمان کسے کہ بر است آدم بودند گفت
ھؤلاء فی الجنۃ و لا ابالی و ہر کہ بر چپ بودند گفت و ھؤلاء فی النار و لا ابالی آنکہ دست ما را بوی اقبال ست ما را بشاید و آنکہ دست
ما را از و اعراض ست ما را نشاید چون بقسمت اول این رو ابود بر کت نظر وی باخر نیز ہم رسد بود پس چون بر کت نظر وی حد دنیا را ظہور اسلام
واجب کرد چنانکہ خدای تعالیٰ گفت ھو الذی ارسل رسولہ بالھدی و دین الحق لیظھرہ علی الدین کلہ چون بر کت او سرای فنا را در رسید
فنا بیافت حق تعالیٰ فرمود تا او را و ابرای بقا بر دند بہشت در آورد ند تا بر کت نظر او نعمت بہشت را تمام کند بر امتان او کہ سرائے
بے نظر کہ خدا ناقص باشد الکاء تمام باشد کہ خدا قدم در و نہند پس بفرمود تا او را بدوزخ اور دند تا نظر او بر دوزخ افتد تا بر کت نظر
او امتان او را از عذاب دوزخ نجات آید و عادت ملوک در دنیا این ست کہ چون ملک را چشم بر زندانی افتد بر کت نظر او بند از و بردارند
چون در دنیا نظر ملوک دنیا زندانی را از بند و زندان نجات می آرد او لی تر کہ عاصیان مؤمنان را از دوزخ بر بر کت نظر مصطفے نجات
و فرج آید و دلیل این اشارت آنست کہ پیغمبر علیہ السلام اند گفت بقیامت بندۂ را بیارند کہ نام او محمد باشد و گناہان بسیار دارد
از خدای تعالیٰ فرمان آید کہ بندہ من ما در و پدر ترا محمد نام کردند شرم نداشتے کہ با نام دوست من معصیت کردے اکنون اگر تو با این نام شرم

سلام سنت ست و جواب فرض

مداشتی که با نام دوست من معصیتے کردے اکنون اگر تو با این نام شرم ندداشتی از معصیت کردن من باری با این نام شرم میدارم از عذاب کردن او او را به بهشت برید که آمرزیدمش و تاویل شرم خدای تعالی کرم باشد چون کوید شرم دارم یعنی از کرم خود نه پسندم پس چون نامیکه مادر و پدر نهادند سبب نجات باشد نامیکه حق تعالی نهد بنگر که چگونه باشد در اخبار آمده است که ندا ای محمد رسول الله در قیامت بر پای باشد دوزخ را با هیچ دشمن کار نباشد چون سید لوا بکراند و با مومنان روی به بهشت نهد آنگاه دوزخ سازگرفتن کافران کند پس چون ببرکت لوا سے محمد علیه السلام الله دوزخ را از گرفتن دشمن منع میکند اولی تر آنکه ببرکت او دوزخ را از مومن منع میکند چون سرای بقا بر وی عرضه کردند تا برکت نظر او این کرد که یاد کردیم بفرمود تا از هفت آسمانش بگذرانیدند تا برکت او باهل آسمان نیز برسد حق تعالی ببرکت نظر او تقصیر ایشان با ایشان بخشید که در حق خدای تعالی مقصر ند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت روز قیامت همه فرشتگان چنین گویند الهی ما عبدناك حق عبادتك چون شبلی رحمة الله این خبر شنید گفت اگر آنروز دستوری یابم جواب هم که عذر از تقصیر انگاه باید خواست که بهیچ وجه حق او نتوان گذارد و اگر در وهم شما آنست که حق او نتوان گذارد این عذر از تقصیر جز است و دلیل برین شاید که اهل آسمان ببرکت او مرحوم گردند معذور از بهر آنکه در خبر آمده است که چون جبرئیل علیه السلام آیت آورد که وما ارسلناك الا رحمة للعالمین مصطفی علیه السلام گفت یا جبرئیل ترا هیچ نصیب آمده است گفت بلی گفت چگونه گفت تا تو در عالم پدید آمدی من این نبودم چه آنچه با ابلیس کرد با هم تواند کرد پس چون حق تعالی ترا پدید آورد و مرا بتو فرستاد و مرا در سر آیت بستود که انه لقول رسول کریم ذی قوة عند ذی العرش مکین مطاع ثم امین مرا کریم و مکین و امین خواند و بیش از تو مرا این نگفته بود و امین نبودم چون این بستود امین گشتم و این را اشارتی ست که همه خلق اولین و آخرین در رحمت طفیل مصطفی اند و گروهے چنین گفته اند که حکمت در بردن به معراج جلوه کردن مصطفی بود بر خلق و این را مقدمه ایست و آن قصه زلیخاست با یوسف صدیق علیه السلام چون زلیخا به محبت یوسف مبتلا گشت از همه خلق و از همه دوستان اعراض کرد پس دوستان او خواستند تا دوست او را بینند تا خود او را همه آرزو مکرر ساختند و گفتند زبان ملامت دراز باید کرد تا کراز ملامت تبرسد بدانیم که محبت او اصلی و حقیقی نیست و اگر از ملامت باک ندارد بدانیم که محبت او حقیقی است تا بزرگان چنین گفته اند که سلامت در ملامت ست تا محب اندر ملامت ست در محبت با سلامت باد و چون بلا و ملامت منقطع شود خطر هلاک بود ما را در ملامت سخنان اند که این جای آن نیست ان شاء الله در آخر این گفته آید پس زبان ملامت دراز کردند و گفتند امرءة العزیز تراوده فتها عن نفسه ملکه خویش را بنده خویش کرده است و این مکر بود تا دوست را بر ایشان عرضه کند چنانکه خدای تعالی گفت فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن چون ملامت بر زبان ما رسید از ملامت باک نداشت و گفت دوست ما ازان دوستان نیست که ما را از ملامت باک باید داشتن لیکن ایشان ما را ملکه خواندند یوسف علیه السلام ابنده نا حفاظ اگر بندهٔ ملک اوست و بنده مازیر اکه همیشه مراد محبوبان را باشد و زیر مراد بودن محبان پس زلیخا گفت ما دوست را بر ایشان جلوه کنیم تا بدانند که بر ما جاے ملامت نیست ایشان را بخواند و دعوتی بساخت و یوسف را گفت اخرج علیهن و نگفت الیهن اگر الیهن گفتی سلامت یافتندی چون علیهن گفت تا بلا آمد بر ایشان و قصه چنانکه بود و این جای یاد کردن آن نیست زلیخا از دیگر ایشان معذور گشت و با ایشان نمود که آنکه بیک دیدار بے تقدم محبت با شما این بلا کرد هفت سال ما با تقدم محبت نگر که چه بلا کند آنجا نظر ظاهر بود بلا بر ظاهر آمد و زلیخا را نظر در سر بود بلا بر سر آمد ایشان را دست بریدن بود از تناول طعام و زلیخا را سر بریدن بود از کل کون ایشان

محب نبودند مالک بودند بردست خویش مالک بودند و تصرف در ملک خویش کردند باز زلیخا محبه بود و محب مالک نباشد مملوک باشد و مملوک را در ملک خداوند تصرف نرسد ایشانرا شومی ملامت ببلای قطع افکند و زلیخا را برکت حرمت از قطع نگاهداشت ایشان را تقدم معرفت و خدمت نبود یوسف علیه السلام با ایشان نظر رحمت کرد لاجرم بلا بر ایشان آمد باز زلیخا با تقدم معرفت و حرمت بادی بشفقت صحبت کرد و سلامت یافت صحبت نصیب او آمد چون انبیا در جلوه کردن بوصف صدیق ثابت کردیم باز کردیم بجلوه کردن محمد مصطفی علیه سلام الله بزرگان چنین گفته اند که خدای مصطفی را با آخر همه انبیا بیرون آورد و از عرش تا ثری هیچ ملکی مقرب و هیچ نبی مرسل نبود الا که نه صفت او علیه سلام الله با ایشان بگفت و یکی از ان آن بود که چون ملائکه طعن کردند در آدمیان و گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون که وحی گفتند که انچه گفت من از ایشان آن دانم که شما ندانید آن محمد ست علیه سلام الله یعنی ما را در میان ایشان دوستی ست که ما از بهر آن دوست نهیب را از ایشان در گذاریم و قدر و محل آن دوست ما دانیم و شما ندانید در قصه موسی علیه السلام امر آمد و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا ندا موسی را بود و خلعت محمد مصطفی را بس در هفت آسمان و هفت زمین ذکر او پر کردو ثنای او نشر کرد و همه جای نام او دهر کرد و در قرن در قرن تا خلق بدیدار او مشتاق گشتند گر تا کی بود که پدید آید که ما این دوست را دریابیم و به بینیم آوردن او را تاخیر میکرد تا شوق بر شوق غالب میگشت کل ممنوع عطشان چون او را بیرون آورد و با دل حال چنان تقدیر کرد که او را با صدیق بغار برد و در غار دری از در یا بگشاد تا بر اهل زیر زمین و بر خلق دریا او را جلوه کرد باز زمین را در نوشت در خبر ست که آن فرشته را که بر زمین موکل ست امر کرد تا رکهای زمین در کشد در کشید زمین فراهم آمد چنانکه بند سفره را در کشند و ازین کرد آوردن زمین مراد نه آن بود که تا زمین را بمحو نماید لکن مراد آن بود که تا محمد را علیه سلام الله بر اهل زمین جلوه کند اگر او مرید بودی نظارهٔ زمین را او را سوی ایشان بردندی چون ایشان مرید بودند ایشان را بنزدیک سید آوردند و چون بر اهل زمین جلوه کردند اهل آسمان را آمدن روی نبودی که ایشان را بر زمین جائی نبود و از مقام عبادت ایشانرا خالی کردن روی نبود تا بخوف قطعیت و بعد مبتلا نکردند از بهر آنکه چون یکی را از ایشان بزمین فرستادندی نه بسبیل رسالت و آن ابلیس بود دیدند که بر دو چه آمد و اگر ایشانرا نیز بزمین فرستادندی بی رسالت تر سیدندی که بر ایشان هم آن آید که بران دیگر آمد پس بر ایشان رحمت کرد و تحصیل مراد ایشان فرمود تا سید را بآسمان بردند و او را بر اهل آسمان جلوه کرد نمود که آن دوست ما این ست اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را رسد که محمد را جلوه کنیم پس اگر نبودی تا او را از همه کون در گذرانیدند تا قدم بر جای نهاد که همه زیر قدم او آمدند در سر و اشارت مینماید که این دوست ماست که شما همه خاک پای او اید یعنی جلوه کردن ایلست و کردوبی گفته اند که حکمت بمعراج بردن و الله اعلم آن بود که خلق هفت آسمان آرزوی دیدار او کردند همه بران معنی که در پیش یاد کردیم که چون خدای ذکر او نشر کرد در هفت آسمان و زمین و در میان ملائکه و رسل تا همه مشتاق دیدار او گشتند تا گفته اند اول مذکور و آخر مبعوث و حق تعالی را با هر یک از پیغمبران عهد بوده ست که اگر پیغمبر ما محمد را علیه سلام الله دریابند با و ایمان آرند و او را نصرت کنند چنانکه خدای تعالی گفت و اذ اخذ الله میثاق النبیین لما اتیتکم من کتاب و حکمة ثم جاءکم رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به و لتنصرنه الایه پس هر یکی بوی ایمان آورده اند و امت خود را بشارت داده بودند و آرزومند دیدار او بودند چنانکه در خبر مناجات موسی علیه السلام آمده است که دران وقت که خدای تعالی را او مناجات

کرد و گفت اللهم اجعلنی من امة محمد و نیز چون جبرئیل بزمین آمد و وحی آورد بمصطفی علیه السلام و ملائکه هفت آسمان را مژده داد بر سالت مصطفی همه شادی کردند و آرزومند دیدار او گشتند تا حق تعالی دیدار او ایشان را کرامت کرد چنانکه جبرئیل کرامت کرد و آنرین معنی بود که او را آخر تر همه فرستادند تا همه در انتظار دیدار او باشند پس ارواح انبیا علیهم السلام همه مشتاق او گشتند و ایشان را تا قیامت صبر نبود گفتند چون قیامت آید دیدار قیامت عموم باشد خاص همان بیند و عام همان خصوصیت ما را فائده نباشد تا دیدار او را تمنا کردند تا سید علیه السلام را بمعراج بردند تا اندر هفت آسمان با پیغمبران علیهم السلام دیدار کرد چنانکه اندر قصهٔ معراج آمده است که گفت مررت بموسی وهو یصلی فی قبره وعند الکثیب الاحمر و نیز گفت رأیت فی السماء السادسة مرا بر موسی بگذرانیدند و او با خویشتن میگفت سری را باز داشتند و جوانی را بر کشیدند و گفت این کیست که او را بر من بگذرانیدند و موسی علیه السلام با بنی اسرائیل چنین گفتی که گرامی ترین خلقی بر خدای تعالی منم جبرئیل او را جواب داد که این سید اولین و آخرین است محمد مصطفی گفت او را بفرستادند گفت فرستادند سید میگوید که بر من سلام گفت و مرا بستود و گفت کو ارنده است باو این کرامت که خدای تعالی با تو کرد و نیز گفت علیه السلام پیری را دیدم بر دست راست سوی بهشت می نگریستی میخندید می و سوی دوزخ می نگریستی و میگریستی گفتم این کیست جبرئیل گفت این آدم ست علیه السلام چون فرزندان خویش را در نعیم بهشت می بیند شادی میکند و چون گروهی را در عذاب دوزخ می بیند میگرید پس مرا فرمود تا بر و سلام کنم و او را خبر دادم که فرزند توست محمد مصطفی و قصهٔ پیغمبران دیگر نیز یاد کرد چون عیسی و ابراهیم و ادریس علیهم السلام و غیر ایشان یاد کرد لکن این کتاب جای قصه نیست قصه یاد کردیم تا مذکور بر متروک دلیل باشد و مراد از این سخن آن بود همه مشتاق دیدار او بودند همه میخواستند که او را بینند لاجرم از قیامت بر دل و بمعراج حکمت این بود و الله اعلم و گروهی گفته اند که حق تعالی او را اول بر همه مقدم کرد چنانکه خبر آمده است که اول چیزی که خدای بیافرید نور محمد بود و چهار هزار سال بر راست عرش ایستاده بود تسبیح و استغفار میکرد تا چون روز قیامت باشد تسبیح خویش بمطیعان امت خویش بخشد تا تقصیر ایشان بآن تسبیح تمام کردد و آن استغفار خویش بعاصیان امت خویش را بخشد تا سبب مغفرت عصیان ایشان کردد و من ههنا وجبت له الشفاعة فی امته و قوی ترین چنین آمده است که این تسبیح و استغفار پس از آن بود که خدای تعالی عرش آفرید اما پیش از آنکه عرش آفریده شود هفت هزار سال بود که او تسبیح میکرد و میگفت سبحان القدیم الذی لم یزل سبحان العالم الذی لا یجهل سبحان الجواد الذی لا یبخل سبحان الحکیم الذی لا یعجل پس عبد الله بن عباس گفت چهار دین خبر که بعضی از و یاد کردیم چنین گفته اند که از بهر این بود که او سید الاولین و آخرین گشت که او بود و هیچ خلق نبود و خداوند را خدمت میکرد و هنوز هیچ خلق نا آفریده است معنی این سخن که گفتم که او مقدم بود بر همه خلق و از نیمعنی ست که خدای تعالی میگفت و لقد اوحی الیک و الی الذین من قبلک اگر تقدیر بر سید وی باز آمدی همانا و لقد با و مضاف کردی و گفت و لقد اوحی الیک پس دیگر ارا بر و عطف کرد و گفت و الی الذین من قبلک و همیشه معطوف علیه مقدم باید تا عطف معطوف بر وی درست آید اشارت کرد که اگر چه خروج تو بظاهر سوی خرست باطن عمل تو مقدم ست همه بر تو عطف اند تو بر کس معطوف نه که همیشه تابع بر متبوع معطوف باشد تو متبوعی و همه عالم تبع تو اینکه محبت خود را در شأنت تو نهادم چنانکه گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله درست گشت که مخصص بهمه معانی سید بود و از ل و هر که مقدم باشد پس امام همه عالم

للفائدة اصل مرزا برد ۱۲

اوست باآنکه مقام او امام همه عالم ست وکرامت وقرب او بیشتر وبیشتر از همه عالم ست چون امام در ازل او بود لکن بعبث آخر آمد حق تعالی
خواست تا از تقدم وامام او که در باطن باز ثابت بود ظاهر وروقت رسالت پیدا کردد وانند تا خلق را امامت او ظاهر شود فرمان داد
تا بمعراج بروند تا همه را امامی کرد چنانکه در قصهٔ معراج آمده ست که پیغمبر علیه السّلام گفت چون مرا به بیت المقدس بردند حق تعالی
همه پیغمبران مرسل را زنده کرد وجمع آورد من پنداشتم که جبرئیل در پیش رود وامامت کند یا آدم را یا ابراهیم را علیهما السلام در پیش
فرستد جبرئیل دست بر پشت من نهاد وگفت تقدم یا محمد پیش رفتم ایشانرا امامی کردم ودو رکعت نماز کردم تا همه از پس من نماز
کردند باز مرا بر آسمان بردند چون بر سر رسیدم چنین گمان بردم که جبرئیل علیه السّلام پیش رود وامامی کند دست بر پشت من
نهاد وگفت تقدم یا محمد پیش رفتم وفرشتکان هفت آسمانرا امامی کردم چنانکه پیغمبران را بر روی زمین امامی کردم تا بزرکان
گفته اند امام اهل السموات واهل الارض کلهم در بن اشارتی ست که توسل همه خلق بحق سبحانه بمصطفی ست واو را هیچکس
وسیلت نیست از بهر آنکه مصطفی خبر داد که امام وافد ست چنانکه گفت اما مکم وافدکم الی ربکم فلینظر احدکم من یفد الی ربه
تعالی چون امام وفد قوم باشد عذر خواهندهٔ تقصیر ایشان باشد تا تقصیر همه بوی بخشد چون سید امام اولین وآخرین گشت
دلیل کشت که همه در جنب او مقصر اند تا او بصلاح آرندهٔ تقصیر ایشان کشت تا همه را بوی دهد واو را بکس ندهد پس چون امام
وافد باشد دلیل قرب باشد از بهر آنکه همیشه قربان سخن بعیدان گویند ومعنی دیگر آنست که وفد بحضرت حاضر آید تا سخن غائبان
گوید چون او غائب کردد واو افدی دیگر باید باز نماید که حضرت همه حاضران در حضرت تو غیب ست ودلیل دیگر آنست که هر که
وفد قومی کردد او را بالملک انبساطی باید که دیکران را نیست تا سخن دیکران تواند گفتن باز نماید که انبساط همه خلق در جنب انبساط
او چیزی ست ومعنی دیگر آنست که هر که وفد اغیار کردد او را بالملک اختصاصی باید که دیکر انرا نباشد باز مینماید که حضرت همه حاضران
در حضرت تو غیب ست ومعنی دیگر آنست که هر که وفد قومی کردد در جنب خصوص او عام اند ومعنی دیگر آنست که هر که وافد اغیار کردد
باید که از شغل خویش فارغ بود تا بشغل اغیار پرداز د باز مینماید که تو قیر همه عالم در جنب تو قیر تو تقصیرست پس در همه معانی او را
خصوص خصوص کرد تا همه خاصگان در جنب خاصیت او عام کشتند وبزرکان ازین معنی گفته اند الخصوص عند
خصوص الخصوص عموم چنانستی کوئی باز مینماید یا قرب تو حاضر تو پاک تو خاص تو نیست معنی قول بزرکان که اراد
ان یجعله اماما فی الدنیا کما جعله اماما فی الازل ویجعله اماما فی العقبی کما جعله اماما فی الدنیا وگروهی گفتند حکمت
بمعراج بردن آنست تا مقدار کون از چشم او بفکند ومعنی این سخن آنست که هر کرامتی که در دو جهان بر تر از ان خاص تر نیست خاص
او را داد چون لوای حمد وجمیع خلق زیر لوای او وحوض وکوثر وشفاعت وخروج از قبر پیش از همه خلق وکشادن در بهشت و
در آمدن در بهشت پیش از همه خلق وانچه بدین ماند وعادت ست که چون ملک کسی را عطای خلعتی دهد او بآن خلعت وعطا
بنازد واز بهر آنکه او عزیز وبزرک بآن خلعت وعطا کردد والا فتخار بالعطاء یحجز عن المعطی وافتخار بعطا انکاه باید که آنکس بآن
عطا عزیز کردد پس حق تعالی همه چیز را بمحمد مصطفی عزیز کرد انید او را بچیزی عزیز نکرد بهمه باو افتخار کرد ومدو سید را با ایشان افتخار
نیامد پس امر کرد تا او را بمعراج بردند تا هر چیز که باو خواستند داد زیر قدم او آوردند واو حقارت ایشان در جنب عز خویش
بدید تا بدانند که همه بمن عزیز اند ومن بکس عزیز نیم مکر بحق تعالی چون حال اینچنین بود وبر زمین باز آمد وآنهمه عطا ها

بروعرضه کرد ولا فخر پیش آورد که انا اول من ینشق عنه الارض ولا فخر ولواء الحمد بیدی ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی
ولا فخر وانا اول من یقرع باب الجنة ولا فخر گفت مرا بانها فخر نیست ایشان را من فخرست من ایشان را زیر قدم آوردم ایشان
در بعد بودند ومن در قرب همیشه اسفل بالعلی افتخار کند نه اعلی باسفل بعید بقریب نازد نه قریب ببعید ذلیل بعزیز نازد نه عزیز بذلیل
پس همه عزیزان در جنب عز من ذلیل اند ومن عزیز ترم ومن بکسے نازم که از من عزیز ترست وآن جز حق نیست جل قدره وازین
معنی گفتند که بقیامت شفاعت کردن در چشم او آسان ست که چون بقاب قوسین رسید کل عالم زیر قدم او آمد بنمودش لبسر
واشارت سید را علیه السلام نمود که این خلق با همه جفا واین کون که خلق در واند همه خاک پای تو اند از عاقبت خاک پای خویش
خواهی خواستن خاک پای ترا آن مقدار نیست که از تو دریغ داریم وکروبے چنین گفته اند که سر مصطفے علیه السلام از بهر جفاے امتان
مشغول بود از بهر آنکه چون جفای امت بر وعرضه کردند بسیار دید وچون بزرگی جفا دید شرم داشت از شفاعت کردن که چون
جفا بسیار وبزرگ باشد شفیع از خواستن شرم دارد جفای امت چندانی بر وعرضه کردند تا انچه با فرزندان او خواستند کرد نیز
با او گفته بودند چنانکه ام سلمه رضی الله عنها میگوید روزی پیغمبر علیه السلام در خانه من بود وحسین بر سینه پیغمبر بازی میکرد
وجبرئیل آمد ومصطفے علیه السلام را گفت این فرزند را بگیر تا از جبرئیل بپردازم جبرئیل او را گفت ای محمد مصطفے دوست
داری این فرزند را گفت دارم گفت امتك یقتل هذا الولد کما یقتل الثعلب الجدیة من الغنم والقصة بطولها
چندین جفای امت سید را خبر دادند دل او بایشان مشغول گشت واز شفاعت کردن شرم داشت از بهر آنکه ذکر جفا با شاهد حاضر بود
ورحمت غیب شاهد سر او را فارغ کند فرمان داد تا او را علیه السلام بمعراج برند تا کل عالم زیر قدم او آورد تا بخلق نظاره کرد وبدید
که ایشان در چه اند وچه دارند پس سمت رحمت بر وعرضه کردند تا بدید که حق تعالی چه خواهد کردن وانچه زیر او بودند جزوے بودند و
انچه بر تر او بود کل بود از بهر آنکه انچه خلق دارند در جنب آنکه حق دارد جزوی ست در جنب کل امر آمد که ای دوست بجفای ایشان
فرو نگر وبرحمت بالا نگر اگر جفای ایشان بیشتر ست ورحمت ما کمتر شرم دارد اگر جفای ایشان کمتر ست ورحمت ما بیشتر از خواستن
شرم مدار اگر بر این معنی برانی راست ست واگر بر معنی جاورانی هم راست ست چنانستی که سید را میگویدی ومینمایدے که بمقامی رسیده
که آنجا نه نبی مرسل ونه ملک مقرب کسے که او را جاه چنین باشد چرا شرم باید داشتن اگر جفای ایشان باجاه خویش قیاس کنی
جاه تو بیشتر ست اگر بجاه تو بخشم شاید واگر برحمت خویش بخشم شاید کردن چنین گفته اند دران مقام او را امر آمد که ای دوست
ما خویشتن چه آورده ایم گفت دو قبضه آورده ام یکے قبضه تقصیر طاعت امت ودیگر قبضه جفای معاصی امت تقصیر برحمت خود
بخش وجفا بجاه من بخش امر آمد که بخشیدم ودلیل بر صحت این اشارت این ست که در خبر آمده است که چون آدم علیه السلام گفت الهی
بجاه محمد مصطفے که از من درگذاری انچه کردم امر آمد که ما آدم چون شفیعے بدین بزرگی داشتی چرا خویشتن را تنها خواستی اگر همه
فرزندان را بخواستیش بشفاعت تو بخشیدمی از بهر معنی ست که روز قیامت همه پیغمبران نفسی نفسی گویند او علیه السلام امتی امتی
گوید الحکم گفت اگر بجاه خویش نکرم انیمه در جاه من کنجد واگر برحمت تو نکرم پیش کنجد اگر عطای خرد واندک خواهم یا در
جاه خویش تقصیر آرم یا در رحمت تو تا کروبے چنین گفته اند که حق با این امت دو کار عجب کردیکے آنکه همه امتان را با ایشان باز
گذاشت تا زنار بستند از پس پیغمبران ایشان تا آشتی را جای نماند که عقد دوستی از میانه برخاست ازین سبب پیغامبران

ایشان نفسی گفتند کہ امتان خود را اہل آتشی ندیدند باداین امت را برایمان نگاہ داشت تا اصل عقد دوستی برجائی باشد تا آشتی را بشایند از بہر این مصطفے علیہ السلام امتی امتی گفت وچون پیغمبران دیگر نظارۂ جنگ حق کردند با امتان خویش خصم گشتند نہ شفیع وچون مصطفے نظارۂ آشتی حق کشت با امت خویش شفیع گشت نہ خصم دیگر آنکہ حق تعالیٰ اصل آشتی برجای بداشت وآن ایمان ست وآنکہ جفای این امت ضعف جفای ہمہ خلق کردند از بہر خواری کرد لکن از بہر آن کرد تا دو چیز پدید آید ثمرۂ دوستی حق وجاہ شفاعت مصطفے علیہ سلام اللہ تا بہر کی چنین گفتہ بہت التجاوز عن الجفاء علی قدر المحبۃ وعظم الجفاء علی قدر عظم جاہ الشفیع از جفای بسیار درگذشتن دلیل تا کی محبت ست وجفای بسیار شفیع بخشیدن دلیل جاہ شفیع ست وکرو بہے گفتہ اند کہ حکمت بردن بمعراج واللہ اعلم آنست کہ تا کرامتے وعطائی کہ اورا وامتان اورا خواہد داد ان خود دہد بیواسطہ تا در خبر است کہ چون جبرئیل علیہ السلام سیدرا بسدرۃ المنتہیٰ برد ولفرمود پیش برو ند وجبرئیل بایستاد واورا گفت حتی ذبک یا محمد بستای خداوند خویش را محمدؐ گفت التحیات للہ والصلوات والطیبات ہمہ ثنا با اوراست وخدمت ہمہ خلق اورا ست وہمہ سخن پاک ونیکو سزاوار اوست از خدای تعالیٰ جواب آمد کہ السلام علیک ایہا النبی ورحمۃ اللہ وبرکاتہ سہ آوردی چہار بعوض بستان صلوات وتحیات وطیبات آوردی سلام ونبوت ورحمت وبرکت باز برو از بہر من یعنی بود کہ این امت ہر روز در زیارت گشتند کہ در وقت مناجات برکات جواب آمد ودر ہر برکات دو معنی ست نفس برکات زیادت واجب کند ونقصان واجب نکند ودیگر برکات جمع گفت ورحمت وسلام ونبوت وحدان اگر مراد ازین برکت وقت بودی وحدان بودے ہمچون سلام ورحمت ونبوت لکن بجمع یاد کردتا ہمہ عصری وقرنے در یابد وچون برکت حق درمیان ہر قرنے برجاے باشد محال باشد زوال ایمان باوجود برکات چون مصطفے علیہ سلام اللہ این شنید گفت السلام علینا سلام برما باد از اول حدیث خویشتن تنہا نہ گفت چون سلام شنید حدیث خویش وآن ہست بگفت امر آمد کہ تا اکنون ہمہ حدیث خویش تنہا میگفتی اکنون علینا میگوئی گفت زیرا کہ بہ کاف علیک مرا خطاب کردی وگفتی ہر تو باد پس من ہر چہ خواہم دوستان را نیز خواہم ودوستان را بچنین لطف باہم آرند وعجب تر ازین آنست کہ حق سبحانہ اورا میگوید السلام علیک برخصوص واو میگوید السلام علینا بر عموم ای دوست با تو کسے نیست علینا چیست گفت خداوندا اگر آن شخص با من نیند بعنایت با من با اہل بیت خویش را بر خصوص یاد کردو نہ بر صحابہ را لکن ہمہ امت را بر عموم یاد کردو آن سلام کہ نصیب او آمد خاص خویشتن را بسندہ نکرد ہمہ امت را با خود شریک گردانید از بہر آنکہ سلام ایمن کردن ست چون خود را ایمن دید از بیم قطیعت ایمن باشند باد گفت وعلی عباد اللہ الصالحین جماعتے ابدال کہ باز برند کہ عباد اللہ الصالحین فرشتگان اند وکروبیان مؤمنان باز برند واستدلال کردند با آنکہ خدای تعالیٰ گفت ان الارض یرثہا عبادی الصالحون چون حق تعالیٰ ازین امت جفا ہا بسیار دانست با اینہمہ اینہا را صالحین خواند مصطفے نیز از و بیاموخت ودر مقام مناجات ہمان گفت با ایشان کہ از حق تعالیٰ شنود نیکوئی ناکردہ بار کہ گفتن کرم ست وبدی کردہ گفتن عیب ست ناکردہ گفتن چکونہ باشند آمد کہ اشہد ان لا الہ الا اللہ حق تعالیٰ گواہی داد خود را بخدائی مصطفے گفت واشہد ان محمدا عبدہ ورسولہ تو گواہی دادی خود را بر آنکہ توئی من نیز گواہی دہم خود را بر آنکہ منم گواہی دہم کہ من بندہ ام ای دوست باین مقام ببندگی بنازی بلے من این مقام بہ بندگی یافتم از انجا کہ مرا بنود ودی بر ودی را بسی بعدہ تا میکہ تو مرا دادی مرا بران نام بدل نیست تو عزیزی بربوبیت ومن عزیزم بعبودیت صفتے کہ

حکایت الفرقان

الازان

ازان صفت عزیابم چرا بر کردم هر بنده که بر مقام بندگی قدم پیش افشارد از خداوند مراد بیش یابد بندگی ذل کشیدن ست عبادت ذل ست کوبند طریق معبدای مذلل بکثرة الوطی ویقال بعیر معبد ای مذلل بکثرة الحمل تو خود را بغرو صف کردی آنجا لغز نازم وچون ذل ذلیلان بنیم بذل نازم که هر کس که پیش عزیزان عزیر و ذل یابد و هر کسے که پیش عزیزان ذل برد عزیابد تا بزرگان گفته اند وضع الخد علی التراب عز هیچ عزے بنده را برتر از قرب حق نیست واین عز در ذل سجود ست چون روی بذل بر خاک نهادی عز قرب ما یافتی واسجد واقترب این نیکوتر که پیش ملک آن بری که ملک را نیست چون عز بری جواب آید که عزازما برند وچون ذل بری جواب آید که آن آوردی که ما را نیست ما نیز آن ندهیم تر اکه ترا نیست پس کاری باوی کردند صفت فضل و عدل بر وعرضه کردند وچندان فضل او را نمودند که خلق هفت آسمان وزمین طاقت دیدار آن نداشتند اگر آن فضل که باو نمودند مقامیکه غیر او در ان مقام نبود خلق بدیدندی یا بشنیدندی همه نومید گشتندی گفت که تو طاقت دیدن این نمی داری با ایشان چندان گوئی که طاقت دارند تا پا ما بقنوط زنار بر بندند میان خوف ورجا هی قدم بفشارند دیگر انچه خواستند داون بدست رسول بروز کار جمله عرضه کردند و بار دادند از بهر آنکه دانستند که اگر با جمله بوی دهیم چون او را باز فرستیم سر او با انتظار عطای ما مشغول کرد و عطاے جمله بوی دهیم تا از انتظار عطا فارغ شود و بمعطے مشغول شود ما را نباید که سر او بجز ما مشغول باشد هر که بجز ما کرفت بجز با داد خود دهیم تا خود بها باز دهد تا میان ما و هر کسے واسطه باشد و میان ما و این دوست هیچ واسطه نباشد از و همه محبت بود که در میان دوست و دوست غیر نگنجد چون سر با این مقام و با این معنی مستوفی گشت مستوفی بے خویش بود سر را هم آنجا بداشتند شخص را بخلق باز دادند نه ابعادی را بلکه رحمت خلق را و سر او هم آنجا باز داشتند و از بن معنی بود که چون بزمین باز آمد و گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل اشارت بآن مقام کرد که خلق می بینند که جبرئیل با او سیکوید و جبرئیل را و میان او راه نیست آمدن جبرئیل علیه السلام شخص راست و نصیب شریعت را اما انچه سر ست جبرئیل را خود آنجا راه نیست و از جائے که خبر دارد آنجا چه کند و کرو بے چنین گفته اند این بیواسطه بوی دادند حدیث امت ست و آن آنست که الکرما امت را بر دوے زمین تو سپاریم از ایشان ایشانرا بینی بمقام قرب آئی تا ما ایشانرا بر تو عرضه کنیم و خود بتو سپاریم تا از ایشان دهنده را بینی که ایشان چه اندوکه اند ببین که ایشان را بتو که داد با اینهمه عیوب که داوند پیش از انکه بتو دادیم با ما بوده اند چون با این همه عیوب با ما می شایستند با تو نیز هم شایستند ما بتو دادیم تو بشیطان مده شفقت خود باز بکیر که ما عنایت خود از ایشان باز نکرفته ایم از بهر این ست که بقیامت ندای او امتی امتی کشت یا عجبا اکر دیکران نفسی کفتند و نفسی حق نیست او نیز علیه السلام امتی کفت و امتی نیز حق نیست و این را معنی هست بایستے که با بزرکی همت او و راستی سر او ندای ربّ امتی کفتے لکن در تحت این سری ست و آن آنست که ربی کفتن در زیر امتی کفتن پنهان ست در ان امت که میکفت امتی نظاره امت نکرد و نظارهٔ دهندهٔ امت کرد چنان ست که کوئی میکوید عطائی که تو مرا دادی در مقام قرب بود اکر من از امتی کفتن باز ایستم استحقار عطای دوست باشد از نیجا واجب باشد شفاعت چون او همه زبان خویش امتی کرد محال باشد که در دنیا میان او و میان دوست ملک مقرب و نبی مرسل در کنجد لکن سر هم بران حال بود که اول بود امت را روان بود نه سر حق تعالی خواست تا روان او خود را کرداند همچنانکه سر او را بود امر آمد که سل تعط واشفع تشفع هر چه خواهی بخواه و هر کرا خواهی بخواه تا از سوال فارغ کردے و جمله ما را با شی

وگروہے گفتند کہ بردن بمعراج حکمت آن بود کہ واللہ اعلم شیخ گفت رضی اللہ عنہ این قول کہ خواہم گفت از علوی ہمہ دانی یاد دارم کہ او گفت خدای تعالیٰ چون جان مصطفےٰ را بیافرید پیش از آنکہ ہمہ خلق را بیافرید او را بر سہ مقام بداشت بر مقام قرب و بر مقام لطف و بر مقام ہیبت ہزار سال بر مقام قرب بداشت تا با حق صحبت و انس گرفت و ہزار سال بر مقام لطفش بداشت تا انبساط گرفت و ہزار سال بر مقام ہیبتش بداشت تا ادب گرفت از لطف انبساط یافت و از ہیبت ادب یافت و از قرب انس یافت صفت روح او این بود چون جانرا ازان مقام بکالبد آوردند مشتاق این مقام گشت او را قرار و آرام نماند تا بزرگان مثل زدہ اند کہ چون آتش را بر فروزی جنبان و فرو زنان کردد و بسوی ہوا دوان کردد آن چیست آن شوق وطن ست کہ او را ازان وطن آوردہ اند مرغے را از بیابان بیاری و بہ بندی خود را بر زمین نیزند آن چیست آن شوق وطن ست پس وطن روح مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم اول مقام ہیبت بود باز مقام لطف بود باز مقام قرب بود بہ ہیبتش بگداختند و بلطفش بہ سر دوند و بقربش بنواختند چون ازان مقام بکالبد آوردند پس مشتاق ہمان مقام بود و جویان ہمان قرب بود و جان را ہم بآن مقام باز بردن بے کالبد روی نبود کہ اگر کالبد بے جان ماندے از نصب شریعت عاجز آمدے چون جان را بے کالبد بردن روی نیست نفس را بطفیل سر آنجا بردند کہ مقام سر بود چون نفس مقام سر یافت حق تعالیٰ حال او را وصف کرد و گفت ثم دنی فتدلی نزدیک آمد نہ بمکان و ملاصق لکن باعراض دغیر ما چون نفس مقام سر یافت خوشی مکان بدید فتدلی خویش را فروہشت یعنی جای خوش ست باز نکردم امر آمد کہ ای دوست اگر تو باز نکردی بندکان مرا کہ خواند مثل او چون مثل باز بود بازی بہزار درم بخرند تا کنجشکے را بوی صید کنند کہ آن صید بدرمی خرند ای دوست تو بازمانی بتو امت ترا صید خواہم کردن تو اینجا باشی ایشان را کہ آرد از مقام غیرت چنین میکوید کہ تو ایثار ازاے من توانی آوردن لکن من بے تو نتوانم مکاہ داشتن بے او بودن صبر نہ و باز گشتن روی نہ و بیفرمائی کہ دن روی نہ این عجز و این غیرت کجا برم امر آمد کہ ای دوست من در ازل چنین پیندہ ام کہ سبب آوردن تو باشی چون تو اینجا باشی از آوردن عاجز باشی باز ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز نباشیم تو بزمین باز رو و بدعوت کردن امرا را کار بند تا مراد تو حاصل کنم آنکہ ترا باین مقام تواند آوردن این مقام را سوی تو تواند آوردن چون بزمین روی تا با خلق شکیبائی تو انی کردن بیکن چون صبر نماند تکبیر کن و نماز کن کہ صلوات وصلت ست چون تو در نماز آئی ما ہم باب بروا ریم آن معانی کہ ترا ہی بالیست آمدن تا بدیدی بے آمدن تو ہم آنجا بتو نایم چون بزمین باز آمد شوق بر شوق زیادت گشت اول تمنایش شوق بود شوق نفس و شوق قلب و شوق سر جملہ گشتند اشواق غلبات کرفت ہمہ مشتاقان مغلوب باشند از چیزیکہ محب یافتہ باشد چون حالی رسد کہ بسوال باید خواستن محب بے اکی قرار ما متا خلق صبر کردن طاقت نہ و از بجائی آوردن امر چارہ نہ طاقت دوشتی صبر کردی چون طاقت نماند کفتی ارحنا یا بلال مارا از تنہائی برہان یکبارہ ی قامت بکوئی محب بے اخود صبر و طاقت نماند لکن بتکلف صبر کند طاقت دشتن را و فرمان کار بستن را و صبر محب بے مقام محبت غیبت صفت او نیست لکن دل محب بدست او نیست نا اکر خواہند او را شکیبائی دارند و دل بر جای بدارند و چون خواہند کہ بیانک آرند دل را بجنبانند محب بے اصبر چہ کار صبوری نشان سیری ست و سیری کافری ست محب سوزان و جوشان و نچشان باشد و چامہ دران و فرو شان و خاک بر سر کنان و فریاد کنان باید باز گردیم بقصۂ مصطفےٰ علیہ سلام اللہ حق تعالیٰ را بایستے کہ او با خلق صحبت کند نصب کردن شریعت را

سلہ غنا غنودن یکزمان بفتح و ژاء زمان بفتح و کاف الفات ہمہ زمان با کاف فارسی کرفتن کلمات شدہ کرفت الفات

نه از بهر محبت وراحت خلق را دل او را بر جای بداشتی آن صبوری کردن او ساعتے نه صفت او بودے بلکه بایستے دوست بودن چون ساعتے برآمدی که دران ساعت شریعت نگذاردے سراو بجنبانیدی تا شوق غالب کشتے فریاد خواستے و گفتے ارحنا یا بلال این عجائب مکر من ندانم کدام محبت عجب تر ست از کمال شفقت و صحبت داشتن با خلق یا از رہائی جستن از خلق شفقت کردن صحبت خلق ظہار بزدی خویش را در رہای جستن از خلق اظہار شوق را چون بلال اقامت گفتے عقد نماز بستے در نماز کردن کلی خویش را بحق تسلیم کردن ست واز کونین اعراض کردن نه بینی که در ہمه عبادتها آمیختہ کردن مراد نفس و طلب دنیا جائز ست و در نماز نه عقد دنیا ست ونه شہوات نفس مراد بنده ای دوست با طلب کردن دنیا یا مراد نفس حاصل کردن باشد یا ہم با خلق صحبت کردن و ہر چه نماز ممتنع ست اگر دنیا راست کنی نماز شد واگر شہوت رانی نماز شد واگر با خلق سخن کوئی نماز شد پس سر نماز نیست از علائق بکلی بیزار کردن خود الکلیت بحق تعالی بیرون این صفت کسی ست که بحقیقت اورا نماز ست که آن نماز حقیقت ست نه صفت کسیکه اورا نماز عادت ست و نماز بحقیقت مصطفے را است علیه سلام الله که چون نماز بستے خود را بکلیت بحق تعالی تسلیم کردے واز ہر دو کون بر خاستے او فرمود که بگذشتے چون سراو بدین صفت منزه گشتے و حجب از میانه برخواستے مشاہدہ کشتی آن مقام را که شب معراج آنجا حاضر بود از زبان حق گفت وجعلت قرة عینی فی الصلوة (روشنائی ۱۳۱) الصلوة نگفت نماز قرة العین او کشتے لکن فی الصلوة گفت تا جہانیان بدانند که نماز قرة العین او نیست لکن در نماز چیزیست که آن قرة عین اوست والله که قرة عین محبان جز قرب حبیب نباشد این بود معنی قرة العین او علیه السلام تا بزرگان چنین گفته اند که سهو ناعن الاعلے بالادنی وسهو المصطفے کان عن الادنی بالاعلے سر ما بچیزے مشغول کردو که کم از نماز ست تا ما را در نماز سهو افتد و در حق مصطفے سراو بچیزے مشغول کشتے که آن برتر از نماز بودے و آن مشاہدۂ قرب ست تا او را سهو افتادی تا بزرگان چنین گفته اند که کاشکے وقت آن سهو کشتے که او را می افتادی که چون مراد بیافتے سر بسجدے آرام کرفتے او بهر شفقت کردن با خلق اقامت شریعت تا از نماز بیرون آمدی و بخلق رسیدی همه خلق را از معراج ظاهرش خبر بودو دانستند و او را در باطن هر ساعتی معراجی بودی خلق را بوی تعلق و وی را بحق تعلق خلق را بے او آرام نه و او را بے حق آرام نه نصیب خلق او و نصیب او حق سبحانه که او را خلق را دادی نصیب خلق را و کاه او را بحق رسانیدی نصیب او را کرو هی گفته اند که حکمت بردن بمعراج آن بود والله اعلم که تا فرشتگان و پیغمبران او را کواهی دهند و خبر دهند او را آنچه خداوند ملائکه را و پیغمبران را علیهم السلام آکاهی داده بود آنچه با مصطفے کرد و خواهد کرد و خواست تا ایشان بزبان خویش او را بکویند تا کرده بے صد تاویل این آیت که خدای کفت وسئل من ارسلنا من قبلك من رسلنا پرس ازان پیغمبرانی که پیش از تو فرستادیم کفتند این سوال شب معراج خواست تا پیش از قیامت همه او را بشارت دهند تا آنکاه که قیامت همه اخبار و براو معاینه کردو که کویند هر کسے را اهل مملکت نشاید تا او را بشارت دهد هر یکے تقرب کند و این ظاهرست و در میان خلق که چون ملکی کسے را از خواص خویش ثنا کوید و رغبت دیکران هر کسے مراورا خبر کند و بشارت دهد و در حدیث مصطفے علیه سلام الله این عجب نباشد از بهر آنکه هر یکے از مومنان چون در بهشت رود همین بیابند چنانکه خدای تعالی کفت والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار دیکر کفت سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین تا در خبرست که کمتر مومنی را کوشکے باشد که آنرا چهار هزار در باشد از هر دری تا مدی پانصد ساله راه باشد فراخ نای آن فرشتکان در آیند که آن درها انا بنوبهی بانک کنند و بلان لهم سلام کنند و کویند چنین کفته اند که هر که بمقام برتر باشد همه جویان او باشند و او از فروتران کریزان و هر کسی طالب شرف اند و از ذل کریزان پس سید را علیه سلام الله

سله لغت برخی از بیتهای کشف الغات

در معراج از همه مقامها بگذرانیدند تا چون از همه مقامها برتر باشد همه جویان او باشند و او را سزد کریزان طالب نباشد مگر آنرا که از و برتر باشد
و آن حق ست جل و علا عبودیت مقامات ست از بهر آنکه ربوبیت برتر از عبودیت ست و لامحاله هر چیزیکه آن قائم مقام کردو نقاضل
مقامی محال ست و هر کس که در مقامیت طالب ست و آن مقام را که برتر از مقام او ست و مصطفی علیه سلام الله خائف ست ازان
مقام که از مقام او فروتر ست و چون ترتیب مقام برین ست مصطفی را بجائی رسانیدند که ازان برتر مقام نباشد تا هر کس مشتاق مقام او
نباشد و او علیه السلام از مقام ایشان ترسان باشد و چون از کل مقامات بگذرانیدندش بنهایت اقصی رسید برتر از نهایت مقام جز این
مقام نماند و آن صفت حق ست عز و جل چون بیش برترین مقام بدید سر از همه مقامها برکند و ناظر حق گشت نه ظاهر مقام تا همه مقام او بود
او و نظارهٔ حق جل و علا این ست یعنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت اعوذ بعفوك من عذابك اول مقام خوف و رجاست خوف
از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو خیزد و عفو و عقاب هر دو فعل اند اثر ایشان در بهشت و دوزخ ست بزرگان چنین گفته اند که
چون او را بمعراج بردند میان دوزخ و بهشت بر پای بداشتند تا همه آثار عفو در بهشت بدید و همه آثار عقاب در دوزخ بدید و گفت اعوذ
بعفوك یعنی بحفظك من عقابك یعنی من نارک نمودندش که بدست بهشت و دوزخ هیچ نیست اگر آتش نفس خویش سوزنده بودی
خلیل را علیه السلام بسوختی اگر بهشت نوازنده بودی نفس خویش آدم را علیه السلام نواختی آتش سوزنده نیست سوزنده خشم ماست
و بهشت نوازنده نیست نوازنده رضای ماست اگر رضا بر آتش افگنیم بوستان کردد و اگر خشم بر بوستان افگنیم آتش کردد ازین
مقامش بگذرانیدند گفت اعوذ برضاك من سخطك چون بدید که بهشت بر رضا قائم ست و رضا نعمت ست و دوزخ بسخط
قائم ست و سخط عقوبت ست گفت اعوذ برضاك من سخطك فریاد خواهم بر رضای تو از سخط تو چون ازین بگذرانیدندش و بجویندش
کر رضا هیچ چیز نکند و سخط هیچ چیز نکند بلکه راضی کند بر رضا آنچه کند و ساخط کند بسخط آنچه کند ازبهر آنکه رضا و سخط هر دو صفتین اند
صفت فعل نکند لکن موصوف بصفت فعل کند چون بدید تعلق بصفت فریاد خواستن از صفت بیکسو نهاد و گفت اعوذ بك منك
فریاد مرا تو هم از تو اگر از غیر تو بودی فریاد تو هم خواهی پس او تو جز تو فریاد چگونه خواهم نظارهٔ دو باید تا از یکی بیکی فریاد خواهد
چون نظاره یکی باشد فریاد هم از و باید یعنی پناه تو خواهی از تو خواست شکایت کردن بر سه وجه ست یا از دوست بغیر دوست تبرا ست یا از غیر دوست
بدوست یا از دوست هم بدوست شکایت کردن یا از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا کردن ست تا از دوست بیزاری ننمفتد ناله نباشد و
از غیر دوست بدوست نالیدن شرک ست باز هم از دوست بدوست نالیدن و فریاد کردن همین توحید ست ظاهرش شکایت ست
و طلبش شکر ست باز نمودن ست که جز تو کس ندارم باگه گویم خلق پندارند که باین سخن همی گله میکند باز محب باین فریاد اخلاص محبت عرضه
میکند اینجا یعنی بود که حق تعالی از ایوب علیه السلام حکایت خبر داد که گفت انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین باز هم او را صابر خواند نه شاکی
چگونه باشد همی نباید که شکوی انگاه باشد که از ما بغیر ما نالد چون بما نالد شکوی نباشد گفت یا ایها الناس انی مسنی الضر چرا که
ناداوی ربه انی مسنی الضر این عجز خویش پیش قدرت باری تعالی بردن ست و ذل خویش پیش عزیز بردن ست نه گله کردن بست
کروهی گفتند اعوذ بك منك با حرف وصل ست و من حرف فصل این فریاد خواستن ست از فراق بوصال چنانست که کوئی میکوید علیه
السلام الله که فراق مکن هر چه خواهی بکن ازین مقام بگذرانیدندش که فریاد میخواهی از فراق بوصال اکر وصال خواهم کردن بخواه
و اکر فراق خواهم کردن فریاد مکن اکر فراق و وصال هر دو کرده ایم و کذشته ست فریاد و قت چه فائده ست تا انکاه که عقد وصال بستیم

بقطیعت ذاتی افکندیم نابوده احوال میدیدیم وناکرده فریادی شنیدیم کرنی کرده ایم فریاد چه سود دارد چون این بدید گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک من ندانم ترا چگونه ستایم این عجب عجزگران کرخلق ثنای دوست ازو آموزند خود عجز از ثنا مقرمی آید این چگونه باشد پس چون خلق باشم علم ایشان در جنب علم من جهل ست ایشانرا خاموشی رسد گفتار مرا رسد چون با تو کویم علم من وعلم همه کون وهزار یک هزار چندین جنب علم تو جهل ست اینجا مرا خاموشی رسد تا تو کوئی ازین مقام بکذرانید تا بکه کفتار لا احصی اقرار عجز ست چنانکه کفتار تو اعوذ بک دعوی قدرت ست این عجز صفت توست دو تو هنوز نظارهٔ صفت خویشی وتا از نظارهٔ همه کون بر نکردی ما را نه بینی کفت انت کما اثنیت علی نفسک چنانکه خود راستائی ستایش تو هم تو دانی ترا وصف کردن تو توانی لا احصی تجزیه ست انت کما اثنیت علی نفسک تفریدست تا بدو از غیر حق عجز نکرد حق را فرو نمایدکه چه کفتند حکمت بردن بمعراج والله اعلم پیغمبر علیه السلام آن بود که تا ثنای خویش وثنای امت خویش بشنود از خداوند بیواسطه واین کرده این را بنا کرده اند بر آیت امن الرسول بما انزل الیه من ربه وکفتند چون خدای تعالی پیغمبر علیه السلام را بمقام قرب رسانید خدای تعالی کفت امن الرسول بما انزل الیه من ربه پیغمبر علیه السلام جواب داد که والمومنون خدای تعالی کواهی داد که پیغمبر ما ایمان آورد بآنچه فرو فرستاده اند سوی او ورسول کفت والمومنون ومومنان نیز کرویده اند بامن وخدای تعالی بایمان او کواهی داد واو بایمان امت کواهی داد وبنا کرد شهادت خود را بر شهادت حق وآن مقام بود که شهادت جز براستی روا نبود وروا نباشد که صدق مصطفی کذب کردد ویا مقبول حق مردود کردد وکرد بچنین کفته اند که هرد و قول خدای تعالی ست کواهی داد بر ایمان پیغمبر خویش وبر ایمان مؤمنان ومعطوف کرد ایمان مومنان را بر ایمان مصطفی وحکم المعطوف حکم المعطوف علیه واین دلیلی ست که چون بر ایمان مصطفی زوال روا نیست بر ایمان امت هم زوال روا نیست واین آیت رد ست بر ان کسان که در ایمان استثنا روا دارند از بهر آنکه ایمان مومنان را چون ایمان پیغمبران خواند وچون بر ایمان پیغمبران استثنا روا نیست بر ایمان امت نیز استثنا روا نیست ونیز کفتند آیت رد ست بر معتزله از بهر آنکه خدای تعالی بر ایمان همه امت کواهی داد وهمه را نام مؤمنی داد ومیان مؤمن مطیع وعاصی فرق نکرد الکاه تفسیر کرد ایمان را وکفت کل آمن بالله وملائکته تا آخر شرط مؤمنی این نهاد که در آیت یاد کرد واین شرط در عاصی همچنان موجود ست که در مطیع کر وجود معصیت زوال ایمان واجب کردی چنانکه ایشان کفتند کل آمن بالله را فائده حاصل نیامدی وفائده دیکر در آیت این ست که هر شهادتیکه آن شهادت حق وصدق ست حکم کردن بآن شهادت واجب ست اکرچنان باشد که آن صفت در مشهود له نیاید شهادت صدق نباشد کذب باشد ودیکر فائده آنست که چون خدای تعالی هر کسی ثنا کرد روا نباشد که ستوده خویش را نکوهد وچون از کسی شکر کرد روا نباشد که از وکله کند انیست معنی قول عبدالله بن عباس در این آیت که کفت ما کان الله لیشکر اقواما ثم یعذبهم بار کفت کل آمن بالله باین سخن ایشانرا او کاذان مکه بیزار کرد که ایشان کفتند الملائکة بنات الله باز کفت وکتبه ورسله ایشان را از جهودی وترسائی پاک کرد که جهودان تورات وبموسی بکرویدند وبه عیسی وبانجیل وبه محمد وبه قرآن نکرویدند وترسایان شان پاک کرد که به عیسی و انجیل بکرویدند وبه محمد وقرآن نکرویدند روا نباشد که در دنیا جدائی افکند وبقیامت کرد آورد باز کفت لا نفرق بین احد من رسله اینجا قول ابن عباس رضی الله عنهما یعنی یقولون لا نفرق بین احد من رسله این شکست که همی خدای کند از است مصطفی علیه السلام شرح همی کند که این امت کویند که میان پیغامبران جدائی نیفکنیم همه ایمان آریم وهیچکس از ایشان دروغ زن ندانیم واین از بهر آنست که ایمان اهل خویش جمع وتفریق ست آنجا که جمع باید تفریق کفرست وآنجا که تفریق باید جمع کفرست چون همه انبیا را جمع باید کرد در نبوت هرکز تفریق نکند میان یکدیکر ودو بعضی نکرد کافر کردد چون همه کتابها را

جمع باید کرد ان کہ ہمہ منزل ست از آسمان و ہمہ حق و صدق ست ہر کہ تفریق کند تا بعضے نکرد و کافر کرد و چون خدای تعالی را منزہ باید داشتن و پاک باید گفتن از شریک و ولد و شبیہ و ضد و ند اگر کسے بچیزے ازین معانی او را باچیزے جمع کرد کافر ست پس خدای تعالی باہمان امت محمد را بدین وصف کو اہی داد کہ یاد کردیم صحت ایمان ایشان را و باز گفت و قالوا سمعنا و اطعنا ای سمعنا باذاننا و اطعنا بقلوبنا و قیل سمعنا قولك و اطعنا امرك و قیل سمعنا ثناءك علینا بکرمك و اطعنا بانفسنا بعبودیتنا ایاك آن اول دیدار منت بود و این دیگر بہ بندگی مقرر آمدن بود و در زیر این اشارتی لطیف ست و آن آنست کہ بزرگان چنین گفتہ اند ہر چند بندہ بنزدیک خود مذموم تر بنزدیک حق تعالی محمود تر نہ بینی کہ چون مصطفے علیہ السلام گفت ان لا ابعد لشاعر او مجنون او را علیہ السلام خلعت نبوت آمد و چون آدم علیہ السلام گفت ربنا ظلمنا انفسنا او را خلعت خلافت ساختند و چون ابلیس خود را ستودہ دید و گفت انا خیر منہ او را داغ لعنت نہادند سمعنا و اطعنا را معنی این باشد ہر چند ما بشنویم ثنای تو و پای بیرون ننہیم از طاعت تو و کردہ چنین گفتہ اند کہ این آیت جواب ست آنرا کہ خدای تعالی گفت للہ ما فی السموات و ما فی الارض وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوہ یحاسبکم بہ اللہ فیغفر لمن یشاء یاران رسول را گفتند یا رسول اللہ چیزیکہ بر خاطر ما بگذرد خدایا ما بآن شمار کند ما طاقت این کی داریم پیغمبر علیہ السلام گفت اف کان الامر کذلك فقد اشتد علینا فقال رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم اتریدون ان تقولوا سمعنا و عصینا کما قالت الیہود قالوا الا یا رسول اللہ ہ ولکن سمعنا و اطعنا تا اندر بعضے تفسیر ہا چنین آمدہ است کہ بآن اعتراضی کہ بر پیغمبر علیہ السلام کردند سالی در غم این آیت ہماندند پس سالی فرج آمد بقولہ لا یکلف اللہ نفسا الا وسعہا و قالوا سمعنا و اطعنا شکر کرد ایشان کہ امر را بسمع و طاعت پیش رفتند تا بزرگان چنین گفتہ اند کہ روا نبود ضد از کرم خدای تعالی کہ بر ابر کند آنرا کہ سمعنا و اطعنا گوید با آنکہ سمعنا و عصینا گوید باز گفت غفرانك ربنا این مصدر ست ای اغفر غفرانك یا ربنا این فضل نکو کہ از بندہ ہمی طاعت خواہد تا شکر کند و اگر معصیت کرد کہ نکرد و چون از معصیت آمرزش خواست آزادی کرد و خواستن آن آمرزش نبص خود کتاب ظاہر کرد و آن جفا کہ از وی آمرزش خواستند پنہان کرد و باز گفت والیك المصیر باز گشتن ما سوای تو ست و بر تو ہیچ چیز پوشیدہ نکرد و ہر چہ خواہی سیکنی کرد ہمی چنین گفتہ اند کہ این خواستن آمرزش آن سخن اول را بود کہ گفت وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوہ یحاسبکم بہ اللہ گفتند سمعنا و اطعنا فرمان بردار یم و طیع لکن بکرم با ما کار کن اینچہ بر سر ما کند رد و بیامرز دبا بآن شمار مکن والیك المصیر کہ ما را باز گشت تو ست و بر تو ہیچ چیز پوشیدہ نکرد و ما را با اغیار خود طاقت نیست فرج آورد باز گفت لا یکلف اللہ نفسا الا وسعہا یعنی طاقتہا و این جواب ست مر آن دعای رسول را علیہ سلام اللہ کہ گفت لا تحملنا ما لا طاقۃ لنا بہ و در مقام قرب با حق تعالی مناجات کرد با ما فزون از طاقت ما کار مکن و اگر تکلیف ما لا یطاق روا نبودی سوال خطا بودی آنرا بہر آنکہ ہر چہ روا نباشد کہ خدای تعالی کند لفظی کہ مکن کفر باشد جواب آمد کہ لا یکلف اللہ نفسا الا وسعہا از استان تو این ہر دو اشتیم باز گفت لہا ما کسبت و علیہا ما اکتسبت ای لہا ما کسبت من طاعتہا و علیہا ما اکتسبت من معصیتہا حق تعالی خود را منزہ کرد از فعل بندگان گفت کرطاعتی کنی تراست و اگر معصیت کنی بر توست چیزے ازین ہر دو با او راجع نیست باز گفت ربنا لا تحمل علینا اصرا ای حملا ثقیلا کما حملتہ علی الذین من قبلنا من الامم السابقۃ آن بار گران کہ بر ایشان نہادی بر امت و آن آن بود کہ تہان پیشین را شہر بہتہا بر ایشان سخت کرفت تا از سختی کار و از گرانی بار بگریختند چون کار باین امت رسید مصطفے علیہ السلام بدعا در خواست

کہ از استان من بار کران بردار و جواب آمد کہ ویضع عنہم اصرھم والاغلال التی کانت علیھم و گروہے گفتند کہ معنی این آن بود کہ استان پیشین چون گناہ کردندی بامداد چون برخاستندی بر در خانۂ خود یا بر پیشانی نوشتہ دیدندی کہ دوش چنین کردی اکنون کفارت گناہ تو خویشتن کشتن ست یا آتش سوختن مصطفے علیہ السلام از خدا درخواست کہ با استان من این مکن جواب آمد کہ ویضع عنہم اصرھم باز گفت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقۃ لنا بہ بزرگان چنین گفتہ اند کہ این بار طاعت ست و محب با ہمہ چیز با طاقت دارد اما بار قطیعت را طاقت ندارد تا پیشتر بن دعای بزرگان این بود و ہ است گفتند یارب فراق مکن و دیگر ہر چہ خواہی بکن جواب آمد کہ لا یکلف اللہ نفسا الا وسعہا چون شما را طاقت فراق نیست من با شما افزون از طاقت شما کار نکنم باز گفت واعف عنا بیان نکرد کہ از چہ عفو خواست از بزرگی گناہ کہ در سر داشت حق تعالی ہمہ اجابت کرد ولکن سیآت در عفو جمع کرد و جواب آمد کہ ویعفو عن السیئات باز گفت واغفر لنا چون عفو کردی بپوش و با کس مگوی تا پردۂ ما دریدہ نگردد و جز تو کس نداند کہ ما چہ کردیم جواب آمد کہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا باز گفت وارحمنا بر ما رحمت کن جواب آمد کہ وکان بالمومنین رحیما اکر ما رحمت اکنون کنیم کہ تو میخواہی ہلاک از امت تو بر آید وکان تا من بودم بر استان تو رحیم بودم نہ دعای تو مرا بر رحمت آورد چہ رحمت من ترا بدعا آورد باز گفت انت مولانا یعنی ولینا وحافظنا وناصرنا جواب آمد ذلک بان اللہ مولی الذین امنوا وان الکافرین لا مولی لھم باز گفت فانصرنا علی القوم الکافرین جواب آمد کہ نصرت ما در تو زین ست است ما بدعا نصرت کنیم لکن بر ما واجب ست نصرت کردن وکان حقا علینا نصر المومنین و در زیر این اشارتی ست کہ چون گواہی دادیم بایمان ایشان عقد بستیم و بچندو جہ بستودیم و دوست را بستاید و شکر کردیم و از دوست شکر کنند و انچہ ایشان گفتند قبول کردیم و از دوست قبول کنند و بر صدق ایشان گواہی دادیم و گواہی از ہر دو دوست دہند و عیب پوشیدیم و عیب بر دوستان پوشند و رحمت کردیم و رحمت بر دوستان کنند و بار گران بر دل گشتیم و بار کران از دوستان بردارند و از قطیعت ایمن کردیم و دوستان را از قطیعت ایمن کنند چندین عقد دوستی ست مر ما را امت تو در حکم دوستی دوست را نصرت کردن شرط ست و ہر گاہ کہ دوست را نصرت نکنند دوستی او ہیچ کار باز نیاید از تیغی گفت وکان حقا علینا نصر المؤمنین یعنی وکان واجبا علینا نصر المؤمنین و در زیر این دعا سر دیگر ست کہ در ہمہ دعا ہا در مقام مصطفے نگفت افعل لی واغفر لی تا خصوص او را بودی و نگفت بھم ولھم تا ایشان را از مقام بیرون کردی چہ ہمہ لنا و ربنا گفت و خویشتن با ما با ایشان یاد کرد از انجا کہ ذات ایشان ست با این مقام با من نبند از انجا کہ عنایت من ست با ما بود اگر طاعت ایشان چون طاعت من نیست نیازمندی من ہمچون نیازمندی ایشان ست خود را با ایشان جملہ کرد و در سوال نگفتند و نظارہ کرم کرد و دانست کہ چون کریم بعضے سوالات را اجابت کرد بعضے رد نکند و گروہے چنین گفتہ اند کہ این دعا از ان گروہ کہ سید را بر زمین ایمان آمدہ بود و استغفر لذنبک وللمؤمنین والمؤمنات چون بمقام قرب رسید امر را کار بست و در تحت این رمزی عجب ست آن آنست کہ ہر قربے کہ در محل قرب سخن بعیدان کوید قرب را نشاید اشارت ست کہ ہمہ این ایمجویند کہ ما یافتہ ایم یافتہ ما مجموع آمد ما چندین محال ست سخن ایشان کوئیم کہ ایشان نیافتند تا کہ سوال ما نیابند پس سوال مجموع آمد و جواب مجموع چنان ست کہ در سوال خویش میکوید کہ ہر جا کہ ایشانرا داری من با ایشانم و ہر جا کہ مرا بری ایشان با من اند پس ہر چہ با ایشان کنی با من کردہ باشی ہمہ سوالہا را جواب آمد کہ عنایت ما از شفقت شما بیشتر ست تراشفقت وقتی ست و مرا عنایت ازلی اگر وقت تو این تقاضا میکند از لی ما تقاضا بیش کند وکان حقا علینا نصر المؤمنین وکان بالمؤمنین رحیما اشارت بازل ست

وکان حقا علینا نصر المؤمنین بهان اشارت سکندر کرد گفت که تو بودی من ایشانرا بودم اکنون که تو هستی من ایشانرا چرا بنا شم تو ایشانرا
بآن کشتی که من ترا با ایشان دارم باز من ایشان را نه بآن بحر دمکه تو مرا با ایشان وادی ترا با فتنه نه ما را چه کسیرا که ازما یافتن چندیتی
شفقت ست ما را که خود بما یافتند بنگر که چگونه باشد حکمت دهی چنین گفته اند حکمت بردن پیغمبر بمعراج والله اعلم آن بود که تا پدید آید که حال در دنیا
بچنان ست که حال در خواب بود بیقین و آن آنست که هر خلق را با نفس صحبت بود تا میان نفس و میان روح جدائی نیفتاد و روح را بمقام
علوی برد ند با مصطفی را علیه سلام الله با نفس صحبت نبود بلکه نفس او تبع روح او بود و تحقیق این معنی را پیش از مرگ نفس را با روح بمقام روح
رسانیدند و دلیل بر انکه هر کسی را با نفس صحبت بود آنست که هر کسی نفسی کوید تا در دنیا با نفس نظر نباشد بقیامت نفسی کفتن درست نباشد
با مصطفی علیه سلام الله چون در دنیا با نفس صحبت نکرد و عقبی نام نفس نبرد و اگر در همه عمر در دنیا او را یکنظر نفس بود در قیامت نیز نفس زبان
ذکر نفس بودی دلیل بر این آنست که حق تعالی هر همه خلق بشنا کرده بمخالفت هوای نفس و گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
المأوی نهی از هوای نفس آنکاه باشد که نخست نفس باشد تا نفس هوی باشد تا نهی نفس از هوی درست آید با تو چون بصفت مصطفی آمد
هوی او نفی کرد و گفت وما ینطق عن الهوی اگر او را نفس و هوی نفس هوی بودی انکا نفی هوای نفس موجود بودی و نفی نفی محال ست و معنی
این سخن آنست که هر کسی را نفسیست و آن نفس را هواست تا ایشانرا با نفس و با هوی خلاف ست تا باین خلاف مر اسطرع اندیازد ترا خود دوا
نیست و نفس نیست ترا بخلاف خود حاجت نیست بخلاف کردن با چیزیکه مشغول کشتن ست بوی ترا با غیر او هیچ کار نیست همچنانکه موافقت
شغل ست بین الموافقین مخالفت نیز شغل ست بین المخالفین و هر کسی از ما فضل مانده است تا بغیر ما مشغول کنند باز کالبد تو
چنان مشغول ست که در تو فضلی نمانده است غیر ما را و دلیل بر انکه در سیدار نفسیست نفس هیچ چیز نمانده بود آن بود که هر نفسی را بر زمین سایه
بود و مصطفی را علیه سلام الله بر زمین سایه نبود همه خلق جز سید نفس بودند و او سر بود و هیچ نفس نبود تا آیت آمد که ام حسبت ان اصحاب
الکهف والرقیم کانوا من ایاتنا عجبا کروهی چنین گفته اند که ایامی پندارید که اصحاب کهف و رقیم از آیات ما عجب بودند معنی این سخن آنست
که چون مصطفی را علیه السلام خبر کرد و تو دی الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الیمین کفتند
آفتاب را تکلف ایشان میل کردن تا در سرا ایشان آفتاب را غلبه کند و مصطفی را از این آیت عجب آمد کفتند این عجب نیست که سر سنه آفتاب را
غلبه کند عجب تو آن کرد نفس تو آفتاب را غلبه کند آفتاب را همه نفسها سلطنت ست تا از نفس بر زمین سایه فکند باز آفتاب را نفس تو سلطنت
نیست نه یعنی که نفس ترا بر زمین سایه نیست کسی که نفس او نشان سر صدیقان دارد خلق کونین مقام سر او کی در یابند پس همه خلق را موت
بایست تا او نفس بی نفس کشتند باز چون او در حال حیات از نفس بی نفس کشت چون مرک آمد حال و پیش از مرک آمد حال و پیش از مرک بآن مقام رسید که
چون مرک آمد حال او پس از مرک همچون حال او بود که پیش از مرک نه بینی که زنان او را عدت کذشتن نبود اگر مرک او چون مرک
اغیار بودی حکم زنان او چون حکم زنان اغیار بودی و اگر مرک علیه السلام چون مرک دیکران بودی اثبات رسالت پس از مرک محال
بودی که مرده رسول باشد چون امر آمد که بقیامت عیسی باید کفتن اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله و نیاز اشهد
انه کان محمد رسول الله درست شد که مرک او حیات ست و چون نامه است او در کور بر و عرضه کنند تا بطاعت است شادی کند و
بمعصیت غم خورد و عذر خواهد درست شد که موت او حیات ست پس حیات او موت کشت و موت حیات و تا زنده بود از بعضی خبر داشت
و از بعضی نداشت چون بمرد از کل حوال امت خبر داشت اکر موت او موت بودی چنان آن مرکیران نقصان علم و جب کردی نه زیادتی علم

دلائل حیات النبی علیه افضل الصلوات

تا می بود خود حی بود و چون میت کشت خود زنده ترکشت حیات او را صفت موت نهاد نه بے نفسی که میت را بانفس کار باشد و نیز اختیاری که میت را اختیار باشد و نیز بخلاقی که میت را خلاق باشد و نیز بے مرادے که میت را مراد باشد و نیز بے تدبیری که میت را تدبیر نباشد و ازین معنی بود که حق تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی پس میت اثبات کرد یک شی ثبت و منفی عجب ست نقیض چنان باشد که آنجا که تو ئی تو نه توئی که تو منم تو از انجا که تو از آن خود تو ئی و انگاه تو باشی که کینونیت ذات خویش فنی چون انفاس ست که انفاس قوی و حرکات و سکنات و فکرات و خطرات و ذات تو بذات میت نه بذات تو پس قائم نمی نه بوجود تا فانی از انجا که تو ئی باقی از انجا که میت و قتیل بر انکه حیات او چون مرگ بود و موت او چون حیات که چون خلق را میان حیات و موت فرق بود چون نفس مر روح بحق تعالی داد و حق را بیافت مصطفی علیه السلام الله چنین میگوید اصالست کاحد کم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقینی صفت لیل ست و ظلمات صفت نهار خبر رسید که من هر شب و روز با حکم دوران حضرت موت بنا شد امیر هم و هر که با ما باشد بمیرد و حق سبحانه نمیرد و هر که با او باشد نمیرد و نیز بطعمنی ربی و یسقین اگر از حضرت غائب بودی مطعم و ساقیش خلق بودی نه حق و نیز گفت تنام عیناي و لا ینام قلبي تو هم نفی کرد و تو هم موت ست و موت چیزی را باو راه نباشد موت کلی را باو راه کی باشد کی بر دی خفتی خفته و لیل مرگ ست چون خلق را گاه باشد صحبت بود با مرتا بر حق اقبال بود و از خلق اعراض و گاه باشد صحبت بود نا گاه بر خلق اقبال صحبت بود و از حق اعراض خلق او پیش دیدند و از پس ندیدند باز رسید از پیش همان دیدی و از پس همان و درین اشارت ست که او همه اقبال ست و هیچ اعراض نه و همه موافقت ست و مخالفت نه و همه حضرت ست و غیبت نه و همه مشاهده است و هیچ حجاب نه و همه قرب ست و هیچ بعد نه و همه حیات ست و هیچ موت نه و همه حق ست و هیچ نفس نه چون او را عالیه السلام صفات این بود دیگر از مرگ با ایستاد تا از غیبت بحضرت آمدی و از موت بحیات یکسان گشت و او را پیش از دیدن قیامت معاینه کرد و خداوند حکمت در بدایت و نهایت و ظاهر و باطن علم این بود تا خلق غائب باشند و او علیه السلام حاضر خلق بعید باشند و او قریب همه محجوب باشند و او مکاشف چون درین معراج را حکمت این بود سر ش ناظر حق بود همه حق ناظر سر او و قلبش ناظر روح و نفسش ناظر قلب کون ناظر نفس حق تعالی سر را جذب کرد و سر روح را جذب کرد و روح قلب را جذب کرد و قلب نفس را جذب کرد و نفس کون را جذب کرد نفس جائی رسید که کون را خبر نبود و قلب جائی رسید که نفس را خبر نبود و روح جائی رسید که قلب را خبر نبود و سر جائی رسید که روح را خبر نبود و این همه گردان بود مر رفتن و رسیدن صفات گشتن ست در حق سبحانه تغیر و نیست هم بران وصف باشد که ما زل بود کون جویان نفس او گشت و نفس جویان قلب گشت و قلب جویان روح گشت تا با آخر و این در اصل نیست تر گشت کون میگوید که مرا با نفس قرار نیست و نفس میگوید مرا با قلب قرار نیست تا با آخر و این سر نیز جویان حق ست و گوید مرا با حق قرار نیست کون بانگ کرد که نفس کو نفس بانگ کرد که قلب کو قلب بانگ کرد که روح کو روح بانگ کرد که سر کو سر بانگ کرد که حق کو این ست معنی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی ای دنی بنفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بوجه او ادنی بسره ثم دنی لنفسه فتدلی بقلبه فکان قاب قوسین بروح قرب او ادنی بالسر مشاهدة پس مشاهدهٔ نفس را مقام خدمت ست و قلب را مقام محبت ست و روح را مقام قرب ست و سر را مقام مشاهدت اگر خدمت از نفس برداری نفس هلاک شود و اگر مشاهده از سر برداری سر هلاک شود و اگر قرب از روح برداری روح هلاک شود و صفات او علیه السلام خلاف صفات خلق بود غذای نفسش خدمت بود

وغذای قلبش محبت بود و غذای روحش قرب بود و غذای سرش مشاهده بود و حیات همه خلق بر روح بود و حیات او بحق بود و بر دن
بشب بود و معنی این نزدیک اهل ظاهر آن ست که اگر سید را بروز بر وندی دشمن و دوست بدیدی دشمن بر استی باز آمدی و ایمان دوست
ضروری کشتی و فائده برخواستی پس شب بر وند تا دشمن نه بیند و قدم بر مقام دشمنی بفشارد و چون دوست را خبر دهند بغیب ایمان آرد
و ایمان او مؤکد کردد باز نزدیک اهل حقیقت بشب بردن را معنی آن ست که او را خود شب نبود شب برای باز داشتن دیدار ست و
روز برای دیدن دیدار و بکلیت همه دیدار بود هیچ حجاب نبود و نیز شب از بهر آرام ست و او را بی دوست هیچ آرام نبود و نیز
شب از بهر خفتن ست و او را علیه السلام با دوست خواب نبود و چون مؤنس حیات بود شمش روز بود و همه معانیش یکسان
بود و نفس او بمقامی رسید که کون را خبر نبود و تا در بعضی از انفاس بزرگان آورده اند که در خبر ست که چون سید با نجا که رسید امر
آمد که ادن یا محمد یعنی و نو دنو کرامت باشد نه و نو طلاقت کام پیش نهاد امر آمد که با دوست مادر مکان ایم تا دنو بما بمکان باشد
جواب داد که آن من با این ست آن دیکران من نیست اگر من آمدمی چنین آمدمی پس من نیامدم تو مرا آوردی باز کفت فتدلی
جماعتی گفته اند فتدلی چنانکه کفت دشها یعنی دسها کشتی کرد و بنا زید حق له ذلك بقاب قوسین اشارت کردند و کفتند
این اشارت محبت ست چون عرب خواستی که دوستی مؤکد کردد کوشهٔ کمان بکوشهٔ کمان در آوردندی و این کمان بآن کمان
دادی و آن کمان با ین کمان پس دلیل خلوص مودت کشتی تا تمیز املاک برخواستی و هر دو ملک یکی کشتی و مراد این مراد آن
کشتی و مراد آن مراد این کشتی پس این مثل زد خلوص محبت را و تاکید مودت را که انچه مارا ملک و ملک ست بسنده رضای
توست تو رضا ها و فترضی این باشد هر کس را محبت چندان بود که ایشان را رضای ما بایست و ما را رضای ایشان بنا بایست
محبت تو بآن مقام ست که ترا رضای ما باید و ما را رضای تو در ین معنی سخن بسیار ست و کر نه چنین کفته اند که قوسین اشارت
بنفس ست و بدنیا و هر دو کثری دارند چون تیر با قوسین ست بمراد نرسد و چون از قوس جدا کردد بنشانه نرسد و تا سر بانفس ست
بحق نرسد چون از نفس جدا کردد بحق تعالی رسد تا رامی در قوس عمل نکند قوس و سهم از فعل عاجز اند بقوت غیر کار بکنند تا توفیق
حق نباشد و سر با نفس باشد نه از نفس خدمت آید و نه از قلب محبت کمان کجست از کمان کج تیر راست آید و این مثل ست که روا
باشد که از نفس کج معرفت راست آید و در بعضی اخبار آمده است که امر آمد که یا محمد چشم فراز کن و دهن باز کن دهن باز کردم و چشم در بستم
فوقعت فی فمی قطرة فعلمت ما کان وما یکون و راوی این خبر انس ست رضی الله عنه و اکر جاهلی این را منکر کردد جواب آنست
که کوئی دیرا چون موسی را علیه السلام بطور سینا بردند و تورات جمله با و دادند تا بیکبار بخلق آرد چرا منکر باشد که مصطفی را علیه السلام
بمقامی بردند که موسی علیه السلام از ان مقام خبر نداشت و کل علوم بیکبار بوی دادند و چون روا باشد که تورات از روی زمین
بر خیزد و بخت نصر همی از بنی اسرائیل هلاک کند و بعضی از تورات بسوزد و بعضی در دریا غرق کند و چون حق سبحانه خواهد که
تورات با یشان باز دهد عزیر را علیه السلام فرمان آمد تا بزیر درختی بایستد و دو رکعت نماز کند و فرشته بیاید و در دهن او دوات
و عزیر همه تورات بیکبار بخواند اکر روا باشد که عزیر از فرشته در زیر درختی این معنی بیابد چرا روا نباشد که محمد علیه السلام
بقاب قوسین او ادنی از حق تعالی این بیابد و اکر روا باشد که جبرئیل در جیب مریم دمد و عیسی در ساعت در شکم مادر بجنبد و جمله
قوت از شکم مادر بخواند یا انجیل که اختلاف اخبار ست چون دمیدن جبرئیل در جیب مریم از جیب مریم بمریم اثر کند و از

مریم بعیسے اثر کند عیسے علیہ السلام اندر ساعت در شکم مادر بجنبید و ہمہ توریت اندر شکم بخواند یا انجیل چنانچہ اختلاف اخبار ست باچندین حجاب درمیان وعیسیٰ را دانستن کتاب یکبار روا باشد و مصطفےٰ ابجائی رسید کہ از کون ہیچ چیز حجاب او نکردید لکن او حجاب کون کردید فان الاقرب حجاب الابعد چرا روا نباشد کہ باین قرب از حق کتاب بگیرد و در امن الرسول بارے اتفاق ست مفسرا را کہ بمعراج کرفت بیواسطہ و چون یک آیت بیواسطہ روا باشد سائر آیات ہم روا باشد و چرا روا نباشد و چون روا باشد کہ حق تعالیٰ بیواسطہ با واسطہ کردد و حق تعالیٰ کل اوصاف مصطفےٰ را سر کردانید تا ظلت ابراہیم علیہ السلام ظاہر بود و مقام موسیٰ علیہ السلام ظاہر بود فادیناہ من جانب الطور الامن و محبت مقام مصطفےٰ سر بود ادانی و انچہ با موسیٰ کفتند ظاہر بود کہ انی انا اللہ و انچہ با مصطفےٰ کفتند بربہ فاوحیٰ الیٰ عبدہٖ ما اوحیٰ ہمہ خاصکان درجنب او عام بودند بلکہ او خصوص خصوص بود و انچہ با عام کویند خاص را خبر دہند و انچہ با خاص کویند عام را خبر دہند خاص را بر سر عام مطلع کردانیدہ و عام را بر سر خاص مطلع نکردانید خاص را از مقام عام در کذرانیدہ و عام را بمقام خاص نیارند از انجا کہ خلق بودند بعضے خاص بودند و بعضے عام و چون مقام محمد مصطفےٰ پدید آمد کل خلق عام کشتند و خاص تمام شد این حدیث و یصدقون بالرؤیا و انہا بشارۃ للمؤمنین و انذار لھم و توفیق و تفریق و خواب دیدن نزدیک ایشان حق ست و بر دو وجہ ست یا بشارت یا بیم کردن و ترسانیدن باآنچہ خواہد آمدن و اصل خواب آنست کہ در اخبار آمدہ است کہ خدای تعالیٰ را فرشتہ است کہ او را اصطفریائیل خوانند کنارۂ لوح محفوظ در کنار اوست چون بندہ را چیزے خواہد رسیدن در لوح او را نمایند و فرمان دہند تا آن بندہ را در خواب نماید و نیز پیغمبر ان علیہ السلام پیشتر آن بودہ اند کہ ایشان را در خواب وحی آمدہ است و دلیل بر صدق رویا خواب یوسف ست کہ کفت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر و خواب ریان ملک انی اری سبع بقرات و ہر دو خواب راست کشت تا یوسف پدر خود را کفت ھذا تاویل رؤیای من قبل و بزرکان چنین کفتہ اند کہ آنکہ او را ملک مصر خواستند دادن کہ بندست کہ ملک مصر از دنیا چندست چندین بلا در پیش میبایست دید از بند رہا کشتن و در چاہ افکندن و بہا بخسیس فروختن و بحکم بندکی مبتلا کردن و تہمت را فکندن و ہفت سال بلای زندان کشیدن پس آن کسیکہ او را صحبت حق باید محال باشد کہ بے بلا طمع دارد و نیز در قصۂ ابراہیم علیہ السلام کفت انی اری فی المنام انی اذبحک و این خواب حقیقت کشت و مصطفےٰ علیہ السلام اللہ نیز در قصۂ نبوت کفتہ است لقد صدق اللہ رسولہ الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء اللہ امنین و نیز کفت علیہ السلام انا بشریٰ عیسےٰ و رؤیا امی آمنۃ و سبب آن بود کہ مادر پیغمبر علیہ السلام پیغمبر را باز کرفت بخواب دید کہ نورے از دہان او بیرون آمد کہ جہان ہمہ روشن کشت و نیز خواب بوبکر صدیق کہ ماہ در کنار او افتاد و آن ماہ پیغمبر بود و آن خواب سبب ایمان او بود بہ پیغمبر علیہ السلام و خواب را دلائل بسیار ست و پیغمبر علیہ سلام اللہ کفتہ الرؤیا الصالحۃ جزء من ستۃ واربعین جزءا من النبوۃ و اہل حقائق چنین کفتہ اند کہ چون بندہ در خواب رود اصل جان او در کالبد او باشد و شعاع جان منتشر شود چون آفتاب تا جرم او در فلک باشد و شعاع منتشر در عالم پس آن بود کہ جان بآن نور چیزہا بیند و عندھم ان من مات او قتل فھی فی اجلہ و لا یقولون باجتزام الاجال و انہ اذا جاء اجلھم لا یستاخرون ساعۃ و لا یستقدمون و این مسئلہ ست مختلف میان ما و میان معتزلہ مذہب اہل سنت و جماعت آنست کہ ہیچکس بے اجل نمیرد و اجل آن وقت ست کہ بمیرد یا بکشندش بآن وجہ کہ بکشندش کشتن نزدیک ما اقتضائے اجل ست ہمچون مردن نزدیک ایشان آنکہ بمیرد اجل او نزدیک آمد و آنکہ کشندش اجل او نیامدہ است لکن اجل او ویران کردند

لہ اظہر و نزد بسیکہ وقت شکست عالم ازین کفتہ خدا ترسان امید ۱۲ منہ

ہر جان کہ کالبد را بشعاع جان منتشر شود

وگروهے گویند آخر جزب مخالفہ و مذہب ایشان آنست کہ کسے را کشتند ازو زندگانی دراز یافتے و از و فرزندان آمدندے
و خدائے تعالیٰ ما را بخلاف این خبر داد و گفت اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و نیز گفت چو کافران این گفتند
و ستیزیان کردند چنانکہ خدای تعالیٰ گفت و از ایشان خبر داد و ما را از قول ایشان نہی کرد و گفت یا ایها الذین امنوا لا تکونوا
کالذین کفروا و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزی لو کانوا عندنا ما ماتوا و ما قتلوا الایۃ و قولہ تعالیٰ
ذلک حسرة فی قلوبهم پر ایشان بر سخن ایشان کار کرد و دلیل کفر ایشان کرد و ایندا این سخن را مومنان را از این سخن نہی کرد و نیز گفت الذین
قالوا لاخوانهم و این منافقان گفتند کہ ما را فرمان بردند و بجرب نرفتند ی کشتہ نکشتندی خدای تعالیٰ بر ایشان رد کرد و گفت
فادرؤا عن انفسکم الموت حکم قتل بر مرگ دیگران نہاد و قیاس کرد و اگر قتل را قضای اجل نبودی ہمچون موت بست نیامدی
و نیز چون گفتند لو کان لنا من الامر شئ ما قتلنا ها ہنا خداوند عز و جل بر ایشان رد کرد و گفت قل لو کنتم فی بیوتکم
لبرز الذین کتب علیهم القتل الی مضاجعهم و این سخن کہ ایشان گفتند خود ہوس ست از بہر آنکہ اگر زوال روح بسبب قتل
باشد باید کہ اجل نباشد پس ہیچ مرگ خود اجل نباشد از بہر آنکہ مرگ خود بے سبب نباشد یا بیماری یا غیر بیماری و این اسباب
مرگ نہ از بہر ابطال آجال ست لکن کوتاہ کردن زبان خلق ست از ملک الموت کہ در اخبار آمدہ ست کہ چون ملک الموت را
خدای تعالیٰ بر جان ستدن خلق موکل کرد و مناجات کرد و گفت الٰہی خلق مرا دشمن گیرند ما مرگ ہر کسے را سببے پدید کنیم تا مرگ
او بآن سبب باشد و ترا یاد نکنند و خبر ست از پیغمبر علیہ السلام اللہ کہ چون اجل بندہ نزدیک رسد سہ فرشتہ بر و موکل باشد فرشتۂ اجل
و فرشتۂ عمل و فرشتۂ روزی پس چون عمر بندہ بآخر رسد ملک الموت از فرشتۂ روزی پرسد کہ این بندہ را ہیچ روزی مانده است
کو بیدبلے شربت آب خوردن مانده است پس کلوی این بندہ خشک شود آب خواہد بدہندش و بخورد این فرشتہ نامہ خود در فورد
کو بید ما را با و ہیچ کار نماند ملک الموت از فرشتۂ عمل پرسد کہ در نامۂ تو او را ہیچ کار مانده است کو بید مانده از پہلو بر پہلو کشتن و پہلوی
بیمار بر جائی در کندن کو بید ما را بکردانیدند او را از پہلو بر پہلو کردانند این فرشتہ نیز نامہ در فورد و کو بید ما را با و کار نماند پس فرشتۂ اجل را پرسد کہ
در نامۂ او را چند دم زدن مانده است جواب دہد کہ چندین دم ملک الموت دست بجان او زند و بر مقدار عمر مانده آدمی ستاند آن
فرشتہ دوم می شمرد تا بآخر دم جان آن بندہ جدا شود انمعنی قول خدای تعالیٰ ست انما نعد لهم عدا حکما چنین گفتہ اند کہ شبانہ روزی
بست چہار ساعت ست در ہر ساعتے صد ہشتاد و سہ دم بزند در شبانہ روز چہار ہزار سی صد نود و دو دم بود از ہر دمی بندہ را سؤال آید
بقیامت سوال آید کہ وقت فرو بردن دم چہ میکردی و بوقت بر آوردن دم چہ میکردی و نیز گفتہ اند بہر دم زدنی از ہمہ حواس سؤال آید
کہ آنگاہ کہ فلان دم زدی بگوش چہ شنیدی و بچشم چہ دیدی و بزبان چہ گفتی و بدست چہ کردی و بپای کجا رفتی و در ین آیت کہ خدای
تعالیٰ گفت و ما تسقط من ورقة الا یعلمها در اخبار چنین آمدہ ست کہ خدای تعالیٰ در پیش ملک الموت درختے آفریدہ است
و بران درخت بعدد ہمہ جانوران از خلائق برگے آفریدہ است بران برگ نام او نبشتہ چون آن بندہ را سبب مرگ پدید آید آن
برگ زرد کرد و ملک الموت بداند کہ او را اجل نزدیک آمد چون وقت جان کندن فرا رسد برگ خشک شود و از درخت جدا گردد و ملک الموت
جان او بگرفتن گیرد بآن مقدار کہ برگ در ہوا سیر کرد بندہ بجان کندن معالجت میکند چون برگ در کنار ملک الموت افتاد جان
بندہ جدا کرد و در خبر آمدہ است کہ چون آفرینش بندہ در شکم مادر تمام کرد و حق تعالیٰ آن فرشتہ را کہ بہ ارحام موکل ست امر کند

احوال نفس حیوانات

تا آن بنده را رحم بنگارد و چهار چیز بر پیشانی وی نویسد عمل او و روزی او و سعادت او و شقاوت او و اجل او و نیز در اخبار آمده است
از پیغمبر علیه السلام که هر روزی ملک الموت در روی هر بنده هفتاد بار نظر کند تا اجل او آمده است یا نه آمده در روی نگرد اگر آن بنده را خندان
بیند گوید عجبت من هذا امرت انا اقبض روحه وهو یضحک و نیز در قصهٔ شب برات آمده است که چون شب نیمهٔ شعبان باشد خدای تعالی
بفرماید تا نامهٔ آنکسانیکه دران سال بخواهند مردن از لوح محفوظ نسخت کنند و ملک الموت سپارند پیغمبر علیه السلام درین خبر چنین میگوید
ای بسا کسانیکه بنای خانها می نهند و بوستان میسازد و درخت می نشاند و زن خواهد و دران سال نام او در دیوان مردگان نوشته باشند
و خبر دیگر ست از پیغمبر علیه سلام الله چون ملک الموت جان بنده بردارد اهل او فریاد کنند و جامه بدرند و موی بکنند ملک الموت
بر در خانه بایستد در وی بسوی آن خانه کند و گوید این بانگ و فریاد چیست والله که من نه روزی او کم کردم و نه اجل او بکاستم اگر
این بانگ از دست من ست من بندهٔ مامورم مرا و بن کناهی نیست و اگر این بانگ از دست اوست او را در بن مردن مراد نبود اگر
این بانگ و فریاد از خدای تعالی ست خدای تعالی کافرید که خدا آفریدش پس کو بدان الی فحکمه عودة ثم عودة حتی لا یبقی منکم احد و خبر
چنین آمده است که اگر کسان مرده این گفتار ملک الموت بشنیدندی از گریستن بر مرده دست بداشتندی و بر خویشتن گریستندی
و اینهمه اخبار که ما روایت کردیم دلیل آنست که آجال پیشتر و پستتر رود و بزرگان را در انقضای آجال سخا نمایند گریه چنین گویند که
مرگ زوال جان ست عام را و حیات بقای جان ست عام را ایشان بیشتر ازین بدانند باز محبان را حیات و موت جز این ست
حیات محبان وصال ست و موت محبان فراق آنکه او را وصال ست موت او حیات ست و حیات او موت ست تا زنده است نزدیک خلق
او را زنده دانند و او در حکم محبت ست از بهر فراق از جملهٔ مردگان چون جان از وجد اکردند نزدیک خلق بظاهر از شمار مردگان ست و
در حکم محبت امروز زنده گشت که بهر وزیر اکه بدوست رسید نیست معنی قول پیغمبر علیه سلام الله که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله والموت دون
لقاء الله ای قبل لقاء الله روزی کسی پیش یحیی بن معاذ الرازی رحمه الله آمده چنین گفت که این دنیا با وجود ملک الموت بدانکه نیرزد
جواب داد که غلط کردی که نیابی ملک الموت بدانکه نیرزد چرا گفت لانه یوصل الحبیب الی الحبیب قولهم فی الاطفال واقروا
ان اطفال المومنین معا با شهم فی الجنة و این را بهر آن گفت که گروهی را مذهب آنست که اطفال مؤمنان را از اصحاب اعراف
دانند و گویند ایشان میان بهشت و دوزخ باشند معذب نباشند برای عدم معصیت و کفر و شاب نباشند برای عدم تصدیق و طاعت
و نزدیک اهل حق این قول باطل ست بنص کتاب خدای تعالی که گفت والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنا بهم
ذریتهم و در خبر آمده است که پیغمبر علیه سلام الله گفت هر که را سه فرزند پیش رفته باشد خدای تعالی او را بایشان بخشد گفتند اگر دو باشد
گفت همچنین گفتند اگر یکی باشد گفت همچنین باشد گفت اگر کسی را فرزند پیش نرفته باشد گفت انا فرطمن لا فرط له و نیز پیغمبر
علیه سلام الله گفت ان السقط یأتی یوم القیامة محنبقا ای محتبیا بالغضب فیقوم علی باب الجنة فیاخذ بعضادتی الباب فیقول
ابی لا ادخل الجنة حتی یوتی بابویه فیوضع احدهما فی یمینه والاخر فی شماله فیاخذ بیدهما فیدخلهما الجنة و محال باشد
که شفیع کسی دیگر باشد و او خود در بهشت نباشد و در بعضی اخبار اعاد آمده است که خدای تعالی بنده را بیامرزد دران جهان فرماید تا اهل او
و ازواج او را با او به بهشت برند گوید که او را در دنیا انس ما ایشان بود امروز او را در بهشت بی ایشان خوش نباشد و دخول ایشان در بهشت
نزدیک اهل سنت و جماعت برایمان را دست که گفتند بلی بفطرت بین قول این باشد که پیغمبر علیه سلام الله گفت کل مولود یولد

علی الفطرة قالوا علی السنة الاولی حین قال بلی پس دخول در بهشت بآن ایمان اول باشد که بر وزیده است و برگشته است و درجات بنوافل طاعات و صبر بر مصائب بآن غمها و سختیها که در دنیا دیده باشد تا جزکان چنین گفته اند که اطفال را جان کندن سخت تر باشد و بیماری بیشتر باشد و حکمت درین آنست که چون ایشانرا اعمال نیست تا با عمال درجات یابند حق تعالی این سختیها بر ایشان نهند تا باین سختیها و محنتها درجات یابند و اختلفوا فی اطفال المشرکین فمنهم من قال لا یعذبهم الله بالنار لا بعد لزوم الحجة فمن عاند وکفر وجب علیه الاحکام و معنی قول این مردمان این ست که اطفال مشرکانرا عذاب نبود از بهر آنکه ایشان کفر نیاورده اند و احکام بر ایشان واجب نگشته است و حجت خدای بر ایشان الزام نیامده است و عذاب خدای تعالی بر بنده ما باین شروط واجب آید و بر تعیین خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که چنین گفت ثلثة یدلون علی الله یوم القیمة بحجة یکی از این سه کسی را که گفته ست که در فترت بمیرد روز قیامت چنین گوید که خداوندا پیغمبری بمن نیامد که مرا راه تو نمودی و نزدیک ما این آنکس باشد که کفر نیاورده باشد و بر عکس او روزگار کذرانیده باشد و ندانسته باشد که او را حق طلب میباید کرد فاما اگر اعتقاد کفر کرده باشد او را عذر نباشد دیگر کودکی که از پدر و از مادر کافر زاید و نارسیده بمیرد و گوید خداوندا اگر بر سیدمی ترا طاعت داشتمی سوم کسی که دیوانه زاید و دیوانه بمیرد و گوید خداوندا اگر مرا عقل دادی ترا بشناختمی اگر این خبر درست کرد دنیز کس را درین مسئله سخن نماند و کل الا کثرون امرهم الی الله تعالی وجوز وا تعذیبهم و تنعیمهم و بیشتر بن ایشان کار بخدای تعالی باز گذاشتند و روا داشتند ایشانرا عذاب کردن بدوزخ یا بنعمت به بهشت در آوردن و قول این کروه بر اصل مذهب حق راست ست از بهر آنکه مذهب اهل سنت و جماعت آنست که ایمان و طاعت علت بهشت و ثواب نیند و موجب نیند لکن اسباب اند و موجب خدای تعالی ست و اگر خدای تعالی همه خلق را کافر و مؤمن را عاصی و مطیع را به بهشت در آوردی پیش از خبر جائز بودی و اگر بدوزخ در آوردی پیش از خبر جائز بودی پس واجب بخبر خدای تعالی گشت نه بفعل بندگان از بهر آنکه ملک او راست و او را در ملک شریک نیست تا منازعت کند و بر تر از و مالک نیست تا بر و انکار کند یا او را از چیزی منع کند چون اصل مذهب ما نیست و بنای اسلام برین ست و بهر که جز این گوید مقتزلی باشد باز کردیم با طفال مشرکان و کوئیم ایشان را ایمان نیست تا شرط کردد در آمدن بهشت و کفر نیست تا شرط کردد در آمدن بدوزخ حکم در ایشان خداوند راست اگر عذاب کند عدل ست چه در ملک خویش کرد و اگر آزاد کند فضل ست چه از ایشان هنری در وجود نیامده است و این طریق سلامت ست فاما از امام ابو حنیفه رح چنین بروایت کرده اند در حکم ایشان توقف کرد و گفت ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند و محمد بن الحسن رحمه الله چنین کوید که ندانم که خدای تعالی با ایشان چه کند لکن دانم که خدای تعالی کس را بی کناه عذاب نکند و کروهی چنین گفته اند که ایشانرا بقیامت بیارند و آتشی برافروزند و خدای تعالی ایشان را بفرماید که بآن آتش در روند هر که بشتابد و در رود خدای تعالی او را به بهشت در آرد و بهشتی کرداند و هر که باز ایستد او را بدوزخ برد و عذاب کند و خبری از پیغمبر علیه السلام الله هم باین لفظ روایت کرده اند و در خبر چنین آمده است آنکس که بآتش در رود خدای تعالی آتش را بر و سرد کرداند و آنکه باز ایستد از خدای تعالی فرمان آید که من ترا امری فرمودم فرمان من بجای نیاوردی اگر پیغمبر تو آمدی فرمان او کی کردی و کروهی چنین گفته اند که خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند هر کرا داند که اگر بزیستی کافر مردی بدوزخ فرستد و هر کرا داند که اگر بزیستی مؤمن آمدی به بهشت فرستد و کروهی کفته اند ایشانرا جایی سازند میان بهشت و دوزخ و عذاب ایشان نکنند از بهر آنکه کفر نیاورده اند و به بهشت شان در نیاورده اند از بهر آنکه ایمان نیاورده اند و این کروه چنین کفته اند که اصحاب اعراف ایشانند و کروهی چنین

گفته اند که ایشان با مادر و پدرشان در دوزخ باشند و خبری روایت کرده اند از عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها که او از پیغمبر علیه السلام پرسید از اطفال مشرکین جواب داد که اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم که با مادران و پدران ایشان در دوزخ بانگ میکنند گفت و چنین گفتند که ایشان در بهشت باشند و خبری از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که او را از حال ایشان پرسیدند گفت هم خدام اهل الجنة و آن کسان که برین قول رفتند حال ایشان دران جهان بر حال دنیا بنا کردند و گفتند چون خدای تعالی در حکم شریعت چنان نهاد که فرزندان ایشان در دنیا بندگان و خادمان ما باشند روا باشد که در بهشت نیز خادمان ما باشند از بهر اختلاف اخبار و اختلاف اقاویل متقدمان ابو حنیفه رضی الله عنه توقف کرده اند و هر کس از انها که ما قول ایشان یاد کردیم اختلاف اخبار را بر اصل مذهب خویش تخریج کرده اند آنها که گفتند خدای تعالی با ایشان بعلم خود کار کند بهر کرا داند که اگر بالغ شدی ایمان آوردی به بهشت فرستد و هر کرا داند که بر کفر اصرار کند بدوزخ فرستد و آن کرده که گفتند که آتشی برافروزد و ایشانرا امر دهد بر ان در دن بر ین تلفیق جمع کردند شیخ رضی الله عنه میگوید من شنیدم از علوی همدانی که گفت همه در بهشت باشند و تاویل خبر عائشه رضی الله عنها آنست که چون بر صراط بگذرند چنانکه خدای تعالی گفت وان منکم الا واردها پدران و مادران خویش را در عذاب بینند از بهر پدران و مادران بنالند از بهر آنکه ایشانرا عذاب باشد چون از صراط بگذشتند مرجع ایشان با بهشت باشد و خادمان اهل بهشت گردند توفیق بین الخبرین این باشد و اجمعوا علی ان المسح علی الخفین حق و این از بهر آن آورد که جائز داشتن مسح موزه شرطی ست از شرائط اهل سنت و جماعت تا علما چنین گفته اند که روا داشتن مسح موزه سنت ست و اعتقاد کردن بروایتی فریضه ست تا اگر کسی اعتقاد آرد بجواز آن لکن استعمال نکند مبتدع نباشد لکن تارک سنتی باشد و اگر کسی اعتقاد کند که روا نیست منکر فریضه گشته باشد و مبتدع و هوادار باشد اما جمله روافض بر انند که مسح موزه روا نباشد و اهل سنت را باین مسئله کافر دانند پس ایشان بعد از ین اتفاق که میان ایشان ست اختلاف کرده اند لعنت بر اتفاق و اختلاف شان باد و گروه اند یک گروه پای شستن واجب دانند و یک گروه بر پای بر هنه مسح روا دارند و شستن روا ندارند وجوز وا ان الله یرزق الحرام و در میان در رزق مختلف اند نزدیک اهل حق رزق غذاست و نزدیک معتزله رزق ملک ست و دلیل بر انکه رزق غذا ست نه ملک آن ست که خدای تعالی گفت و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و اگر رزق ملک بودی خدای تعالی را رزق همه دواب نبودی که دواب را ملک نباشد و نیز از آدمیان ملک احرار را باشد و مملوک را نباشد اگر رزق ملک بودی را رزق مملوک نبودی و نیز خبر پیغمبر علیه سلام الله که گفت یقول ابن آدم مالی مالی و هل لك من مالك الا ما اکلت فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت و ماسوی ذلك مال للوارث اگر روزی ملک بودی همه آن او بودی انچه یاد کردیم بزبان جدل و مناظره است و اما نزدیک اهل حقیقت بنده را خود ملک نباشد و در حکم بندگی تصرف بنده در مالیکه دارد نه بران معنی باشد که مال ملک او باشد لکن چون او مملوک ست انچه او دارد ملک همان کس ست که او ملک اوست در ملک خداوند خویش تصرف کنند بر حسب اذن نه بر حقی ملک پس بآن مقدار که اذن خوردن یابد بخورد آن مقدار از ملک خداوند رزق اوست و ازین معنی بود که چون ملک دنیا بر مصطفی علیه سلام الله عرضه کردند ابا کرد و گفت اگر مرا دهی آن من نکرده که من مملوکم و مملوک را ملک نباشد از گفتن من دو معنی حاصل آید ضایع گشتن خلق در تدبیر من و مشغول گشتن من بغیر تو و مرا بر خلق شفقت ست و بر خود غیرت ست پس ازین ملک نصیب من غیر غذای من نیست و تا با تو ست ملامت و فراغت ست چون بمن دهی در محنت حفظ آن بائم محنت بر نعمت بدل نیارم

وگروہے بزرگان چنین گفتہ اند کہ غذای اجسام طعام وشراب ست وغذای قلب محبت ست وغذای سر مشاہدہ اگر طعام وشراب از نفس باز داری
ہلاک شود واگر محبت از دل برداری ہلاک شود واگر مشاہدہ از سر باز گیری سر ہلاک شود وجملہ این سخن آنست کہ بندہ بر رزق قائم نیست
بداشت رازق قائم ست اگر بے روزی بمارد یا شد واگر بار رزق ندارد بقا نیابد رزق سبب ست چنان دیگر اسباب وفاعل بحقیقت مسبب
نہ سبب ابو عبداللہ بن الجلاء کہ فقیری بود کہ طعام وشراب نخوردی ما او را از حال وسوال کردیم گفت در بادیہ گم گشتم چند روز طعام وشراب
نیافتم کرسنگی بر من غالب گشت چون راہ باز یافتم بمدینہ آمدم شب بگاہ تاریک گشتہ بود بسر گور رسول علیہ السلام آمدم گفتم یا رسول اللہ من
امشب مہمان تو ام خواب بر من غلبہ کرد رسول را در خواب دیدم کہ گردہ نان بمن داد نیمے بخوردم از خواب بیدار گشتم نیمہ گردہ در دست
یافتم ولقمہ در دہن باقی نان بخوردم فاغنانی اللہ عن الطعام والشراب آنکہ در خواب از پیغمبر علیہ السلام طعام گیرد چنین بود آنکہ بہ بیداری
از حق تعالی گیرد بنگر کہ چگونہ بود ودلیل ارزاق اسرار آن ست کہ پیغمبر علیہ سلام اللہ گفت انی ابیت عند ربی فیطعمنی ویسقینی
وشک نیست کہ آنجا طعام معتاد نباشد تا گروہے گفتہ اند کہ فیطعمنی المحبۃ ویسقینی المشاہدۃ واین خبری دراز ست لکن اصل او
آنست کہ پیغمبر علیہ سلام اللہ آخر ماہ رمضان روزہ را وصال کرد یاران نیز وصال کردند بر ایشان انکار کرد گفتند یا رسول اللہ
واصلت فواصلنا ایشان را گفت انا لست کاحدکم انی اظل عند ربی فیطعمنی ویسقینی باز نمود کہ کہتر انرا با مہتران
مزاحمت نباید نمود وقدم در مقامیکہ نرسیدہ باشی نباید نہادن کہ با پیران مزاحمت کردن بے ادبی باشد وآن مقامیکہ نرسیدہ
باشی خبر دادن شرک ومنافقی باشد واین مستنکر نیست کہ مشاہدہ رزق کردد کہ در خبر آمدہ است کہ مشاہدۂ یوسف علیہ سلام اللہ
ولیخبار اہفت سال رزق کشت ونیز آوردہ اند کہ چون یوسف را طعام نماند مشاہدۂ یوسف اہل مصر را طعام وغذا گشت چون
بمشاہدۂ مخلوقی این روا باشد مشاہدۂ حق اولی تر فان سلطان اللہ اغلب ودر صفت اہل بہشت آمدہ است کہ چون مؤمنان
خدای تعالی را بینند تا ہوا بین جلالہ وجمالہ ثمان مائۃ الف عام اگر در حال حجاب غذای ایشان طعام وشراب باشد در حال
مشاہدہ کہ بہشت صد ہزار سال ہا مد غذای ایشان چہ باشد حال مشاہدہ در قیامت چنین باشد کہ یاد کردیم اگر این مشاہدہ کسے اورینا
درست کرد حال را بنجا حال قیامت کردد ودیگر مسئلہ آنست کہ خدای تعالی از حرام روزی دہد نزد یک اہل سنت وجماعت باز نزد یک
معتزلہ از حلال روزی دہد واز حرام ندہد اگر روزی جز حلال بنودے خدای تعالی امر ورزاق خلق نبودے کہ خبر پیغمبر سنت علیہ سلام اللہ
کہ بآخر الزمان دو چیز عزیز کردد لقمۂ حلال ودوستی خدای تعالی وانکروا الجدل والمراء فی الدین ومعنی این سخن آنست کہ ہر چیز یکہ
از باب دین نزد یک ایشان بجز تواتر یا نص کتاب یا اجماع مسلمانان درست کردد آنرا قبول کنند ودر وجدال نکنند این ست
مذہب علمای ما کہ شریعت را بر عقل مقدم دارند واگر چہ چیزیرا بعقل تاویل ندانند چون شریعت آمد قبول کنند ودر وجدال نکنند
چنانکہ عذاب گور وحوض وصراط وترازو آنچہ بآن مانند کہ بعقل چکونکی این چیزہا نتوان دانستن لکن چون شریعت آمد از قبول
بد نیست وکروہے گفتند کہ جدال در دین رد حق باشد از پس قیام حجت فاما ہر کس کہ حجت طلب کند از بہر حق تا حق بر وظاہر کردد
این کس مجادل نباشد واگر طلب کردن دلیل حق جدال باشدی ومکروہ باشدی ہمہ علمای اسلام بر باطل باشندی واین محال ست
والخصومۃ فی القدر والتنازع فیہ این بناست بران سخن پیشین کہ در قدر خصومت نکنند ومنازعت روا ندارند وسخن
درین مسئلہ پیش رفتہ است لکن اینجا حرفی زیادت کنیم وآن آن ست کہ خصومت کردن در قدر بار بوبیت منازعت کردن ست

کہتران را با مہتران مزاحمت نباشد

بآخر الزمان دو چیز عزیز کردد

از بهر آنکه چون بنده را در وجود با موجد منازعت نباشد از پس وجود در تدبیر او هم منازعت نباشد و دیگر معنی آنست که هر کرا از قدر منازعت کند مقدار را لحظی میخواند و چون اتفاق ست که صانع جل جلاله با نچه کند پیش از کردن عالم ست و بر علم او جهل و نادانیست و انچه کند موافق علم کند روا نباشد که داند که چیزی باشد و نکند و روا نباشد که داند که چیزی نباشد و بکند و چون صفت حق سبحانه این باشد بهر چه کند حکیم باشد والحکیم لا تتنازع فی حکمته تا بزرگان چنین گفته اند که هر کس که حق او را با ایمان قضا کرد دانسته بود که از و جز ایمان نیاید و آنکس که او را کفر قضا کرد دانسته بود که از و جز این نیاید دلیل این آن ست که وصف مؤمنان است مصطفی علیه سلام الله یاد کرد و گفت اولا احق بهذا و اهلها اگر همه خلق سخن بودندی کلمهٔ احق معنی نداشتی و اگر همه اهل بودندی تخصیص مومنان را بایشی فائده نبودی دلیل این اهل که ما نهادیم خبر ست ما یاد کردیم پیشتر که خدای تعالی روز قیامت آدم را گوید که امروز من با تنش در نیارم مگر آن کس را که دانم که اگر او را بفتاد بار ببرند دوخ در آرم و عذاب کنم و باز بسوی دنیا باز برم هفتاد و یکم بار هیچنان کا ذکر کرد که اول بود اما سخن اهل حقیقت درین مسئله آنست که هر کرا بدوست نیاز باشد دوستی با آن کنند که او را باید و هر کرا او ملک شریک نباشد عطا آنرا بخشد که او خواهد و هر که از کسے دستوری باید آن کند که او را باید و اگر کسے خود بعین انصاف تامل کند شاهد این سخن در مخلوقات بیابد نه بینی که مجانین و صبیان اگرچه مخلوق و مملوک اند چون مالک ایشان از ایشان قلم خطا بر داشت هر چه کردند بر ایشان ملامت نیامد پس معلوم شد که هر خالق و مالک با نچه کند ملامت بود این ست معنی این خبر که گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار ولا ابالی گرچه گفتند ولا ابالی من لومه لانه حقیقة مالک امر مملوک ملامت آید و هرگز مملوک را بر مالک ملامت نیاید و در الاشتغال بما لهم و علیهم اولی من الخصومة فی الدین و مشغول بودن با نچه مر ایشان راست و بر ایشان ست اولی تر دارند از خصومت کردن در دین و معنی این سخن آن ست که خصومت کردن در دین منازعت کردن ست با امر و بنده را بایندگی کردن کار ست نه بایستن حکمت امر او و چون بنده خویش را خداوند امرے کند بر بنده پیش رفتن امر ست گفتن چرا و چون او را بکار نیست اکنون تفسیر لهم و علیهم بگوییم لهم اشارت بامر دارد و علیهم اشارت نهی دارد چون بنده آن کند که فرمایند او را امید خیر باشد و چون آن کند که او را نهی کرده اند بر وبال شد چنانکه خدای تعالی گفت لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت ای لها ما کسبت من الطاعة و علیها ما اکتسبت من المعصیة چون بنده درین دو کلمه تامل کند از خویشتن بگذارد مشغول از انچه بر او آید و در کار بستن انچه او را باشد چنان مشغول گردد که او را فراغت هیچ کس نباشد تا بخصومت مشغول گردد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد بخلق فراغت نماید تا خصومت کند از شغل خویش که هیچ نفسے نیست که بندگی بر آرد الا که او راست یا بر او ست چون باین مشغول گردد که تا نفس چنان زنده که او را باشد نه بر و باشد او را فراغت خصومت چگونه ماند و نکوتر ازین سخن هست و آن آنست که همه خصومت از نظارهٔ خلق خیزد چون بنده نظارهٔ حق گشت او را خصومت نماند پس اگر خصومت را هیچ شومی نیست مکراعراض از حق خود بسنده است تا کرده اند چنین گفته اند که چون ابراهیم را علیه السلام ملکوت بردند بخلق نظاره کرد یکے را بر معصیتے دید عا کرد تا حق تعالی او را بزمین فرو برد یکرے هیچنین امر آمد یا ابراهیم تا کے بخلق نگری تا همه خلاف بینی با نکه تا همه موافقت بینی چون بنده بخلق نظاره کند نفس خویش بیند و تفاضل و تفاوت بیند و با هیچ خویشتن خصومت کردن وجه باشد باز چون نظارهٔ حق تعالی شود خود را مقهور و مجبور و مغلوب بیند مقهور را با قاهر منازعت وجه نباشد و اصل این

در قصهٔ دو پیغمبر بنظر پدید آید یکے موسیٰ علیہ السلام کہ گفت ان هی الا فتنتک تضل بها من تشاء و دیگر مصطفےٰ علیہ السلام کہ گفت ان اللہ معنا از بہر آنکہ موسیٰ از خود نظارہ کرد گفت معی تفاضل دید خود را بہتر از ہارون دید معی گفت و ہارون را یکسو نہاد و باز مصطفےٰ نظارهٔ حق کرد گفت ان اللہ معنا در نظارهٔ حق چنان مغلوب گشت کہ از خود و غیر خود غائب گشت ہمہ عالم در جنب نظارهٔ حق تعالیٰ نیست گشت وفانی را تفاضل نباشد ابوبکر رضی اللہ عنہ با خود یکسان کرد و جملہ سخن درین باب آنست کہ لا یصح النظر الی الشیٔ الا بالاعراض عن غیرہ تا از حق اعراض نیفتد بخلق نظر نیفتد و تا از خلق اعراض نیفتد بحق نظر درست نیاید و نزدیکان بین خلق تو توئی تا از خود اعراض نکنی نظر سر بحق درست نیاید چشم ظاہر کے شاید کہ صد ہزار بیند و بہشت و دوزخ یکبار نتواند دیدن سری کہ روا نباشد کہ دو بیند کے روا باشد کہ جز نظارهٔ یکے باشد دیدار ظاہر شرک نیست و دیدار باطن شرک ست آن دیدار کہ در و شرک نیست تا از یکے روی نگردانی دیگرے نیابی آن دیدار کہ شرک در و آید از یکے روی تا گردانیدہ دیگر چگونہ بیند والصنع والصانع لا یجتمعان والموجود والمعدوم لا یجتمعان الحق والخلق لا یجتمعان الباقی والفانی لا یجتمعان خلق کے با حق اجتماع کنند تا باز نظر بہر دو درست آید چون آنچہ خلق ست حق نیست و آنچہ حق ست خلق را راہ نیست درست گشت کہ ہر کہ نظارهٔ حق ست دیدار باخلق محبت نیست و ہر کہ نظارهٔ حق ست او را از خلق خبر نیست از چیز یکے او را خبر نیست با او خصومت چگونہ کند تا بزرگان چنین گفتہ اند کہ بندہ را از توحید بد نیست و ہر کہ در عمر خویش گفت کہ موحد نیست از بہر آنکہ توحید یکے دانستن بود و چون گفتی تو دمن دوئی درست پس توحید کو در دؤ اطلب العلم افضل الاعمال

طلب العلم افضل الاعمال

و طلب کردن علم فاضلہ ترین ہمہ کارہا دانند از بہر آنکہ عمل بعلم راست کردد بے علم طاعت معصیت کردد چون علم بود معصیت طاعت گردد از بہر آنکہ چون پای اندر طاعت نہد بے علم طاعت را تباہ کند و تباہ کردن طاعت معصیت ست باز چون پای در معصیت نہد اور اعلم باشد یا آن علم او را از دخول معصیت منع کند یا بر خروج تنبیہ کند امتناع از معصیت طاعت ست و بیرون آمدن بعد الوقوع فیہ طاعت ست و گفتہ اند کہ عالم در معصیت سلامت بیش از ان یابد کہ جاہل در طاعت اینست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید طلب العلم فریضة علی کل مسلم و نیز اطلبوا العلم ولو بالصین باز این علم را تفسیر کرد و گفت و هو علم الوقت بما یجب علیہ ظاہرا و باطنا این علم کہ طلب کردن او فاضلہ ترین اعمال ست علم وقت ست و آنچہ بر بندہ واجب آمد ظاہرا و باطنا ظاہر شریعت ست و باطن حقیقت ست شریعت گزاردن امرست و حقیقت ترک خصومت ست ظاہر آنست کہ آن کنی کہ فرمایندت و باطن آنست کہ آنچنان باشی کہ دارندت ظاہر آنست کہ پای از حد بندگی بیرون ننہی و باطن آنست کہ جز بدوست نظارہ نکنی ظاہر او باطنا ظاہر شفقت خلق ست و باطن تعظیم حق ست ظاہر گزاردن امرست و باطن قبول امرست ظاہر امر دیدن ست باطن امر دیدن چون امر بیند در گذرد امر جان بر میان بندد و باطن دیدن منعی ست ظاہر گزار دشکر منعم ست باطن دیدن میلی ست ظاہر صبر کردن بر بلاست و ظاہر و باطن بر بندہ نگاہ داشتن واجب ست بہمہ کس کہ بر اعات حق مشغول ما شد پس اگر خللے در آید معذور باشد چنانکہ مودع کہ ودیعت را نگاہدارد و اگر نگاہ داشت و زود بیرون تاوان نیست و اگر اندر نگاہ داشت فرو ایستد از محل امانت بمحل ضمان آید مراعات امانت خلق چنین ست مراعات امانت حق چگونہ باشد این خواجہ بندہ کہ ظاہرست و دل او کہ باطن ست ہمہ در دست او امانت حق اند امین نگاہ صفت امینی یابد کہ امانت را نگاہ دارد و ہر کرا دامانتے خائن یافتند او را در دیگری امین ندارند و چون در اندک امین یافتند در بزرگ ہم امین دارند و ہمیشہ خائن فروتری آید امین برتر میرود و فروتر آمدن را نہایت ست و برتر آمدن را نہایت نیست از بہر آنکہ فرو آینده را زوال ست چون زوال آمد

تعریف شریعت و حقیقت

نہایت آمد و برتر و ندہ را مقام و مکان پدید نیست و بی مکانی و بے مقامی را نہایت نیست چون آنکہ مقصود باشد بے نہایت باشد قصد را نہایت نباشد و ہم لشفقۃ الناس علی خلق اللہ من صحیح واعجم و این طائفہ مشفق ترین ہمہ خلق باشند بر خلق خدای و آن کس خواہ عالم باشد خواہ جاہل خواہ مطیع خواہ عاصی بر مطیع شفقت کنند تعظیم طاعت او را و بر عاصی شفقت کنند تا مگر ببرکت ایشان بصلاح باز آید شفقت بہتر از خصومت چون خصومت کنی تا او ہلاک شود چنانستے کہ گمان می بری کہ مگر در رحمت خدای ضیقی ست کہ او در آنی نگنجد پس در دو سعی ست کہ ہمہ را فرا رسد و فرون آید پس منازعت و خصومت محال ست و در نجا سر یست کہ ناخورد را نہ بیند او را خصومت نماند و خویشتن بینی را بخدای تعالیٰ راہ نباشد و اینجا چیزی عجب ست تا مادامیکہ مشفق خود را جوید آن مقدار کہ بخویشتن مشغول ست او را ہا او بازگذارند تا ہم در انجا افتد کہ آنکس بود کہ با او خصومت میکرد با مشفق بغیری مشغول ست و از خود فارغ و ہر کہ از خود فارغ باشد محفوظ حق تعالیٰ باشد و محفوظ حق ہرگز ہلاک نکند و اصل این دو سخن کہ یاد کردیم در دو نبی ظاہر کرد یکے نوح پیغمبر کہ گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و دیگر محمد مصطفے علیہ السلام کہ گفت اللھم اھد قومی فانھم لا یعلمون و این ہمہ ہمچنانکہ یاد کردیم ہم برین اصل رود کہ در پیش یاد کردیم کہ ہر کہ در صنع صنع بیند شفقت بر دارد و باد ہر کہ در صنع صانع بیند او را شفقت باشد از جملہ بزرگان یکی چنین گفت کہ من روزی حمدی آوردم ہمہ عمر در استغفار آن حمد بماندم تا مگر خدای تعالیٰ از من تجاوز کند گفتند چگونہ بود گفت روزے یکے را در بغدادی دیدم گفتم الحمد للہ کہ آن نہ منم جواب مرا گفت این از ہنر تو نیست و این از عیب من نیست از آن خویشتن دیدن از آن حمد استغفار میکنم و ابدال الناس بما فی ایدیھم و باید کہ در دست ایشان ست از ہمہ خلق سخی تر باشند یعنی آنچہ دارند بدہند و باز نگیرند و باز گرفتن از دو بیرون نیست یا اعتماد دست بر یافتہ و بر غیر حق اعتماد شرکست یا متہم داشتن ست دہندہ را کہ نیز بدید و متہم داشتن حق کفر ست و این بناست بر قول خدای کہ میگوید وما انفقتم من شئ فھو یخلفہ و ازھد ھم عما فی ایدی الناس و از ہمہ خلق ایشان زاہد تر باشند از آنچہ در دست خلق ست از بہر آنکہ ہر کسی کہ مشغول بینند بجز خدای تعالیٰ بر و رحم کنند محال باشد کہ خود را بصفتے آرند کہ بر دیگران بآن صفت رحمت کنند دیگر معنی آنست کہ رغبت کردن در آنچہ خلق را ست انکاہ باید کہ ہا خداوند دنیا ہند و تا در خزانۂ خداوند ندانند ہ است بندہ را بغیر خداوند طمع داشتن محال ست پس ہر کس کہ رغبت کند بچیزے کہ در دست خلق ست از دو بیرون نیست یا قسام را قسمت متہم میدارد یا آنکس را غنی تر و کریم تر از خداوند میداند و حکایت ست رابعۂ عدویہ را کہ مالک دینار را چنین گفت واللہ لا اطلب الدنیا ممن یملکھا فکیف اطلبھا ممن لا یملکھا و بران اصل کہ ما نہادیم این سخن درست نیاید نخست باید کہ خلق بینند کہ بخلق طمع کند نخست باید کہ چیزے بیند تا باد با من چیز رغبت کند و من را ای شیئا سوی الحق فلیس بعارف و آن کس کہ حق را می بیند نیارد از وی جز و یا حق خواستن از بہر آنکہ تا نخست از حق نظر بآن چیز نکرد اند سوال درست نیاید و چون نظر از حق نکرد اند باشد کہ دران اعراض جاد و آن نماند از حق غیر حق خواستن چنین مخاطرہ است از خلق خواستن بنگر کہ چگونہ باشد و اشدھما اعراضا عن اللہ و ایا و از ہمہ خلق ایشان روے گرداننده تر باشند از دنیا از بہر آنکہ دنیا مبغوضۂ حق ست چنانچہ در خبر آمدہ است کہ ان اللہ منذ خلق الدنیا لم ینظر الیھا بغضا لھا چیزیکہ دوست باد نگہ و تر ا با آن نگریستن محال ست و چیزیکہ دوست او را دشمن دارد و ترا دوست داشتن محال است و اکثرھم طلبا للسنۃ و الآثار و احرصھم علی اتباعھا و ایشان بیشتر طلب کنند سنت را و حریص باشند متابعت سنت را

واین از بہر آنست کہ خدای تعالی گفت من یطع الرسول فقد اطاع اللہ طاعت او طاعت خویش گردانید واین از بہر آنست کہ نفس او بر موافقت حق بود پس موافقت او نہ موافقت او بود چہ موافقت حق بود و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی یحببکم اللہ محبت خود بندہ را در متابعت بندہ نہاد و مصطفی را علیہ السلام در زیر این مزی ست میگوید ہیچ چیز نتوانی کردن کہ آن چیز محبت من کسب کنی بہتر از انکہ او کرد چون ہیچکس را در محبت مقام برابر مقام او نیست اگر تو بہ متابعت او نتوانی بودن تراسزندہ است و در تحت این سخن اشارہ میکند بر رد کردن ہر گروہ مبتدعان کہ ایشان چیزی گفتند و بر بن طائفہ بہتان نہادند و آن آنست کہ چنین گفتہ اند کہ ولی بمقامی رسد کہ واسطہ از میان بر میخیزد و نہایت ولایت محبت ست و حق جل جلالہ واسطہ بود و رست کرد باین سخن کہ ہر کہ دوست ماست او را واسطہ نیست قولہم فیما کلف اللہ البالغین اجمعوا علی ان ما فرض اللہ علی العباد فی کتابہ او وجبہ رسول اللہ علیہ السلام فرض واجب و حتم لازم للعقلاء البالغین اجماع است این طائفہ را بر انکہ ہر چہ خدا فریضہ کرد بر بندگان در کتاب خویش و ہر چہ پیغمبر واجب کرد فریضہ ست واجب و حتمی لازم عاقلان را و بالغان را لا یجوز التخلف عنہا و لا یسع التفریط عنہا بوجہ من الوجوہ لاحد من الناس من صدیق و ولی و عارف و ان بلغ اقصی المراتب و اعلی الدرجات و اشرف المقامات و ارفع المنازل نشاید ازان بازایستادن و روا نباشد دران سستی کردن بہیچ وجہ از وجوہ کسے را از مردمان کہ صدیق باشد یا ولی یا عارف اگرچہ بمرتبت نہایت رسیدہ و بہ بزرگترین درجہا رسیدہ و بر فیع ترین منزلہا رسیدہ و شریف ترین مقامہا بیابد و جملہ این سخن کہ ما یاد کردیم آنست کہ از بندہ آداب شریعت نیفتد بہیچ حال و این از بہر آن گفتہ ست کہ گروہے مبتدعان خود را از بن طائفہ نمودند و مذہبی باحدث پیدا کردند و گفتند بمقامی رسیدیم از قرب حق تعالی کہ خدمت از ما بر خواست و متحققان این مذہب ایشان را کافر دانستند و گروہے متعنتان در بن طائفہ بہانہ یافتند در بن سخن و گفتند کہ مذہب ایشان آنست کہ چون دوستی نہایت رسید خدمت بر خیزد از بہر آنکہ خدمت حصول قرب ست چون محل قرب رسید خدمت محال ست و اینہ ضلالت و بدعت ست و موجب این کافر و اہل معرفت از بن بیزار اند مذہب ایشان آنست کہ ہر چند بندہ کراست و قرب بیش یابد باید آداب مواظبت بیشتر کردد از بہر آنکہ بے ادبی علت زوال قرب ست بے ادبان را بقرب راہ ندہند پس محال باشد کہ علت وجود قرب بے ادبی باشد و با قرب ادب بر خیزد ضلالت نیست میان خلق کہ قریب ترین خلق بحق پیغمبران اند و چون از پیغمبران امر و نہی بر نخیزد محال باشد کہ آزردن ایشان بر خیزد پس ہر کہ بر اولیاء و ادار اولیا را از انبیا در گذراند و این کفر ست و چون آدم بیک زلت معاتب گشت سی صد سال نوحہ کردو چون نوح بیک خواست پسر معاتب گشت از بسیاری نوحہ کردن نام او نوح گشت و چون داؤد علیہ السلام تعجیل کردن آنچہ او را وعدہ کردہ بودند معاتب گشت تا چل شبانہ روز سر از سجدہ بر نگرفت و چون مصطفی را علیہ سلام اللہ عتاب آمد کہ لم اذنت لھم و لم تحرم محال باشد کہ یکے کہ ہزار یک از ایشان نباشد بقرب بمقامی رسد کہ ہر چہ خواہد کند و شریعت از و بر خیزد و دلیل این گشت کہ این قول باطل ست پس اگر این سخن را مبزر کی این طائفہ درست کردہ کہ او این گفتہ است کہ بندہ بمقامی رسد کہ عمل از و بر خیزد این را تاویلی ست آن اللہ اعلم آنست کہ شاید کہ بندہ از خوف خدای تعالی یا از جلالت و عظمت او یا از خوف و محبت او و آنچہ باین ماند از سائر معانی مغلوب کردد یا چون مغفل و مجنون کردد یا بحالی کردد کہ خطاب از و بر خیزد و آن بر خواستن عمل از بر خواستن خطاب باشد نہ از بہر بزرگی مقام و او باین ترک عمل معذور باشد نہ مشکور و این را در شریعت اصلی ست نہ بینی کہ ابو طیبہ حجام خون پیغمبر بخورد و آن خون بر و حرام بود

عہ ابطل و الحجر لبیی زرد ۱۲ تاج الاسامی

لکن فرط محبت او را بآن آورد که در حیرت محبت متحیر گشت چه امر شریعت فراموش کرد باین معذور گشت و نیز کرامت یافت مصطفی علیه السلام الله گفت حرمت بدار تا خدا بر تو رحمت کند و نیز عمر رضی الله عنه آن روز که پیغمبر علیه السلام الله با کیان صلح خواست کرد همت اسلام بر و غالب گشت و در تعظیم امر خداوند متحیر گشت حرام را فراموش کرد و نزد ابو بکر آمد رضی الله عنهما و گفت الست انا امیر المؤمنین قال بلی قال الستا بالمؤمنین قال بلی قال الیس الله بخبرا وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیة فی دیننا ابو بکر رضوان الله علیه مر او را گفت یا عمر من تو هر دو بندگانیم ما را فرمان برداری رسد صبر شرط نماند سوی پیغمبر علیه السلام دوید و گفت الست رسول الله قال بلی قال الستا بالمؤمنین قال بلی قال الیس الله بخبرا وعده قال بلی قال فعلام نعطی الدنیة فی دیننا پیغمبر گفت یا عمر اذهب فالزم الغرزة فانما انا عبد افعل او هر شک نیست که عمر را بر پیغمبر اعتراض نرسیدی لکن در حال غلبه بود معذور گشت پس چون بحال خویش باز آمد بعذر آن مشغول گشت تا چنین گفت رضی الله عنه ذلت اصلی واصوم واتصدق واعتق مخافة ان یعاقبنی الله علی ذلک پس این معذور باشد نه مشکور دیگر آنست که چون مصطفی علیه السلام در پیش جنازهٔ عبد الله بن ابی بایستاد تا بر و نماز کند در خبر چنین ست که فجاء عمر وجاوز الصفوف ووقف بین یدی رسول الله وبین الجنازة ووضع یده علی صدر رسول الله علیه سلام الله وقال یا رسول الله اتصلی علی هذا المنافق وقد قال یوم فلان کذا وقال یوم فلان کذا اعتابش بیامد بر موافقت مراد او امر آمد که ولا تصل علی احد منهم مات ابدا او مصطفی باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم پس او را بیامد او مؤمن بود رسول علیه السلام گفت یکباری بسر کوبد م بیائی تا مر اعذری باشد مصطفی علیه السلام روی فرا کرد تا برود عمر رضی الله عنه خبر یافت بیامد و در پیش پیغمبر علیه السلام ایستاد و گفت اتقوم علی قبر هذا المنافق وقد قال یوم کذا کذا وجعل یعدد مساویه چون عمر مغلوب گشت در حمیت اسلام از بیخبر متی نگفت چه در غلبات تعظیم گفت اگرچه او را نرسیدی که این گفتی لکن معذور گشت و بر موافقت او امر آمد ولا تقم علی قبره انهم کفروا بالله ورسوله و چون خلاف نیست که اگر کسی را پریان ببرسانند یا زیانی رسد یا غمی یا بلائی یا مصیبتی یا عقل از و زائل گردد و خطاب از و زائل شود و شریعت از و برخیزد پس هر کسی که او را این غلبات و حیرت از جهت حق افتد او را ترک شریعت از و زائل گردد که سلطان حق از همه سلطانها غالب تر ست و این زوال خطاب از و هم شریعت باشد امر شریعت ست که تا بنده عاقل ست و ممیز و مختار او را باحکام شریعت بگیرند و نیز هم امر شریعت ست که چون عقل از و برخیزد و از حد تمیز و اختیار بیرون شود تکلیف از و بردارند چنانکه صبیان و مجانین و مغمی علیه و نائم و آنچه باین ماند پس هر دو شریعت ست نه زوال شریعت لکن شریعت او را بیک حال مکلف و مخاطب داشت و چون فرمان را پیش رفت مشکور داشت و در یک حال خطاب از و برداشت و بترک امر معذور داشت پس این قول که گفتند تا رازبنده برخیزد نه بزرگی مقام ست لکن معذور داشتن ست بزوال خطاب و هر کز معذور برابر مشکور نباشد پیری بوده ست از جمله بزرگان بمرو او را ابو حامد دوستان گفتند این حال او را پیش آمد و این ابو حامد را کرامات بود تا در حکایات آمده ست که بسر آب مرو مردمان روستا نعرهٔ مردی شنیدند و بانگ شیری گفتند که شیر کسی را می درانند سلاح برداشتند و بیامدند ابو حامد را دیدند بر درختی نشسته و شیری کرد او حواف میکرد همچنانکه حجاج کرد کعبه ابو حامد نعره بزد و شیر را گفت اگر دوستان را فقر و فاقه رسیده ست و بخوردن دوستان طمع افتاده ست دوستان را باد دوستان خلاف نیست چون این بگفتی نعره بزدی و کرد او طواف کردی ندانم کدام عجب تر ست تسلیم ابو حامد یا حرمت داشتن شیر این مردمان بیامدند و شیر را بکشتند و ابو حامد روی بآسمان کرد و گفت

عدم الجواز است کون جمعه

آن دوستان را بدوستان طمع بود دوستانرا باو دستان خلاف نبود این خصومت و کشتن درمیان چرا بود و او را خود ابو حامد دوستان انبهر این خواند ندی که لفظ دوستان بر زبان او بسیار رفتی و گفتی دوستان چنین کنند تا این لفظ او را لقب گشت پس حال این بوحامد باخر چنان گشت که از نماز باز ماند نه از بهر ترک شریعت را لکن تعظیم خداوند بر دل او غالب گشت تا چون طهارت کردی و روی بقبله آوردی و دست برداشتی و خواستی که تکبیر کند گفتی الله پیش از انکه اکبر گفتی بیهوش گشتی و بیفتادی او را این معنی از تعظیم افتاده بود نه از بهر خوار داشت شریعت را تواند بود که این سخن را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که بنده بمقامی رسد که کار او در برخیزد مراد از بن نه برخواستن عمل بود چه برخاستن رنج عمل بود چون رنج کار برخیزد چنان باشد که کار برخواسته باشد و این روشن نگردد مگر بمثال و مثال این چنان ست که چون کسی کسی را دوست دارد از خدمت او چنان لذت یابد که دیگران از نعمت او چنان لذت نیابند پس از عمل گریختن از بار گران گریختن ست و چون محبت مؤکد گردد محبوب شاهد گردد بر نظارهٔ دوست همه کار خوش گردد و الم لذت گردد و محنت راحت گردد و چون راحت گشت عمل نماند عام از رنج عمل نبالند و خاص بلذت عمل نبازند عام کاهلی کنند و بگریزند و خاص نشاط آرند و بشتابند تا بزرگان چنین گفته اند هر که بر دل کران باشد خدمت او نیز بر تن کران باشد و هر که بر دل عزیز باشد خدمت او بر تن آسان باشد تا عامه البتشمیر بخدمت باید آوردن و خاص اساعتی از خدمت باز داری جان از وجدا کردد اینست معنی قول خدای تعالی کرطه ما انزلنا علیك القرآن لتشقی و او علیه السلام از خوشی مشاهدهٔ دوست چندانی قیام نمود که هر دو پایش بیاماسید امر آمد که بس چندین رنج بر تن منه یا عجبا میفرمایند که از تن رنج کم کن و بر سر محبت زیاده میکنند محبت بر زیادت اظهار بابست او امر بکم کردانیدن رنج اظهار شفقت را تا تو از محبت می افزائی من از خدمت چکونه کاهم لذت مشاهدهٔ سر او را از الم نفس غالب کردد بر خواستن عمل برین وجه باشد نه بر معنی زوال شریعت وان لا مقام للعبد لسقط منه اداب الشریعة من اباحتم احظر الله و تحلیل ما حرم الله او سقوط فرض من غیر عذر و لا علة و هیچ مقامی نیست بنده را که آداب شریعت از و بیفتد یعنی از بهر بلندی مقام یا نزدیکی حق تعالی هیچ حرام بر بنده حلال نکردد و هیچ فریضه بی عذری و علتی از و نیفتد و این فصل را بتمامی در پیش یاد کردیم و گفتیم که افتادن شریعت از بنده بسبب عذر باشد نه از بهر بزرکی مقام و آن افتادن هم حکم شریعت ست چون افتادن شطر صلوة از مسافر و افتادن صوم فرض و صلوة خوف ایجار و سقوط فرض وضو و انچه باین ماند و چون او را از تشنکی بیم باشد عذرهای شریعت ظاهر ند پس این معذور باشد و مثاب بود و هم برین عذر نه مشکور لکن محل آنکس که او را این عذر نباشد برتر باشد قطعا از بهر بزرکی مقام و نزدیکی منزلت آداب شریعت از و نه بیفتد لکن هر چند بنده بزرکتر کردد بآداب مواخذ تر کردد و این متعارف ست میان خلق که هر کس که بملوک نزدیکتر باشد از و آداب بیشتر از ان طلب کنند از کسیکه بملک نزدیکتر نباشد تا بزرکان چنین گفته اند که کسی را که بر جرم ملوک امین خواهند کرد نخست آلت بی ادبی از و ببرند تا پس از ان در سرای ملوک راه یابد و کسی که در سرای ملوک منادمت یابد در حضرت ملک نیارد خندیدن و نه با کسی مزاح کردن و نه چپ و راست نکریستن و نه چشم از روی ملک برداشتن و نه ناپرسیده سخن گفتن آداب صحبت مخلوقان با یکدیکر چنین ست بنکر که آداب صحبت با حق چکونه باشد و شریعت بر تو معنی دلیل ست نه بینی که چون بنده در نماز مامور ست باستقبال کعبه التفات از و کناه ست و انحراف همه تن بی عذری نماز را تباه کرداند اعراض از خداوند خانه بنکر که چکونه باشد امیر المؤمنین علی خبری از پیغمبر بروایت کند که سید علیه السلام کفت ان العبد

افاد خل فی صلوته فالتفت یمینا وشمالا یقول الله تعالی عبدی تلفت الی من هو خیر لك منی فاذا التفت ثانیا یقول الله تعالی تلفت الی من هو خیر لك منی فاذا التفت ثالثا یأمر الله بتلك الصلوة فتطوی فیضرب بها وجه العبد فیسقی بتلك الصلوة فیقول یا عبد الله فضحك الله یوم القیمة کما فضحتنی کل صلوة یوم القیامة ظلما نوریتلألأ واجی یوم القیمة مظلمة سوداء این حال کسی ست که در خدمت بتن التفات آرد پس کسے که در قربت بسر اعراض آرد حالش چگونه باشد والعلة والعذر مما اجمع علیها المسلمون وجاءت بها احکام الشریعة وآن علتے وعذر یکه بوی از بنده عمل بر خیزد انگاه عذر کردد که مسلمانان را بآن اجماع باشد یا شریعت آنرا اطلاق کند فاما کسیکه خویشتن را رخصت دهد بخلاف حکم شریعت اباحتے باشد وحرمت دین تا بزرکان چنین کفته اند که کسیکه از مذهبها رخصتها بر کیرد واختیار کند خرم دین باشد واورا ادب باید کرد تا توبه کند پس چون از مذهبها آنچه باحتیاط وباجماع نزدیکتر بود اختیار کند این کس دین خویش را باحتیاط کرفته باشد پس رخصتها اختیار کردن با انکه شریعت بوی آمده ست روا نباشد وبرین فعل بنده ملام کردد ورخصتے که در شریعت نیامده ست بر کرفتن کی روا باشد وبباید دانستن که هر ملکے را حدیست هر که خواهد که در مملکت آن ملک باشد باید که پای از حد بیرون ننهد وحد خدای تعالی شریعت ست وهر که خواهد که در ملک اسلام نماند پای در حد شریعت نکاه باید داشتن اینست معنی قول خدای تعالی وتلك حدود الله فلا تعتدوها ومن یتعد حدود الله فاولئك هم الظالمون وجای دیکر کفت ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین حدود خدای تعالی اوامر ونواهی وآداب شریعت ست وپیغمبر علیه السلام کفت ان لکل ملك حمی الا ان حمی الله محارمه فمن حام حول الحمی یوشك ان یقع فیه ومن کان اصفی سرا واعلی رتبة واشرف مقاما فانه اشد اجتهادا واخلص عملا واکثر توقیا وهر که صافی سر تر باشد وعالی مرتبت تر وشریف مقام تر او باجتهاد تر باشد وخالص عمل تر وباپرهیز تر از بهر آنکه هر که چیزی نیافته باشد بود که در طلب آن تقصیر کند چون ادراک آن مامول نباشد اما چون کسیکه او را باید که بیابد در طلب تقصیر نکند واکر تقصیری کند زود دریابد پس چون یافته باشد ودر حفظ تقصیر کند فوت شود ویافته کذاشتن صعب تر از نایافته رسیدن از بهر آنکه هر که نیافته ست نداند که چه رهانیده ست وهر که یافته برهاند داند که هر چه بکذاشته است وشك نیست که در حال غیبت خدمت ملوك نه چنان باشد که در حال حضرت وآنکس که در غیبت ملك کاری کند وتقصیر بسیاری کند وباخدمت ملك چیزها بیامیزد باز چون در حال مشاهده خدمت کند نه تقصیر کند وباخدمت چیزی بیامیزد ونه از کسے باك دارد چون داند که ملك ورا می بیند اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام چون جبرئیل اورا سوال کرد که ما الاحسان قال ان تعبد الله کانك تراه فان لم تکن تراه فانه یراك پس این کسیکه بے ادبی میکند از دو بیرون نیست یا چنان میداند که خدای تعالی اورا می بیند اگر چنین ست منکر ست وکافر اگر میداند که خدای تعالی اورا می بیند وبا اینهمه بے ادبی میکند اگر چنین ست بے شرم ست وبیباك وبیحرمت ومستخف وخوار دارنده حق تعالی وآن کس که او را صفت این باشد صحبت حق را نشاید ومثال این آنست که هر بنده که او را بحصار ملوك آرند بکسے سپارند تا او را ادب آموزد وستوری که او را از ره بیازارند او را بر نخضے دهند تا ریاضت کند تا صحبت ملوك را بشاید چون بی ادب صحبت مخلوقان را نشاید صحبت خالق را کے شاید ودر اخبار چنین آمده ست که پیغمبر علیه السلام بے قصد پای در از کرد جبرئیل آمد کفت یا محمد اجلس جلسة العبید ونیز در خبر آورده اند که دو بار بکعبه در آمد بار سوم یکپای در نهاده بود جبرئیل علیه السلام در رسید وکفت میدانی که باین پای خانه که در می آئی وخبر ست از

پیغمبر علیه السلام که گفت انی لاعلمکم بالله واعلمکم بما یتقی چون او را خشیت و تقوی پیش میباید درست شد که قرب منزلت و علو درجت ادب بزاید ادب بزاید و موحد را در توحید با حق تعالی صحبت کم از آن نباید که فاسق را و حکم عشرت و چون کسی با کسی عشرت کند کموی فسق چون او را صحبت آنکس بکار باید از همه مخالفت با توقی کند و اگر نکند تهمت بر سد پس کسی که او را با حق صحبت باید و طمع قرب حق دارد محال باشد که بی ادبی کند یا بی ادبی نیندیشد عزیزنا نرا بی ادبی در نتوان یافت و این اصلی است حق تعالی همه پیغمبر انرا پیش از آنکه وحی بایشان آمد با شبانی ریاضت کرد تا همه مراد از ایشان ساقط کشت نه بینی که مصطفی را صلوات الله علیه چگونه مبتلا کرد بخلاف و جفای قوم خویشان ایشانرا برو بیرون آورد تا چون جفای خویشان بیند بروفای بیگانگان اعتماد نکند چون اعتمادی از همه بریده از بیگانه آن یافت که از خویشان چشم میداشت حق با او نمود که تا امر انبا شی همه قربهای تو بعد ست و چون مرا بودی همه بعدهای تو قرب کردانم بودن در وطن سبب غربت و بغربت بودن سبب ذلت ما ترا در عز ذل نهیم و در ذل عز تا نه با عز آرامی و نه با ذل آنجا که عز طمع داری ذل پیش آریم تا ترا جز ما طمع نماند و آنجا که از ذل ترسی عز پیش آریم تا ترا جز از ما خوف نماند و درین معنی قصهٔ یوسف علیه السلام یاد کرده اند که چون حق تعالی خواست که او را بر بیگانگان پادشاه گرداند دانست که چون ملک شود بر ملک و اهل ملک اعتماد کند بر برادران را بر و بیرون آورد تا از قربیان خویش نومید کشت که بر بعیدان نیز اعتماد نکرد دوستان را بریاضت چنین کنند واجمعوا ان الافعال لیست بسبب السعادة و الشقاوة وان السعادة والشقاوة سابقتان بمشیة الله تعالی لهم ذلك وكتابة عليهم والاجماع ست که فعل بندگان سبب نیکبختی و بدبختی نیست نیکبختی و بدبختی پیش رفته ست بمشیت خدای تعالی ایشانرا و نبشتن او بر ایشان و دلیل این قول خدای تعالی ست که در شقاوت گفت ان ربك فعال لما یرید شقاوت برارادت خود بست نه بر خدمت بنده و نیز گفت وما تشاؤن الا ان یشاء الله معنی اینچنین باشد که نه من ترا انکاه خواهم که تو مرا خواهی لکن تو مرا انکاه خواهی که من ترا خواهم همیشه موجود مرید معدوم نبود نه معدوم مرید موجود اگر در ازل تو موجود بودی و ما معدوم تو ما را خواستی پس نه چنین ما موجود بودیم تو معدوم ما ترا خواستیم و خلاف نیست میان خلق که ارادت صفت مرید ست و معدوم را صفت نباشد اکنون که تو موجودی نتوانی بودن جز چنانکه من خواهم پس محال باشد که در حال عدم تو مرید باشی و من مراد و حق تعالی گزیدن را قرین آفریدن کرد و گفت وربك یخلق ما یشاء ویختار گفت آنکه او آفریدهم او گزیند چون آفریننده منم گزیننده هم منم اگر بتوانی که وقت آفریدن جز چنان باشی که من آفریدم پس از آفریدن نتوانی که مرا باشی بی آنکه من گزینم گزیننده عالم باید بصفت گزیده تا شایسته گزیند و ناشایسته نگزیند آنکه او جاهل باشد با وصاف از گزیدن فرومانده پس مختار یکه او جاهل ست از اختیار عاجز ست معدومی که خود را هیچ علم نباشد و او خود بذات خویش موجود نباشد محال باشد که او را اختیار یا ارادت باشد کما جاء فی الحدیث قال عبد الله ابن عمر رضی الله عنه قال رسول الله علیه السلام هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل الجنة واسماء آبائهم وقبائلهم ثم اجمل فلا یزاد فیهم ولا ینقص منهم ابدا وکذلك قال اهل الماد واین خبر گذشته ست لکن در زیر این خبر رمزی ست و آن آنست که اگر آنروز نگرشتند بتدبیر تو نبشتند امروز باختیار تو پاک کنند و اگر بی تو نبشتند ترا در فتح کردن آن نبشته تدبیر نیست ولایت پدر بر فرزندکم از ولایت حق تعالی ست بر بنده از بهر آنکه پدر را حق سبحانه ولی کرد انیده ست تا ولی کشت باز ولایت حق بر بنده

سه جزو اول از نسخه که مورخ ۱۰۰۰ است و جزو دوم از نسخه که مورخ ۱۰۰۱ است

از غیر مستفاد نیست پس چون پدر با تصور ولایت خویش بر فرزند عقدی می بندد در حال صغر و چون فرزند بالغ گردد قدرت ندارد بفسخ
آن عقد پدر را پس مستحیل باشد که حق تعالی با امکان ولایت خویش بر بنده خود عقدی بندد در حال عدم بنده چون موجود آید باختیار
خویش عقد حق را فسخ کند پس بنده را خود بکار نیست فسخ کردن آنچه حق بست که داند که عقدها که بستند و کجا بستند و چگونه بستند و بچه
بستند و چرا بستند چون یکی از این اسباب نداند چگونه اختیار ماند او را که تصرف کند در چیزیکه از آن چیز خبر ندارد و قال السعید
من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و این خبر نه ز رفته ست لکن در زیر این سخن رمزیست و آن آنست که کتاب
سعادت و شقاوت را قرین کرد با نفخ روح که درود میدهد او را از آن خبر نیست از سعادت و شقاوت چه خبر باشد و حیات بدن بنفخ روح
ست و موت بدن بزوال روح باز حیات دین سعادت ست و موت دین شقاوت ست چون بنده را اختیار نیست بحیات وقتی
از حیات و موت بدنیست محال باشد که او را اختیار باشد بحیات و موت ازلی و آن سعادت و شقاوت ست چنانکه ترا زنده کردم و
ترا خبر نه بازحیات بردارم ترا خبر نه و اختیار نه نه از وقت نهادن خبرداری و نه از وقت برداشتن بسعادت و شقاوت همین کنم نه باختیار تو
نکه نکنم و نیز گروهی گفتند که حال بنده با بتداد رشکم مادر مانند حال اوست با نتهاد شکم زمین اگر با نتهاد شکم زمین بنده را هیچ اختیار
نیست با بتدا نیز در شکم مادر او را اختیار نباشد و جمله این سخن آنست که پدید میکند در کتاب و اخبار که آنگاه پدید آوردم که مرا بایست
و از عدم بوجود آوردم بران صفت که من خواستم و باز بیرون بردم و از وجود بعدم آنگاه که من خواستم و چنانکه خواستم و درین
میانه چنان دارم که من خواهم چون ترا باول و آخر اختیار نیست محال باشد که در میانه اختیار باشد و همچنانکه باول موجود آوردمت
و نتوانستی که موجود نکردی و چون حی کردانیدمت نتوانستی که میت باشی و باز چون معدوم کردانمت نتوانی که موجود باشی و چون میت
کردانمت نتوانی که حی باشی در میان اول و آخر همان ملکم که باول و آخر بودم و همچنان قادرم که بودم معزول و عاجز نگشته و تدبیر خطا نکردم
بر تو خطا روا و بر من خطا نارو ا محال باشد که مخطی او را باز نشناسد و عاجز کرداند قادر را فسخ کند اگر این روا باشد روا باشد که ملک شود
و مالک ملک شود و چون این محال ست درست شد که نه خلق را اختیار ست و نه تدبیر و نه فصل و نه وصل چه حق تعالی هر چه خواسته ست
کرده ست تغیر خلق از حال بحال نه بتدبیر خلق ست ظهور تدبیر ازل ست همچنانکه وجود خلق در تدبیر ازل آمده ست تغیر ایشان همدران
تدبیر ازل آمده ست و اجمعوا انها لیست بموجبة للثواب والعقاب من حیث الاستحقاق بل من جهة الفضل والعدل و
من جهة ایجاب الله عز وجل ذلك و اجماع ست که اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از انجهت که بنده مستحق شود آنرا بعمل
خویش لکن واجب که کرد و از جهت عدل و فضل کرد و از جهت ایجاب خدای که واجب کند آنرا و در جمله درین سخن سه فصل یاد کرده ست
یکی آنکه اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست از بهر آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب نکرد و این فصل با استقصا پیش[1]
یاد کرده ایم و معنی درین آنست که خدای تعالی تحت وجوب کس در نیاید از بهر آنکه همیشه موجب برتر از موجب علیه باید تا ایجاب او درست آید
پس خدای تعالی برتر از همه ست بسلطنت و ملک و قدرت و همه صفات او را رسد که واجب کند هر چه خواهد بر آنکه خواهد و چون برتر از و کسی
نیست روا نباشد که کسی بر و چیزی واجب کند و اگر بنده از ازل تا ابد عمر یابد و در خدمت خداوند خویش بکذراند حق منت سابق را
نگذارده باشد لکن بر وی حاصل ماند لکن در مستقبل او را چه واجب آید بر خداوند دیگر فضل کفت واجب از جهت فضل و عدل شود یعنی
متفضل ست و فضل او را صفت ست و عادل ست و عدل او را صفت ست عدل او واجب کرد کافر و عاصی را عقوبت کردن

[1] له استقصا او در شرح ۱۲

وفضل واجب کرد مومن و مطیع را نواختن نه آنکه بر و واجب بود مخالفان را عقوبت کردن یا موافقان را نواختن پس عدل را اثر در خلاف است
وفضل را اثر در موافقت اگرچه او را رسیدی به جنایت عذاب کردن و نکردن تا آنکاه که جنایت بوجود نیامد اظهار اثر عدل را و اگر چه واجب
نیامد ثواب بر خدمت بداد اظهار اثر فضل را و معنی عدل آن خویش نادادن ست و مالک ارسد که ملک خویش بکس ندهد و معنی فضل
نه وجوب نیکوئی کردن ست و مالک املاک خویش بخشیدن رسد و اینهمه کرما و کردیم اثر در مستقبل ست فاما نزدیک اهل حقیقت فضل
وعدل در ماضی کردند بکرو بهے بفضل نظر کرد قربت و ایمان نصیب ایشان آمد و بکرو بهے بعدل نظر کرد لعنت و کفر نصیب ایشان
آمد روزی حسین منصور را گفتند ما تقول فی موسی علیه السلام قال حق و گفتند ما تقول فی فرعون قال حق قیل له ما معنی هذا
الکلام قال هما صفتان تجریان فی الابد بما جریا فی الازل این سخن بظاهر تشنیع ست آنکس را که مفهوم او نکرد ولکن کسیکه بعین
حقیقت درین سخن نظر کند محض توحید ست و قائل این سخن خلق را فانی میداند در صفات حق چنین میگوید که حق را دو صفت بود در ازل
یکے فضل و یکے عدل و هیچ فضل نکرد و نکند الا اثری از فضل یا از عدل دران پیدا بد لا محاله و فضل او حق و عدل او حق آنجا که فضل کرد حق کرد و
آنجا که عدل کرد حق کرد پس فضل او در موسی اثر کرد از فضل حق نبوت و رسالت و قربت و مناجات و سائر انواع کرامات نصیب او آمد
و بفرعون بعدل نظر کرد لعنت و کفر و دعوی خدائی کردن نصیب او آمد و این عدل او نجا حق چنانکه فضل آنجا حق زیرا که هر دو صفات
حق اند و صفت حق جز حق نباشد و دیگر گفت وجوب ثواب و عقاب از جهت ایجاب خدای تعالی ست یعنی واجب کرد بر من چنین
کنم با این بنده بدین فعل چون بر بست ثواب را بر عمل طاعت چون تعلیق جزا بشرط کرد هرگاه که شرط بوجود آمد واجب شد وجوب جزا
نه از بهر آنکه بر چیزے واجب بود و تعلیق عقاب بمعصیت همچنین واجمعوا ان نعیم الجنة لمن سبقت له من الله الحسنی من غیر علة
واجماع ست که نعیم بهشت آنرا ست که او را از خدای تعالی سابقه نیکوئی رفته ست نه از بهر علتے یعنی فعل بنده علت نیست وجود بهشت را
از بهر آنکه بنده محدث ست و احوال و صفات محدث جز محدث نباشد و باز جسته از خدا قدیم ست و محال باشد که محدث علت باشد قدیم را
از بهر آنکه علت موجب معلول باشد پس علت سابق باید و معلول لاحق تا سابق در لاحق اثر کند چون چنین ست محال بود محدث
سابق و قدیم لاحق و عذاب النار لمن سبق له من الله الشقاء من غیر علة و عذاب دوزخ آنکس را ست که سابق او را از خدای تعالی
بدبختی رفته ست بی علتی یعنی فعل بندگان علت عذاب نیست چه علت عذاب شقاوت ازلی ست و در بیخ آرزوی ست و آن آن ست
که علت در معلولات بمقدار خویش تاثیر کند و علت را پیش از قوت خویش در معلولات حکم نباشد اگر علت ضعیف باشد حکم ضعیف کند و اگر
علت قوی باشد حکم قوی کند و اگر وقتی باشد وقتی کند و اگر ماضی باشد ماضی کند و اگر مستقبل باشد مستقبل کند پس اگر فعل بندگان علت
بودی ثواب و عقاب را چون فعل وقتی بودی معلول وقتی کردی و چون فعل متناهی بودی معلول متناهی کردی از بهر آنکه مستحیل باشد وجود
علت و معلول نه مستحیل باشد وجود علت امروز و معلول فردا پس چون فعل بندگان وقتی ست و با وجود فعل ثواب نیست و آن فعل
متناهی ست و ثواب و عقاب ابدی ست درست شد که ثواب و عقاب تاثیر فعل نه اند و فعل بنده علت ایشان نیست لکن ازل عبارت
ست از ان وقت که وقت نبود و ابد عبارت ست از ان وقت که وقت نماند پیش از وجود کون ازل خوانند و پس از فنای کون ابد
خوانند و وقت و زمان و کون و مکان در میان پدید آمد از عدم بوجود آمد و از وجود با عدم رود و موجود از عدم آمدن تغیر ست و معدوم
گشتن بعد الوجود تغیر ست چون اصل نهاد عالم تغیر بود در حال وجود متغیر بود اختلاف احوال پذیرفت و تغیر صفات پذیرفت

باز حق سبحانه وتعالی وجود او را اول نبود و هستی او را نهایت نبود و صفات او را صفت همین ست و عدل فضل هرود صفت او اند و این هر دو صفت نبودند و وقت و زمان و کون و مکان نه و همه افعال تا ثیر است این هر دو صفت ازلی بودند تا ثیر ابدی کردند عقاب ابدی از بهر عدل ازلی آمد نه از بهر جفا و قتی و ثواب ابدی از بهر فضل ازلی آمد نه از بهر وفا، وقتی باز در کتاب اشارت کردیم تحقیق از بهر اینها این را وگفت کما قال هؤلاء فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار ولا ابالی ای هولاء فی الجنة ولا ابالی من معاصیهم ومخالفاتهم وجفائهم وهؤلاء فی النار ولا ابالی من طاعاتهم ووفائهم وموافقاتهم واز این نیکو تر چه ست گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی لان ما اعطیتهم ما نقص من ملکی شیئا وهؤلاء فی النار ولا ابالی لان تعذیبی ایاهم ما زاد فی ملکی شیئا وقیل لا ابالی لانی تصرفت فی ملکی فی ملک غیری وقیل لا ابالی لانی متفضل غیر سائل ولا ابالی لانی عادل غیر جائر وقیل لا ابالی ولا ابالی من ملامة احد وقال ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن ولانس گفت ما ایشان را از بهر دوزخ آفریده ایم و این اشارت ست که افعالیکه از ایشان در وجود آید میان آفریدن ما ایشان را و میان دخول ایشان در دوزخ علت دخول نبود چه علت دخول آفریدن ما بود ایشان را از بهر دخول چون دوزخ را آفریده ایم از بهر دخول هر ملکی که در ملک خویش تدبیری نهد نخست باید که او را معزول کنند تا باز تدبیر او را فسخ کنند وقال ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون در مقابلهٔ صفت اهل دوزخ صفت اهل بهشت یاد کرد بر ضد حکم ایشان و بیان کرد که الحاد ایشان از جهنم علت نه افعال وقتی بود چه حسنی سابق بود و معنی این سخن آنست که ما ذکر کردیم و گذشته ست آنچه پدیدی آید تا ثیر فعل سابق باشد نه تغییر بندگان فعل ما را و همیشه مغیر غالب بود و مغیر مغلوب اگر بنده بفعل تغییر کند ما را غالب او بود و مغلوب ما بس چون حق تعالی غالب ست و مغلوب نه و بنده مغلوب ست و غالب نه محال باشد که مغلوب بر غالب غالب کرد و حق مغلوب و اگر بنده غالب کرد نه ربوبیت ماند و نه عبودیت حق باطل کرد و باطل حق ربوبیت عبودیت کرد و عبودیت ربوبیت وقالوا انها اعنی افعال العباد علامات علی ما سبق لهم من الله تعالی گفت این طائفه چنین گفته اند که افعال بندگان علت نیست وجود مستقبل را که در مستقبل فعل ایشان چنین واجب کند لکن نشان ست حکم ماضی را حکم ماضی این فعل واجب کند تا ازل سبقت کرد و وقت را و نه وقت سبب کرد ابد را باز حجت آورد این سخن را کما قال النبی علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له و این جوابی ست که پیغمبر علیه السلام داد عمر رضی الله عنه گفت ما کار بجای بگذاریم و برگذشته تکیه کنیم رسول علیه السلام گفت نه ولکن کار کنید که آن کار را آسان کرده اند که او را از بهر آن کار آفریده اند عمر گفت رضی الله عنه الان طاب العمل این سخن بزرگ ست از بهر آنکه رسول علیه السلام بیان میکند که بنده حرکتی نجنبد و سکونی نیارامد و لحظتی نگذرد و خطرتی نماند نشد الا که در قسمت خلقت آمده باشد و او را از بهر آن آفریده باشند و در زیر این سخن اشارتی ست که ترا در وقت طاعت کردن آن عزیز نکه من ترا از بهر خدمت خویش آفریده ام این عزیز تر از بهشت و طمع بهشت و ترا در وقت معصیت کردن آن ذل بسکه بدانی که ترا از بهر جفا آفریده ام این ذل از عذاب دوزخ صعب تر از بهر دوزخ جفا بجای بگذاشتن چرا تا مرا نباید من خدمت را نیافرینم و تا ناشایسته من نباشد جفا نیافرینم چون مرا بایستی بهشت را چه خطر و چون مرا نشایستی دوزخ را چه خطر وقال الجنید رحمه الله الطاعة عاجل بشراه علی ما سبق لهم من الله وکذلک المعصیة میگوید طاعت علت نیست لکن بشری عاجل ست مر آنچه ایشان را در سابق رفته ست از خدای تعالی و این سخنی ست که او بسخن باشرح

درازست لکن مثالی نیم این را کہ معنی سخن بآن مثال ظاہر کردد و عادت ملوک آنست کہ چون کسے را از بندکان خویش بزرک خواہند کردانید
و برتر خواہند کشید علاماتی و امارانی بر پدید کنند کہ او را دلیل کردد بر عنایت ملک و بتدریج او را برتر میکشند تا انکاہ کہ از حکم خادمی بہ حکم
سرہنکی رسد پس بحکم امیری رسد لنکاہ او را ولایتی دہند تا دران ولایت خویشتن را کار بسازد و بندہ و ازا حضرت غائب کردد و ملک و ا
بحضرت باز آورد آدیم بسخن جنید رحمہ اللہ چنین میکوید کہ این طاعتی کہ بر بندہ میرود بشری عاجل ست تا بندہ وسیل کند کہ امروز خدمت
را بشایستم فردا رحمت را بشایم و معصیت بر ضد اینکہ اکر فردا سزای رحمت بودی امروز سزای معصیت نبودی و در زیر این سخنی ست
عجب خدمت امروز ست و نعمت فردا خدمت آن من ست و نعمت آن تو آن من بہتر از ان تو در دار فنا بشایستے از آنکہ آن من بہ ست
در سرای بقا چرا نشائی از آنکہ آن تو ست بشری را معنی این باشد و معصیت بر ضد این پس این حکم ظاہر ست باز حکم باطن ازین
نیکوتر ست و آن آنست کہ دنیا غیب ست و عقبی حضرت غائبان محجوب باشند و حاضران مشاہدن در حال غیبت سترا محجوب
نکردم و در حال حضرت ترا محجوب چرا کنم بحال غائبی حاضر کردم بحال حاضری چرا غائب کردم با جفا و معصیت اہل معرفت کردم چون
جفا و معصیت آمر زیدم اہل لعنت چرا کردم بشری عاجل اینست و ازین نیکوتر ہست و آن آنست کہ اکر فردا بجفای رحمت منع خواستمی
کردن در وقت چون جفا کردی معرفت زوال آوردمی بشری عاجل این باشد و ازین نیکوتر ہست و آن آنست کہ چیزی نکردم کہ
پیش از نا کردن من بدانستم کہ چہ خواہی کردن اکر کردن تو ترا با ما بیکانہ خواستی کردن دانستن ما کہ چہ خواہی کردن از آشنائی منع
کردی ہر کہ معیوب خرد و بداند کہ معیوب ست او را رد کردن بعیب نرسد اکر چہ او را از ان عیب زیان ندارد پس محال بود کہ بعیب
عالم بود و از ان عیب او را زیان نبود و باز بعیب رد کند بشری عاجل این ست و ازین نیکوتر ہست و آن آنست کہ دشمن
را در پیش خود بر پای نکنند و خواہند کہ ہر کز دشمن را نہ بینند و نخواہند کہ ہر کز دیدار از دوست بر ندارند تا عداوت قرب را بعد کند
و محبت بعد را قرب کند عداوت دیدہ را نادیدہ کند و محبت نادیدہ را دیدہ کند محب اکر چہ غائب ست بدوست نکران ست و عدو
اکر چہ حاضرست بدشمن نا نکران ست پس محبت غائب را حاضر کند و عداوت حاضر را غائب کند محبت معیوب را بے عیب کند
و عداوت بے عیب را معیوب کند محبت ناشایستہ را شایستہ کند و عداوت شایستہ را ناشایستہ کند محبت پلید را پاک کند
و عداوت پاک را پلید کند چون من ترا از خدمت غیر خویش منع کردم سزای غیر خویش ندیدم و چون بخدمت خویش مشغول
کردم سزای خدمت خویش دانستم ترا آن بس کہ در وقت سزای منی فردا ترا چہ بکار اند بشری عاجل اینست و ازین نیکوتر
ہست و آن آنست کہ تا من نخواستم بخدمت من نیامدی ترا این بشری بس کہ مراد منی و من مرید تو قیمت خدمت ترا اینست
قیمت ارادت مرا ست اکر ہر چہ مرا رحمت ست برابر کنی با ارادت من ترا ارادت من برتر از رحمت من بس آنکس کہ من او را
خواستم تا خاص مرا باشد در ملک من کر اقدرت باشد کہ او را از من بستاند در وقت خدمت ترا این بشارت بس بشری عاجل

این باشد و قال غیرہ العبادۃ حلیۃ الظواہر والحق لا یبیح تعطیل الجوارح من حلی عبادات پیرایۂ ظاہر ست و

حق تعالی روا ندارد کہ اندامہا بے پیرایہ دارد و معنی این سخن آنست کہ عبادات علت بہشت و وجوب ثواب را از بہر آنکہ حق را
بہانہ نباید بانچہ کند و بچیزی نیاز نباشد یعنی نفرمود بندکان را کہ طاعت کنند از بہر آنکہ تا طاعت علت کردد نواخت و بر
او را و نہ نیز نہی کرد از معصیت از بہر آنکہ تا معصیت علت کردد اہانت و عقوبت او را کن از امر آراستن بندہ خواست

سلہ پیرایہ باطن شریعت زینت ظاہر شریعت

سلہ بہانہ در شریعت بکناہ و نا بایستہ کردن و در شریعت بہبود و فرمودن و بالضم نام قبیلہ است و زینت آراستکی لغات

بطاعت واز نہی کردن پاک کردن بندہ خواست از آلایش معصیت واین اشارت ست بحجت از بہر آنکہ ہر کہ کسے را دوست دارد چنان خواہد کہ اورا آراستہ بیند واین در عرف خلق ظاہرست ببینی کہ مادر و پدر چون ایشانرا بر فرزند شفقت ست ہمیشہ میکوشند بآراستن او و پاک کردن عیبہای او و اگر بر کسے بیگانہ بسیار عیب بینند بدل ایشان اثر نکند اما چون بر فرزند خویش اندک مایہ عیب بہ بینند قرار و آرام نماند و جملہ معنی این سخن آنست کہ ما بندگان را نہ از بہر آن طاعت فرمودیم کہ ما را بطاعت نیازست لکن از بہر آن فرمودیم کہ خواہیم کہ بندۂ ما را آراستہ بینند و نہ از بہر آن از معصیت نہی کردیم کہ ما را از معصیت بیم ست یا زیان لکن خواستیم کہ بندہ ما را آراستہ نہ بینند و عادت مالوف اینست کہ چون سیاہ عرض خواہند کرد ہر کرا جامہ نبود جامہ دہند و ہر کرا سلاح نبود سلاح دہند و ہر کرا اسپ نبود اسپ دہند و نخواہد کہ کسے خادمان ایشانرا جز آراستہ بینند و از بہر این گفتند کہ حق تعالی شب قدر در آخر ماہ رمضان نہاد چنانکہ پیغمبر گفت اطلبوھا فی العشر الاخر من رمضان لسبع یقین او خمس یقین او ثلث یقین گفتند کہ حکمت واللہ اعلم آنست کہ شب قدر مومنان را جلوہ خواہد کردن بر فرشتگان تا جواب قول ایشان باشد اتجعل فیھا من یفسد فیھا ویسفک الدماء اگر در ماہہای دیگر جلوہ کردے در کنار ایشان رود و بر بط دیدندے و بہ پیالے رفتن سوے معاصی دیدندی بر دست قدح دیدندے ہر زبان غیبت دروغ دیدندی و گوش ایشان بسماع غنا دیدندے و تن ایشان در خانہ معصیت دیدندی و شکم ایشان پر از حرام دیدندی تا وصف بندگان این بود در آسمان بستہ بود و فرشتگانرا بزمین آمدن دستوری نبود چون ماہ رمضان آمد بدل غیبتہا ذکر آمد و گوشہا را بدل سماع غنا سماع علم و پند آمد و چشمہا را بدل نظر حرام نظر در مصاحف آمد و در کنارہا بدل مزامیر مصحف آمد و دستہا را بدل قدح صدقہ آمد و پاہا را بدل رفتن بحرام قیام لیل آمد و شکمہا را بدل حرام روزہ آمد و تنہا را بدل خلوت معصیت قیام لیل آمد و درہای آسمان کشادہ گشت ملائکہ را اذن فرود آمدن آمد تا نظارۂ دوستان او کنند و دوستان را عرضہ چنین کنند اگر زلیخا را رسد کہ یوسف را بیاراید و بر زنان جلوہ کند حق را بیشتر رسد کہ مومنان را بیاراید و بر فرشتگان جلوہ کند و بزرگان چنین گفتہ اند کہ از دست بریدن زنان خجالت طعن او دل بود کہ چرا اول زبان از طعن نبریدم لاجرم امروز دستہا ببریدم و این سخن را معنی نگاہ باید داشت نہ عبارت چون زنان خجالت خویش دیدند ہمانی بان کہ بملامت مشغول داشتند بستایش باز آوردند و گفتند ما ھذا بشرا ان ھذا الا ملک کریم ملائکہ نیز چون این زمزمہ تعالی در آراستن مومنان این معنی بدیدند زبان را از مقام طعن بمقام عذر آوردند چنانکہ خدای تعالی گفت الذین یحملون العرش ومن حولہ یسبحون بحمد ربھم ویومنون بہ ویستغفرون للذین امنوا ہمان عیب کوی عذر خواہ گشت طعنہ کنندہ شفیع گشت عنایت دوست چنین کند و دیگر آراستن از بہر عرضہ کردن بعرفات باشد چنانکہ پیغمبر گفت علیہ السلام ان اللہ یباھی بالناس عشیۃ عرفۃ عامۃ ویباھی بھم خاصۃ ویباھیھم خاصۃ مباہات نازیدن و تعظیم عرضہ کردن دوست را چنین بیارایند و بدر خانہ بیرون فرستند تازان و نازان بیرون رود چون ابلہ بود بر حال خویش نازد و چون زیرک بود بر پیرایۂ دوست نازد و تا دوست آراستہ نبود از ہزار چشم یکے بوی نگران نبود چون بیاراستند ہمہ عالم نظارۂ او گشت باز آمدیم بحدیث عرفہ تا مومن در خان و مان خویش ست و در وطن خویش یا اولاد ست و اسباب نست چون از وطن بیرون شد و از خان و مان خویش جدا گشت و از اہل و اولاد خویش ببرید و در دنیا نعمت خویش پس قفا کرد اینست وقت مباہات آمد باز مینماید کہ تا آراستہ بودی بدنیا سزاے نظارۂ خلق بودے چون

ل ۱۲ ردیف چنین زنان جوان نو خوش عود گل ۱۲ گشت

ل ۱۲ ردیف نام سازی ست تعلیمای او ش عود گل عود گردنہ ۱۲ گشت

خواستم کہ سزای نظارۂ ملائکہ ما کردی پیرایۂ خلق از پرتو برداشتم تا پوشیدہ نظارۂ ایشان از اشنائی چون برہنہ کشتی سزاوار نظارۂ ماشدی
ہمی نہاید کہ آرام و بانچہ داشت از بہر میل طبع بود و از بہر صلاح معیشت نہ از بہر آنکہ ما و را بکار نبودیم پس چون امر ما آمد ہمہ را پس تفا
آورد و ذل غریبی بر عز وطن آورد و وحشت غربت خلوت بر انس دوستان بدل آورد و رنج سفر بر راحت نعمت بدل آورد تا خلق بدانند
کہ او را جز ما کسے دیگر بکار نیاید آنکہ او را خانہ باید او را حال این بود آنکہ او را خداوند خانہ باید بنگر کہ حال او چگونہ باشد چندین رنج بیاید
تا نظارہ پارسنگ کند از ہمہ نسہا و الفہا بریدن باید سنگ جویانہ اچنین باید حق جویانہ اچگونہ باید تا بعضے از بزرگان چنین
گفتہ انکہ حاجی از خانہ تا مکہ ہمہ سنگ بیند چون بخانہ رسد ہمہ سنگ بیند و او را امرست کہ بمنارہ دو سنگ انداز دازان
سنگ انداختن اشارت ست کہ مرا سنگ بکار نیست مراد خداوند سنگ بکار ست و چون بخانہ رسد امرست طواف کردن تا بخانہ
رسد روی بخانہ دارد چون بخانہ رسید اعراض باید تا طواف کند اگر از خانہ خانہ بایستی اعراض چرا بایستے و ازین عجب تر آن ست
کہ در طواف امرست تا چپ سوی خانہ آرد نہ راست اگر از خانہ مراد خانہ بودی راست سوی خانہ بایستے آورد نہ چپ کہ راست را
بر چپ فضل ست و ازین نیکوتر گفتہ اند ہر کرا دوستی بود و بدیدار دوست راہ نباید جز از در و دیوار او طواف کردن چہ رے دارد
چنانکہ شاعری گوید ؎ امرّ علی الدیار دیارلیلی ۔ اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا ۔ وما حب الدیار شغفن قلبی ۔ ولکن حب من سکن الدیارا ۔ و دیگر عرضہ کردن آنست کہ در کور باشد تا مومن در دار دنیا ست و باغیر حق آرام گرفتہ ست ملائکہ بسوال
نیایند و آن آرام او حق ظاہرست نہ در یک خلق و باطنش با حق ست و کس را خبر نیست ہمہ نظارۂ ظاہر و از باطن غائب باند
حق تعالیٰ نظارۂ باطن ست ان اللہ لا ینظر الی صوركم و اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم شما ظاہری بینید و ما باطن چون
زمانی باشد پدید کنیم کہ حقیقت کدام ست و مجاز کدام و در دیر این سری عجیب ست و آن آنست کہ ملائکہ چون باول طعن کردند و عیوب
ظاہر یاد کردند اجعل فيها من يفسد فيها و يسفك الدماء حدیث باطن نگفتند زیرا کہ از ظاہر خبر داشتند و از باطن خبر نداشتند گفت ای جمال
باطن خبر داشتندی عیوب ظاہر ایشان را یاد نیامدی تا جواب آمد کہ انی اعلم ما لا تعلمون ای اعلم من کمال بواطنهم ما لا تعلمون فكيف لا اعلم ما تعلمون
چون خواست کہ این گفتہ را تحقیق کند و خبر را عیان کرداند آن اسباب کہ بنای طعن بود از میان برگرفت و ہمہ علائق ببرید
و او را در زیر زمین گرفتار کرد تا نگاہ ملائکہ را بنظارۂ او فرستاد و تا ہر چہ کو بیدا نکہ کو بید اکرام مومن بحال حیات غیر حق بود سے
پس از زوال حیات ہم حدیث آن خبر کردی و ہر کہ بر چیزی عاشق بود چون معشوق کم کند ہمہ معشوق را یاد کند چون مومن
ہر کو ہیچ چیز یاد نکند از انچہ از و بستدند درست شد کہ او را بانچہ داشت از غیر حق عشرت بود نہ محبت عشرت را توقیت
بود و محبت را دوام چون در کور سوال آمد جواب از محبت آمد نہ از عشرت جا نماز زوال بود و محبت را زوال و ابنود و ہر چہ دوست
بستد نداران ہمہ چیز بادی نماند خبر ازان تواند کردن کہ دارد ۔ انانکہ ندارد حق باز مینماید کہ نا از غیر ما مجرد نکردی یارات نیست کہ نام ما
ببری و تا از غیر ما برنکردی بر مات راہ نیست تا بر تو از غیر مات اثرست سوال کنیم تا از غیر ما نگوئی چون ہمہ آثار پاک کنیم و از ہمہ
علائق ببرانیم تا مجرد ما را کردی دو دو با ما نی انگاہ سوال کنیم تا ہر چہ کوئی از ما کوئی تا بزرگان چنین گفتہ اند کہ ہر کہ خویشتن را
باختیار در حال حیات بجان مجرد نکرداند کہ باضطرار خواہد کشتن بود الموت حرام ست او را کہ بزبان نام دوست برود چہ احدیث
آن نکنی کہ با دوئی واندرو دوئی باز کردیم بحدیث وصلیت در زیر این جملہ ہا اشارتیست کہ حق تعالیٰ باز مینماید باین معنی کہ یاد کردیم

که هر که خواهد که دوست خویش را جلوه کند و بس اول بپوشاند و انگاه جلوه کند لکن ما برهنه کنیم و انگاه جلوه کنیم ایشان بیارایند
پس نمایند ما نمائیم انگاه بیاراییم اگر ترا آراسته نمائیم آرایش علت محبت کرد و برهنه نمائیم تا بداند که محبت ما را علت نیست و اگر
ترا در انچه داری جلوه کنیم خویشتن را بینی و از خویشتن بینی ما ترا مجرد کنیم تا ما را بینی و از ما بینی و تا مادام خلق را شائی جلوه نکنیم
تا کمان نبری که تو بر ما عزیز بآئی که بر غیر ما عزیزی چون همه از تو بر کردند اکنون جلوه کنیم تا بدانی که ما را از تو بکاری و
عزیز جائی نه بغیر ما باز کردیم بذکر جلیه دلیل بر انکه طاعت چیست ظاهر ست آنست که ظاهر تبع باطن بود و حق تعالی نص کرد کتاب بیان
کرد که صفات باطن جلیت باطن ست گفت حبّب الیکم الایمان و زیّنه فی قلوبکم زینت جلیت بود حق تعالی خبر داد که با ایمان
در باطن تو نه بآن نهادیم که ما را با ایمان باطن تو نیاز دست لکن خواستم که باطنت با و معرفت ما آراسته کرد چون باطنت بدین پیرایه آراسته
گشت بر ظاهرت نیز طاعت نهادیم تا باطن بمحبت آراسته باشد و ظاهر بخدمت و خواستیم که ظاهر و باطنت آراسته باشد انگاه
آرایش باطن بخود مضاف کرد و گفت حبّب الیکم الایمان و زیّنه فی قلوبکم تحبیب فعل متحبب بود و تزیین فعل
متزین بود فعل مزین بود تزیین و تحبب بنده را از صفت بندگی خالی کردانید هر آنکه مفعول بصفت خویش موصوف نباشد
بصفت فعل فاعل موصوف باشد حق با تو مینماید که از انجا که توئی محب من نه آن منم که خود را دوست کردانیده ام اگر تو محب بودی
محبت ما در دل خویش خود آوردی ما محب تو ایم تا با باطن ترا جای محبت خود کردیم و محبت ما نهادیم تو کی توانی که عداوت نهی ما
بیاراستیم تو کی توانی که بیالائی ما بشستیم تو کی توانی که محو کردانی درست گشت که باطن تبع بین حق آراسته آمد درست گشت که ظاهر
نیز تبع بین حق آراسته آمد از بهر آنکه باطن اصل ست و ظاهر فرع محال باشد که اصل را فعل نباشد و تبع را فعل باشد ظاهر تبع باطن گشت
و باطن اسیر حق باطن چنان جنبد که بجنبانندش و چنان باشد که بدارندش انگاه ظاهر را بر موافقت باطن سیکردانند مثل باطن
چون مثل اصل درخت ست و مثل ظاهر چون مثل اغصان ست و مثل اعمال چون مثل ثمار روا باشد که اغصان بجنبند و اصل
درخت نجنبد لکن روا نبا شد که اصل درخت بجنبد و اغصان نجنبند این مثل ست ظاهر را بر باطن روا باشد که بر ظاهر خلاف
رود و باطن بر موافقت ثابت و لکن روا نباشد که باطن از جای برود و ظاهر بر جای بماند و گر بر ثمار از درخت پدید آید یا ننماید
اصل درخت دیگر گردد و اگر ثمار نیکو آید یا معیوب آید درخت بر جای خویش ست و مثل آراستن خواجه بطاعتها چون مثل آرایش
عروس ست بپیرایه آنکه خواهد که با مخلوق خلوت کند بانواع جواهر بیاراید شش و کژ بهایش راست کنند آن حواست یا مخلوقی
صحبت خواهد کردن پس آنکس که او را صحبت حق باید اولی تر که او را بیاراید لکن در زیر این کلمه رمزست و آن آنست که پیرایه
هم ملکی بود هم عاریتی انگاه ملک از عاریت پدید آید که بکنار شاه فرود آید (۱۲ دا ۱۲) پیرایه در آید ملک ست و اگر بر سر بالین بگذارد
عاریت ست کنار مومنان کورست آن ایشان آنست که با خویشتن بگور فرو برند و زیر تحت این اشارتی دیگر ست شاه را از
عروس مهر کارست نه پیرایه اگر مهر با خویشتن برد بی پیرایه وصال یابد و اگر مهر با خود نبرد و با پیرایه فراق یابد و مهر مردان بر دل
است مهر زنان بر فرج باز کردیم بذکر جلیت محبت چنین واجب کند که دوست را آراسته دارند تحت بیارایند پس عرضه کنند
مادر کودک را تا آلوده است در خانه دارد چون بشوید و جامه بپوشاند بشوید و سر مه کشد کجا کودک فرستد روا دارد که خود آلوده بیند
و روا ندارد که کسی دیگر او را آلوده بیند حکم محبت چنین ست و ازین نیکوتر سخنی ست و آن آنست که چون مادر کودک را از کهواره

لم یاضم پرشان خشن وضع خوردن و ضع خوردن و ریاضت ۱۲

بدار و نخست بر کنار کیر و دو باز بشوید و نخست دایه بشوید و بر کنار کیرد آنجا که محبت بود از دیدن آلایش منع نکرد درست دیدنه عیب و اینجا چون محبت نبود عیب دیدنا عیب پاک نکرد باوی صحبت نکرد این مثلست که یاد کردیم حق تعالی همچنین مؤمن را طاعت فرمود و از معاصی نهی کرد تا آراسته باشد و آلوده نباشد همچنانکه مادر با فرزند کرد پس اگر آلوده گشت این بنده را بخواند تا بشوید و گفت وانیبوا الی ربکم وسارعوا الی مغفرة من ربکم وتوبوا الی الله جمیعا ایها المومنون تو بدرجوع باشد مادر مهربان چون کودک را آلوده دید کریان ریج کریستن بر وی سخت آمد از ریج شستن حق سبحانه تعالی ترا با آلودگی باز خواند که بیا ترا بشویم که جز من کس نداری که ترا بشوید و آن مسکین بنادانی خویش بدیده ها میکرد دو باز نمی آید و ازان درکه او را میخوانند کریزان و از انجا که میخوانند میدود و اینجا که میخوانند نمی آید اینست معنی انیبوا وسارعوا و توبوا دوستی واجب کند از آلودگی نگاهداشتن و چون آلوده گشت بشستن و همچنانکه پاکداشتن شرط محبت ست از پلیدی پاک کردن هم شرط محبت ست قال محمد بن علی الکتانی

له در باقی نسخ الفتح و الصحیح الاقتصار علی الکتانی

والاعمال کسوة العبودیة فمن لا بعده الله عند القسمة نزع عنها منه ومن قربه اشفق علیها والزمها کفت کارها پوشش بندگی ست و هر کس که خدای او را بوقت قسمت از رحمت دور کرد امروز کار بجای گذارد و هر که را وقت قسمت بر حمت نزدیک کرد اینه بر کار کردن مشغول کرد و دور و جدا نکرد و معنی این سخن والله اعلم آنست که امروز اعمال بندگان موجب ثواب و عقاب نیست لکن موجب قسمت ست و موجب هرگز موجب نگردد طاعت امروز دلیل ست قربت ماضی را و معصیت دلیل ست ابعاد ماضی را تا ابعاد و ماضی علت کرد و معصیت وقت را و معصیت معلول ابعاد بود و تقریب ماضی علت کرد و طاعت وقت را و طاعت معلول تقریب کرد و پس تقریب و ابعاد در ازل علت و موجبه اند طاعت و معصیت را و طاعت و معصیت موجبه اند و معلول هرگز موجب هرگز موجب نگردد و معلول علت نگردد و اگر این روا باشد مفعول فاعل روا باشد و این محال ست و این از بهر آن گفتیم که ملوک هرگز دشمن را خدمت نفرمایند خدمت از دوست خواهند تا بزرگان چنین گفته اند که خدمت دشمن جنایت ست و تقصیر دوست و این متعارف است میان خلق و چون کسی را با کسی خوش بنا شد اگر آنکس خواهد که خدمتی کند آن خدمت بر و چنان کران آید که گوئی جنایت میکند و چون کسی را با کسی خوش باشد حیله کند تا او را بچیزی مشغول کند تا از پیش او غائب نگردد پس خدمت کردن بر بود ست و بر درگاه دوست را بهانه کردن و معصیت کردن از در رسیدن ست و دشمن را از در براندا کنون کمانی رحمه الله اشارت میکند که توفیق دادن بر طاعت دلیل تقریب ازل ست و تقریب تأثیر محبت ست و خذلان کردن و فرو گذاشتن در معصیت دلیل ابعاد ازل ست و ابعاد تأثیر عداوت ست و هر که را دوست دارند نزدیک کردانند و بیارایند و هر که را دشمن دارند دور کردانند و بیالایند پس تقریب حق کراست ست و آراستن او توفیق طاعت ست و ابعاد حق اهانت ست و آلودن خذلان در معصیت و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بنده مؤمن باتفاق مطاوع حق ست و حکم بندگی آنست که بنده مامور باید و نهی و خدای تعالی آمر و ناهی تا میان بندگی و خداوندی فرق باشد و چنانکه هرگز از بنده بر خداوند امر و نهی نباشد بنده هرگز از امر و نهی خدای تعالی خالی نباشد پس این طاعت کردن بامر طاعت کرد و معصیت نهی معصیت کرد و امر کرد بنده کار انچه صلاح دید و نهی کرد بنده را از انچه زیان فساد دید تا بطاعت پوشیده کردند و از معاصی پاک باشند تا نشان بندگی بر ایشان پدید آید از بهر آنکه بندگی با بنده باید و بندگی نهی ست معنی کسوت عبودیت این باشد و شاید که معنی کسوت عبودیت آن باشد که بندگی ذلست و بنده را عبد از بهر آن خوانند که مستذل باشد

له در باقی نسخ الفتح و الصحیح الاقتصار علی الکتانی

برق وعرب راه کوفته را طریق معبد کویند وشتری راکه از بار کشیدن زار و پیر گشته باشد بعیر معبد کویند چون بندگی ذل ست ذل زیر امر ونهی ست وهمیشه آمر وناهی عزیز باشد ومامور ومنهی ذلیل پس بنده همیشه بعز طاعت آراسته باید تا ذیر ذل امر باشد واز معصیت همواره پاک باید تا ذیر ذل نهی باشد تا کسوت بندکی پدید آید پس چون پدید آمد که نشان بندکی ذل ست ذل آنست که امر ونهی باشد ونشان خداوندی عزست وعز آنست که آمر وناهی باشد وهر کز نشاید که خداوند از صفت عز خالی باشد وبنده از صفت ذل وهر بصفت خویش عزیز باشد وخداوند بعز عزیز باشد وبنده بذل عزیز باشد وهر که در حکم بندکی ذلیل تر زند یک خداوند خویش عزیز تر بنده را پیش خداوند آن باید بردن که خداوند را نیست وآن ذل بندکی ست تا آن یابد که او را نیست وآن عز خداوندی ست تا در مثل کفته اند وضع الخدفی الهوی عز واین چنان ست که خدای تعالی کفت والله الغنی وانتم الفقراء خود را صفت غنا نهاد وبندکان را صفت فقر پس هر کز خداوندی از غنا جدا نکشت وهر کز بندکی از فقر جدا نکشت هر که در بندکی خود را غنی داند خداوندی میجوید خود را فقیر باید دیدن وپیش خداوند فقر باید بردن تا غنا یابد وهر که پیش غنیان غنا برد فقر باز آرد وهر که پیش فقیران فقر برد غنا باز آرد وهر که پیش عزیزان عز برد ذل باز آرد وهر که پیش عزیزان ذل برد عز باز آرد ودلیل برین آنست که عیسی علیه السلام چون در مهد لسخن آمد نخست به بندکی نازید پس به پیغمبری کفت انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وچون مصطفی علیه السلام را بمعراج بردند نخست به بندکی نازید پس به پیغمبری کفت واشهد ان محمدا عبده ورسوله نخست عبودیت یاد کرد پس رسالت تا بزرگان بزبان اشارت نه بعبارت چنین کفتند که او را از هر دو کون یکذا آشتند وکدام ملک باشد که کون خاک قدم او کرد دست در بندکی زد ونمود که مرا اینجا بندکی بمراد رسانید وبندکی خویشتن نادیدن ست اکر بزمین خویشتن دیدی اینجا نرسیدی پس بکیر یکه این مقام قومی یافتم ازان چیز بر نکردم کفت رسالت در من صفت من نیست بندکی در من صفت من ست بنده باشد که رسول نباشد اما رسول نباشد که بنده نباشد رسالت جائی بود وجائی خود کاه بود وکاهی نبود لکن هر کز نباشد که بندکی نباشد من به بندکی نازم که آن من ست اکر من حق بندکی بجای نیاوردمی خلعت رسالت نیافتمی آنجا که بودم بنده بودم واینجا که آمدم هم بنده ام اکر بیشتر بهری هم بنده ام از بندکی چرا بکردم که چون بنده نباشم خود را باشم وچون خود را باشم با خود باشم چون با خود باشم ابد بعیدان باشم بنده باشم تا ترا باشم وچون ترا باشم با تو باشم وبصفت تو قائم باشم وچون چنین باشم اقرب قریبان باشم قرب بندکی بهتر از بعد در آزادی واز نیفتی بود که چون ملک بر وعرضه کردند وکفتند اختاران تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا یا عجبا ملک ردکردن وبخواستن چه معنی دارد ودر زیر این سریست هر که او ملک کرد مالک بایدتا ملکی را بشاید که آزاد باید تا مالک باید هر چند مینکرم از بندکی بیرون نمی آیم بنده مالک نشاید ملک کے شاید ملکی صفت نست وبندکی صفت من هم بصفت

غیر نازیدن محال ست بصفت خویش نازم ومع ذلک هم مجمعون علی ان الله تعالی یثیب علیها ویعاقب علیها لانه وعد علی صالحها واوعد علی سیئها فهو ینجز وعده ویحقق وعیده لانه صادق ومخبره صدق وهذا اینها ایشانرا اجماع است که خدای اعمال بندکان را ثواب دهد وعقاب کند از بهر آنکه هر کدار نیک وعده کرد وبر کردار بد وعید داد او وعده خود راست کند ووعید خود راست کرداند از بهر آنکه او راست کوی ست وخبر او راست ست ومعنی این سخن آنست که ما کوئیم که طاعت را ثواب نیست ومعصیت را عقاب نیست هر دو هست لکن موجب ثواب طاعت نیست وموجب عقاب معصیت نیست موجب ثواب وعدست وموجب عقاب وعید

از بهر آنکه وعده و وعید هر دو خبر ند و اوعز و علا صادق ست و خبر او صدق پس هر چه گفت از بهر صادقی او واجب گشت که آن چیز همچنان باشد که او خبر داد نه بآن معنی که بر خدا چیزی واجب کرد از بهر آنکه خدای تعالی افعال خود را بر مشیت بست و گفت یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید و هرگز مشیت وجوب نباشد مشیت تعلیق واجب کند نه تحقیق نه بینی که اگر زن را گوئی انت طالق یا بنده را گوئی انت حر طلاق و عتاق در حال واجب آید از بهر آنکه بر مشیت نه بست باز اگر گوئی انت طالق ان شئت و الف حران شئت تا مشیت ظاهر نگردد طلاق و عتاق واجب نگردد پس چون خدای تعالی گفت آن کنم که من خواهم بر مشیت بست درست گشت که هر دو واجب نیست هیچ چیز کردن خواست او راست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند لکن چون خبر داد که چنین کند او صادق بود و قول و صدق هر قول او کذب روا نباشد از بهر صدق خبر وعده واجب آید نه آنکه بنده را بر خدای تعالی چیزی واجب آمد و مثال این آن ست که چون بنده با اول وقت نماز متمکن ست اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند وجوب نیست باز آخر وقت تاخیر کردن روا نیست و بنده را اختیار نیست تبرک پس دلیل وجوب ست چون بنده در روزهٔ تطوع و نماز تطوع متمکن ست خواهد کند و خواهد نکند وجوب نیست باز چون در فرائض وجوب ست بنده مخیر نیست پس خدا آن کند که خواهد درست گشت که بر خدای تعالی هیچ واجب نیست وقالوا علی العباد بذل المجهود فی اداء ما کلف وایتان ما ندب الیه بعد التکلیف و چنین گفته اند که بر بندگان واجب ست کوشیدن و جهد کردن چندانکه توانند در گذاردن آنچه فرموده اند و بجای آوردن آنچه ایشان را بآن وعده خوانده اند و معنی این سخن آنست که اگرچه ما دلیل قائم کردیم که طاعت موجب ثواب نیست و معصیت موجب عقاب نیست لکن ثواب از خدای تعالی فضل ست و عذاب عدل و متفضل اگر فضل باز دارد او را رسد و عادل اگر عدل نکند و فضل کند رسدش و اگرچه چنین ست و بنده را بعمل خویش اعتماد نیست و بدین نیست که آن مقبول ست یا مردود لکن موجب ثواب انگاه کردد که مقبول شود و بنده از تقصیر خالی نه و خدا او ندرا رسد که با تقصیر نیذیرد و با ناپذیرفتن تقصیر بگیرد پس بدست بنده چیزی نماند و او را بر چیزی اعتماد نماند لکن او را با اینهمه چاره نیست از فرمانبرداری کردن و دور آنچه فرمودند بجای آوردن و میان در بستن و آنچه ازان نهی کردند دور بودن و کوشیدن از بهر آنکه خداوند مفترض الطاعة باشد و امر او بر بنده واجب باشد و بر بنده طاعت داشتن فریضه باشد اگرچه او را بآن طاعت ثواب دهیا نه هر آنچه یاد کردیم زمان معاملت ست باز زمان اهل حقیقت آنست که اگر هرگز مرا ثواب ندهد امروز مرا عذاب نکند امروز مرا و بس و اگر هرگز مرا عذاب نکند امروز مرا دل خلاف نهی او بس پس چون مرا گفت خویشتن را بخدمت غیر ما خوار مکن لکن خود را بخدمت ما عزیز کردان و مرا غایت امر و نهی خود کرد و سزای صحبت خود گرداند کدام عزیز بهتر از من بهتر و برتر از من کرا یابم از و عزیزتر تا او را خدمت کنم و کرا یابم از و بزرگتر تا او را بندگی کنم و از بن نیکوتر سخن هست، وجوب خدمت را و آن آنست که هر چه مرا گفت بکن دانم که صلاح من در آن دانست و هر چه مرا گفت مکن دانم که فساد من در آن دانست و او نزدیک من متهم نیست و تقصیر کردن متهم داشتن ست و هر که خداوند را متهم دارد از حد بندگی بیرون آمده باشد و از بن نیکوتر هست و آن آنست که تا چیزی را دوست ندارد نفرماید که بکن و تا چیزی را دشمن ندارد نفرماید که مکن پس فرمودن بچیزی نشان محبت آن چیز ست و چون آن فعل محبوب باشد فاعل آن چیز حبیب باشد و نهی از چیزی نشان دشمنی آن چیز باشد و چون فعل دشمن باشد فاعل آن فعل هم دشمن باشد چون دیدند که امر نشان محبت ست و نهی نشان عداوت و ایشان را از محبت او بد نیست و با عداوت او طاعت نیست واجب دیدند بر خویشتن امر را پیش رفتن امید

محبت راد از نهی کرد تخم بیم عداوت راد چون محبت آمد ثواب را چه خطر ماند و چون عداوت آمد عقاب را چه خطر ماند باز گفت بعد التکلیف یعنی اینکه ایشان واجب دیدند پیش رفتن امر و تقصیر نا کردن در بجای آوردن خدمت از پس تکلیف بود یعنی تا تکلیف امر مقدم نکرده بر بنده هیچ چیز واجب نکرده بینی که آن انواع از خلق که مخاطب نیستند و مکلف نیستند بر ایشان هیچ کار کردن نیست و آنچه کنند از ایشان طاعت نیست و آنچه نکنند از ایشان معصیت نیست و ایشان را ثواب و عقاب نیست درست شد که علت ایمن کردیم تکلیف ست و چون دیدند که ما مکلفان و ما را نیم رواند اشتند از حد تکلیف و امر پای بیرون نهادن و در تحت این رمز نیست و آن آنست که ما را آن عزیزی که ملک ما را خطاب کرد و گفت کنید و نکنید و اگر خوشتن را نگشتیم بدین منت و شایستگی خطاب را شکر حق بجای نیاوردیم با شیم نیز طمع چرا باید کرد از ملکی نیاز مند از مخلوقان خادمی را کار سے فرماید که او بآن کار نیاز مند ست آن خادم بر دیگر خادمان و بندگان فخر کند و بناز د که من خدمت ملک را بشایستم پس ملک هفت آسمان و زمین با بے نیازی خود و با عز پادشاهی خود کاری فرماید و خطاب کند با بنده نیاز مند ضعیف کدام عز باشد مر وجهان ازین بزرگتر و هر که او را کار ۵ عز این منت کرد و این نظاره او را چنان مشغول کرد اند که هرگز او را بهشت یاد نیاید و خدمت کردن بر و چنان خوش کرد که اگر بار هر دو کون بر و نهند او را خبر نباشد خدای عزوجل ما را بنمای این منت کناد و از طمع چشم ما را کور کرد تا که الا بآن خوشتن بین باشند و منت بینان خداوند بین و هلاک هر دو جهان در خوشتن دیدن ست و نجات هر دو جهان در خداوند دیدن و بدانکه انما ایفاء ما علیه تکون المشاهدة و از پس آنکه بیاوردند آنچه بر ایشان واجب ست و تمام بجای آرند مشاهدات باشد یعنی تا مجاهدات ظاهر تمام بجای نیارند مشاهدات باطن نیابند اگرچه مجاهدات علت مشاهدات نیست لکن سبب ست همچنانکه اعمال بندگان علت ثواب و عقاب نیست لکن سبب ست و همچنین نیز مجاهدات علت مشاهدات نیست و فرق میان سبب و علت پیشتر یاد کرده ایم بعضی اینجا آوردن را آمد پیشوا رسول علیه السلام کما جاء فی الحدیث من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم عمل مجاهدات ظاهرست و علم مشاهدات باطن قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدات ظاهر راست و هدایت باطن را باین آیت و باین خبر دلیل میکند که مشاهدهٔ باطن بمجاهدهٔ ظاهر توان یافتن قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون فلاح بندگان بر جهاد بست و فلاح نجات بود و برادر سیدن بود پدید کرد بے جهد کس بمراد نرسد و جمله این سخن آنست که بزرگان گفته اند المشاهدات موارث المجاهدات فمن کان اخلص عملا و مجاهدة کان اصدق مشاهدة مشاهدات باطن میراثهٔ مجاهدات ظاهرست درو انباشد که کسی را در سر مشاهدهٔ دوست باشد و بر ظاهر مجاهده نه ناز و انباشد که بر ظاهر ناز و انباشد و در باطن مشاهدهٔ دوست چنانکه ابلیس مجاهده خدمت داشت لکن مشاهدهٔ باطن نداشت قرب پنداشت بعد آمد وصل پنداشت قطع آمد و باز مشاهدات بجود الاخیر [illegible] مجاهدات بسیار باید تا آخر مشاهدات یابد و این ظاهرست چون احوال انبیا و اولیا و صدیقان و شهیدان پس اگر بنده را مشاهده دهند بے تقدم مجاهده از پس وجود مشاهده یا مجاهده یا بلا باید بلا چون حال جاودان فرعون که چون اول پیش از مشاهده ایشان را مجاهده نبود از پس مشاهده که بلا بر ایشان آن آمد کما آمد اما مجاهده از پس مشاهده چون حال یاران پیغمبر علیه السلام بود که چون ایشان را در حال کفر مجاهده نبود ناگاه مشاهده یافتند چندان مجاهده بر تن خویش نهادند تا قدوهٔ خلق و امام عالم گشتند باز تفسیر مجاهدات کار بستن شریعت ست در امر و نهی کار داشتن و بر اد نفس و بهوای خلق مشغول ناگشتن و چون این نمیه کردی که وعده دادیم از پس کنار و فرمان خویشتن را مقصور دانستن مرزی از مجاهدات

انیست باز تفسیر مشاہدات دیدار باطن ست خویشتن نا دیدن ہمہ از خویشتن نا دیدن حق دیدن ہمہ از حق دیدن بہر ادر سیدن چون مجاہدات بر نہج
کہ یاد کردیم بجای آید مشاہدہ بر نہج کہ یاد کردیم حاصل آید ہمہ این مشاہدہ بر دو وجہ باشد یکی آخر بیند و یکی اول آخر دیدن زاہدان راست و اول
دیدن عارفان زاہدان امروز نظارۂ فردا کنند عارفان امروز نظارۂ دی کنند زاہد باید کہ دعا رت باذل آنکہ باید کہ دوست در طاعت زند
و طاعت را در کنار کیرد امید آنرا کہ مکہ باز نجات یابد و آنکہ باذل نکرد از طاعت خویش تہی تر اکند چیزیکہ خواہند کردن خوف و رجا بوے
درست آید چیزیکہ کردند کذشت خوف و رجا از و سود ندارد آنکہ باآخر نکرد کوشان باشد و آنکہ باذل نکرد جوشان آنکہ باآخر نکرد کریان
باشد و آنکہ باذل نکرد حیران باشد آنکہ باآخر نکرد جویان باشد و آنکہ باول نکرد او از حسرت نرہاند آنکہ باآخر نکرد خویشتن بیند و از خویشتن
بحیرت نظارہ کند و از خدمت بہ حمت نظارہ کند آنکہ باول نکرد خویشتن نہ بیند بنا دیدن خویشتن بمنت نکرد و از منت نہندۂ
منت نکرد چون ہر کہ باآخر نکرد آن خویشتن نظارہ کند ہر کہ خویشتن دید بحق راہ نیابد و ہر کہ باول نکرد بحق نظارہ کند و ہر کہ
حق دید او را خویشتن یاد نیاید این ست معنی قول ابو یزید رحمہ اللہ کہ مردی بر در خانۂ او آواز داد کہ یا ابا یزید با یزید جواب داد کہ
ابو یزید بطلب ابا یزید منذ اربعین سنة و لا یجدہ پس بود بر جاے بود لکن با یزید را مشاہدۂ حق چنان مشغول کرد انیدہ بود
کہ از خود خبر نداشت و ہم در حکایت ابو یزید ست کہ مردی در سرای او آواز داد کہ ابو یزید فی الدار فقال و ھل فی الدار غیر الحق
معنی این سخن نہ آنست کہ او را امکان حق دار د لکن مغلوب باشد در صفات حق در مشاہدۂ جمال و عظمت او و از ہر چہ پرسند خبر ندارد
و از انجا خبر دہد کہ اوست و این در عرف خلق ظاہر ست کسے را کہ محبت چیزے غلبہ کند یا ہیبت او غلبہ کند کلیت صفات او در مشاہدۂ
آن چیز فانی کردد و ہر چہ با او کویند از انجا خبر دہتا اکر کسے بشل در بیابانے در دست شیر کرفتار شود پس از دست او خلاص یابد چون کسی
در پیش وے آید کو ید کجا بودے او کو ید شیر و اکر کوید چہ کردی کوید شیر ہزار کونہ سوال مختلف کنند جواب از یک مقام دہد کہ او مغلوب فانی
آن مقام ست و مثال این حدیث مجنون ست کہ مغلوب کشتہ بود در حال لیلی ہر چہ او را کفتندی جواب لیلی دادی و چون او را کفتندے
لیلی آمد بعقل باز آمدی و سخن عاقلانہ کفتی و چون کفتندی لیلی برفت دیوانہ کشتے و سخن دیوانکان کفتے نہ از بہر آن بود کہ
بکفتار کوینده لیلی حاضر کشتے لکن مشاہدۂ لیلی در سراد خیال بستہ بود و صورت کشتہ چون کفتندی آمد از لذت سماع وصال
پنداشتے کہ لیلی حاضر کشت تا ہر کہ با او سخن کفتی پنداشتے کہ لیلی ست و چون کفتندے لیلی رفت از عظمی ہول فراق آن خیال از
پیش سر کم کردے بہ بانک آمدی و دیوانہ کشتے تا بزرکان چنین کفتہ کہ محب را چون محبت متاکد کردد مشاہدۂ دوست بر سراو
غالب کردد بجای رسد کہ نہ از خود خبر دارد و نہ از محبت خویش تا روزے مجنون را پرسیدند کہ احب لیلی قال لا قیل فکیف ذاک
قال لان المحبة ذریعة الوصل فاذا وقعت الوصلة ارتفعت الذریعة فانا لیلی و لیلی انا آن کفتن او لا تبر از محبت نبود
لکن بہ بیدار حبیب چنان مغلوب بود کہ از محبت خبر نداشت محبت من صفت من ست من با من ہاشم از صفت خویش خبر ندارم و نخست
تا من نباشم مر اصفت نباشد ہر کس کہ دعوای محبت کند و از خویشتن خبر دارد یا نظارۂ خویش کند کذاب ست سود ندارد نہ محبت پندارد
کہ چیزی دارد و اللہ کہ ندارد و فرو تر کتاب جدا کانہ مشاہدہ را با بی ہست بہ تقصیا تر یاد کنیم انشاء اللہ تعالیٰ و قال یحیی رحمہ اللہ
لن یصل الی قلبك روح المعرفة و له عندك حق لم تؤده یحیی کفت کہ معرفت بدل تو راہ نیابد تا او را نزدیک تو حقی ست
نکذارده لکن کفت بدل تو راحت معرفت نرسد تا او را نزدیک تو حقی ست ناکرده نفس معرفت نفی نکرد لکن روح معرفت نفی کرد

فرق میان الزاہد والعارف

اگر نفس معرفت نفی کردی با تقصیر کس را ایمان نبودی لکن هر چند ایمان برجای بود چون جفا در میانه آمد لذت آشنائی از میانه برخیزد
واز آشنائی مراد لذت منعت چون از معرفت لذت نیاید چنان ست که گوئی معرفت نیست تا بزرگان در قصهٔ یوسف علیه السلام چنین
گفته اند که درین آیت که خدای تعالی گفت فعرفهم وهم له منکرون یوسف برادران را بشناخت و برادران یوسف را نشناختند
و یوسف علیه السلام نشان سند بود که در جهان چون او دیگرے نبود و ایشان از سفر آمده بودند و مسافر متغیر الحال باشد بقیاس چنان
بایستے که ایشان او را بشناختندی و او ایشان را نشناختے کار برعکس آمد از بهر آنکه او را در حق ایشان جفا نبود و ایشان را در حق
او جفا بود والجفاء یسلب لذة المعرفة و نیز در قصهٔ داؤد علیه السلام آورده اند که چون او را آن زلت پیش آمد و باز توبه کرد
وخدای تعالی توبهٔ او را قبول کرد زبور خواندن گرفت مرغان هوا و درندگان بیابان بسماع آواز داؤدی آمدند و زمانے کوش
میداشتند و باز میگشتند و میگفتند ذهبت لذة نغمتك یا داود داود مناجات میکرد و میگفت الهی رُدَّ علی نغمتی جواب آمد
یا داؤد ذلك ودقد مضی این در تفسیر یعقوب چنان ست تا کسے در راطعنے نکند و از بهر این گفتیم که الجفاء یسلب لذة
المعرفة باز کردیم بسخن یحیی که گفت لیج معرفت بجز تو نیست او نزدیک تو حقے ناگذارده اند است معنی این سخن آن ست که
ناگزاردن حق از نادیدن وجوب امرست ونادیدن وجوب امر از خوار داشتن آمرست وخوار دارندگان را آشنائی نبود و باید دانستن که
تعظیم هر چیزی بر مقدار معرفت آن چیز باشد هم بآن مقدار که در دل بنده معرفت حق بود هم بآن مقدار تعظیم بود و بمقدار تعظیم حرمت
باشد و در خور حرمت موافقت باشد و از خلاف تو فی باشد و چون بر موافقت ثبات نباشد و از خلاف توقی نباشد دلیل ست
که آنجا حرمت نیست و چون حرمت نباشد تعظیم نیست و چون تعظیم نباشد معرفت نباشد و چون معرفت نباشد ایمان نباشد کما
وقال الجنید ان الله یعامل عباده فی الآخرة علی حسب ما یعاملهم فی الاول معنی این سخن اینست که آنچه موجود آید از بندگان علت
نیست اظهار ربوبیت را در آخرت نه معصیت عقاب را و نه طاعت ثواب را لکن علت آخر اول ست یعنی قسمت ازل بآن مقدار که
اول قسمت رفت ست هم بآن مقدار بآخر معامله باشد اگر اول قسمت فضل آمده ست آخر معامله بر فضل باشد و اگر قسمت اول بر عدل آمده ست
آخر معامله بر عدل باشد و این از بهر آنست که بر عبودیت تغیر جائز ست و بر ربوبیت تغیر روا نیست و اگر چنان بودی که ربوبیت بعلت
عبودیت متغیر گشتے ربوبیت عبودیت گشتے و عبودیت ربوبیت و دیگر معنی آنست که ربوبیت سابق ست و عبودیت لاحق و همیشه
لاحق تبع سابق بود اما سابق تبع لاحق نبود و دیگر معنی آنست که ربوبیت اول ست و عبودیت آخر همیشه آخر تا اثر اول باشد و اول تا اثر
آخر نباشد ماضی از دور مستقبل اثر نماند و ماضی ربوبیت ست نه عبودیت و دیگر معنی آنست که بر ربوبیت خطا روا نیست غلط و سهو روا
نیست و هر چیز که از نهاد خویش متغیر شود از بهر این معانی شود پس محال باشد که عبودیتے که بر و سهو و خطا و غلط روا ست بگیرد در ربوبیت
که در و ازین معانی هیچ چیز جائز نیست و اصل این سخن نکته ست و آن آنست که هر چه از بندگان بوجود آید اگر آن موجود بعد الوجود خود
حق تعالی را معلوم بود قبل الوجود بهدایت کار که نهاد بر علم عالم نهاد اکنون که بوجود آمدند هم بران اصل بوجود آمدند که معلوم بود قبل الوجود
و هر چه عالم بعلم خویش بکند همچنان آید که معلوم او بود و بر علم و جهل روا نباشد پس محال باشد که این موجود معلوم را تغیر کند پس همان
قسمت که باول نهاد تغیر احوال عباد واجب کند چیزے آن نیامد که نهاد و نه آنچه نباشد بآخر هم بآن قسمت باشد که نهاد و نه هیچ موجود
موجود نیاید مگر بر حسب مراد موجد محال باشد که در ایشان بعد الایجاد چیزی پدید آید خلاف مراد موجد از بهر آنکه افعال و صفات تبع ذات اند

بزرگان - الجنید بن محمد البغدادی رحمه الله

محال باشد کہ ذات چیزی بخود قائم نباشد مراد غیر قائم باشد بہ صفات و افعال او کہ تبع ذات اند بخود قائم باشند باز این را تفسیر
کرد و گفت فقال بدأهم تكرمًا وامرهم ترحما ووعدهم تفضلا ویزیدهم تکرمًا آغاز بادوستان خویش بکرم کرد و بہ امر ترحم فرمود
باز وعدہ بفضل کرد باز پس بسر آنچہ وعدہ کرد بیفزاید بکرم اول بنا بر کرم نہاد و آخر باز بکرم باز برد اکنون بتفسیر سخن باز کردیم اما آنکہ
گفت بدأهم تكرمًا بدایت بر کرم نہاد یک معنی این را آنست کہ او را بایشان نیاز نبود ہر کہ نیکوئی با بے نیازی کند تکرم بود باز آنکہ
نیکوئی با نیازمند کند اقراض باشد دیگر معنی آنست کہ دوستان خویش را کہ پدید آورد ایشان را پیش از پدید آوردن
قسمت کرد آنچہ کرد مر او را و آن بود کہ تا ایشان را از دو نیک آید نہ در ملک او از ایشان زیادتی شود و معاملہ کہ باین وصف باشد تکرم باشد
و دیگر معنی آنست کہ آن نیکوئی کہ ایشان را قسمت کرد بنا بر محبت کرد و محبت او اولیا را بے علتے بود از بہر آن کہ ایشان
موجود نبود ند انگاہ کہ از و ایشان را محبت بود و ہرگز معدوم علت موجود نباشد لکن روا باشد کہ موجود علت معدوم باشد چون
درست گشت کہ محبت بے علت بود دوست داشتن بے علت تکرم باشد و ہر کہ بے علت دوست دارد روا نباشد کہ بعلتے از
محبت برگردد و خلاف نیست میان خلق کہ محبت از رحمت برتر محال باشد کہ محبت بے علت باشد و رحمت با علت اینک بدأهم
تكرمًا مفیدش این باشد اما آنکہ میگوید وامرهم ترحما از بہر آنست کہ ایشان را دون طاقت فرمود و امر کردن فوق طاقت
قہر ست و امر کردن بمقدار طاقت عدل ست و امر کردن کم از طاقت فضل ست چون ہمہ او امر او بر ہمہ بندگان او کم از طاقت ست
درست شد کہ امر او بر ترحم ست و تواند بود کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ ایشان را امر کرد تا باستعمال امر ایشان را نیک آید
و نہی کرد تا بترک نہی ایشان را نیک آید و نیک آمد کسی خواستن ترحم باشد و شاید کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ چون
ما بنای قسمت با اعدا بر عداوت نہادیم و با اولیا بر محبت نہادیم محال باشد محبت بے رحمت پس محبت ازل رحمت ابد واجب کرد
بمعنی ثواب دادن و نہی واجب کرد در دنیا بمعنی مصلحت جستن کہ ہر کہ مصلحت کسے نجوید محب نباشد چنانکہ چون بلای کسے نجوید عدو
نباشد و شاید کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ ایشان را امر کرد تا ایشان بکمال خدمت آراستہ کردند نہ آنکہ مملکت بخدمت
ایشان آراستہ گردد و این جز ترحم نباشد باز گفت ووعدهم تفضلا او آنچہ ایشان را وعدہ کرد از نیکوئی تفضل کرد و این سخن بناست
بر اصلے کہ در پیش بر انیدیم کہ خلق را بر خدای تعالی ہیچ چیز واجب نباشد نہ پیش از آنکہ ایشان را بیافرید بر و واجب بود آفریدن
ایشان و نہ چون بیافرید واجب ست داشتن ایشان و نہ چون بدارد واجب ست نواختن بایمان یا خوار کردن بکفر و نہ چون ایمان
آرند و طاعت کنند واجب ست ثواب دادن و دہ چون کفر آرند یا معصیت کنند واجب ست عقاب کردن و چون ہیچ از ین معانی
کہ یاد کردیم بر حق تعالی واجب نیست درست شد کہ آنچہ وعدہ کرد تفضل ست از بہر آنکہ متفضل آن باشد کہ چیزے کند کہ بر و واجب
نباشد اینہمہ مضمون مشیت ست و خلق را از مشیت خبر نہ و آنکہ مشیت صفت اوست از خلق او را ہیچ باک نہ و بوجود ہیچکس او را
زیادت عزت و بعدم ہیچ چیز او را نقصان و ذلت و دلیل بر آنکہ خلق را بر خدای تعالی ہیچ چیز واجب نیست آنست کہ وجوب را
ایجاب باید و ایجاب امر ست و امر از خداوند تعالی بر بندگان باشد چون او خداوند باشد و خلق بندگان او آمر و ایشان مامور او
او موجب باشد و ایشان تحت ایجاب او اگر بر و چیزے واجب آید موجب موجب کرد و آنرا مامور انکار بر ربوبیت عبودیت کرد و
و عبودیت ربوبیت و این ہر دو محال ست باز گفت ویزیدهم تكرمًا آخر بیفزاید بتکرم چنانکہ باول قسمت کرد بتکرم و معنی این سخن آنست

که خدای تعالی گفت ویزید هم من فضله چون زیادت تاثیر فضل باشد متفضل در فضل کردن انچه کند بتکرم کند واین سخن که گفت ویزیدهم نکره ما نه براین حرفی عجب ست وآن آنست که هر ان کس که ابتدای فعل او بر تکرم باشد زیادت بر انچه واجب کند هم تکرم باشد از بهر آنکه این زیادت بران واجب گردد که برو او واجب نبود همچنانکه انچه باول کرد بر وو واجب نبود و از اول تکرم بود درست شد که این زیادت هم تکرم ست و ازین نیکوتر هست وآن آنست انچه وعده کرد برو واجب نبود چنانکه یاد کردیم و انچه واجب نبود کردن تکرم بود و محال باشد که اصل فعلی تکرم باشد و زیادت بر وی تکرم باشد و باشد که در زیر این لفظ اشارتی باشد پنهان وآن آن ست که حکم ازلیت در قسمت تکرم واجب گردد حکم ابدیت در آخر تکرم واجب کرد و وقت که در میان ازل و ابد افتاد لم یکن ثم کان ست ولایکون بعد ان کان ست انچه نخواهد ماندن هم انجا باز گردد که نبود و انچه همیشه باشد که هم انجا باز کرد که همیشه بود تا آخر وقت باول معلق بود و ابد باز ل معلق باشد از بهر آنکه ازل جز ابتدای وجود خلق نیست و ابد جز انتهای فنای خلق نیست وحق سبحانه وتعالی بود و ازل نه و باشد و ابد نه محال باشد که انچه صفت خلق باشد اشارت بحق وارد فمن شهد بدء القدیم سهل علیه اعادة المحدث وهر که بیند بر قدیم او را آسان شود بر و گذاردن امر او و این نظر زاهدان نیست این نظر عارفان ست زاهد انچه کند بر نظارهٔ آخر کند و عارف انچه کند بر نظارهٔ اول کند باز چون در معرفت متحقق شد تا او را خبر عیان گردد در نظارهٔ حق از اول و آخر فارغ گردد و اهل معاملات گویند ما وفا بجای آریم تا او کرم بجای آرد و این بنزدیک عارفان شرک ست و بدتر از شرک نیز گفته اند که من نیارم گفتن پس اهل خصوص گویند ما وفا بجا آریم که او آغاز بر بر نهاد و بر او اجفای مکافات محال ست باز خصوص خصوص همچنان از جفای خویش تبرا کنند بمعنی ناکردن از وفای خویش تبرا کند بمعنی نادیدن جفا از خویشتن بینند و نکنند و فا از خویشتن کنند و نه بینند و باشد که ازین مقام برکنند تا نه از کردن و نه از ناکردن خبردارند و نه از صفات و ذات خویش خبردارند و نه از افعال و حرکات خویش خبردارند و باشد که ازین مقام بکذرند تا در مشاهده بمقامی رسند که از مشاهده خبر ندارند علم ایشان جهل کرد و بصر ایشان عمی کرد و سمع ایشان صمم کرد و کلام ایشان خرس کرد تا خلق بگفتار گویا کردند و ایشان بگفتگی گویا کردند خلق بشنیدن مستمع کردند و ایشان بکری مستمع کردند و خلق بنگریستن بینا کردند و ایشان به نابینائی بینا کردند و خلق بعلم عالم کردند و ایشان بجهل عالم کردند و خلق بهدی مهتدی کردند و ایشان بحیرت مهتدی کردند اینست معنی قول ابو سعید خراز رحمه الله که گفت ان لله عبادا اسکتهم خشیة الله تعالی واعجمهم الفصحاء البلغاء النطقاء نطق و بلاغت و فصاحت صفت ناطق و فصیح و بلیغ باشد چون ذات ایشان در غلبات حق فانی گشت فانی را صفت محال باشد و من لزم امره ادرکه وعده هر که بر امر او لازم باشد وعدهٔ او او را دریابد و این صفات طامعان ست که ایشان لزوم بر نظارهٔ وعده کنند که ما را بنیکوئی وعده کرد تا امر ایشان رویم تا وعده را وفا کند و این صفت دون همتان ست و صفت آنها که در معرفت محقق نباشند فاما آن کس که شاهد معرفت کرد از بهر لزوم امر او را و او عده بکار نیاید از بهر آنکه لزوم امر موجب عدهٔ نیست موجب بو بیت ست بحکم خداوندی بر بندکان طاعت واجب آمد نه بحکم وعده و ازین نیکوتر هست وآن آنست که هر که عزم امر او بداند و نظاره کند که چون منی شایسته امر او را یشاید نظارهٔ این منت او را ازدیدن وعدهٔ خود کو کرد اند و در زیر این سر لیست که هر کرا کسی نباید نخواهد و چون نخواهد نخواند و اگر بیاید بار ندهد و اگر خویشتن پیش دارد امر نفرماید امر را چندین مقدمات باید تا بنده امر را یشاید و این اشالی هست در حصار ملوک بندکان بسیار باشند لکن نه هر بنده خصوص خدمت را یشاید آنکه او این بیند بنظارهٔ وعده کی مشغول باشد و برین

حکایتی ست که روزی شبلی را گفتند دعا کن گفت اللهم اعتبا الجنة والنار فی خیایا غیبک حتی تعبد لغیر واسطة و در زیر این سخنی ست بزرگ از او آن است که بر طمع وعده پرستیدن و بر خوف وعید پرستیدن حقیقت نفس پرستیدن ست نه خدای پرستیدن حقیقت توحید از حق جز حق ناخواستن ست هر که از حق غیر حق خواهد بکمال توحید نرسد و لابل حقیقت توحید ندارد و لکن دعوی توحید دارد و محققان با صدق دعویان در خطر و کروهه قدم بیشتر ازین نهادند و گفتند از حق تعالی حق جستن هم حقیقت توحید نیست حکم توحید آنست که بنده خداوند را باشد نه خداوند بنده را چون طالب ست که حق مر او را باشد هم نصیب خویش میجوید حقیقت توحید آنست که او را باشد بر آنچه او خواهد و شیخ ابو سعید خراز رحمه الله نفسی ست در کتاب مقامات المریدین و چنین گفته ست که بنده بمقامی رسد که او را لذت فعل حق بآنجا رساند که هر چه حق با او کند او را همه رضا باشد و خواهی قطیعت کیر و خواهی وصال باز بخویشتن باز کرد و خود را کم کند درین موافقت و گوید مرا رضای افتد بر آنکه خلق را از و خوف ست و آن خوف شرط اسلام ست مکر من مسلمان نیم چون درین مقام متحیر کرد و الکاه بحقیقت موحد کرد و این لفظ بوسعید نیست و لکن معنی سخن اوست و من فاز بوعد الابد ان یزید گفت چون امر او را کار بست و عده او را دریافت و چون و عده او را دریافت لابد زیادت بیابد مرا او را زین سخن آنست که زیادت آخرت بر قسمت اول بنده و زیادة الحق

لاعلتها کما ان ابتداء القسمة لاعلتها لان الزیادة غیر واجبة علیه کما ان ابتداء الفضل غیر واجبة علیه قال سهل ابن عبد الله التستری من غض بصره عن الله طرفة عین فلا یهتدی طول عمره هر که چشم بر هم نهد از خدای تعالی طرفة العینی بهمه عمر خویش راه نیابد آنکه در عمر خویش یکچشم زدن از خدای تعالی چشم فرو خواباند حال او این باشد آنکه در همه عمر بخدا نگرد حال چون باشد و چشم فرو خواباندن از خدای تعالی غیر او دیدن ست و هر کس که از کون یا از وقت چیزی بیند دران ساعت که نظارهٔ کون گشت چشم از مکون کون بخواباند و چشم بخواباندن از نظارهٔ چیزی بیرون نیست یا بایست ست و هر که را حق نباید حق او را کمتر باید یا چشم خواباندن ازان معنی باشد که مکر چیزی ازو بهتر یابد و هر کسی که بر خاطر او بگذرد که بهتر از حق تعالی یابد دران ساعت که خود را موحد میداند بدل توحید در سرت میدارد و او را خبری نیست و ازین نیکوتر گفته اند که چشم فرو خواباندن نشان ملال ست و هر کس که از ازل تا بابد بروذره نشان ملال پدید آید در اصل دعوی محبت کذاب ست و شراب محبت نه آن شراب ست که ازو سیری یا ملال خیزد و همه شرابها چون بخوری عطش نشاید مکر شراب محبت که هر چند بیش خوری بیش جوشاند و بیش سوزاند محب

اگر چه بیند هرگز ندیده ست و نادیده را ملال محال ست قوله فی معرفة الله تعالی اجمعوا علی ان الدلیل علی الله هو الله و حده اجماع ست اهل معرفت را که راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست تعالی و این مسئله ست مختلف مذهب معتزله آنست که خدای را عزوجل بعقل توان شناخت و مذهب اهل اصول از سنت و جماعت آنست که خدای تعالی را بدلیل توان شناخت و مذهب اهل معرفت آنست که خدای را هم بخدای توان شناخت اما آنکه گفت بعقل توان شناخت محال ست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد از چیزها یکه ایشان را عقل نیست راه ایشان خدای تعالی را بشناسند چنانکه در قرآن گفت وجدتها و قومها یسجدون للشمس من دون الله از هدهد خبر داد که سلیمان علیه السلام را گفت که بلقیس او و قوم او را یافتم که آفتاب را سجده میکردند دون خدای تعالی و اگر مرغ خدای را نشناختی چکونه دانستی که کرا سجده میکنند و اتفاق ست که مرغ را عقل نیست اینک شناخت خدای تعالی حاصل آمد بی عقل اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل معرفت محال بودی و نیز خدای خبر داد از نمله و گفت یا ایها النمل ادخلوا

و رجاء از قوم حرمت سوء ظن است و در ترک جفا است با خویشتن

مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون اگر نمل را معرفت خدای نبودی چه دانستی کہ سلیمان خود کہ باشد و چون خدای تعالی طیور را مسخر سلیمان کرد چنانکہ گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون طیور شناختند کہ سلیمان را اطاعت باید داشتن بامر خداوند و اگر ندای تعالی را نشناختند امر او را چگونه کاربستندی وجای دیگر گفت وان من شئ الا یسبح بحمده و تسبیح تنزیه باشد و تاپاکی او نشناسند او را چگونه تسبیح کنند و اجماع ست کہ طیور و نمل و اوسار حیوانات را عقل نیست جز آدمی و پری و فرشته و دیو را و خدای تعالی از همه حیوانات ملا خبر داد کہ خدای را شناسند دانستیم کہ عقل علت معرفت نیست لکن عقل در عاقلان خدای تعالی مرکب کرد از بهر صحت خطاب را نه علت معرفت را کہ این چهار گروه خلق کہ ایشان عاقلانند و از جمله خلق مخاطب ایشانند و درین اخبار بسیار آمده ست و بعضے ازوی یاد کنیم و در خبر آمده ست از پیغمبر علیه السلام کہ روزی میرفت اعرابی را دید آهوئے را صید کرده چون این آهو پیغمبر را بدید گفت یا رسول الله بچگان من کرسنه اند بگوی تا مرا بگذارد تا بروم و بچگان را شیر دهم و باز آیم پیغمبر علیه السلام اعرابی را گفت بگذار این آهو را تا برود بچگان را شیر دهد اعرابی کافر بود گفت یا محمد باز نیایم پیغمبر ضمان کرد آهو را و بگذاشت تا برفت چون ساعتے برآمد اعرابی تنگدلی میکرد جبرئیل آمد و گفت ای محمد آهو بچگان را پاره شیر داد همچنان دیان بچگان کشاده بماند و اینک می آید و آهو بچگان خویش را گفت پیغمبر علیه السلام ضامن من ست و خدای تعالی این اعرابی را ایمان عطا خواهد کرد و آهو را آزاد خواهد کرد و درین سخن بود ند کہ آهو در رسید و عذر خواست و گفت یا رسول الله دیر ماندی این جایگاه و بآن خدای کہ ترا به پیغمبری فرستاد کہ من بچگان را شیر سیر ندادم چون اعرابی آن بدید ایمان آورد و آهو را آزاد کرد و نیز حدیث ضب کہ اعرابی از بنی سلیم گفت یا محمد والله لا اومن بك حتی یؤمن بك هذا الضب فوضع النبی علیه السلام اصبعه علی رأس الضب فقال یا ضب من انا فقال انت رسول الله رب العالمین و کمال القیامة فقال یا ضب من تعبد فقال الهك الذی فی السماء عرشه و فی الارض سلطانه و فی الارحام علمه و فی الجنة قصاءه و الفصة بطوها و خبر کرک کہ بنزدیک پیغمبر علیه السلام آمد بر سولی از سباع و درخواست تا آدمیان ایشان را از گوسفندان و چهارپایان خویش نصیبے پدید کنند تا حدیث باآخر آمد کرک گفت اگر ایشان ما را نصیب نکنند تو کہ پیغمبری بر مادعای بد مکن تا هر چه در یابیم ما را باشد پیغمبر علیه السلام گفت چنین کنم کرک برگشت و بزبان فصیح چنانکہ یاران بشنیدند گفت الحمد لله الذی لفنا دعوة رسوله و در حدیث انس رضی الله عنه چنین کو ید کہ روزی با پیغمبر میرفتم مرغکے بر درخت نشسته بود و بانگ میکرد پیغمبر علیه السلام مرا گفت یا انس میدانی کہ چه میکوید گفتم نه گفت این مرغک نابینا ست چنین میکوید کہ خداوندا مرا چشمک ندادی تا روزی خویش طلب کردمی اکنون کہ چشمکها از من باز ستدی روزی من بمن رسان ملخی پران می آید این مرغ دهن باز کرد و ملخ بدهن او در آمد و او بخورد بس دیگر باره بانگ کرد پیغمبر گفت یا انس میدانی کہ چه میکوید گفتم نه گفت میکوید کہ سپاس آن خدای را کہ مرا سیر کرد پس چون بنده را از دنیا اینقدر بس خاک بر سر دنیا باد و درین معنی اخبار بسیار ست پس نص کتاب و اخبار متواتر ثابت گشت کہ طیور و وحوش و سباع را معرفت خدای تعالی هست و این چیزها را عقل نیست پس اگر خدای تعالی را بعقل بتوانستی شناختن این چیزها را بی عقل معرفت خدای تعالی محال بودی و در بعضے اخبار آمده ست کہ خدای تعالی همه حیوانات را هفت معرفت بداده است اول صانع خویش را بشناسد و ماکول خویش را بشناسد و ماوای خویش را بشناسد و جفت خویش را بشناسد

و دوست خویش را بشناسد و دشمن خویش را بداند هشتم علمی ست که خاص آدمی راست و آن علم مرگ ست آدمی بداند که او را هم مرگ ست و دیگر حیوانات نداند و اگر بدانندی کس لقمهٔ کوشت فربه نباید که بخوردی از بهر آنکه از غم مرگ علف سیر نخوردی تا فربه شدندی آدمی میداند و باین غافلی می زید تا آنکه خدای تعالی میگوید ولو اننا انزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شیء قبلا ما کانوا لیومنوا الا ان یشاء الله خبر داد خدای تعالی که اگر فرشتگان را سوی کافران فرستیم تا گواهی دهند نکروند و اگر مردگان را هم از گور برآریم تا گواهی دهند و هر خلقی که ما راست از جماد و حی در بر و بحر گروه گروه بفرستیم تا گواهی دهند نکروند تا من که خداوندم نخواهم و کدام آیت بود ازین قوی تر و کدام حجت باشد ازین ظاهر تر و خدای تعالی خبر داد که این آیات سبب و علت نکروند وجود ایمان را تا مشیت من نباشد درست کشت که خدای تعالی را نه آن باید که خدای تعالی را خواهد لکن خدای تعالی را آن باید که خدای تعالی او را خواهد و نیز خدای تعالی را نه آن باید که بدلیل راه برد لکن خدای تعالی را آن باید که خدای تعالی دلیل او باشد و جای دیگر گفت وما تغنی الآیات والنذر عن قوم لا یومنون آیات دلائل اند و نذر انبیا علیهم السلام خبر کرد که همه انبیا و همه دلائل اگر گرد آیند علت ایمان کافر نکردند تا من نخواهم که خداوندم اینک آیاتی را که بظاهر نزدیک خلق اسباب هدایت اند معزول کرد از هدایت و در مقابلهٔ این شیطان را که بظاهر نزدیک خلق سبب ضلالت ست معزول کرد از ضلالت گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان بر قلب سلطان نیست لکن بر نفس هست و بر موافقت این خبر پیغمبر ست که گفت بعثت داعیا ولیس الی من الهدایة شیء و بعث ابلیس من نیا مضلا ولیس الیه من الاضلال شیء و نیز جای دیگر گفت ان لیس له سلطان علی الذین امنوا وعلی ربهم یتوکلون و اینجا رمز نیست و آن آنست که کل خلق مخالف و موالف بندگان اند و بنده در ملک مالک بحد اطلاق کار تواند کردن انبیا را اطلاق دعوت ست و اطلاق هدایت نیست و شیطان را اطلاق تزئین ست و اطلاق اضلال نیست تا کرده چنین گفته اند که مصطفی را ام آمد در شان عم که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء (پادشاهی) چون او را بر هدایت عم راه نبود درست شد که همه خلق ازین معنی معزول اند ایمان دادن ولایت دادن ست و ستدن معزول کردن و ولایت دادن و معزول کردن ملک را رسد پس اگر کسی را ایمان تواند دادن و معزول تواند کردن ملک این کس باشد نه حق چون حقیقت ملک اینست بصفات خلق و صفات حق باطل کشت که هیچ چیز بنده را بخدای تعالی تواند رسانیدن یا از خدا تواند بریدن الا هم وی و اگر عقل با دلائل علت بودی وجود معرفت را همه عاقلان در معرفت برابر بودندی و همه بینندگان دلائل و آیات بخدای تعالی راه یافتندی پس چون عقل کافر را و مومن را هست و مومن راه یافت و کافر نیافت و بسیار کافر هست عاقل تر از هزار مومن تا همه تدبیر عالم بسامعتی بکمند و ذره بخدای تعالی راه نیابند چون بخلق نگرد بینا ترین همه خلق او بود و چون بحق نگرد کورترین همه خلق او باشد و بسیار مومن ست که او را از عقل بسی نصیب نیست و در تدبیر دنیا هیچ راه نداند و در معرفت حق اگر او را اره بسر فرو آرند بر خدای تعالی بدل نیارد چون بتدبیر دنیا نگرد ابله ترین خلق او باشد و چون بحق نگرد زیرک ترین خلق او باشد باطل شد که عقل سبب یافتن ایمان باشد یا نقصان عقل سبب کم کردن باشد و درست کشت که علت حبستن نیست علت دادن ست و علت ندادن آن ست که خواهی علت آنست که تا خواهند علت نکریستن نیست علت نمودن ست نه آن بینند که بنگرد چه آن بینند که بنماینش و پیغمبر علیه السلام گفت اکثر اهل الجنة البله و شک نیست که بی معرفت و بی ایمان بهشت نتوانی یافتن اگر علت

ایمان عقل بودی یا آیات واستدلال بودی چنین گفتے کہ اکثر اهل الجنة العقلاء چون بلکہ گفت وعقلا نگفت وست لان نگفت
وبدانقصان عقل ست ومانع ست ابله را استدلال باطل گشت قول آنکس کہ معرفت بعقل یا بدلیل ثابت کند وازین ظاہر تر ست
مجانین بخدای تعالی مومن اند واطفال بخدای تعالی مؤمن اند وایشانرا عقل نه واز استدلال خبر نه وایمان نیز نه وایمان بحکم شریعت
ثابت باطل شد قول آنکه بعقل کوید یا بآیات کوید واگر دیدن آیات علت گشتے وجود معرفت را عارف ترین خلق ابلیس ما بستے
کہ از عرش تا ثری هیچ چیز نماند کہ دلیل ست برخدای تعالی الا کہ آنرا بدید وبدانست چنانکه عرش وکرسی وقلم ولوح وبهشت
ودوزخ وغیر آن وامام ملائکه بود ودوخازن بهشت بود وسالار ملائکه بود واصل شقاوت او بود وکه گذارد ازل شقاوت وی بود
باطل گشت کہ عقل یا دلیل سبب معرفت باشد ونیز از جملهٔ حیوانات عقل آدمی راست وبرابر هر مومنی هزار کافر وحوش وطیور
وسباع را هیچ عقل نه وازایشان کس نے عارف نه بآن دلائل کہ یاد کردیم درست شد کہ وجود عقل علت معرفت وعدم عقل علت کفر
نیست وازین ظاہر تر آنست کہ خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه کدام دلیل باشد ازین ظاہر تر کہ کافر ابدوزخ
درآرند ودوزخ معاینه بینند والم عذاب بچشند وبا اینهمه خدای تعالی خبر میدهد کہ اگر بیرون آریم دیگر باره کافر شود ودر زیر این
رمزیست وآن آنست کہ ما دانسته ایم کہ ما را گه شاید وگه نشاید اگر کسے شایسته ما را نا شایسته کند یا نا شایسته ما را شایسته کند
علم ما را جهل گرداننده باشد واین محال ست واگر کسے را بمن تواند رسانیدن یا از من تواند ستدن تا من نخواهم غالب ایشان
باشند ومغلوب من قاهر ایشان باشند ومقهور من ومحال ان یغلب الضعیف القوی وان یقهر الذلیل العزیز اما اهل معرفت
گفتند راه نماینده بخدای تعالی هم خدای ست عزوجل وخدای تعالی را هم بخدای تعالی توان شناختن نه بغیر او واورا هم
باو توان یافتن نه بغیر او وکتاب خدای تعالی برین دلیل ست ازبهر آنکه خدای تعالی گفت اومن کان میتا فاحییناه
احیای قلب بایمان بخود مضاف کرد همچنانکه احیای نفس وجسد ثابت ست کہ در احیای نفس ورد مخاطب وغیر مخاطب در آیند و
از مخاطبان دوست ودشمن در آیند باز احیای قلوب نباشد مگر دوستانرا از جملهٔ مخاطبان ومحال باشد آن احیا کہ عام باشد وحق
بوی متفرد باشد وآن احیا کہ خاص دوستانرا باشد غیر خدای تعالی کند یا بچیزی غیر خدای تعالی حاصل آید باز گفت وجعلنا له
نورا یمشی به فی الناس خبر داد کہ آن نور معرفت وایمان کہ مومن در وی میرود جاعل آن منم وجای دیگر گفت افمن شرح الله صدره
للاسلام کشادن دل بخود اضافت کرد در حق دوستان وجای دیگر بستن دل دشمنان بخود اضافت کرد وگفت ختم الله
علی قلوبهم ونیز گفت بل طبع الله علیها بکفرهم ونیز گفت ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا چون کشادن بخود اضافت
کرد باطل شد کہ غیر او کشاینده باشد وچون بستن بخود اضافت کرد باطل شد کہ غیر او بندنده باشد وچون مهر شقاوت نهادن بخود
اضافت کرد باطل شد کہ غیر او مهر نهنده باشد اگر کشاده او را کسے به بندد یا بسته او را کسے بکشاید یا مهر او را کسے بشکند از قوی تر
باشد باز گفت فهو علی نور من ربه نور موحد را بخود اضافت کرد وگفت آن من ست اگر دلیل یا غیر دلیل رهنمائی بودی نور
ازان نماینده بودی نه آن حق وجای دیگر گفت الله نور السموات والارض بیشتر اهل تفسیر بر دو قول اند کرده نور اینجا
منور گفتند وچون منور آن بود راه نماینده او بود کہ بی نور راه نتوان بردن لکن راه نماینده نور نباشد چه منور باشد وکرده
نور اینجا هادی گفتند اگر تاویل این باشد خود تفسیر بکار نیاید چون خبر داد کہ منور هفت آسمان وهفت زمین منم وها

سند بلا ارسال کہ وفد ذکر کشف المحجوب

ایشان منعم باطل گشت که در کونین غیر او منور باشد یا هادی و جای دیگر گفت حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم علت محبت مؤمن دوست داشتن او نهاد ولکن تحبب خود نهاد و علت آرایش دل او فعل او نهاد چه تزیین خود نهاد و تحبیب و تزیین فعل غیر باشد در مزین و در محبب و بایشان را از فعل خویش مشغول کرد و بفعل خود قائم کرد و آن تحبیب و تزیین ست و این چنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت حُبِّبَ الیّ من دنیاکم ثلث تحبیب بخدا اضافت کرد و نگفت احببت تا بخود اضافت کرده باشد و جای دیگر گفت اللهم اجعلنی من المتقوی و مختار را با الزام حاجت نیاید و ملزم در فعل الزام منفرد باشد پس الزام سابق باید تا باز اختیار لاحق بود اختیار را از مختار موجود نیاید تا این مختار موجود نیاید باز الزام از حق موجود آمد و مختار موجود نه و اگر پدر عقدی الزام کند بر فرزند بحال صغر از پس بلوغ او را اختیار فسخ نباشد محال باشد که حق تعالی الزام کند در حال عدم از پس وجود او را اختیار فسخ باشد با قصور ولایت پدر و با کمال و ولایت حق ولایت پدر در حال وجود هست و در حال عدم نه و شاید که بحالی شود که او را ولایت نماند برق یا بوت و ولایت بتملیک حق یافته است نه بخود ولایتی باین ضعیفی چندین قوت دارد که چون تصرف کند مولی علیه را اختیار نماند و بجبر و قهر چنان باشد که دارد شش مستحیل باشد که بنده را اندر ولایت حق اختیار باشد و در خبر حارثه روایت کردیم که چون از حقیقت ایمان خود خبر کرد مصطفی گفت عبد نور الله الایمان فی قلبه دعوی او از و بستد و بکلیت بخود اضافت کرد و نیز خبرست از پیغمبر علیه السلام الله که گفته است که ان الله خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدی و من اخطاه ضل مهتدیان را از هدایت معزول کرد بر اصابت نور بست و ضالان را از ضلالت معزول کرد و بر منع نور بست و خبرست معروف که پیغمبر علیه السلام گفت روز خندق والله لولا الله ما اهتدینا یاران جواب دادند ابینا ابینا با گفت ولا تصدقنا ولا صلینا یاران جواب دادند ابینا ابینا باز گفت فانزل السکینة علینا جواب دادند ابینا ابینا ان اولاء قد بغوا علینا جواب دادند ابینا ابینا پس گفت مصطفی لولا الله ما اهتدینا و نگفت لولا الدلیل ما اهتدینا و شک نیست که پیغمبر بخدای تعالی عارف ترین خلق ست و در خبرست که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس را گفت واعلم ان ما اصابك لم یکن لیخطیك وما اخطاك لم یکن لیصیبك انگاه بر ارکان در تاویل اینکه ما دلیل قائم کردیم که راه نماینده بحق هم حق ست چندگونه سخن گفته اند که گروهی این بر میثاق اول بستند که خلق را گفت الست بربکم این تلقین بود بتلقین او توانستند گفتن که او رب ماست اگر خلق را بخود راه بودی بچیزی جز حق بتلقین حاجت نیامدی عقل نهادی و گفتی من انا تا جواب دادندی و تا دلیل نمودی و گفت من انا تا راه بردندی بلکه دلیلها قائم بود و عقل در ایشان مرکب بود با وجود عقل و قیام دلیل تلقین بایست تا بتوانستند گفتن بلی و در زیر این رمزی ست عجیب و آن آنست که ایشان را نجوست پرسیدن که شما کیستید اگر سوال این بودی جواب آسان بودی که محدث را از خود خبر دادن سخت آسان باشد زانجا که اوست داند که کیست لکن چون از خود خواست پرسیدن بگفت که من که ام که اگر گفتی من کیم و آن کیم در کونین کرا یارای آن بودی که گفتی آن منی و اگرچه ملک مقرب بودی یا نبی مرسل پس چون سوال باین صیغه بود و خلق ازین جواب عاجز بودند تلقین بایست مالک را رسد که گوید ملک آن منم ست ملک را رسد که گوید مالک آن من ست نه مالک آن ملک چون او را یافتن جز باوری نبود سوال ازین جهت بایست و در تحت این ازین نکوتر هست که اگر گفتی نه شما آن منید تا بلی جواب آمدی هیچ فائده حاصل نیامدی ما ز بهر آنکه دشمن آن اوست همچنانکه دوست آن اوست بعداوت ملک تا ملک مکرد و همچنانکه بمحبت ملک از ملکی نرود و مالک اگر ملک را دوست دارد و اگر دشمن

دارد در حکم ملکے برابر آید پس گفت نه من آن شما ام تا فائده سوال و جواب حاصل آید و نگفت شما که اید تا خلق بدانند که کار نه بآن نیکو شود که ایشان حق را باشند چه کار بآن نیکو شود که حق ایشانرا باشد و درین معنی حکایت آورده اند از ابو یزید رحمة الله که او چون بمرد او را در خواب دیدند و گفتند که چون منکر و نکیر ترا سوال کردند چه جواب دادی گفت مرا سوال کردند که من ربك جواب دادم که از و پرسید من عبدك که کار بآن نیکو نشود که من کویم او از ان من ست چه کار بآن نیکو شود که او گوید من آن توام و مثال این سخن در عرف خلق آنست که چون فرزندی باشد که او را تمیز جواب دادن نباشد و پدر و مادر خواهند که تا او جهل نکند و آن جواب تلقین کنند و گویند چنین ست بگفتن آن طفل عاجز ست جاهل را بسخن گفتن آرد تا پدر و مادر و خلق ویرا بستودن گیرند اگرچه بظاهر او را می ستایند بحقیقت تلقین خویش می ستایند و شاید که در الست بربکم ازین لطیف تر رمزے باشد و آن آنست که اگر حق را بایستے که ایشان جواب تواند دادن غیر خود را فرمودی تا ایشانرا سوال کردی تا ایشانرا بسخن آوردی چون سائل خود بود و کون و آنچه در کون ست از جواب او عاجز جز تلقین روی نبود و دلیل این سخن نص کتاب خدای ست عز و جل که میگوید یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا انك انت علام الغیوب لکن هیبت جلال سائل چنان متحیر کرد که از علم خبر نداشتند و مانند این قول خدای تعالی ست با فرشتگان که انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا تصور علم خویش در کمال علم حق بدیدند جز بجهل مقر آمدن روی ندیدند و نیز خلاف نیست درمیان مکه هر که او را عقل ست قرب علت زیادت علم ست و بعد علت نقصان علم هر که از چیزے بعید تر آن چیز را جاهل تر و هر که چیزی قرب تر آن چیز عالم تر و قرب حق ملازمت نیست و بعد او مسافت نیست لکن بعد او اشتغال ست بغیر او و قرب بوی واقعت ست از غیر او بآن مقدار که بنده بغیر او مشغول گردد از و بعد یابد و بآن مقدار که از غیر او فارغ گردد بوی قرب یابد همچنانکه بآن مقدار که غیر او را شاهد گردد از و محجوب ماند و بآن مقدار که نظر از غیر او بردارد بوی مشاهده یابد چون علت زیادت علم و نقصان علم این آمد که یاد کردیم حق تعالی با مصطفی چیزے کرد که خلق را دران سر گردان کرد و از کل کون بیرون برد تا هیچ غیر او را بیند و نه بغیر او مشغول ماند تا آن علت که از علم باز دارد نسیانه برخیزد و آنگاه امر سخن گفتن آمد که تا گوید لا احصی ثناء علیك ای عجب آن علت که از علم منع کند و آن شغل ست بغیر او چون نظر بغیر ما از نسیانه برداشتے علم لا احصی چیست جهانیانرا باز نمود که سید عالم را از کون فارغ کردیم و نظرش از کون برداشتیم تا چنین قرب و مشاهده ما را صفت نتوانست کردن الا از سخن گفتن یا بر زبان نام یاد بردن یا بدل از ما یاد اندیشیدن کرا قدرت ست که با بعد حجاب از ما نقص یاد بردن یا بر زبان نام ما یاد بردن پس خلق از انجا که علم خلق حق ست همه در جهل اند چند نقص یارا ندزدن که تلقین یابند طفل که زبان بجنباند آن گوید که انا هو و پدر گوید پس محال باشد که خلق جز آن گویند که از حق گیرند و شاید که معنی این سخن که شنیده بحق هم حق ست معنیش آن باشد که بعلم سابق و ارادت سابق و قضای سابق ما را راه یافته کس را قدرت نه که قضا را نده ما بکرداند ما را عادت ما را سهو و غلط کرداند یا علم ما را جهل کرداند پس چون بر علم ما جهل روا نیست و بر ارادت ما سهو و غلط روا نیست و بر قضای ما خطا و غفلت روا نیست خلق همه مجبور عاصی گشتند مجبور علم اند و مقهور ارادت اند و اسیر قضا اند مجبور و اسیر و مقهور را اختیار نباشد اسیر آنجا باشد گرد او گردش و مقهور و مجبور چنان باشد که دارندش باینجا باشد یا فتن وی بوی که چون کسی را اختیار نباشد نه ترک باشد و نه طلب همه که قدرت طلب دارد یا قدرت هرب دارد یا قدرت اخذ یا قدرت ترک لك

معنی قرب و بعد حق

باشد و هرگز مملوک مالک نباشد موجود محدود باید تا اورا طلب در توان یافت و آخر عاجز باید تا از دست توان کرد سخت ملک متناهی باید تا از ملک بتوان جستن و از ملک بیرون توان رفتن و در ملک غیر او باید بودن تا بملک او در توان آمدن پس چون همه خلق در ملک و ملک اند و ملک ملک مالک و ملک اند عدو مقهور عداوت ست و ولی مقهور محبت ست قهر عداوت عدو را بدکفتن آورده است و قهر محبت ولی را بنیکو گفتن آورده است و شاید که معنی این سخن که حق را بحق توان یافتن نه بغیر حق آن باشد که هیچ چیز از کونین علت وجود حق نکرد و از بهر آنکه اگر چیزی علت کرد وجود حق را یا آنگاه علت کرد که موجود باشد یا آنگاه که معدوم باشد اگر بحال عدم علت کرد محال ست که معدوم علت باشد و چون او بذات خویش نباشد بهر وجود غیر چگونه راه نماید و نشاید که بحال موجود در راه نماید از بهر آنکه حق را یافتن جز بترک غیر حق روی نیست جائیکه ترک باید وجود علت چگونه کرد و اگر چیزی دلیل کرد و یا علت کرد وجود حق را باید که چون آن دلیل نباشد وجود نباشد چون حق بود و دلائل نه و اگر همه دلائل بر خیزد حق برجای باشد باطل گشت که چیزی بر دلیل باشد یا او را علت گردد و ازین نیکوتر هست و آن آنست که اگر چیزی بحق راه نماید از دو بیرون نیست یا بنده با و نگرد تا از و بحق راه برد و نظر بغیر حق حجاب ست و حجاب بنده راه باشد نه برنده یا بترک آنچیز بحق راه یابد و این نیز محال ست از بهر آنکه هر چیزی که او را بترک چیزی توان یافتن آن متروک بهاموجود کرد و حق را بهاناً نیست و ازین عجب تر هست بدلی باید چیزی را تا بترک بدل یا مبدل بماند و چون حق تعالی را بدل نیست محال ست که او را بوجود چیزی یا بترک چیزی توان یافتن و ازین عجب تر هست هر چه کسی را به چیزی رساند این رساننده قاهر تر و غالب تر و قوی تر باید از آن چیزی و ازین عجب تر هست هر چه کسی را بکسی رساند این هر دو در تصرف این رساننده باید و ملک و باید تا چون بخواهد ببرد هد و چون بخواهد بستاند و چون حق تعالی متصرف ست در و تصرف روا نیست قاهر ست و مقهور روا نیست و غالب ست و مغلوب روا نیست مدبر ست و مدبر روا نیست قادر ست و مقدور روا نیست مالک ست و ملک روا نیست و محال باشد که مدبر را مدبر بغالب باشد دست باشد یا مملوک در ملک تدبیر کند یا عاجز در قادر تصرف کند و جملهٔ این سخن آنست که خلق بعد الوجود بچنان اسیر قدرت اند که در حال عدم چون معدوم بودند اسیر قدرت او بودند خواستی در وجود آوردی و خواستی نیاوردی اکنون که موجود اند اسیر قدرت اند خواهد بدارد و خواهد ندارد بعد الوجود همانند که در حال عدم بودند و اد بعد الایجاد همان ست که قبل الایجاد بود پس وجود خلق اکنون بچون عدم ست و بقای ایشان بچون فناست و فنای معدوم را راه بردن یا راه نمودن محال ست و گروهی گفتند که معنی این سخن که راه نماینده بخدای هم خدای تعالی ست آنست که عقل در و نهاد تا بنده بعقل راه تواند بردن و دلیلها او آفرید تا بآن دلیلها راه تواند بردن پس عقل و دلیل اسباب اند و مسبب حق و عاقل مسبب باشد نه سبب و گروهی گفتند که راه نماینده خدای تعالی ست عقل آلت ست معرفت را بچنان که بصر آلت ست دیدار را روز را بروز نه تواند دیدن و بصر آلت ست همچنین خدا را بخدا تواند شناختن عقل آلت ست هر چند مبصر بصیر باشد روز نباشد روز را نتواند دیدن روز هستی روز ست و بصر آلت ست که دیدار روی قائم شود پس باطن را بحق تعالی بچنان دیدار ست که ظاهر را بخلق و ازین سخن که گفتم مراد تشبیه دیدار باطن ست بدیدار ظاهر نه تشبیه مرئی بباطن بمرئی ظاهر پس مخلوقات که بظاهر بتوان دیدن آنگاه تواند دیدن که آن مرئی شاهد شود عین را تا عین را بوی نظر افتد و آنگاه شاهد شود که حق تعالی حجاب از و بردارد و او را خاص گرداند و در بصر دیدار نهد تا این [illegible] جز در

سله بها بالفتح یکوتر دیدن باشد و دیدن و بها بالضم گیاهی ست در فارسی و بها بالفتح آنچه قیمت کالا باشد اکشف اللغات

مخلوقات موجود نیابد از حق تعالی بیننده او را نه بیند پس اگر آن مخلوق را از بیننده غائب گرداند تا اگر حاضر باشد میان او و میان بیننده حجاب فکند تا اگر حاضر باشد و حجاب نباشد نگرنده را بصر بستاند تا نتواند دیدن پس چون مخلوقی که در و تصرف جائز ست او را بچشم ظاهر نمیتوان دیدن مگر بنمودن حق تعالی محال باشد که حق تعالی غیب ست و در مکان و زمان نیست و او را مثل و شبه نیست و کس را بر و تصرف جائز نیست خلق او را بباطن نتوانند دیدن تا او ننماید و انچه امروز از بنده بدیدار باطن جائز ست روان جهان بدیدار ظاهر جائز ست چنانکه شاید که امروز بنده حق را بسر بیند بمعنی معرفت و یقین نه بمعنی معاینه فردا شاید که بچشم سر بیند و خلاف نیست میان اهل حق که دیدار آخرت را که مؤمنان بظاهر خدای تعالی را بینند هیچ علت نیست جز نمودن از خود را بدوستان همچنین در دنیا دیدار باطن را باید که هیچ علت نباشد مگر نمودن او و گروهی گفته اند که معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند عاجز اند از معرفت خدای تا تعریف او نباشد از بهر آنکه طریق معرفت چیزی از سه بیرون نباشد یا خبر دهندش غائب و را بخبر معلوم کرد دیا ببینند بدیدار معاینه مرئی او را معلوم کرد دیا مثل غائب بحاضر بیابد از حاضر قیاس کند تا غائب و را بقیاس حاضر معلوم کرد و و ازین هر سه چیز بخدای تعالی روا نیست امروز از بهر آنکه کس او را ندیده است تا بمعاینه مرئی معلوم آمدی و هر مخبر که ما را از و خبر داد آن مخبر هم چنان محجوب ست چون مخبر و مخبر انخست معاینه باید تا مخبر را بخبر او علم افتد این دو تباه گشت سوم قیاس راه بر حق راه نیست از بهر آنکه قیاس جائی عمل کند که دو چیز باشد شبهین یکی حاضر و یکی غائب غائب را بحاضر مانند کنند و از حاضر بغائب دلیل کنند و چون حق را جل ذکره شبه و مثل و کفو و ضد و ند نیست طریق قیاس مسدود گشت و علم بندگان بچیزیکه معلوم آید جز این سه راه نه و این هر سه را بخدای تعالی راه مسدود بگشت طریق معرفت بر بندگان را زانجا که خلق اند خود فضل کرد بے وجوب خلق را از خود خبر داد تا بخود او از خود او را بشناختند درست گشت که دلیل ما و هم او بود پس خلق از انجا که خلق اند او را وصف نکردند لکن او خود خود را وصف کرد و خلق را از صفت خود خبر کرد و انچه بشنیدند گفته را باز گفتند و بآن قدر که خبر داد و در معرفت اعتقاد کردند از ان مقدار که خبر داد بکاهند کاهند و اگر ذره بر خبر بیفزایند کافر گردند هم آنجا ایستاده اند که بدانست ایشان را نه قدم را پیش نهادن روی و نه از پس باز آمدن روے که باز گشتن ملال ست و پیش رفتن ترک حرمت ست و دوستی با بحر متی و با ملال بقا نیابد درست شد که خلق حق را هم بحق بشناختند و سبیل العقل عندهم سبیل العاقل فی الحاجة الی الدلیل گفت عقل همچون عاقل ست در نیازمندی بدلیل یعنی همچنانکه عاقل بی دلیل راه نتواند بردن عقل نیز بے دلیل راه نتواند بردن پس عقل همچنان عاجز آمدی که عاقل و چون عاقل را بذات خویش راه بردن روی نیست تا عقل او را راه ننماید بدلیل یا بآن سبب که خواهد اشارت کتاب باین ست و شیخ رضی الله عنه میگوید که نزدیک من عقل از عاقل عاجز تر ست از بهر آنکه عاقل موصوف ست و عقل صفت و صفت بموصوف قائم شود نه موصوف بصفت و موصوف بخود قائم باشد و باز صفت بوی قائم شود و انچه بخود قائم باشد قادر تر باشد از انکه بغیر قائم شود پس چون موصوف قادر تر بخود بحق تعالی راه نیافت تا را همش نداد ند محال باشد که عقل عاجز تر بخود را راه یابد تا راه ندهند باز در کتاب گفت لانه محدث والمحدث لایدل الا علی مثله از بهر آنکه عقل محدث ست همچنانکه عاقل محدث ست و محدث راه ننماید مگر بر مثل خویش و این سخن قوی ست از بهر آنکه هر چیزیکه کاری کند بقدر قوت خویش کاری کند

و اورا مقصود ازان فعل بمقدار قوت او حاصل آید و این خبر بدیهه عقل بتوان شناختن پس محال باشد که محدث بقوت محدثی قدیم را باکمال قدم بیابد و ازین عجب تر هست یا بندهٔ چیزی آخذ باید چون آخذ شد مالک باید چون مالک شد متصرف باید در مملوک چون تصرف کرد متصرف فیه متغیر باید و این صفت حق ست بر خلق نه آن خلق بر حق و ازین نیکوتر هست آن آنست که موجود طالب معدوم ست نه معدوم طالب موجود کم گشته را بجویند تا بیابند و موجود را بجستن حاجت نیاید چون حق موجود بود و خلق معدوم درست گشت که حق طالب خلق ست نه خلق طالب حق ست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر کس که بچیزی راه برد از انجا برد که اوست تا آنجا رسد که مطلوب ست پس اگر محدث آنجا جوید حق را که اوست حق اینجا نیست چرا که اگر اینجا بودی بطلب خود حاجت نیامدی و اگر جای دیگر جوید حق آنجا که او میجوید نیست محدث از دو بیرون نیست یا مکان ست یا زمان مکان از عرش تا ثری ست و حق درمیان این دو نیست و محدث را بیرون از مکان و از زمان راه نیست نماند از معرفت بدست خلق جز حیرت و ازین نیکوتر هست و آن آنست که محدث متناهی ست ابتداء و انتهاء و حق قدیم ست لیس له ابتداء ولا انتهاء پس طلب محدث قدیم را از دو بیرون نیست یا با ابتدا خویش باز گردد و او را از ابتدای خویش طلب کند و ابتدای او نهایت رسد و چون نهایت رسد ساقط گردد لان الشئ اذا انتهی غایته سقط کسیکه تا وقت ابتدا کند چون بابتدا رسید معدوم گشت از معدوم طلب محال ست یا بسوی انتهای خویش طالب باشد آخر او نهایت رسد فانی گردد و فانی را طلب محال ست و جملهٔ این سخن آنست که محدث متناهی ست و قدیم بی نهایت و متناهی بی نهایت را در نیابد نه اول و نه آخر تا آنجا که جوید بستد لا و نهایت رسد و مطلوب پیش ازان نهایت بود او نهایت فرو ایستد از طلب و مطلوب از ان سوی نهایت و طلب طالب هر دو فرو ماند و نیست گردند و مطلوب بر جای باقی ماند. و قال رجل للنوری ما الدلیل علی الله تعالی فقال لله قال فما بال العقل قال العقل عاجز والعاجز لا یدل الا علی عاجز مثله مردی نوری را رحمه الله پرسید که دلیل بر خدای تعالی چیست گفت خدای تعالی سائل گفت بس عقل چیست گفت عقل عاجز ست و عاجز راه ننماید مگر بعاجزی همچون خویشتن این تفسیر که نوری رحمه الله جواب داد عین توحید ست از بهر آنکه میان خلق اتفاق ست که تا جاهل را صفت جهل ست او را بعلم عالم راه نیست و تا چیزی را صفت عجز است او را بر قدرت قادر راه نیست هر کس که بر علم عالم راه یابد علم او از ان عالم زیادت باید از بهر آنکه علم آن عالم او را حاصل آمد و او را علم خویش هست پس او عالمتر آمد و هر که بر قدرت قادر راه یابد او از ان قادر قادرتر باشد از بهر آنکه قدرت آن قادر مغلوب او گشت و او بقدرت خویش غالب گشت پس چون صفت حق تعالی آن ست که غالب ست و مغلوب نیست و قادر ست و مقدور نیست محال باشد که مقدور بر قادر قادر گردد یا مغلوب بر غالب غالب گردد بلکه او غالب ست و دیگران مغلوب و او قادر ست و دیگران مقدور و او قاهر ست و دیگران مقهور او چندانکه او قدرت نهد در مقدورات هم بآن مقدار مغلوب غالب گردد و چندانکه او در مقهوران قهر نهد بآن مقدار مقهور قاهر گردد و این مقدور که قادر گردد بر مقدوری قادر گردد نه بر قدرت خویش و این مغلوب که غالب گردد بر مغلوبی غالب گردد نه بر غلبه خویش و این مقهور که قاهر گردد بر مقهوری قاهر گردد نه بر قهر خویش پس در حال قاهری هم مقهور حق ست و در حال غالبی هم مغلوب حق ست و در حال قادری هم مقدور حق ست پس چون بر مقهوران و مغلوبان و مقدوران راه نمی یابد بخود تا حق تعالی راه ندهد محال باشد که بر حق غالب قاهر قادر راه یابد تا هم حق او را راه ندهد و نیز بباید دانستن که عقل دلیل سببین اند وجود معرفت را چون ذکر و انثی سببین اند

وجود ولدرا واکر ذکر وانثی بیکجا کرد آیند وکمال قدرت خویش را کار بندند وتا حق تعالی ولد نیافریند ولد نیاید همچنین نیز دلیل وعقل اگرچه کرد آیند وجهد خویش را کار بندند تا حق ننماید نه بینند وذکر را قدرت کار کردن ست وانثی را تمکین ولد نهادن کار کسے دیکر ست همچنین عقل را استدلال کردن ست ودلیل را تمکین معرفت نهادن کار کسے دیکر ست در فرجیکه تصرف وطی توان کردن ومقدور مخلوقان ست همین مخلوقان را قدرت نیست که در وولد نهند محال باشد که قلبے که در قبضهٔ حق ست ومقدور مخلوقان نیست غیر حق در انجا چیزے نهد واین اشارت ازین خبر کفتیم که پیغمبر علیه السلام کفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یعنی بین اوبین واصبع بکلام عرب مرباشد وجماعتے چنین کفتند که این اصبعین فضل وعدل اند که در خبر چنین ست یقلبها کیف یشاء یعنی ان شاء بالفضله وان شاء الی عدله وکروہے کفته اند که این اصبعین یعنی مثل ست نه بمعنی تحقیق اصبع ومعنی این سخن آنست که در میان خلق معارف ست که چیزیکه آن مغلوب ومقهور کسے باشد کویند این در میان دو انکشت فلان ست هر چه خواهد با وی کند از بنجا امکان وانکشت نخواهد مغلوبی وغالبی خواهند ومقهوری وقاهری خواهند ودلیل بر انکه قلوب در تصرف خلق نیست آنکه مصطفے علیه السلام چون بصبر زینب فتاد دال ومیل کرد کفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی ودر شکر قلب فعل قلب نیست لکن تقلیب حق ست اورا پس محال باشد که تصرف در فرج با قدرت او در ان فرج نتواند در ان فرج ولد نهادن یا تصرف در قلب باجز او ازان قلب در ان قلب معرفت تواند نهادن تراحرکات ست وولد نهادن کار من ست ترا عجز و نیارا هر کردن ست معرفت نهادن کار من ست ونیز خدا کفت لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم مصطفے را میکوید که اکر همه دنیا ترا بودی وهمه زر بودی ونفقه کردی تا دل عمر را با خود الفت دادی نتوانستی ولکن الفت ما فکندیم محال باشد که الفت مخلوقی همه دنیا بتوان یافتن ومعرفت حق تعالی بدلیلے یا بعقلے بتوانی یافتن باز کفت انه عزیز حکیم عزیز ترا همه عزیزان عزیز تر هم خواران وذلیلان را بے من نیابند مرا که عزیزم بے من چکونه یابند وازین عجب تر ست که استدلال کردن بدلیل کسب عقل ست چنانکه طلب کردن دنیا کسب بدست وحصول دنیا را عات کسب بدست بس کار سبکه نافی نیابد وبس نا کاسب که در وے شغب تواند کنجید دنیای خسیس بکسب بدست حاصل نمی آید محال باشد که حق عزیز جل وعز بکسب عقل بیابد یکی را میراث در کنارنهم طلب ناکرده ویکے همه عمر طلب کند نان سیر ندهم بدنیا معاملت چنین میکنم باذلت وخست وقلت دنیا من با سلطنت وقهر وغلبه اولی ترکه با بنده چنین کنم یکے همه عمر امید وراه ندهم ویکے هنوز مرا نا جسته او را بخود راه دهم عزیز متمنع باشد بمتمنع انکاه راه یابد که امتناع از میا تبه وارد ودلیل این طریقت که راندیم خبر پیغمبر ست که کفت ان الله اوحی الی الدنیا اخدمی من خدمك واستخدمی من خدمك بنماید که آنکه او را دنیا دهم انکاه دهم که مرا باشد چون او مرا بود من او را باشم چون من مکون کونم دو یکرا باغم کون را چه شرف باشد وآنکه مرا نباشد دنیای خسیس از و باز دارم کسیکه دنیا را بوی ارزانی ندارم محال باشد که خود را بوی ارزانی دارم چون دنیا را تو دادم وخدمت تو فرمودم نتوانستے که با دنیا شی وچون دنیا را از تو منع کردم واستخدام تو فرمودم نتوانستے که او را بیابی دنیای من بی بذل ما نیابی تو با منع ما بوی نرسیدی محال باشد که ما را بی ما بیابی یا با منع ما خود را از تو بما راه یابی وقال بعطاء العقل لة العبودیة لا لاثر آف علی الربوبیة کفت عقل آله بندکی کردن ست نه آله بر رسیدن بخدای عزوجل یعنی خدا که در بندکان عقل آفرید نه از بهر آن آفرید تا خدا را بعقل بیرون آرند وخدا را بعقل بشناسند لکن از بهر آن آفرید تا بدانند که بندکی چکونه باید کردن که اکر عقل نبودی ادکزاردن بندکی عاجز آمدندی ودلیل

سلام از تو بر تو باد که تو بر تو واقف شدن بر جمله خبرها از جمله خبر ست که تو بر تو واقف شدن بر جمله خبرها از جمله خبر ست

این سخن آنست که اصل رسیدن بخدای تعالی ایمان ست و بنده بی عقل حکم ایمان ندارد چون اطفال و مجانین باز حکم شریعت بنده قائم نگردد
بی عقل و ازین نکوتر چه ست و آن آنست که هر چند کودک بایمان مخاطب نیست همچنانکه بشرائع مخاطب نیست چون همه این ایمان آورد با قصور
عقل و ایمان او درست می آید بقول امام ابوحنیفه باز دیگر شرائع کودک بوی مخاطب نیست و اگر بیارد آوردن درست نیست و این
از بهر عدم خطاب ست و عدم خطاب از بهر قصور عقل ست دانستی که عقل از بهر کزاردن بندگی ست نه از بهر رسیدن بخدا و بظاهر این سخن
آنست که عقل تمیز راست و همه عاقلان ممیز باشند و هر کرا عقل نیست تمیز نیست و تمیز کردن جائی درست باشد که دو باشند تا تمیز کند و حق از
باطل جدا کند و این در عبودیت درست آید فاما در ربوبیت دو روا نباشد تمیز کجا بکار آید و نیز گفته بودند که عقل آلت قیاس ست
و معرفت خدای بقیاس راست نیاید خدای برشیت نهاده است نه بر قیاس بندگان قیاس کننده را تمیز و اختیار باید تا بقیاس بهتر
از بدتر جدا کند و آنکه او را بهتر باشد اختیار کند و بهتر بجای بگذارد و با اینهمه اگر صواب آید ماجور و مشکور باشد و اگر خطا کند معذور باشد و از همه
بر خدای هیچ چیز روا نیست تمیز را دو باید دو و دو نیست و اختیار کردن صفت بنده نیست چنانکه خدا گفت و ربك یخلق ما یشاء
ویختار ما کان لهم الخیرة و اگر قیاس کند در خدا اگر صواب کند مشکور و ماجور ست و اگر خطا کند معذور نیست پس اگر اشراف
بر ربوبیت بنای او بر عقل بودی همچنانکه بجای آوردن عبودیت بخطا معذور ست نیز بجای آوردن ربوبیت بخطا معذور بودی و قال
غیره العقل یحول عند الکون فاذا نظر الی المکون فی اب گفت عقل گردد کونین میگردد چون بمکون نگرد بگذارد و این از بهر آن
گفت که عقل از جمله کون ست که ما دخل تحت ذل کن فهو کون و عقل در ذل کن در آمده است همچون دیگر مکونات لیس هم از جنس مکونات
است و دلیل بر آنکه او از مکونات ست آنست که مخلوقات را بالعقل شاید وصف کردن و حق را بالعقل وصف نشاید کردن درست شد که
محدث ست و مکون پس او هم از جنس اکوان ست گرد اجناس خویش تواند گشتن باز نه عقل و نه غیر عقل را با خدای تعالی مجانست
و مشابهت و مماثلت ست بوی چگونه راه یابد و بهر چه نگردد ازین نکرستن عقل مراد جستن ست و تهلل کردن نه نظر معاینه راست
کز نظر معاینه بصر راست و عقل را نظر استدلال ست پس چون نظر عقل استدلال ست استدلال آمد است که نهایت چیز طلب کند بابدایت
او و حق را نهایت و بدایت نیست و هر کجا نهایت داند بدایت ست و هر کجا بدایت داند نهایت ست و معنی این سخن آنست که حق را
خود بدایت و نهایت نیست آنجا که بدایت میداند فهم عقل ست نه بدایت حق و آنجا که نهایت میداند فهم عقل ست نه نهایت عقل تا آنجا
که عقل راه تواند یافتن در تفکر ابتدا راه جوید فهم او قاصر کرد از جستن فرو ماند پندارد که ابتدا آمد عقل او را قصور آمد در تفکر و استدلال
و ابتدا رحق آمد و انتها هم برین قیاس یا بالعقل اول و آخر چیز جوید و حق را اول و آخر نیست یا بالعقل مائیت جوید و مائیت اصل و جوهر
است و حق را مائیت نیست یا کمیت جوید و کمیت عدد ست و حق تعالی ذو عدد نیست یا کیفیت جوید و کیفیت شکل جسم ست
و حق را مشکل نیست یا ایت جوید و ایت علت طلب کردن ست و خدای تعالی معلول نیست یا زمان جوید و حق در زمان
نیست یا مکان جوید و مکون مکان در مکان نیست کون این چیزها ست که یاد کردیم عقل کرد ایشان میگردد و این صفات از ایشان
بیاید چون نظر مکون افکند بگذارد و کذا فتن را معنی عجز ست یعنی عاجز فرو ماند و راه نیابد از بهر آنکه هر صفتی که مکونات را بآن
صفت اثبات کند اگر در حق تعالی یکی از ان صفت اعتقاد کند کافر شود و هر چیز یکه در مکونات اثبات ست در حق خدای تعالی نفی
ست چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گوید المعرفة ان تعرف ان ما تصور فوهمك فالله بخلافه لفظ امیر المؤمنین علی

انیقدرست واین راسعنی بزرگست لکن بزرگان در تاویل سخن علی مرتضی چنین گفته اندکه هر چیزیکه در سر تو صورت بندد حق جز آنست باز آنکه خلاف این صورت آن بود که در سر تو بسته آمد اگر آن خلاف نیز صورت بندد حق سبحانه جز آن ست وخلاف آنست واگر آن خلاف دیگر نیز صورت بندد حق بخلاف آنست وجز آن ست پس چون بحقیقت معرفت این ست بقول علی رضی الله عنه وبمیان خلق اجماع است در معرفت سخن چنانکه آن علی نیست حاصل این سخن آن آمد که عقل آلت ست طلب کردن چیز را تا آن چیز بر صفتی عقل را مصور کرد تا عقل او را بران صفت اثبات کند وحق بخلاف آن صورت وبخلاف آن خلاف الی مالا یتناهی پس نماند عقل را مگر اثبات ونماند حقیقت معرفت مگر نفی آنچه او را عقل اثبات کرد پس چگونه در توان یافتن حق را بالعقل که هر چه عقل اثبات میکند حق جز آنست ودر زیر این رمزی عجب ست وآن آنست که همه حکیمان وعاقلان عالم گرد آمدند تا عقل را بشناسند عقل چه چیزست وبر اوصاف عقل وتاثیرات او سخن گفتند بغیر او راه نیافتند وهیچ کسے را نفسے نیست که تواند گفتن که عقل چه چیزست یا مکان عقل کجاست یا کمی وزیادت آن چگونه است یا مائیت وکیفیت او چگونه است چیزیکه آن چیز را هم با او نه بتوان شناختن کردگار او را چگونه توان شناختن قال القطبی من لحقته العقول فهو مقهور لا من جهة اثبات ولولا انه تعرف الیها بالالطاف لما ادرکته من جهة اثبات گفت هر که عقل او را دریابد او مقهور ست یعنی مقهور آنست که عقل ست فان الملکوت قاهر والکون مقهور هر که او را بے مراد او انعدام بوجود تواند آوردن مقهور باشد وچون او بوجود بعدم توان بردن بے مراد او هم مقهور باشد وچون در حال وجودش چنان دارند که مراد مبدع ست نه مراد او هم مقهور باشد وعقل ازین صفت خالی نیست پس همه خلق از صفت قهر خالی نیند انتهاءً وابتداءً وفناءً وبقاءً وجوداً وعدماً وحالاً وصفةً وقیاماً وتغیراً وثباتاً وچون همه مقهور باشند محال باشد که مقهور را بقاهر راه باشد وکار عقل بنا کردن ست وکار حق فرو آوردن ست بر آورنده بافرود آرنده کی بر آید وکار عقل چیزی باچیزی راست کردن ست تا در عقل او صواب آید درست کردد وکار حقیقت بر مراد خویش کار کردن ست عقل ترک مراد ست از بهر آنکه عقل بند عقال ست به بندند تا بمراد نرود وبمراد نافتن اختیار خویش ما کسونهادن ست وبمراد غیر بودن ست پس هر چه عقل در او بخواهد تصرف کند حقیقت غیر آنست واگر بر عقل عاقلان بنا کردی چگونه راست آمدی کسے را که بچیزے نیاز نبودی آن چیز کردن که هیچ عاقل کاری نکند که او را بآن کار نیاز نباشد وچون حق تعالی چندین هزار کونه خلق بیافرید واو را به هیچ خلق نیاز نه بنای عقل را فرود آورد ونیز کس بے منفعت دوستی نکند وبے مضرت عداوت نکند حکم عقل را نیست وحق را جل ذکره از کس نفع نه وبا ایشان محبت واز کس ضرر نه وبا ایشان عداوت نه بنای عقل نکونسار کردد وحکم عقل آنست که دوست را بنوازند وبتر کنند وبا دشمن بلا کنند وحق تعالی همه بلا با دوستان کند وهمه مراد در کنار دشمن نهد بنای عقل نکونسار کردد در حکم عقل آنست که دشمن را بنوازند وچون پدید آید هلاک کنند مگر که نتوانند پس حق سبحانه دشمن می آفریند ومی پرورد وهلاک نمیکند با توانستن بنای عقل نکونسار کرد باز کفت لا من جهة الاثبات یعنی عقل را بخدا راه نیست جز اثبات که کوید هست از بن اثبات مراد او آن ست که بهستی او مقر آید پس این مجاز کلام ست حقیقت اثبات نیست از بهر آنکه اثبات صفت مثبت ست تا مثبت بے اثبت کند معدوم باید تا اثبات تش کند مثبت بے اثبات کردن محال ست ونیز وجود مثبت پیش از مثبت باشد تا اثبات کند ونیز مثبت محل تصرف باید تا مثبت باثبات در و تصرف کند وچون بر حق تعالی ازین صفات

هیچ چیز روا نیست محال باشد که عقل آنرا بحقیقت اثبات کند لکن اثبات عقل او ازین معنی ست که چون عجز خویش بیند قدرت صانع خویش بداند این اثبات معرفت ثابت ست که این ثابت بود پیش از معرفت او نه بعد معرفت او ثبت کشت پس عقل را نماند مگر دو چیز یا هر صفتی که حق را هست گوید هست یا هر صفتی که حق را نیست گوید نیست هر چه او گفت نیست بی گفته او خود نبود و هر چه او گفت که هست بی گفته او خود بود هست را هست گفت و نیست را نیست گفت او چه گرد اگر هست را نیست گوید یا نیست را هست گوید کافر شود و شاید که ازین اثبات معنی آن باشد که پیش ازان به هستی مقدار ذات و صفات حق را ذره قدم بیشتر و پیشتر ننهند و معنی این آنست که چون گفت هست پیش ازین نگوید از بهر آنکه اگر از درجهٔ هستی درگذرد کافر شود از بهر آنکه هستی را یا جسم بینند یا عرض یا جوهر و در مکان بینند یا در زمان بینند و متحرک بینند یا ساکن و مجتمع بینند یا مفترق و دیگر صفات مخلوقان همچنین پس کسی اگر از درجهٔ هستی قدم بیشتر ننهاد از دو بیرون نباشد یا ازین صفات یکی بر او جائز دارد کافر شود یا چون او را به هیچ ازین معانی مثل و شبیه نیابد سر گردان گردد گوید من موجود نمیابم مگر بدین وصف و چون بر و ازین صفات هیچ چیز نیست مگر نیست کافر شود و ازان جانب در تشبیه افتد و ازین جانب در تعطیل جز آنکه یک نفس که گوید هست پیش روی نیست نفسی پیش رفتن تشبیه و ذره باپس رفتن تعطیل و معرفت در میانه نگاهداشتن خطر معنی الا من جهة الاثبات این باشد و این معنی که یاد کردیم در ذات خدای و در صفات او چنین باید تنها علم را بگوییم تا دیگر صفات بر و قیاس کنیم و آن آنست که مقر ند که عالم ست بعلم خود بیشتر رفتن و هیچی نیست و باز پس رفتن مدان روی نه از بهر آنکه همان عالمان معتقد باشند و حق تعالی معتقد نه و همه علمها اعتقاد الشیء علی ما هو به باشد و علم حق اعتقاد او نه و علم همه عالمان عرض باشد و علم حق عرض نه و همه عالمی را بهر معلومی علم تو باید و حق تعالی همه معلومات را بیک علم بداند و همه عالمان بجهل عالم آیند و حق تعالی عالم بغیر تعلم و همه عالمان بعضی دانند و بعضی ندانند و خدای تعالی همه داند یعلم ما کان وما هو کائن وما یکون ویعلم مالم یکن ولا یکون ان لو کان کیف کان یکون و بر همه عالمان خطا و جهل روا باشد و بر حق روا نباشد و همه عالمان وقتی شاید که عالم باشند و وقتی نه و الحق عالم لم یزل و لا یزال پس اگر این بنده از اثبات علم ذرهٔ بیشتر رود تا در علم حق صفت علم مخلوقان اعتقاد کند کافر گردد و چون بجوید بیشتر راه نیابد و سر گردان گردد و گوید چون علم نمیابم مگر باین صفت و این صفت بر و روا نیست مگر او را صفت علم نیست کافر شود چون بیشتر رود و شبه کرد و اگر از پس باز آید معطل گردد و بر صفات بایست و نهند تا بعضی از بندگان بدین که خدای تعالی معرفت عارفان را مثلی نهاد در قرآن و گفت الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوٰة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری تا اینجا که گفت لا شرقیة ولا غربیة گفته اند لا مشبهة ولا معطله لا جبریة ولا قدریة لا رافضیة ولا ناصبیة لا جهمیة ولا معتزلة ولا یهودیة ولا نصرانیة بل حنفیة مومنة وشفعویة مسلمة باز اهل معرفت جزاین گفتند و گفتند لا دنیاویة ولا عقباویة بل حقیقة هویة لا نفسیة ولا خلقیة بل ربانیة وقیمیة لا ازلیة ولا ابدیة ولا اولیة ولا اخریة بل متلاشیة فانیة فی صفات الربوبیة باز گفت و لولا انها یعرف الهها بالاطاف لما ادرکته من جهة الاثبات و اگر مدان بودی که بلطفهای خویش خود را بایشان یعنی بعقول آشنا کرد اند تا هستی او بلطفهای خود بشناختند و اگر نه هستی او در نیافتندی هستی او را اگر خود بایستی جستن عقل عاجز بودی لکن عقل را بیافرید

هر کس این صفات را که بر و روا نیست گفته اند

نه از بهر آن تا هستی او را بجوید لکن تا چون از هستی خود خبر دهد بداند عقل را در یافتن تحیرست نه طلب کردن ناموجود و واقف گشتن بست بر معرف نه حاصل کردن معرفت با معروف از بهر آنکه عقل هر چیزے را که اثبات کند از زمانے بزمانے اثبات کند یا از مکانے بمکانے اثبات کند آن زمانے که بکسیکه نه در زمان ست راه چگونه برود آن مکانی که بکسیکه نه در مکان ست، چگونه راه برد و همه شاهدان که از ایشان بر غائب دلیل توان کرد از چهار وجه بیرون نیند یا مکان اند یا ثابت در مکان یا زمان اند یا باشندهٔ در زمان و ازین همه سبحق تعالی راه بردن وجهی نیست و عقل را جز این راه نه از بهر آنکه جز این هیچ چیز نیست در شاهد و عقل را جز از شاهد بر غائب قیاس کردن کار نه باز کردیم بسخن عقل چون مکان بینند همه مکانها شاید که محل کرد از بهر متمکن را و هر چه را متمکن بیند او را مکانی محل بیند و ازین هر دو بهر چه بر خدای تعالی قیاس کند کافر گردد اما زمان و باشنده در زمان صفت زمان ست که بذات خویش منقضی ست او را ثبات نیست ماضی او معدوم ست کان لم یکن و مستقبل او هم معدوم ست لم یکن بعد عسی یکون و چیزیکه او را ثبوت حقیقت نیست همه بقاش فناست و همه وجودش عدم ست از وراه بردن کیسے که او را صفت بقاست بلا فنا و وجود ست بلا عدم خطاست اما باشنده در زمان او را اولی ست که زمان بود پیش از اولیت او تا او باشندهٔ زمان گشت و او را آخری ست که او نهایت رسد در زمان نماند حقیقت بودن در زمان جز این نیست که زمان بود و باشندهٔ زمان نه و زمان نماند و باشندهٔ زمان نماند باز صفت حق تعالی خلاف اینست حق بود و زمان نبود و حق ماند و زمان نماند باز وصف حق عز و جل جز این ست حق بود در زمان نبود پس مکان و متمکن و زمان و متزمن همه مقهور صانع خویش اند و از مقهور بقاهر راه بردن محال ست و عقل را راه غیر این نیست آمدیم بآن سخن که گفت او را هم بالطاف او در یافتند این سخن دشوارست و باریک لکن چندانکه فهما در یابد بگوئیم و آن آنست که بر هر چه قیاس کردند راست نیامد و عقل آلت قیاس بود چون بر راه خویش راست رفت راه نیافت باز گشت راه قیاس بیکسو نهاد چون قیاس را راه نماند عقل را کار نماند در عجز نیافتن خویش وجود صانع بدیدند بدانستند که آنکه بعد الوجود چنین عاجزست قبل الوجود عاجز تر از بهر آنکه موجود را صفت قدرت روا بود و معدوم را خود صفت نباشد در ان حال که صفت قدرت روا باشد همه عجز دیدند و دانستند که اکنون که ما موجودیم چنین عاجزایم و ما را باختیار خود نبگذاشتند بچنان باشیم که اختیار ماست و لا محاله مدبریست که ما بتدبیر او قائم ایم و چون بعد الوجود بقای ما بدست مانیست دانیم که وجود ما از عدم کار مانیست لا محاله ما را موجدیست که ما با و موجود آمدیم باین لطف از مقهوری خویش بقاهر نظر کردند و از عجز خویش بقادر نظر کردند و از بیمرادی خویش بمرادی راه بردند و از فنای خویش بقای حق بدیدند و در عدم خویش وجود حق بیافتند الطاف خویش چنین نمود تا بتوانستند گفتن که هست و اگر نمودن او نبودی هم نیافتندی قال و انشدوا البعض الکبراء من رام ربا بالعقل متر شدا ؛ اسرحه فی حیرة یلهو + و شاب بالتلبیس اسراره ؛ یقول من جد ترحل هو هر که بعقل او را بجوید نیابد پارسی بیت اول اینست یعنی هر کس که او را نه از وجه بید لکن خواهد که بعقل خویش او را بیابد و بعقل بوی راه برد او را سر گردان گرداند و این از بهر آنست که خدا خلق را امر کرده است تا بهر چیزے دون که خواهند کردن اعتماد بر و کنند تا بمراد رسند چنانکه گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه و نیز گفت و توکل علی الحی الذی لا یموت و خبر داد از پیغمبران که گفتند و علی الله فلیتوکل المومنون و چون مصطفی علیه السلام سوال از اله از اصحاب الکهف و از ذوالقرنین و از روح سوال کردند گفت فردا جواب دهم

والنشاء الله در بیان تکلف و تفویض کرد وحی از منقطع گشت هفده روز یا چهل روز بر اختلاف روایات بس عتاب آمد که ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلك غدا الا ان یشاء الله پس چون بنده را بچیزی که نه حق ست دعوی نرسد که گوید بتوانم کردن بے اعانت و بے مشیت او محال باشد که چون حق را بجوید اعتماد بر عقل کند تا او را بچیزے جز او بجوید تا بیا بد پس این سخن که گفت چون او را بعقل خویش جوید او را بوی باز گذارد تا الاهی کرد و متحیر کرد و از بهر این معنی گفت که در طلب حق بر عقل اعتماد کردن نه بر حق و الاعتماد علی غیر الحق شرك و از دین معنی گفت پیغمبر علیه السلام الشرك اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفاء فی اللیلة الظلماء شبیه که تاریک باشد و نمل سیاه باشد بر سنگ سیاه سخت رود هیچکس آواز پی او نشنود هیچ بصر رفتن او را نه بیند و نه از رفتن او بر آن سنگ اثر ماند پس مصطفی علیه السلام شرک امتان خویش را خبر داد که پوشیده تر باشد از حال آن نمل یعنی شرک ارند و خبر ندارند و ما دانیم که این شرک بت پرستیدن نیست از بهر آنکه بت پرستیدن ظاهر ست و پنهان نیست لکن این شرک از غیر خدا ترسیدن ست یا بغیر او امید داشتن یا از غیر او منفعت دیدن یا از غیر او مضرت دیدن یا بر غیر او اعتماد کردن یا با جز او من گرفتن و دلیل این سخت آنست که خدا حبیب خود محمد مصطفی را علیه السلام گفت و لا تدع من دون الله ما لا ینفعك و لا یضرك نهی کرد او را از جز حق چیزی دیگر خواندن و خبر داد که از ایشان منفعت و مضرت نیاید و در خبر دراز ست که پیغمبر علیه السلام عبد الله بن عباس را گفت اگر هر چه در هفت آسمان و زمین خلق اند کرد آیند تا ترا منفعتے کنند تا خدای تعالے نخواهد نتوانند کردن و اگر کرد آیند تا مضرتی بتو رسانند تا خدای تعالی نخواهد نتوانند رسانیدن پس خلق را از منفعت و مضرت معزول کرد و همه را اسیر مشیت کرد و عقل یکی ست از خلق و محال باشد که کل خلق نفع دنیاوی یا مضرت دنیاوی تواند کردن باز یکے از خلق منفعت دینی کند یا مضرت دینی چون همه خلق کرد آیند و چیزے از دنیا بے مشیت حق بتو نتوانند رسانیدن و ترا بوی نتوانند رسانیدن لک روا باشد که ترا عقل بخدا رساند یا خدای را بتو دهد همه دنیا مملوک خلق ست و تحت تصرف ایشان ست باز حق تعالی مملوک کس نیست و تحت تصرف کس نیست و حدیث عبد الرحمن بن سمره که پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عبد الرحمن لا تسئل الامارة فانك ان اعطیتها عن مسئلة وکلت الیها و ان اعطیتها عن غیر مسئلة اعنت علیها امارت دنیا باخست دنیا چون بخود میجوید او را بوی باز گذارند و چون بخود نه بیابد او را بران نگاه میدارند پس حق تعالی باعزیزی او اولی تر که اگر بنده بعقل او را بجوید او را بعقل باز گذارد با او را اگر هم از وجود یابد او را بران نگاه دارند یعنی گفتیم که چون او را بعقل جوید او را باز گذارد از بهر آنکه اعتماد بر غیر حق آورد در طلب حق تعالی و اعتماد بر غیر حق شرک ست و در شرک توحید طلب کردن محال ست و توحید ترک شرک ست نه طلب شرک و در جمله بباید دانستن که هر که محفوظ ست ناجی ست و هر که متروک ست هالک ست و حق را هلاک کردن بنده پیش ازان نباید که او را بخود باز گذارد یا بچیزی دیگر غیر خود مشغول گرداند چون اعتماد بر عقل کند تا حق را بعقل دریابد او را باز گذارد و اگر او را بخلق گوید بجای بگذارند و اگر او را بعقل بجای بگذارند هلاک شود با عقل تنها چگونه راه یابد و هر گز او را خود دارد محفوظ ماند باز بیت ثانی را پارسی آنست که چون بنده او را بعقل جوید سر او را با تلبیس بر آمیزد تا چنان متحیر کرد که از حیرت گوید هست یا نیست یعنی چون بهستی مقر آمده باشد خواهد تا عقل را در هستی افکند یا معنی هستی بداند و جستن موجود چنان متحیر کرد که یافته گم کند و بشك بشود که گوید خود هست یا نه از بهر آنکه چون بهستی نگاه کند بر هیچ هست نشانی نیابد که بهستی او ماند چون هستی هستهارا با هستی او قیاس کند راه نیابد مخاطره باشد

که آن اقرار او را انکار شود و آن یقین او شک شود و آن علم او جهل شود و در جمله این ست که وجود حق تعالی در طلب نیست چه در دادن است که نه حق را آنکس یابد که بجوید لکن آن یابد که بدهندش و نه آن بیند که بنگرد چه آن بیند که نمایندش علت دیدن نمودن ست نه نگریستن و علت یافتن دادن ست نه جستن و این تنها در حق خدای ست در غیر خدای نیز همین ست بسیار طالبا یابنده است و ناجوینده یابنده است و چون بغیر حق چنین باشد بحق اولی تر چون چنین باشد که یاد کردیم بباید دانستن که بی عقل بمعرفت راه نیست لکن عقل علت وجود نیست که در وقت جستن پندارد که بعقل یابم هم آنجا که طمع یافتن کند کم کند و هر که حق را از حق جوید هم آن جا که نرسد که نباید بباید تا وجود عدم شود و عدم وجود و اگر عقل علت گشتی وجود حق را با وجود عقل اندر عاقلان پیغمبر فرستادن بکار نیامدی و بیان کردن حق از بس وجود عقل حاجت نیامدی عاقل را یا بعقل بجای بگذاشتندی تا خود حق را از باطل جدا کردی چون پیغمبران بایستند تا دعوت کنند و کتاب و وحی بایست تا بیان کند درست شد که عقل از عاقل عاجز ترست و بی نمودن هیچ نه بیند و بی خواندن باز نمی آید و اگر چنان بودی که بنده بعقل یافتی امر خداوند را که فرمود تا بگوییم اهدنا الصراط المستقیم فائده نبودی گفتن که بنمائی ما را راه راست و ما را عقل داده و عقل علت وجود محال بودی چون گفتمی بنمائی گفتی علت دادم بنگرو بجوی پس چون سوال فرمود ما را تا بگوییم بنمائی ما را درست گشت که بعقل راه نتوان بردن تا راه ننماید و ازین نکوتر هست چون با وجود دعوت انبیا و بیان کتاب وحی و با قیام حجج و دلائل بیشتر از عاقلان با ثبوت عقل در ایشان همی راه نیابند محال باشد که بعقل مجرد بی این اسباب راه یابند لکن عقل در کل مخاطبان مرکب کرد و انگاه عقل را بنفس خویش معزول کرد باز انبیا فرستاد تا دعوت ظاهر کردند و دلائل قائم کرد و وحی فرستاد و باز با همه از هزار یکی را راه داد اگر نفس عقل رهنمای بودی هیچ پیغمبر بکار نبایستی و اگر دعوت و بیان علت وجود بودی هزار هزار موحد بایستی چون درین معانی مستوی آمدند در توحید متفاوت درست گشت که عقول و دعوت و بیان و دلائل هیچ علت نه اند همه از طریق عقل معزول اند ملک و مالک یکی ست و رهنماینده و دارنده اوست و پس آنرا می آرد که او خواهد کلید غیب مشیت ست اگر بخواهد در بگشاید و اگر نخواهد نگشاید هر که توحید جز این داند خدای را نشناخته است

و قال بعض الکبراء لا یعرفه الا من تعرف الیه و لا یوحده الا من توحد له و لا یومن به الا من لطف له و لا یصفه

الا من تجلی بره و لا تخلص له الا من جذبه الیه و لا یصلح له الا من اصطفاه لنفسه و معنی من تعرف الیه ای من عرفه الله بنفسه و معنی من توحد له ای اراه انه واحد گفت او را نشناسد مگر آنکس که حق خود او را آشنا کرد و معنی این سخن والله اعلم آنست که هیچ چیز علت نیست معرفت حق را مگر آنکه حق تعالی در دل بنده معرفت نهد و بنده را بخود شناسا کرداند نا بنده چون او را نشناسد بتعریف او شناسد نه بتعریف خویش و این از بهر آنست که تعرف کردن چیزی با آن وجه باشد که یا او را بجز آنکس از کس طلب کند یا معاینه او را بیند یا او را در حال حجاب بهر چیزی قیاس کند و در پیش یاد کردیم که هر سه راه بسته است و با این هر سه بحق تعالی راه بردن روی نیست و اگر چنان بودی که خلق بتعریف خویش یا بطلب خویش بحق رسیدندی بایستندی که همه یا فتندی از بهر آنکه همه جویان او اند مشرک از نیست و را نیجوید چنانکه گفت ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و ترسا نه مسیح او را نیجوید از بهر آنکه در مسیح آثار ے نهاد چنانکه احیای میت و خلق الطیر من الطین ایشان جویان صالح بودند آن معانی که بویت با و ثابت میکشت بر دست مسیح بدیدند پنداشتند که مطلوب ما اینست هم آنجا بماندند و بهود از عزیر هم او را می جستند

پس همه عالم طالب اند در عین طلب اه کم میکنند پیش هر کسے چیزے نهاد تا بوی مشغول گشتند و مقصود و مراد غلط کردند باز
گروهے را این اسباب از پیش برداشتند تا بوی راه یافتند چون در طلب و تعرف کردن و خواستن مشارک آمدند و در وجود مشارک
نیامدند بلکه گروهے یافتند و گروهے نیافتند درست شد که پیش از طلب چیزی بود که او را بیافتند و در زیر این سری عجب ست و آن
آنست که کسے را که صفت قاهری و عزیزی و غالبی باشد بوی جز بوی راه نتوان یافت اگر بعزیز جز بعزیز راه یابند آنچیز از عزیز
عزیز تر بود و بقاهر جز بقاهر راه توان یافت آن چیز از قاهر قاهر تر بود و اگر بغالب جز بغالب اه توان یافت آنچه از غالب
غالب تر بود و ازین نکوتر هست هر چه او را بتعریف بتوان شناختن یا بطلب بتوان یافتن و آن چیز را هیچ مقدار هست نبود یعنی شرف نیست ۱۲
خلق کس از جستن فرو ایستد که آن چیز او را بکار نباشد پس چون همه خلق محتاج او اند و کس از وے بے نیاز نیست و خوار و بیمقدار
نیست که در نیافتن او نیافتن کونین ست و در یافتن او یافتن کونین ست درست شد که نیافتن از بے مقداری و از ناخواستن
نیست همه میخواهند و همه بزرگی امید اند لکن تا او نخواهد او را نیابند و این را شال ست در دنیا و آن آنست که چون مادر خواهد
فرزند از پیش خود دور کرداند چیزے بوے دهد تا با آن چیز مشغول گردد و مادر را بگذارد باز چون خواهد تا مادر باز آید کسے را
بفرماید تا آن چیز از وے بربایند تا هان وقت فرزند بکنار مادر باز آید و بر این قصهٔ موسی علیه السّلام دلیل ست که چون
پستان مادر ش بالیست همه شیر با بر خویشتن حرام کرد اگر یک پستان جز از مادر بدهن گرفتے هرگز روی مادر ندیدی باز گفت
و لا یوحده الا من توحد له و او را یکے نداند مگر آنکس که حق سبحانه خود را بوی یکے نماید ازین معنی ست که مخلوقات جفت اند
چنانکه خدا گفت و من کل شئ خلقنا زوجین و این مخلوقات ظاهر ند و باز حق یکے ست چنانکه گفت قل هو الله احد
و جای دیگر گفت لله الواحد القهار و این واحد غیب ست پس دوئی حاضر ست و شاهد و یکانگی غائب و از حاضر
بغائب راه بران وصف توان بردن که حاضر ست چون حاضر همه مثل داشت و شبه داشت اگر ایشان را اینجا راه ندهی در شرک
افتاده ندی نه در توحید لکن ایشان را بصد هزار معنی و نیز بیشتر یکانگی خود نمود و نه بسیار ازین فصول یاد کرده ایم لکن در نفس
ازدواج خلق دلیل انفراد حق ست از بهر آنکه حقیقت حق رسوم خلق را بکل معانی مخالف ست و بهمه اوصاف مباین ست
از بهر آنکه اگر یک معنی موافق بودی بالمعنی که اتفاق افتادی یا این را حکم آن بودی یا آن را حکم این چون از حقیقت حقیقت
هر خلقیت هیچ چیز جائز نیست و از خلقیت بر حقیقت همین درست شد که بکل معانی و بکل صفات مخالفند بیکدیگر پس چون
چنین ست و از صفات حق فردانیت باشد تا بکل معانی حق خلق را مخالف باشد چنین نمود ایشان را یکانگی خود تا او را بیکے دیدند
یکی دانستند این زبان اهل توحید ست با زبان اهل معرفت و درین فصل آنست که نمود ایشان را که در دوستی شرکت روا نیست
که شرکت در محبت عین عداوت ست از بهر آنکه چون در محبت شرکت در آرند آن مقدار که هر از یکے بدیگرے مشغول کردد از ان
خالی کردد و سر از دوست خالی کردن عداوت ست و اگر ایشان را دل صد هزار بودی و سر صد هزار تا بمحبت حق تعالی مشغول کردند
هنوز محبت حق بکمال بجای نیاورده بودندی از محبت یکے فارغ گشته بمحبت دیگری مشغول گشتن محال ست و شاید که این از معنی
بهتر ازین باشد و آن آنست که چون دیدند که هر چه ایشان میخواهند چنان میباشد و هر چه خلق در ایشان میخواهند خدا آن میباشد و هر چه
حق تعالی از همه خواهد همی باشد اتحاد مراد دلیل کرد مر ایشان را بر اتحاد و مرید بدانستند که یکیست باز گفت و لا یؤمن بد الا من ارتضی له

وبوی ایمان نیارد مگر آن کس که با او لطف کند یا لطف خویش یا او کار بندد یا لطف خویش بوی بنماید و این مسئله بر مذهب اهل اصول مستقیم ست از بهر آنکه مذهب اهل سنت وجماعت آنست که خدا را با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست که اگر لطف با کافران کردی همه ایمان آوردندی و اگر آن لطف با مؤمنان نکردی یکی ایمان نیاوردی باز نزدیک معتزله خدا را با مؤمنان زیادتی لطف نیست که آن با کافران نیست از بهر آنکه ایشان لطف حق تعالی با خلق بر ظاهر دانند چون بعث رسل و انزال کتب ونصب دلائل واقامت حجج و این عام ست همه خلق را باز نزدیک اهل حق چون این ظواهر که خلق در و مشارکند حق را در باطن با مؤمنان لطفی ست که با کافران نیست و دلیل این سخن آنست که یوسف گفت ان ربی لطیف لما یشاء اگر لطف عام بودی تقیید بمشیت محال بودی وجای دیگر الله لطیف بعباده گفت تا خصوص باشد باز گفت یرزق من یشاء ای یرزق التوحید والمعرفة والایمان لمن یشاء و اگر این لفظ عام بودی گفتن من شاء درست نبودی باز گفت وهو القوی العزیز یعنی قوی یقهر ولا یقهر وعزیز لا یوجد اذا امتنع و شاید که معنی قوی آن باشد که لا یمتنع عنه اذا اراد و معنی عزیز آن باشد که لا یوجد اذا منع باز زبان اهل حقیقت آنست که لطیف را بلطیف تر از و توان یافتن چنانکه قوی را بقوی تر غلبه توان کردن و چون او قوی تر از همه قویان ست روا نباشد که اورا بغیر او قهر توان کردن وچون لطیف تر از همه لطیفان ست روا نباشد که او را بغیر او توان گفتن باز گفت ولا یوصف الا من تجلی له او را وصف نکند مگر آنکس که خود را بر او بنماید یا خود را بر سر پیدا کند معنی این سخن والله اعلم آنست که عبارت ترجمان سر ست وسر نظارهٔ حق سر بیند و زبان از دیدار او عبارت کند آن عبارت وصف ست بس هر زبانی از سر خویش آن خبر دهد که سر بیند و سر آن بیند که بنمایندش تا دیدن بنمودن معلق باشد و وصف کردن بدیدن معلق باشد اگر راست نمایند راست بیند چون راست بیند راست گوید و اگر کژ نمایند کژ بیند و چون کژ بیند کژ گوید و این زبان اهل معامله است باز اهل حقیقت چنین گفتند که من عرفه لم یصفه ومن وصفه لم یعرفه و این را شرح دراز ست لکن بر اختصار بیان کنیم عبارت در وصف کردن خبر دادن غائب ست وتجلی سر مشاهده ومعاینه ست در حال مشاهده خبر کردن شرکست و در حال غیبت خبر دادن زور ست هر که خبر دهد نشان آنست که ندیده است و هر که ندیده است او را زبان خبر کردن نماند تا آنگاه که خبر دهد که بیند تا آنگاه که از دیدار بماند یعنی محجوب گردد و اگر در وقت دیدار خبر دهد حال مشاهدهٔ حال غلبه است و حال غلبه هلاک بس هالک و فانی و مغلوب را خبر دادن محال ست و اگر دران وقت خبر دهد که محجوب کرد و از چیزی خبر میدهد که محجوب ست دروغ زن ست و اگر از غائب خبر دهد غیبت ست و اگر از حاضر خبر دهد ترک حرمت ست مثل مشاهدهٔ قلب در دنیا چون مثل مشاهدهٔ بصر ست در عقبی اگر در حال مشاهدهٔ بصر در عقبی خبر داده شاید که اندر حال مشاهده اندر دنیا سر خبر دهد و از بن نیکوتر هست آنکه خبر دهد باید که خبر دارد از خلق تا ایشان را خبر دهد و تا با ایشان نباشد با ایشان چگونه گوید پس خبر دادن با خلق بودن ست و هر که با خلق ست با حق نیست و آنکه با حق ست با خلق نیست و از خلق او را خبر نیست ایشان را چگونه خبر دهد و دیگر معنی آنست که خبر دادن عبارت ست و عبارت زبان راست مر باز مشاهده سر راست و زبان آن تواند گفتن که سر بیند و هر که بیند نگوید و زبان نگوید نبیند آنچه که دیدار ست گفتار نیست و آنچه که گفتار ست دیدار نیست و در حال مشاهده نفس زدن حرام ست سخن گفتن چگونه باشد و بزرگان چنین گفته اند که هر که دم در باطن مشاهدهٔ دوست باشد نخواهد که زبان او بداند

ف ۱۰۱ فتن

دادوحق را قابلیت خطاب نیست ۔۔۔ بگفتن خطا قابلیت راست

نقصان در قابلیت گردد و کمال در ۔۔۔ فیض حق را کش هر کس بقدر قابلیت راست

تا ظاهر او را ازان خبر باشد چون از ظاهر خویش دریغ دارد با اغیار کے گوید و نیز گفته اند هران کسے کہ او را در سر مشاهده پدید آید نفسے از انجا بر آرد و بستاند تا دیگر بوی باز ندهند و در حکایت حسین منصور ست کہ چون او را بکشتند شبلی گفت من آن شب با خداوند خویش مناجات کردم بر سر کوه حسین منصور و تا سحرگاه نماز کردم و گفتم الهی این بندهٔ تو بود مؤمن تو و موحد و از اولیاے تو بود این چه بلا بود کہ بر و کماشتی در خواب شدم چنان دیدم کہ از حق تعالی فرمان آمدی هذا عبد من عبادنا اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشاه الی الخلق فانزلنا به ما تری و نیز بزرگان چنین گفته اند کہ هر کہ سر حق با خلق گوید اگر خواهند کہ آن وقت بر و نگاه دارند چندانی بلا بر و کمارند کہ هر دو کون طاقت نیارد و اگر بلا نگمارد نشان آن باشد کہ آن وقت از و بستانند و این میان خلق متعارف ست کسیکہ با ملوک صحبت کند باید کہ زبان نگاه دارد و هر کہ سر خلوت ملوک با نااهل بگوید بر صحبت ملوک و منادمت را نشاید و شاعر میگوید اذا وخلت الملوك فالبس من الثنا اعزه ملبس ٭ واذا خلا ذاما وخلت فلا تعد ٭ واخرج اذا ما خرجت اخرس ٭ چون کنی صحبت ملوک طلب ٭ شو از آهستگی پوش سلب ٭ اندر آئی فراز کرده دو خمش ٭ باز بیرون روی خموش دو لب ٭ باز (یعنی دو چشم) گفت و لا تخلص له الا من جذبه الله گفت خالص او را نباشد مگر آنکس کہ او او را بخود کشد و درین فصل دو معنی دانسته است یکے خلوص و دیگر جذب ما معنے خلوص یکتای بودن ست کہ چیز دیگر نیامیزد با او چنانکہ گویند ذهب خالص چون در و هیچ غش نماند و خاکفت من بین فرث و دم لبنا خالصا سائغا للشاربین چون در ان شیر از فرث و دم هیچ اثر نماند او را خالص خوانند کہ بر سیان هر دو بگذشت و از هر دو بر و هیچ اثر نه تا بزرگان چنین گفتند شیری کہ غذای نفس تو کرد م خالص خواستم توحیدے کہ از سر تو آید کہ مراست جز خالص کے پسندم این را بر فرث و دم بر اندم و از هر دو نگاه داشتم تا بر و اثر نبود و اگر ازین دو یکے بر و ظاهر کشتے پلید کشتے و غذای نفس تر انشایستے توحید تو نیز باید کہ بر دنیا و عقبے بگذرد و از هر دو اثر نگیرد و اگر اثرے از دنیا یا عقبے بر توحید بیامیزد مر انشاید و نیز گفتند مثال این فرث و دم بالبن چون نفس ست و خلق با توحید همچنانکہ بر لبن نشان فرث و دم نیاید بر توحید نشان نفس و خلق نباید کہ نظارهٔ نفس عجب ست و نظارهٔ خلق ریا و هر دو شرکست و توحید بی شرک باید باز خدای عبادت با اخلاص خواند چنانکہ گفت و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین گفت همچنانکہ ترا غذای خالص دادم از تو خدمت خالص خواهم و انبیارا با خلاص توصیف کرد چنانکہ در قصهٔ موسی گفت انه کان مخلصا و کان رسولا نبیا مخلص و مخلص هر دو خوانده اند و در قصهٔ یوسف علیه السلام یاد کرد کذلك لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین مخلصین و مخلصین خوانده اند مخلص فاعل باشد و مخلص مفعول مخلص آن باشد کہ یکتای حق را باشد و مخلص آن باشد کہ حق تعالی او را یکتا کرد اند و هر دو بمعنے نزدیک از بهر آنکہ هر کرا حق تعالی خالص کرد اند خالص کرد و خالص نتواند گشتن تا حق او را خالص نکرد اند پس هر کہ مخلص باشد مخلص و هر کہ مخلص باشد مخلص باشد و اصل خلوص خروجست چون از چیزے بیرون آید و جدا کرد و خلوص آن باشد کہ چون از چیزے جدا گشت گویند خلص منه و چون بچیزے رسید گویند خلص الیه و چون یکتا مر چیز را گشت گویند تخلص له پس یکتا بودن حق را با این تاویل کہ یاد کردیم آن باشد کہ پس هر چیزے کہ ظاهر او را از خدمت منع کند یا آن چیز بصحبت نگذارد و هر چیز کہ سر او را از حق مشغول کرد اند با آن چیز نگذرد و صحبت کردن با غیر حق شرک ست و نظر کردن بدون حق جهل ست معنی خلوص این باشد اکنون در کتاب چنین میگوید کہ هیچ کس حق را باین وصف

نباشد تا حق او را بخود نکشد که جذب کشیدن ست و معنی جذب آنست که هر چیزکه بنده با آن بیارامد عین آن چیز را بر و بلا گرداند تا ازان چیز بگریزد و با خدای گردد تا درین خبر که پیغمبر علیه السّلام گفت مثل الدّنیا و الآخرة کمثل ضرتین بقدر ما ارضیت احدٰهما اسخطت الاخری چون رضای دنیا باعقبے گردد نیاید از یکے بر دین باید تا بدیگرے رسد و هر دو مخلوق رضای ضرتین بیکجا گردنی آیند و هر دو محل شهوت نفس محال باشد که خلق و حق هر دو بیک جا گرد آیند اینجا که مجانست بود گرد دنیا مدند آنجا که مجانست نیست کی گرد آیند تا چنین گفته اند ما ازداد احد بالخلق انسا الا ازداد من الحق وحشة و ما ازداد الی الخلق قربا الا ازداد من الحق بعدا و ما ازداد بالحق انسا الا ازداد من الخلق وحشة و ما ازداد الی الحق قربا الا ازداد من الخلق بعدا اکنون کیفیت جذب بیان کنیم حق را جل جلاله با خواص خویش معاملت اینست که با هر چه آرام خواهند گرفتن آن چیز از پیش ایشان بر بایند تا با او آرام نگیرند و این سلیم ست یا عین همان چیز را بر و بلا گرداند تا نعمت محنت کردد و راحت بلا گردد تا دران بلا چنان مهذب گردد که پیش و پس از غیر او نیارداندیشیدن صحبت کی یار دکردن تا حال ایشان چنان باشد که حق داند که با چیزے نیارامند چنین کند چون داند که نیز با چیزے نیارامند همه در کنار ایشان نهد چون آرام گیرند بستاند و چون نیارامند بدهد و مثال این آنست که چون مصطفے را طمع افتاد بمکه و اهل مکه تا مگر ایشان با وی یار باشند هم ایشان را بروی بیرون آورد تا هر چند که او شفقت پیش کرد ایشان جفا بیش کردند و انهمه بلای یکیان بر و از ان آمد که بر زبان او برفت که انت احبّ البقاع الیّ لاجرم بلا گشت که چون جزما را دوست داری بر تو بلا کردانم و از و پرسیدند من احبّ النّاس الیک قال عائشة تا بهتان و بزور دل او را بجاے رسانیدند که همان عائشه که در دل دعوی محبت او کرده بود نیز نام او بر زبان نراندے و گفتے کیف یتکلم و این را مثال بسیار ست چون سر او را ببست عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها از زبان چنین بر کردند تا بدانست که او را با غیر حق آرام نباید گرفت امر آمد ترجی من تشاء منهن و تؤوی الیک من تشاء مراد ترست هر کرا خواهی بدار دهر کرا خواهی بگذار دتا سر با مکه داشت از که فراق آمد چون سر از مکه بر کند که در کنار آمد و در حدیث یعقوب علیه السّلام همچنین گفتند که چون با یکے از فرزندان آرام گرفت بر همه عالم بلا گشت و یعقوب در بلای دیگر بیت الاحزان ساخته و از خلق روی بگردانیده هر چند که حزن بیش بود بعد بیش بود نیز دیک ما و او را با آن باز ستدیم تا ما را یاشی و در غیبت نیز هم او را باشی و بر پسران آمد انچه آمد و بر یوسف آمد انچه آمد پس شیخ رحمه الله میگوید در بعضے تفاسیر چنین خواندم که چون یعقوب علیه السّلام گفت یا اسفی علی یوسف امر آمد که یا یعقوب تتاسف علے ما فاتک من لقاء یوسف و لا تتاسف علی ما یفوتک منی عند ذکرک لیوسف پس امر آمد اگر باز یوسف را یاد کنی این فراق مؤبد کردانم با خدا عهد کرد که نیز نام یوسف بر زبان نراند چون دانست که نام او بر زبان روی نیست دانست که سر او شغول داشتن هم روی نیست تا بیوسف می نگریست یوسف را از و میگریزانیدند چون سر بدیدند یوسف را بر پے او بدوانیدند تا شبے در خواب بود چون حق تعالی خلوص سر او بدید بفرمود تا خیال یوسف را در خواب بوی نمودند در کنار گرفت و بوس بروی میداد و میگفت یا پسر پدر را در غم بسیار بداشتی آرام بخواب هم نه پسندیدند و یعقوب را علیه السلام از خواب بیدار کردند تا بزرگان چنین گفته اند آن بلا که بر یعقوب علیه السّلام آمد دران ساعت بیش از بلاے آن

چهل سال بود از بهر آنکه دران چهل سال در فراق با فراق خوی کرده بود و چون در بلا با بلا خوے کردی بلا غمز اگر دو باز فراق براثر وصال صعب ست نمودند تا پنداشت که یافت بس بر بودند تا در دین فراق ختم نامهٔ فراق اول کردو از در دو انجال خواست که بنالد عهدش یاد آمد درد فرو خورد و ننالید در ساعت جبرئیل در رسید و امر آورد که یا یعقوب وفا بجاے آوردی بعزت من که خداوندم اگر یوسف صلوات الله علیه مرده بودی از بهر دل تو زنده اش گردانیدمی حکم دوستی انیست که با هر چه بیارامی اگر زنده باشد حکم مرد گانش دهند از پیش برداشتن صفت مرگ ست چون سر بریدی اگر مرده است صفت زندگانش دهند و تو باز نمودن زنده گردانیدن ست و در جمله بباید دانستن که در حکم محبت هر که را صحبت چیزے باید هم بآن مقدار که اورا بایست صحبت آن چیز باشد و هم بآن مقدار غیرت باشد از صحبت کردن آن چیز با غیر او و هر کس که اورا باید صحبت چیزی نباشد با هر که صحبت کند که روا دارد زنی که در عقد نکاح تو نباشد با هر که نشیند ترا باک نباشد و چون در عقد تو آمد ترا دل ندهد که با کسے سخن گوید عقد شریعت چنین کند بنگر که عقد صحبت چگونه کند اینک جذب حق اولیارا بخود چنین باشد باز گفت ولا یصلح له الا من اصطفیه لنفسه و اورا نشاید مگر آنکس که اورا گزیدهٔ خود گرداند و این موافق ست قول خدا را در قصهٔ موسی علیه السلام واصطنعتك لنفسي و اصطناع و اصطفا بیک معنی باشد اصطناع افتعال باشد از صنع یعنی تو آنی که ترا خاصهٔ خویش گردانیدم و در جملهٔ این سخن را معنی آن ست که هر کس که حق سبحانه اورا مصطنع خود گرداند همه اسباب و علائق از و بیراند و تا از غیر خود ببراند بخود نه پیوندد و بیان این قصهٔ موسی ست علیه السلام و آن آنست که بر دست او خون قبطی براندند تا خلق همه آهنگ کشتن او کردند تا او را از میان قوم برمانیدند و بدار غربت افگندند والقصهٔ بطولها تا ده سال او را بشبانی شعیب فگندند علیه السلام و آنکه او را زنی باید که نصیب شهوت ست ده سال در آفتاب باید بودن و ذل شبانی باید کشیدن و مروی چون موسی کلیم علیه السلام آنکه او را حق سبحانه باید بے بلا و بے ذل طمع داشتن خواهد که بیابد محال ست چون ذل بنهایت آمد عروس در کنار آمد بر جای قرار نماندش امر رفتن آمد محب را قرار نباشد قرار نشان سلوت ست و سلوت در محبت شرک ست چون موسی علیه السلام برفت و در بیابان شد تاریک شد و ابر در آمد و باران و رعد پدید آمد و جای آرام نه زن را در زادن گرفت و باد در آمد و گوسفندرا برمانیدند و آتش زنه برداشت تا آتش زند باد در آمد و سوخته بر بود بر پے حراق برفت باد در آمد و سنگ و آهن بر بود و زن مینالید و بچه میگریست و گوسفندان می رمیدند چون بدست موسی علیه السلام هیچ حیله نماند چاره پدید آمد انس من جانب الطور نارا و شیخ رحمه الله چنین میگوید که در بعضے کتابها چنین دیدم که از انجا که موسی بود تا آنجا که آتش دید سی صد ساله راه بود بسه گام آنجا رسید محبت بعد را قرب کند انگاه ندا آمد که واصطنعتك لنفسی ترا از بهر خود گزیدم کے گذارم که با غیر من بیارامی آنکه حق را باید با حلال آرام ندهند مش با حرام کی گذارند ش بر دشمنان حرام حلال ست انبست معنی این که گفته اند الکفار لا یخاطبون بالشرائع چون مارا نباشی هر کجا خواهی باش و چون مارا نخواهی هر کرا خواهی خواه و چون با ما نباشی با هر که خواهی باش با زیر دوستان حلال حرام کند چنانکه خدا گفت وحرمنا علیه المراضع من قبل بر دشمن مردار حلال کنم باز بر دوست شیر حلال حرام کنم اگر مارا خواهی جز مارا مخواه و اگر خواهی که با ما باشی با غیر ما مباش چون شک بکار نیست بر پایش شکال نیست هر جا که خواهد رو چون اپ بکار ست

له سلوت خوشی و فرحندی و در اکثر النسخ ۱۲ کثر الفاظ ۱۲ محال با الف سیاه کان تازی با یک نقطه زیر شین و راسب ۱۲ کشف

پرسش فسارست و بر پایش خکال ست آن ارسال کلب عزا و نیست هوان اوست و آن بند اسپ هوان او نیست عزا و ست
آنگاه درین دو کلمه که یاد کردیم دو معنی اشارت کردیکے آنکه گفت تا او بنده را جذب نکند بخود بندهٔ او را خالص نکرد و دیگر آنکه گفت
تا بنده را مصطفی خود نکند بنده شایستهٔ او نگردد و ربوبیت سابق کرد و عبودیت لاحق تا ربوبیت علت گردد عبودیت را نه عبودیت علت
ربوبیت و در زیر این سر لیست و آن آنست که صفت خلق نیازمندی ست و بے نیازی صفت حق اگر خلق بے نیاز گردد حق گردد و اگر
حق نیازمند گردد خلق گردد چون بر حق نیاز روا نیست و بر خلق بے نیازی روا نه و نیازمند همیشه جویان باشد و لکن بے نیاز را جز
بمراد او یافتن وجهے نباشد و هر کرا بچیزے نیاز باشد آن نیاز او پیش او نهند بدست آید و هر کرا بچیزے نیاز نباشد چه برند پیش او
تا بدست آید و قال الجنید المعرفة معرفتان معرفة تعرف و معرفة تعریف جنید چنین میگوید که معرفت دو ست
معرفت تعرف و معرفت تعریف تعرف آن باشد که خود را بایشان آشنا گرداند و تعریف آن باشد که ایشان را شناسا
کند تا او را بشناسند پس تعرف لازم باشد و تعریف متعدی تعریف در غیر فعل کردن باشد که تا او را ایشان آن فعل نکند او را
نشناسند و باز تعرف در غیر فعل کردن نباشد لکن آشنا گردانیدن باشد بایشان تا او خود را بایشان آشنا نگرداند او را نشناسند
و معنی این سخن که جنید گفت که معرفت دوست مراد عین معرفت نیست از بهر آنکه چون معرفت دو باشد توحید و ایمان دو باشد
آنگاه مؤمن و موحد دو باید و این باطل ست لکن مراد او از این سخن آنست که عارفان در معرفت بر دو مرتبه اند یک گروه او را
بتعریف شناختند و یک گروه بتعرف معنی بتعریف شناختن آن باشد که ایشان را دلائل و حجج و آیات بنماید تا از انجا بوی راه برند
پس ایشان را شناسا گردانیده باشد باین لطائف و باین معانی تا بوی راه برند تعریف این باشد باز معرفت تعرف خود را بایشان
آشنا گردانیدن باشد یعنی ایشان را بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند تا ایشان را بدلیل و آیت حاجت نیاید و بدلیل حاجت
از بهر آن باید تا بوی راه یابند چون راه یافتند دلیل درمیانه حجاب کرد مثال این آنست که راه بمیل برند و چون بمنزل رسیدند
میل نیز بکار نیاید و نیز یادگاری که از دوست دارند در غیبت دوست او را چنان عزیز دارند چون دوست شاهد گشت نیز یادگار
یاد نیاید و اگر چنان باشد که میان دو محب کسی باشد که وصال افکند تا این محب حبیب را نیابد آن وصال افکننده را چنان
مقدم و عزیز دارد که او حبیب ست باز چون بدوست رسید از ان وصال افکننده ملال گیرد انس با او بود عین انس وحشت گشت
و همان عزیز خوار گشت و هیچ آنکه ساعتے بے او قرار نبودی نخواهد که او را ببیند چه افتاد عزیز برآمد و غلبه کرد تا مسبب موجود آمد سبب
نماند پس معرفت تعریف صفت باقیان ست و معرفت تعرف صفت فانیان ست عارف باقی باید تا او بآیات و دلائل راه تواند برد این
راه بردن صفت او کرد باز معرفت تعرف مستهلک گشتن ست و فانی گشتن در غلبات دیدار دوست تا بحالی رسد که از غیر دوست خبر ندارد باز چون
معرفت بازیادت کرد و از خویشتن خبر ندارد باز چون معرفت بازیادت کرد و مغلوب تر گردد و از دوست نیز خبر ندارد تا اگر پرسندش که ما بودی
نداند و گویند چه دیدی و چه کردی نداند مخبر بصفت خویش قائم باید تا خبر دهد از بهر آنکه خبر دادن صفت اوست چون از صفت خویش
فانی گشت خبر چگونه دهد و در جمله بباید دانستن که هر که خبر دهد کذاب ست آنکه خبر دهد نه دیدست و آنکه دیدست او را یارای سخن نیست
پس آن خبر داد که خبر نداشت و آنکه خبر داشت خبر نداد یک وجه فنا را این ست که یاد کردیم و شاید که معنی این سخن که گفت معرفت
دوست آن باشد که عارف را که معرفت حاصل آید بدو معنی حاصل آید یکے بتعریف و یکے بتعرف تا هر دو جمع نکرده اند عارف المعرفت

له فسار سر فسار است ۱۲ کشف اللغات

حاصل نیاید تعریف نصب دلائل بود و اقامت حجج تا بندگان از وراه برند و نیز در ایشان آلت نهادن ست راه بردن راو آن عقل ست و تمیز و استدلال کردن که بے این آیات راه نبرد باز معرفت تعرف در خود راه نمودن ست که تا خود را بایشان ننماید اگرچه آلت راه بردن دهد و دلائل پیش نهد نتواند راه بردن و دلیل برین آنست که عقل عام ست همه مخاطبان راو دین از آیات عام ست همه آدمیان را باز وجود معرفت خاص ست بعضی راه دون بعضے و در زیر این سری ست عجب و آن آنست که همه فعلها دلیل اند بر فاعل و همه صنعها دلیل اند بر صانع و درین کس را خلاف نیست و موحد و ملحد را درین اتفاق ست بسر عین آن سنگ و آن چوب و آن جواهر که کافران از وبت تراشیدند دلیل ست بر صانع خویش لکن چون با مؤمنان تعرف کرد باین آیات ایشانرا تعریف افتاد و ایشان ختند باز چون با بیگانگان تعرف نکرد عین آنچیز را که رهنما بود بجای او نهادند و دلیل این سخن قول خدای ست اتعبدون ما تنحتون مصنوع خویش را رب میدارند خدا و ندصانع باشد و بنده مصنوع باز شما مصنوع و منحوت خویش را رب دارید و خود را که صانع و ناحت اید بنده میدارید صانع بنده و مصنوع رب اینست محال باز گفت والله خلقکم و ما تعملون شما را و انچه میتراشید من آفریدم معنی این سخن آنست که چون آن بت مخلوق من ست مخلوق دلیل خالق باشد نه خالق و همچنین عزیر و عیسے دلیل اند بر رب و همچنین آفتاب و سائر معبودات دلیل اند بر رب از بهر آنکه همه مصنوع اند و مصنوع دلیل صانع باشد لکن چون با مؤمنان تعرف کرد اینهمه دلائل ایشانرا رهنما گشتند باز چون با بیگانگان آشنائی نکرد هر کسے با فعل بماندند و بفاعل راه نیافتند تا مشرکان بابت بماندند و ترسایان بایعسے و جهودان با عزیر بماندند و گبران با آفتاب بماندند اگر معرفت را تعریف بس بودی همه مؤمنان عارفان بایستندی از بهر عموم تعریف و اگر تعرف عام بودی همه معرفت یافتندی درست شد که تعریف عام ست و تعرف خاص و درین اشارتی ست که کس او را نیافت مگر بوی از بهر آنکه تعریف او بایست تا آیات رهنمای گشت و بار او نمودن آیات تعرف او بایست تا او را بتوانستند شناختن بس عام و خاص باو راه نیافتند مگر هم بوی باز شیخ رحمه الله در کتاب این دو معرفت را تفسیر کرده ست فقال و معنی التعرف ان یعرفهم نفسه و یعرفهم الاشیاء به گفت معنی تعرف آنست که خود را بایشان آشنا گرداند تا او را بهم باو شناسند و ایشانرا بخود آشنا کرد تا چیزها بوی شناسند نه او را بچیزها شناسند و معنی این سخن عجب ست و این معرفت خاص ست که خاص اولیای او را و را بغیر او نه شناسند چه غیر او را بوی شناسند از بهر آنکه او مالک ست و غیر او مملوک و مملوک بمالک معروف شود نه مالک بمملوک نه بینی که ولائی که از ملک افتد معرفت را همچون نسب گردد تا معتق را بمعتق منسوب کنند و بوی معروف گردد و هر گز معتق را بمعتق منسوب نکنند و معروف نکردد تا بدانیکه ملک را بمالک شناسند نه مالک را بملک و این در کتاب خداست که میگوید ادعوهم لآبائهم هو اقسط عند الله این معرفت نسب ست باز گفت فان لم تعلموا آبائهم فاخوانکم فی الدین و مواليكم اینک این معرفت ملک ست تا اگر کسی را پدر معروف نباشد گویند فلان مولی فلان ست تا بمالک معروف کردد درست شد که ملک را بمالک شناسند نه مالک را به بملوک و دلیل دیگر آنست که اگر او را بغیر او شناسند چون آن غیر برخیزد بچه شناسند باز چون اشیا را بوی شناسند اگر اشیا برخیزد او ماند معرفت بر جای باشد و این را تفسیر دیگر ست و آن آنست که او صانع ست و دیگر اشیا مصنوع و لامحاله صانع سابق باشد و مصنوع لاحق شاید که

صانع باشد و مصنوع نه تا باز مصنوع بصنع او موجود آید باز روا نباشد که مصنوع موجود و صانع نه پس صنع او بود تا مصنوع مصنوع گشت تا این مصنوع را بصنع او شناختند درست گشت که اشیا را بوی شناختند پس هر که از صنع بصانع راه برد اگر لطف کنند و راه نمایندش راه یابد و اگر بصانع راه ننمایندش هم با صنع بماند و زنا بند و عین همان چیز که سبب توحید او بود سبب کفر او گردد باز چون از صانع بصنع راه برد هر چه بیند بنمودن بیند نه بنگریستن بخویش نگریستن او را خطا افتد و نمودن حق را خطا نیفتد آنکه از صنع بصانع نگرد اگر راست افتد صانع بیند و اگر خطا افتد بی صانع بماند و آنکه از صانع بصنع بنگرد اگر نظر او راست افتد مصنوعات را بشناسد و صانع را خود بشناخت و اگر نظر او خطا افتد مصنوعات را نه بیند هم با صانع بماند پس راه یافته ست هر کجا راه گم کند بسر راه باز آید باز برین دلیل آورد قصهٔ ابراهیم علیه السلام کما قال علیه السلام لا احب الآفلین این ترک مصنوع بود تا بصانع راه برد لا احب ترک و تبرا باشد درست در آیات بزد لکن چون افول آیات بدید از افلان تبرا کرد درست دران زد که او را افول نباشد و معنی التعرف ان یریهم آثار قدرته فی الآفاق و الانفس تم یحدث لهم لطفا یدلهم علی الاشیاء ان لهم صانعا گفت معنی تعرف آن باشد که ایشانرا آثار قدرت خود بنماید در کنارهای عالم و در تنهای ایشان بس در ایشان لطفی حادث کند که بآن لطف که حادث گردد در ایشان چیزها ایشانرا راه نماید بر انکه ایشانرا صانع ست و این سخن بناست بر قول خدا که میگوید سنریهم ایاتنا فی الآفاق و فی انفسهم گفت می نمائیم ایشانرا بجهتهای ما در کنارهای عالم و در تنهای ایشان تا پدید آید ایشانرا که او حق ست یعنی ان الاسلام هو الحق الاسائر الادیان و قیل ان المصطفی علیه السلام هو النبی حقا و لیس بکاهن و لا ساحر و لا مجنون و لا شاعر و لا کذاب و قیل ان الله تعالی هو الحق دون الاصنام و در تاویل این آیت سخنان اند بعضی از و یاد کنیم و آن آنست که خدا خبر داد که ما ایشانرا آیات مینمائیم تا حق را بشناسند و این دلیل ست که آیات سبب معرفت ست لکن با اینهمه اشارت نمود که بنمودن ما بشناختند نه آیات گفت سنریهم دانسته شد که اگرچه آیات باشند تا ننمایند نه بینند و اگر چنان بودی که نفس آیات رهنمای بودی نمودن حق را فائده نبودی چون ذریت آدم را از پشت آدم علیه السلام بیرون آورد آیات پیش نهادی و گفتی من ان الست بربکم تلقین نبایستی چون با مشاهدهٔ آیات تلقین بایست درست شد که بی نمودن او نه بینند و این آیات در آفاق و در تنهای شماست و حد آن خدای جهان داند و بس و این آن آیت ست که اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند و در شرح او سخن گویند عالم بسر آید و عاجز آیند از بهر آنکه از عرش تا ثری هیچ ذره نیست الا که آن از جملهٔ آیات ست چون از هر یکی راه بردن سازند و از ازل تا ابد سخن گویند و سخن سیری گردد و صد هزار هزار چندان که گفتند و بیشتر نیز ناگفته بماند لکن جملهٔ آن در دو حرف ست ایجاد و اعدام نیست هست کردن و هست نیست کردن دلیل کردگار ست که صانع بود پیش از و تا او را هست کرد و نیست کردن دلیل بقای صانع ست که مصنوع نیست گردد و صانع بماند تا اولیت موجودات دلیل گردد بر انکه صانع را آخر نیست و موجود گشتن ایشان دلیل گردد بر انکه صانع قادر ست از بهر آنکه بی کمال قدرت معدوم موجود کردن محال ست و نیست گشتن ایشان دلیل ست بر آنکه ایشانرا اختیار نیست که هیچکس نیستی خویش باختیار نخواهد درست شد که بخود قائم نیند با ارادت

قاہری قائم اند کہ چون خواہد بدارد و چون خواہد بردارد تغیر احوال خلق چون لیل و نہار و زیادت و نقصان و فراخی و تنگی و اعطای ملک و سلب ملک آنچہ احوال عالم ست کہ در آفاق ظاہر گردد و در انفس نیز چون بیماری و درستی و خواب و بیداری و مرگ و زندگانی و غم و شادی فی الآفاق آنست و فی الانفس این تغیر احوال در آفاق و انفس خلق بی اختیار دلی مراد خیر آن دلیل ست بر مدبر مصرفی قادری قاہر یکہ ہمہ اسیر قدرت او اند و مقہور تدبیر او اند اینک از آیات راہ بردن چنین ست و ہذا

معرفۃ عام المؤمنین و الاولی معرفۃ الخواص و این باز پسین کہ یاد کردیم معرفت عامۂ مؤمنان ست و آن پیشین معرفت خاص مومنان ست و معنی این سخن آنست کہ ہمہ خلق در خلقے عام اند لکن در حیات مخصوص ہمہ حیان خلق اند لکن ضفدان حی نیستند باز حیات عموم ست و خطاب خصوص ہمہ مخاطبان حی اند لکن نہ ہر حی مخاطب باشد باز خطاب عموم ست و ایمان خصوص ہمہ مومنان مخاطبان اند لکن نہ ہر مخاطبے مؤمن باشد باز ایمان عموم ست و ولایت خصوص ایمان اول درجہ است کہ از مقام کافری بایمان آید و از بیگانگی بآشنائی و از دشمنی بدوستی باول قدم این بیاید ہمہ مؤمنان درین عام اند و در طریق طلب کردن این آیات باز چون باین مقام عموم قدم نہاد بیشتر را ہم باین مقام بدارند و بعضے اولیاے خود را کہ از خواص مؤمنان اند از اینجا بگذرانند تا بمقامی رسند کہ ایشانرا خود آیات و دلیل یا دنیا بد آیات از بہر آن باشد تا بوی راہ یابند چون راہ یافتند بآیات حاجت نماند و تا محجوب بودند دست بآیات زدند تا آیات ایشان را راہ نماید تا حجاب کشف کردد چون کشف گشت اگر بآن آیات باز کردند از پس باز گشتن ست و از کشف بحجاب باز آمدن است و محال باشد کہ از چیزے چیزے طلب کند چون بمطلوب رسید نیاز بآن سبب باز کردند و مثال این آنست کہ افتادۂ در چاہ دست در رسن زند تا برآید چون بر سر چاہ آمد نیز او را رسن یا دنیا ید و اگر کسے را درین خصوص و عموم مشکل افتد کہ ہمہ مؤمنان خود ولی اند خصوص اولیا گفتن چہ معنی ست جواب آنست کہ این خاطر ہوس ست اگر کسے بعرف و عادت خلق بنگرد بداند اگر ملکے باشد او را خدم باشند ہمہ خادمان بحکم خادمی یکسان باشند ہمہ پنده اند و چاکر و بدوستدکانے خوارہ و ہمہ را نام در جریدۂ او ثابت ست و ہمہ دوستدار او اند و ہمہ ناصر ملک او اند لکن با اینہمہ معنی خصوص و عموم بر نخیزد و ہرگز پیادہ برابر سوارہ نباشد و یک سوارہ برابر سر ہنگ نکرد و سر ہنگ برابر حاجب نگردد و حاجب برابر وزیر نکردد گرو ہے امرا شاید و گرو ہے سرا شاید با این یکے را نگوید و سر آن دیگر را پیش دشمن و شمشیر بر مند تا جان فدا کند بقیاس چنان باید کہ جان دہنده بمحل برتر بودی ازین راز دارنده کہ رنج جان دادن از رنج راز داشتن صعب تر پس آنجا کار بیش آمد و رنج بیش و قرب کمتر و اینجا رنج کمتر و قرب بیشتر و او بروزگار ہا ملک ایکبار بیند و این پیوسته بر دیدار ملک ست چون اہل سر بود و مشاہدہ یافت تا سر را بشایست پس عام اہل مجاہدہ اند و خاص اہل مشاہدہ او را مجاہدہ آمد و این را مشاہدہ مجاہدہ در بعد روا باشد باز مشاہدہ جز در قرب روا نباشد آنجا ثمرۂ مجاہدہ بر آمد و اینجا ثمرۂ مشاہدہ سر آمد اینک خاص این باشد و عام آن و کل لہم یعرفہ فی الحقیقۃ الا ہو و ہمہ او را بحقیقت نشناختند مگر ہم بوی یعنی عام کہ او را نشناختند بتعریف او شناختند کہ ایشانرا بخود شناسا گردانید بنمودن آیات و دلائل باز خاص او را نشناختند بتعرف او شناختند کہ خود را بایشان شناختہ گردانید تا بتوانستند او را نشناختن اگر تعریف او نبودی عام او را نشناختندے

بیان تعریف و تعرف

سلہ دوستکانے و او دوستکانے ہر دو فارسی آن پیالہ کہ از خود خورند و دیگری را دہند یعنی پیالہ کہ دوستی در دہند و دوستی بآن پیالہ بنشانند

واگر تعرف او نبودی خاص او را نشناختندی پس درست گشت که همه را بوی بشناختند و در زیر این سخن اشارت ست که خلق از انجا که خلق انداز معرفت معزول نه اند نه آن شناسد او را گر خواهد که او را بشناسد چه آن شناسد او را که او خواهد که او را بشناسد جل وتقدس وهذا کما قال محمد بن واسع رضی الله عنه ما رأیت شیئا الا ورأیت الله فیه وقال غیره ما رأیت شیئا الا

ورأیت الله قبله محمد بن واسع میگوید هیچ چیز ندیدم الا که خدا را در وبدیدم باز دیگری گوید از جملهٔ بزرگان که هیچ چیز ندیدم مگر خدا را پیش ازان بدیدم واین هر دو سخن بزرگ از ما دیدن خدای در چیز ها طریق استدلال ست از صنع بصانع که همه صنعتها بر صانع گواهی ست وهمه فعلها بر فاعل دلیل ست در هر چیزیکه بنگری کردگار او را در وبینی لطافت صنع صانع ترا بر لطیفی صانع دلیل کند همچنان گردد ترا دیدم صنع کوی صانع می بینی تا بزرگان چنین گفته اند که یعقوب علیه السلام در یوسف یوسف علیه السلام نمیدید لکن حق را در خلقت یوسف زیادت لطفی بود که در خلقت آن دیگر برادران نبود یعقوب علیه السلام نظارهٔ ان لطف بود نه نظارهٔ یوسف از بهر آنکه اگر بستگشتن یعقوب بیوسف از بهر ولادت بودی دیگر اولاد در ولادت با او شریک بودند همه متساوی بایستندی در وانباشد که نظر شهوت بود که این ظن بردن با نبیا کفرست ونیز محبت را آنجا علتی نبود از بهر آنکه علت محبت مخلوقان خدمت ست واز یوسف علیه السلام خدمت نبود واز دیگر برادران خدمت بود اگر محبت بعلت خدمت بودی ایشان از یوسف اولی تر بودندی ودرست گشت که یعقوب نظارهٔ صنع بود تا در صنع بصانع نظر میکرد وعزیز داشتن یوسف را از بهر آن بود که تا در نظارهٔ او را با دوست زیادت مشاهدهٔ لطف می افتاد که با دیگران نبود واو بستهٔ لطف بود نه بستهٔ یوسف ومثال این سخن در تعارف خلق نظاره کردن ست در آئینه آن کس که او در آئینه نگرد او را مراد دیدن آهن نیست مراد او از آئینه صورت خویش دیدن ست واگر مراد عین آهن بودی پارهٔ دیگر بسر کین دان افگنده نبودی وآئینه در کنار نهاده آن عزیزی آئینه را فائده نفس او نبود لکن عزیزی از بهر آن بود که چیزی مینمود که دیگر آهنها مینماید پارهٔ آهن که اندروی خیال صورت خویش کردند از همه آهنها عزیز تر آمد دیگر آهنها را با آب وخاک رواداردند آئینه را از گرد وخاک نگاهدارند اگر گرد هوا او را بیاید یا دم بروزند یا نم زمین بوی رسد وزنگ گیرد خوارترین از دیگر آهن کردد قیمت ومقدار او برود پس چون صنع همچون آئینه ست همچنانکه ناظر در صنع صانع را بیند وصانع در صنع نه پس هر چند آئینه راست ترزنا قیمت بیشتر گیرد همچنین نیز هر صنعی که بصانع راه پیش نماند عزیز تر گردد ودلالت لطف نمودن در یوسف علیه السلام پیش بود بر پدر او عزیز تر بود همه فرزندان عزیز بودند همچنان که همه آهنها آهن اند لکن یوسف محل آئینه داشت آنکس که او در چیزی خویشتن بیند آن چیز را عزیز تر از همه چیزها دارد پس کسیکه از چیزی دوست بیند اولی تر که او را از همه چیزها عزیز تر دارد که دوست از همه عزیز تر ست هم از نفس هم از جان هم از دل اینک این سخن که گفت ما رأیت شیئا الا رأیت الله فیه معنیش این باشد تا بزرگان چنین گفته اند هر که غیر حق پرستد نه از بهر آن پرستد که او را حق تعالی نباید لکن از بهر آنست حق چون بحق راه نیافت دست در صنع او زد بر نقش عشق آوردن ست وصورت راستودن مصور را ستودن ست از بهر آنکه نقش بنقاش نقش گشت وصورت بمصور صورت گشت هر که گوید این صورت نگر چنانستی که گوئی همیگوید این لطیفی نقش نگر چنانستی که میگوئی این لطیفی نقاش نگر الا ورأیت الله فیه این باشد واین سخن بنای ست

همه صنعتها بر صانع گواهی ست

بر قول خدای تعالی که میگوید هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء مراد نظارهٔ رحم نیست مراد نظارهٔ صنع ست در رحم
وجای دیگر گفت و صورکم فاحسن صورکم مراد نمودن صورت مانیست بما چه ما خود صورت می بینیم دیده را نمودن محال
ست لکن از صورت مراد مصور نمودن ست تا از صورت مصور بینند نه صورت و همه آیات قرآن بامعنی ست الا و رأیت الله
فیه این باشد و آنکه گفت الا و رأیت الله قبله این را معانی ست یک معنی آنست که صانع همیشه بر صنع سابق ست نخست
وجود صانع ست باز صنع فعل او و باز حصول مصنوع پس از مصنوع بصنع نگرد و از صنع بصانع نگرد ببیند وجود صانع
پیش از صنع از نظارهٔ صنع فارغ کرد از بهر آنکه همه صنعها را اولی ست و آن اولیت صنعها بصفتی ست که نظاره کردن آن
خلق را کرا نکند در خاک دیدن که اصل آدمی ست علیه السلام لطافتی نیست چون بصنع حق تعالی آدم گشت جائی نظارهٔ خلق گشت
تا سجود ملائکه گشت آن قیمت خاک را نبود آن قیمت صنع حق را بود پیش از صورت آدم بیند آنرا که از خاک آدم تواند کردن
الا و رأیت الله قبله این باشد و هم برین قیاس حوارا از استخوان آفریدن ناقه را از سنگ و ثعبان را از چوب و عیسی را
از باد و اصل جوهر را لطافتی نه چون صنع حق تعالی در جواهر پدید آمد چندان عجائب و آیات ظاهر گشت و آن عجائب
و آیات در عیسی و عصی و ناقه نه جوهر ایشان کرد لکن لطافت صنع حق کرد و آنرا بینند که این لطافت در جوهر نهاد نه جوهر را
الا و رأیت الله قبله این باشد و ازین لطیف تر هست هر کجا که در خلقت لطافتی نهاد ند با صل جوهر او باز گردد یا مصنعه بیند
یا نطفه یا علقه که نه نظر را شاید و نه شم را و نه ذوق را بلکه طباع همه از و بگریزند باز دور نظاره کند صنع کسی بیند که او را بجائی
رسانید که هر چه را بوی مثال کنند او بران چیز زیادت آرد و غربت آرد و در عالم چیزی نباشد که با وی مانند کنند الا آنکه
از نقش نکوتر ممثل به نباشد و صافان عالم عاجز آیند بالای او را به سر و مانند کنند یا بقضیب سرور او قضیب را خرامیدن
کوشنی کردن کو قبض و بسط کو هستشاد و استوا کو روی را بماه مانند کنند ماه را دل ربودن کو اسیر کردن کو ماه را جماشی کو چشم را
بنرگس مانند کنند نرگس را غمض و فتح کو جادوی کو دل ربودن کو دیدار و لطافت کو فتور کو غنج کو و خمار کو رخ را بلاله مانند
کنند لاله را طراوت خدین کو که بیک باد هبوا بریزد بقاء خدین کو سخن گفتن وی را بشکر مانند کنند شکر را عبارت کردن
کو گاه نواختن گاه تاختن کو دشنام دادن بعتاب کو و بنواخت زنده کردن کو بینی را بشمشیر مانند کنند شمشیر را لطافت
شم کو حلاوت جمال وجه کو چون بینی برداشتند جمال کل وجه برداشتند بینی روی را تاج ست مر سر را چون بینی برداری
همان وجه صبیح قبیح گردد لبها را بعقیق مانند کنند عقیق را لطافت لب کو و آن باز کردن و فراز کردن کو لذت بوسه کو
دو ابرو را بکمان مانند کنند کمان را از زمو زدل ربائی کو مژه را به تیر مانند کنند تیر را در جگر خلیدن کو این ست عجز خلق از
وصف صنع چون وصف کردن صنع چنین باشد که خلق از وصف کردن او عاجز آیند وصف کردن صانع چگونه باشد
انگاه چون ناظر نظاره کند در لطافت این صنع که بعضی از و یاد کردیم باز بجوهر او نظاره کند جوهری بیند که میتبشع که
طبعها ازو گریزان نخواهد که هیچ چشم او را بیند یاد بان او را بخشد یا دست او را بالد یا بینی او را ببوید انگاه چندین لطائف
بیند در مرکب کرده تا نظارهٔ او راحت جان گردد و قرب او حیات کرد و بعد او موت گردد پس داند که این هنر جوهر نیست
لطف صانع ست دران جوهر نظارهٔ آن صنع کند و از صنع بصانع نظاره کند بنظارهٔ جوهر نپردازد الا و رأیت الله قبله

سرقت نمک سنوبر نگرسته با غبان
بجای دیده ایرش کلمن نمی

سه گنج پادشاه بر فقیر نمودن برای نظاره و زیادت کشف الغطاء

جاسوس پادشاه بر ولایت دشمن فرستادن برای آنکه در وحشی بازی آنجا نظاره کند فارسی

خلع ابراهیم ادهم کردن از ملک بر دست غلام خود کشف الغطاء

این باشد و شاید که معنی قول او که و رأیت الله قبله یعنی پیشی وجود نباشد لکن معنی پیشی لطافت باشد و معنی این آنست که در صنع نظاره کند داند که صانع ازین صنع لطیف ترست از بهر آنکه در شاهدی بیند که همه صانعان از صنع خویش لطیف تر اند لطف هیچ نقش بلطف نقاش نماند و لطف هیچ صنع بلطف صانع نماند چنانکه کوزه بکوزه گر نماند و خاتم بصانع نماند و آفتاب به رُوگر نماند پس بیند پیشی صانع و لطف خود بر مصنوع بصانع در ماند بصنع نپردازد و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که معطی لامحاله پیش از عطا باشد و عطا را بمعطی یابند معطی را بعطا در هر بری که از ان او بنگرد نظارهٔ دیدن منت بار او را از دیدن بر مشغول کند الا و رأیت الله قبله این باشد شاید که این را معنی دیگر باشد که او را پیشی از همه چیزها بیند بمعانی او را قدرت پیشی از همه قادران بیند هیبت قدرت او را از خوف اغیار فارغ کند و علم او را پیشی از همه علم عالمان بیند جلالت او او را از شرم همه عالمان مشغول کند کرم او پیشی از کرم همه کریمان بیند رجای او از اغیار ببرد و سلطانی او را پیشی از همه سلطانان بیند رغب اغیار از دو ببرد و غنای او پیشی از غنای همه غنیان بیند طمع او از اغیار ببرد محال باشد که از قادر بعاجز آید و از غنی بفقیر آید و از کریم بلئیم و از باقی بفانی آید چون پیشی او درین صفات و معانی که یاد کردیم بیند مشغول او گردد و بغیر او نپردازد الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را بهتر ازین معنی باشد و آن آنست که صحبت حق با بنده پیشی دارد بر صحبت خلق مخلوق با او بی علت دوستی نکند باز حق تعالی بی علت دوستی کند بر کند و مکافات نخواهد عیب بپوشد و پرده ندراند خدمت با تقصیر بر دارد عطای بی شمار بخشد و جفای بی شمار آمرزد و قتی راجا و دان مکافات دهد و انواع براو ابر نتوان شمرد و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پیشی حق تعالی باین معانی بیند بسته او گردد بخلق نپردازد الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را لطیف تر معنی باشد و آن آنست که هر چه او را دهند از نعیم کونین آن نعیم را داند که منعم نیست ترسد که اشتغال او بنظر نعیم او را از منعم مشغول کند و از بهر این ست که اعدا مختص اند بنعیم و اولیا مختص اند ببلا که نعیم از دوست مشغول کند و بلا بدوست رساند بانعیم آرامیدن ست و از بلا گریختن ست نعیم دوست نه و بلا دوست نه این یکی باجز دوست بیارامید دوست بگذاشت و آن یکی از جز دوست برمید بدوست رسید بلا دام ست و کرفتن و نعیم منجنیق ست و انداختن چون اولیا این بدیدند از همه بگریختند در عطا معطی دیدند و در بلا معطی لذت نظارهٔ معطی مر ایشانرا از لذت نظارهٔ عطا مشغول کرد و لذت نظاره میلے ایشانرا از نظارهٔ الم بلا مشغول کرد با معطی بماندند بعطا نه پرداختند با میلے بماندند و از بلا خبر نداشتند الا و رأیت الله قبله این باشد و ازین نکوتر هست و آن آنست که بدیدند که حق تعالی بود ایشانرا پیش از انکه هیچ چیز نبود ایشان را از بهر آنکه جز حق سبحانه و تعالی مرا نباشد تا نخست من نباشم باز حق مرا بود پیش از انکه من بودم محال باشد که من بجای بگذارم آنکه مرا بود پیش از انکه من بودم از بهر آنکه تا من نباشم مرا نباشد و نیز دیدند که هر چه مارا بود آب گاه بود که نخست او مارا بود اگر مارا باشد کونین مارا باشد و اگر او مارا نباشد ذره مارا نباشد و نیز بدیدند که همه چیزها مسخر اند یک ذره از کونین با ما صحبت نکند الا تحت مراد و اطلاق او و سخر را اختیار نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الم تر ان الله سخر لکم ما فی الارض جمیعا چون دیدند که عالم سخر الله

بتسخیر مسخر را کردیدند نه مراد خویش نظارهٔ مسخر ایشان را از نظارهٔ مسخرات مشغول کرد الا و رأیت الله قبله این باشد و شاید که این را به ازین معنی باشد و آن آنست که قبلهٔ باین معانی نباشد لکن قبلی بآن معنی باشد که فی الله خلف عن کل فائت لا یخلف عنه شئ بعد فواته وجود او بجای کل بایستد بقوم مقام الکل و هیچ چیز بجای او نایستد لا ینوب منابه و لا یقوم مقامه فوات کل با وجود او وجود ست نه فوات و وجود کونین با فوات او عدم ست نه وجود چون بینشی حق بر کونین باین معنی بدیدند نظارهٔ حق گشتند و بخلق نپرداختند الا و رأیت الله قبله این باشد قال ابن عطا تعرف الی العامة بخلقه لقوله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و الی السماء کیف رفعت و الی الجبال کیف نصبت و الی الارض کیف سطحت و ان الخاصة بکلامه و صفاته افلا یتدبرون القرآن و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین و لله الاسماء الحسنی و قال الم تر الی ربك کیف مد الظل الایه میگوید عام را بخویشتن شناسا گردانید بخلق خود و خاص را بکلام خود و صفات خود و انبیا را بذات خود یعنی اسباب معرفت مختلف ست سبب معرفت عام خلق ست از خلق بخالق راه برند و از فعل بفاعل و از صنع بصانع باز برین دلیل آورد قول خدای را افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت نمی نگرند بشتر که چگونه آفریده شد و را بزرگی خلقت او چگونه مسخر گشت خلق را و نیز گفتند که این ابل سحاب ست نمی نگرند درین ابر و آفریدن او و بار بر داشتن او در هوا رفتن و بار بدین او و الی السماء کیف رفعت و آسمان و ببر داشتگی او و بفراخی و بزرگی او و در هوا ایستادن او و الی الجبال کیف نصبت و کوهها و بپای کردن او و بهیبت و بزرگی او و زمین و بر داشتن او و الی الارض کیف سطحت و زمین گسترید ن او و بر آب قرار گرفتن او و اینهمه راه نمودن ست از خلق بخود و بآن معنی که رفتن ابر در هوا دلیل ست بر زنده و ایستادن آسمان دلیل ست بر دارنده و بر پای بداشتن کوه دلیل ست بر نهندهٔ کوه و قرار گرفتن زمین بر روی آب دلیل ست بر گستراننده و جماعتی گفتند که این چهار چیز را مخصوص کردند از بهر آنکه زمین زیر پای ست و آسمان زَوَر سر ست و کوه پیش چشم ست گفت خواهی زیر نگر و خواهی زبر و خواهی پیش نگر تا همه دلیل و حجت می بینی لکن چون این هر سه ساکن بودند همچنانکه ساکن بر مسکن دلیل ست و متحرک بر محرک یکی متحرک یاد کرد و آن شتر ست و یا ابر ست متحرک و حرکت هر دو دلیل شوند بر کردگار خویش و محرک خویش هم چنانکه ساکن و سکون دلیل اند بر کردگار خویش و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست که چون کوه و آسمان و زمین دلیل خواست آوردن بر کردگاری خود و اینهمه ساکن اند و هم خلق افتادیکه ایشان سکون بطبع خویش گرفتند این وهم به ابل برداشت و ابل اینجا سحاب ست بنمود که اگر سکون سبب ایستادن ست حرکت سبب افتادن ست آسمان ایستاده ست و ابر جنبنده نه ابر افتاده که جنبد و نه آسمان که بایستاد تا خلق بداند که محرک و ساکن هر دو نه بخود ایستاده اند بلکه بدارنده ایستاده اند و ازین عجب تر آن ست که قطرهٔ آب از ابر جدا گشت فرود دوید و نایستاد باز آن ابر باگرانی و سری باز فرو دوید و بایستاد اگر قطره را ثقل و فرود آورد ابر ثقیل تر اولی تر فرود آمدن و اگر این ابر از بهر خفت نیفتاد قطرهٔ خفیف تر اولی تر بنا افتادن پس خفیف تر را فرود آرنده آورد و ثقیل تر را دارنده بداشت و اگر این متحرک از بهر خفت بر هوا ایستاد و آسمان ثقیل با ثقل او بر هوا چرا ایستاد و ازین عجب تر آنست که طبع همه چیزهای

تقبیل فرو دویدن ست چون آب و خاک و طبع همه چیزهای خفیف برو دویدن ست چون آتش و باد این ابر رانه برد و انید چون آتش و باد و نه فرود و انید چون آب و خاک بلکه مستوی بر هوا بدو انید در پیش قائد نه و از پس سایق نه زیر حامل نه و زبر ممسک نه بی علاقه میدو اندش و بی اسباب میراندش تا بدانند که او را دو اننده و رو اننده ایست اینک راه نمودن عام بخلق چنین باشد که یاد کردیم و اگر در بیان این معانی سخن گوییم عمر بسر آید و سخن را نهایت نیاید لکن در هر خلقی حق را لطیفه ایست که در ان دیگر نیست ناظر دران خلق بنظاره لطف صنع حق کند از ان لطیف صنع بر لطیفی صانع دلیل کند اینچنین راه یابد بو حق را برین وجه بشناسد این نصیب عام ست باز خواص او را بکلام و صفات او شناختند یعنی شناختن خاص او را کلام و صفات او بودند نه خلق او از صفت بموصوف راه بردند و از اسم بمسمی راه بردند و برین دلیل آورد که خدا میگوید افلا یتدبرون القرآن و قرآن کلام اوست و صفت او چنین میگوید که چرا اندیشه نکنید در قرآن که کلام من و صفت من ست عبارت او و بیان او بخلق را دم خلق از مثل عبارت او عاجز آمدند و از آوردن نیز همچنانکه از بیان او عاجز آمدند و چون از عبارت و بیان چیزی عاجز باشند از نفس آن چیز عاجز تر و نیز گفت و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین الایه بیان کرد که قرآن شفا و رحمت مومنان ست و عین همان قرآن هلاک دشمنان ست عین یک چیز منجی و مهلک چون تواند بود متناقض باشد لکن باز مینماید که در هر چه باشد هر چه خواهم تو انم کردن از عین یک شی اگر خواهم هلاک آرم و اگر خواهم نجات دهم و خبر داد که انزال قرآن شفا و رحمت گشت مومنان را و این قرآن کلام اوست و صفت او یعنی از بیگانگی که آشنا گشتند و شفا یافتند بصفت ما گشتند و از عداوت که رستند و محبت یافتند بصفت ما یافتند و از هوان و بعد که برستند و عز و قرب ما یافتند بصفت ما یافتند یعنی صفت ما بود که ایشان را بما رسانید و نیز گفت و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها ما را بنامهای من خوانند که نامهای من نکوتر ست یعنی از نام من راه بر ید تا مرا که مسمی ام از نام من بدانید یعنی از عزیز عزیز من بینید که چون من عزیزم این نام من از من روا نباشد که زائل کرد و بدانید که عز صفتی ست مرا که هرگز زوال نباشد مراد چون بدانید که ملک مرا نامی ست از کی پیدا شد و شمار ا که ملک مرا زوال نیست و غیر ما را خدمت کردن انگاه روا باشد که ملک ما را زوال آید و بملک ما طمع کردن انگاه باید که عز مرا زوال آید بغیر از ما استغنا کردن انگاه باید که غنای ما را فقر آید و بغیر ما اعتماد کردن انگاه باید که قدرت ما را عجز آید بغیر ما التجا کردن انگاه بیابد که سلطانی مرا عزل آید و از ما ایمن بودن انگاه باید که ارادت ما را غفلت آید و از ما نومید انگاه باید بودن که کرم ما را لوم آید پس چون خاصان این اسماء و صفات بدانستند بمعانی این اسماء و صفات تعلق کردند از غیر او مستغنی گشتند اینک تعرف خاص باسماء و صفات او این ست از اسم بمسمی نگریستند و از صفت بموصوف در کل احوال و بر ادیدند باوی بماندند چنانکه عام از خلق بحالق نگریستند باز انبیا را علیهم السلام تعرف کرد بذات خویش تا از وهم باو نگریستند نه از غیر او پس و نه از صفات وی چون عام مشغول فعل او گشتند بصفات نپرداختند باز خاص مشغول صفات او گشتند از افعال بدو نیاردند باز انبیا مشغول ذات گشتند از ذکر صفات بی نیاز گشتند باز این را دلیل آورد و گفت کما قال الله تعالی وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا یعنی بدانکه ما نیز بتو پیغام فرستادیم جبرئیل را چنان ست که گوئی میگوید آمدن او میان فرستادن ما بین

از و با منکر از ما بوی نگر منکر که بتو که می آید بنگر که او را که میفرستد باز چون جبرئیل را علیه السلام روزی چند باز داشتند مصطفی حیران گشت بر زمین بنا آمدن جبرئیل و جبرئیل در آسمان حیران گشت بنا فرستادن جبرئیل را شتاب فرمود بفرستادن وجود عزا مررا و مصطفی را علیه السلام شتاب بود با مدن بنظارهٔ فرستنده را و هر دو را از یکدیگر منع کرد تا چشم از نظارهٔ یکدیگر بر پردازند و ما را را به بینند چون اذن آمدن آمد مصطفی دیرا عتاب کرد که ابطأت جواب آمد که وما نتنزل الا بامر ربك نظارهٔ من مباش (دیر مباری) که من آینده ام نظارهٔ امر فرستنده باش من که باشم که بی امر حق قدم یارم نهادن چون باز دارند باز ایستم و چون بفرستند بیایم خود را از میانه برداشت و نبود که بدست من هیچ نیست بمن منگر جای دیگر بنگر باز گفت ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء تو هیچ خبر نداشتی ما نهادیم نور در دل تو وحی ظاهر بود و ایمان باطن اورا از هر دو بستند گفت بآمدن ظاهر منگر بفرستادن ما نگر بنور باطن منگر بفعل ما نگر بنگر که بظاهر خود را مجنون و شاعر میدانستی بفرستادن ما رسول و نبی گشتی و در باطن از کتاب و ایمان خبر نداشتی بجعل ما منور گشتی نه خود را بین و نه غیر خود را از خود و غیر خود ما را بین و نیز گفت الم تر الی ربك کیف مد الظل نگفت ما سایه نگفت تا ما را معنی گفت بما نگر تا گستردن ما سایه را بعینی نگر مودا و را از غیر حق بحق نگر یستن لکن فرمود از حق بحق نگر یستن ترتیب سخن اینست که یاد کردیم باز گردیم بحقائق سخن عام از فعل بنا علی راه بردند و خاص از صفات بموصوف راه بردند و انبیا از ذوات هم بذات راه بردند عام فعل ظاهر دیدند دست هم در ظاهر زدند خاص تاثر صفات دیدند دست در صفات زدند خاص الخاص صفت سزوات دیدند دست بسزوات زدند چون عام فعل ظاهر دیدند فعل لیکن ثم کان بود با چیزی ماند که نبود و نباشد و باز خاص گفتند ما را آنکه نبود و نباشد بکار نیاید آنکه نبود با آنکه بود چگونه راه یابد و آنکه ماند با آنکه ماند چگونه راه یابد صفات دو دیدند که ازلی بود و همیشه بود و همیشه باشد باز خاص الخاص گفتند صفات دو عدو دست ما را احد باید علم و قدرت دو دست عالم و قادر یکی حیات و ارادت دو دستی و مر دو را یکی توحید باید احد قائم شود نه بدو عام نظارهٔ فعل گشتند تا فاعل بیافتند بر جای باستادند چون بر فعل باشان رسیدند برگشتند لکن فعل غیر فاعل بود با خیر صحبت کردند با دو دست بمد بار آرد و صحبت الحبیب و غیر الحبیب کالسقم باز خاص گفتند ما را صفات باید که صفات غیر موصوف نیست اگر موصوف نیست باری غیر موصوف نیست فعل فاعل نیست غیر فاعل ست چون دست بفعل رسیم از فاعل باز ایستیم و با غیر فاعل جا نیم باز صفت که هو و لا غیره ست دست بصفت زنیم تا اگر با او نباشیم باری با غیر او نباشیم باز خاص الخاص قدم بنهشتند نهادند گفتند صفت غائب را باید ما را با غیبت طاقت نیست غائب از صفت شناسند و خاص را بوصف حاجت نیاید تا فقها و ائمهٔ دین چنین گویند که الغائب یستحضر بالوصف و الصفات فی الحاضر هو آنها که در افعال ماندند بصفات نرسیدند و آنرا که در او صاف ماندند فاعل نگریدند و آنها که در ذوات ماندند از افعال خبر داشتند و نه از صفات افعال چون یادگار دوست تا بصفات چون تفکر در جمال دوست ست محب با یادگار با نگاه النگریست که در جمال دوست تفکر کنند چون تفکر جمال پدید آید نیز یادگار یاد نیاید باز چون دوست حاضر گشت غیب از میانه برخاست غائب شاهد گشت آنکه جلال و جمال از میانه برخیزد حیرت مشاهده او را از وصف غائب کند بیند و ندانند که چه می بینند و اگر خواهند که از ان دین خبر دهند نتوانند چون ندانند که چه می بینند چگونه خبر دهند که چه می بینیم و شبلی رحمة الله علیه

میگوید قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیل المتحیرین فیکا عین معرفت از حیرت کرد حضرتش غیبت گردد قربش بعد گردد علمش جهل گردد و چون بداند و نداند که چه میداند چگونه داند و چون بیند و نداند که چه می بیند چگونه داند که چون بیابد و نداند که چه یابد چگونه یابد وجودش فقد گردد انیت چه می بیند اندر حیرت از جز دوست نصیب نه واز دوست خبر نه و آنکه بیافته است خود با او نه و آنکه نیافته است او را از وی هیچ خبر نه از یافته خبر نه داشتن نشان نایافتن ست فصادقویه بعد او حضرة غیبة و وجوده عدما و بقاءه فناءً و علمه جهلا و معرفته حیرة از اینجا نفس زد بایزید رحمه الله و گفت یا دلیل المتحیرین زدلی تحیرًا یا راه نمای متحیران ما را حیرت بیفزای چون راه نمائی بار راه بمانیم و چون متحیر گردانی باتو بمانیم متحیر و با تو به که ناتحیر و بے تو و قال بعض الکبراء لم یبق بینی و بین الحق تبیان و لا دلیل و لا ایات و برهان گفت نماند میان من و میان حق پیدائی و نه دلیلے و نه نشانے و نه حجتے معنی این آنست که دلیل و آیات از بهر آن باید کرد تا بدلول علیه رساند چون مدلول علیه پیدا گشت نیز بدلیل حاجت نماند یعنی حق تعالی در سر من چنان پیدا گشت ست که بدلیل و برهیچ حاجت نمانده ست و این از بهر آن گفت که دلیل سبب وصول ست و را صل السبب حاجت نیاید و هر کس که او را بدلیل حاجت باشد هنوز محجوب ست و دلیل حجاب ست میان او و میان مدلول علیه چون کشف افتاد تا بدید آمد آنرا که دلیل او را بوی راه نمود و نیز میان ایشان دلیل را کار نماند و این را در مشاهده بتعارف خلق نشان ست که همواره سفیر در میان محبین واسطه باشد چنانکه میان حبیبین و چون وصال افتاد واسطه در میانه راه نیابد و جمله این سخن آنست که موحد را از توحید مراد حق ست و عارف را از معرفت مراد حق ست و از کونین هم مراد حق ست تا او را مشاهده نیفتد از هر چیزے او را نه مجوید چون او را بیابد از کونین هیچ چیزے نه بیند و مثال این در دنیا آنست که هر کرا او را دوستی غائب باشد همیشه چشم او بآن راه نگران باشد و همواره از هر آینده که آید از آن راه پرسان باشد چون دوست آمد همان کس که این محب پیش او تملق کردی تا او را خبر دوست دادی اگر آنکس بر دو سلام کند نه از سلام خبر دارد و نه جواب دهد دلیل این سخن که ما یاد کردیم کتاب ست و خبر کتاب قصهٔ یعقوب علیه السلام که چون یوسف علیه السلام غائب بود بر سر چهار راه بیت الاحزان کرده بود و بآن خانه چهار در داشته بود و بر هر دری خوان نهاده بود و غریبان را میزبانی میکرد تا مگر او را خبر دوست دهند یا کسے را بیند که دوست او دیده است خبر دوست بغائبے دوست مرده را زنده کند او من کان میتا فاحییناه ای من کان میتا بالجهة عنا فاحییناه بلشاهد تنا دیدن آن کس که دوست را دیده است تسلی کند و این زبان اهل معاملت ست باز اهل حقائق غیر این گفته اند گفته اند آنکه دوست را دیده است دوست نیست و آنکه از دوست خبر میدهد هم دوست نیست هر کرا اضافات شوق دوست بغیر دوست تسلی نافتد و هن محبت ست هر چند از دوست بشخص غائب باشد بسر غائب نباشد محب را قرب و بعد نباشد هر جا که باشد دوست را می بیند بخود و پرسیدن حاجت نباشد چون خبر پرسان باشد از خویشتن دلیل غائبی نماید که خبر از غائبان پرسند و محب هرگز از دوست غائب نباشد البعد فی المحبة قرب و الغیبة حضرة و من حجبه عن المحبوب ما فی الکونین فهو غیر محب باز گردیم بقصهٔ یعقوب علیه السلام چون دوست غائب گشت پیرهن میان او و میان دوست واسطه گشته بوی پیرهن که دوست را دیده بود یا بسوده چشم نابینا را بینا کرد حکم آن پیرهن حکم دلیل ست که از دوست خبر دهد

تصدیق یعقوب علیه السلام

لیلقی القلب علی ما یلقی علیه من الغیب و یزداد یقینا +

دلیل او را راه نماید چشم نابینای او که حق را نمی بیند بآن دلیل بینا شود تا به بیند همچون یعقوب علیه السلام پیرهن پس چون یعقوب بیوسف علیه السلام رسید نیز پیرهن حاجت نیامد آن پیرهن که کشف بود حجاب گشت تا دوست غائب بود پیرهن غیبت را حضرت کرد چون دوست حاضر گشت اگر پیرهن مشغول گشتی حضرت غیب گشتی و این سخن که ما گفتیم که در حال مشاهدهٔ دوست از غیر دوست خبر ندارد این را نیز بخبر حجت آمده است که عبد الله بن عمر رضی الله عنه طواف میکرد و کعبه مروی بر و سلام کرد جوابش نداد بنزدیک پدرش رفت و از و گله کرد پدر با او بگفت پسر جواب داد پدر را کنا نترا الله فی ذلک المکان پس چون عبد الله بن عمر رضی الله عنه این جواب از پدرش عمر خطاب رضی الله عنه بر و انکار نکرد درست شد که تو اند بود که عارف را با حق تعالی در سر چنان مشاهده افتد که از غیر حق خبر ندارد و ازین قوی تر دلیلے خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون ملک مقرب را و نبی مرسل را در میانه راه نماند دلیل را راه چگونه ماند و جملهٔ این سخن آنست که هر کس که بچیزی غیر حق نظر میکند دلیل آنست که حق را ندیده است من شاهد الحق لا کل به یلتفت الی الکونین پس هر که رسید یا دید برنگشت و هر که برگشت خود نرسیده ست و ندیده است تا بزرگان این طائفه چنین گفته اند ما رجع من رجع الا عن الطریق فاما من وصل لم یرجع هر کس که رسید یا دید از نظر غیر چنان ترسد که از زنار صنع غائبان را دلیل ست در غیب صنع بیند یا بصانع رسد باز دیدن صنع در حضرت بت ست عن نظر الی شیء سوی الحق و مشاهدة الحق فکانما عبد الصنم و ازین صعب تر سخن ست عبادت صنم در غیب از وصول نومید نکند شاید که این صنم از پیش بردارند تا واصل گردد باز دیدن غیر دوست در حال مشاهدهٔ دوست نومیدی انگند که هر گز آن حجاب بر نخیزد هذا تجلی طلوع الحق تاثیره قد اظهرت فی تلالیها بسلطان این پیدا شدن پدید آمدن حق ست که روشن میتابد و در خشیدن خویش بسلطنت و قهر خویش یعنی سلطانی تجلی الحق در سر من پدید آمده ست و روشن گشته چنانکه میتابد که غیر او را هیچ راه نمانده است این هذا اگر گفت دو معنی دارد یا اشارت کرد بدانچه میدید در صنعها که کسی که در صنع نگرد صانع را در انجا بیند اشارت او بهذا الصنع نیفتد بآن افتد که او را در صنع ظاهر میشود و این را عرف ست میان خلق که کسے که چیزی را جویان باشد جائی از و نشانی یابد گوید دوست را یافتم اگرچه نیافته است اشارت بسبب کند و بنشان و مراد نه سبب و نشان با بعضے بزرگان در قول خلیل علیه السلام که گفت هذا ربی چنین گفته اند اگر چنان بودی که اشارت بکوکب یا بقمر یا بشمس بودی چیزے بودی که بر انبیاء روا نیست و آن عبارت صنم ست لکن خلیل علیه السلام بمقام اول بود و آن مقام استدلال و طلب کردن ست چون در دلیل دوست را بدید هذا بدید را اشارت کرد نه بدلیل عبارت ظاهر بود و اشارت باطن پس مستمعان ظاهر شنیدند و ابراهیم را مراد باطن بود شاید که معنی بیت این باشد که یاد کردیم و شاید که درین رمزے ازین نکوتر باشد و ان تجلی حق خواهد مر سر را که حق را در سر من تجلی افتاد چنانکه سلطان طلوع و ظهور و تلالؤ او غیر او را از سر من منطمس کرد این بشاید ظاهر ست نه بینی که تا شب تاریک ست ستارگان مرئی اند چون آفتاب بر آمد ستاره فانی نگشت لکن خلق او را نمی بینند آن نادیدن دلیل عدم و فنا نیست لکن قوت ضیای شمس آمد ستارگان را طمس افتاد لامحاله سلطان حق از آفتاب غالب تر و کون در جنب جلال حق از ستاره در جنب آفتاب کمتر که آفتاب را با ستاره

ع الخناس یا دیو شدن ۱۲ از اضافات

بصد هزار درجه مشاکلت و مجانست ست و حق را عز و جل با خلق مجانست و مشاکلت نه محال باشد تجلی شمس در فلک نجوم را از عین منطمس گرداند باز تجلی حق در سر بنده کونین را منطمس نکند ازین معنی گوید ابو یزید رحمه الله که لو بدأ لی المکون منذ ذرة ما بقی الکون و لا ما هو فیه تا بزرگان چنین گفته اند که خلق بحجاب قائم اند نه بمشاهده باز سر بمشاهده قائم ست نه بحجاب اگر حجاب برجای باشد مر خلق ظواهر را ظواهر لقایا بد و اگر حجاب برخیزد متلاشی گردد باز صفت سر برضد نهست چون حجاب یابد متلاشی گردد چون مشاهده یابد بقا یابد چنانکه سر باظاهر ضدین اند صفات شان ضدین اند بقا ظاهر فنا ر سرست و فنا ر ظاهر بقا ر سر قرب ظاهر بعد سرست و بعد ظاهر قرب سر حیات ظاهر موت سرست و موت ظاهر حیات سر حجاب ظاهر کشف سرست و کشف ظاهر حجاب سر حضرت ظاهر غیبت سرست و غیبت ظاهر حضرت سر همچنانکه بذات ضدین اند بصفات ضدین اند لکن این سخن عبارتی و اشارتی نیست دیدنی و چشیدنی ست و نزدیک اصحاب ظاهر اصحاب باطن مجانین اند همچنانکه هشیاران بر دیوانگان خندند دیوانگان نیز بر هشیاران خندند و همچنانکه هشیاران بر مستان هشیاران افسوس دارند چون دیوانگی از جن افتد یا از سکر خمر حال چنین باشد سکرے و جنونے کہ از حق افتد چگونه باشد باز بیت دیگر گفت ؎ لا یعرف الحق الا من یعرفه * لا یعرف القدیم المحدث الفانی نشناسد حق را مگر آنکس که حق او را شناسا گرداند نشناسد قدیم را محدث فانی درین بیت دو سخن ست یکے آنکه علت معرفت خلق حق را تعرف خلق نیست تعریف حق ست یعنی نه بآن یابند که بجویندش چه بآن باشد که او بدهد شان علت یافتن و دادن ست نه جستن نه بینی که چون مورث بمیرد وارث بے طلب مالک شود و وجود را اسباب ست یکجا و وجود ببدل ست و کسب و اخذ در و شرط چون بیع و یکجای بدل شرط نیست لکن طلب شرط ست چنانکه هبه و یکجای جان بدل کردن شرط ست چون غنیمت و یکجائی ملک بے اینهمه حاصل آید چون میراث و یکجا باشد که کسب غیر تر املاک افتد چون کسب پدر صغیر را املاک افگند بشری در املاک و به تزویج در عقد نکاح و لکن این اسباب که مختلف آمدند هیچ علت ملک نیند و علت وجود نیند علت وجود و ملک تملیک حق ست پس اگر اسباب و طلب علت بودی وجود ملک بے میراث بے سبب و بے طلب ملک نگشتے و یکجائی سبب حاصل آمد تا خلق بدانند که اسباب جایهای دیگر علت نیست اینک حکم وجود چیزے که مملوک شاید و در تحت تصرف شاید وجود او را علت نیست چون تملیک حق بس حق که ملک نشاید و بر و تصرف روا نباشد و از مکانی غائب نباشد و بمکانی حاضر نباشد تا از مکانی غیبت بمکانی حضرت طلب کنندش و در زمان موجود نشاید و از زمان معدوم نشاید تا از زمان عدم بزمان وجود طلب کنندش آن کس را که صفت این باشد وجود او را علت چگونه باشد بچه جویندش و کجا جویندش و کی جویندش و از که جویندش و چگونه جویندش که کجاست تا بآن مکان طلبش کنند و بکدام زمان ست تا در آن زمان طلبش کنند و با کیست که از آن کس طلبش کنند تا جانها پیش آن کس نثار کنند که هر چه را بتوان جستن بتوان یافتن چون بتوان یافتن بتوان کرفتن و چون بتوان کرفتن قهر بتوان کردن باز نیمه بیت دیگر آنست که گفت قدیم را محدث فانی نشناسد خلق محدث و فانی اند و حق قدیم و باقی ست معنی این سخن آنست که حدوث ابتدا ست و فنا انتها و قدیم را نه ابتدا ست و نه انتها بابتدا آنرا گویند که ابتدا نیست چگونه

توان شناختن وبانتهانا انتهارا چگونه تواند شناختن گیر که محدث تا اول حدوث خویش حق راطلب کند چون اول حدوث آمد پیش از حدوث عدم بود معدوم طالب چگونه باشد وگیر تا وقت فنای خویش حق راطلب کند چون بنهایت رسید فانی گشت فانی طالب چگونه باشد وجمله این سخن را معنی آنست که محدث را بر قدیم راه نیست راه بردن در چیزی تصرف کردن ست قدیم را در محدث تصرف روا باشد چه محدث را در قدیم تصرف روا نباشد چون محدث جای تصرف ست معدوم بود موجود گشت موجود بود معدوم گشت تا غیر تصرف قدیم را پس چون بر قدیم حدوث بعد العدم روا نه فنا بعد الوجود نیز روا نه تغییر صفات روا نیست وزیادت ذات روا نیست درست شد که خلق را بر وی طلب روا نیست هر که او را بیافت نه بآن یافت که طلب کرد پیش چه بآن یافت که حق او را طلب کرد همیشه موجود معدوم را طلب کند نه معدوم موجود را باقی فانی را طلب کند نه فانی باقی را حاضر غائب را طلب کند نه غائب حاضر را موجود حق ست ومعدوم خلق باقی حق ست وفانی خلق طالب حق ست ومطلوب خلق لطلب او او را بیافتند نه بطلب خویش اگر منع کند وجود خود را از خلق کراست قدرت آنکه منع از میانه بردارد واگر راه بگشاید کراست قدرت آنکه درمیانه حجاب افگند آنکه او را بی او نتوان یافت او را بی او کی توان یافتن لایستدل علی الباری بصنعه رأیتم حدثا ینبئ عن ازمان راه نتوان یافتن بر کردگار بکرده او یعنی نشاید بصنعت دلیل گرفت دانستن صانع را از بهر آنکه اگر دلیل توان بردن از صنع بصانع جز بر هستی او صانعیش راه نیست از بهر آنکه هر صنعتی که دلیل گردد بر صانع خویش مانند باشد آن صنع مر صانع را بچند وجه یکی آنکه همچنانکه همه صنعها جواهر اند همه صانعان جواهر اند وحق تعالی سبحانه صانع جواهر ست وجوهر نیست وهمچنانکه همه مصنوعات اجسام اند صانعان ایشان نیز اجسام اند وحق تعالی صانع ست همه اجسام را وجسم نیست وهمچنانکه همه مصنوعات در مکان اند صانعان نیز در مکانند باز حق صانع ست مکانرا وآنکه در مکان ست وخود در مکان نیست وهمه صانعان ومصنوعان در زمان اند وحق در زمان نیست وهمچنانکه همه مصنوعات را اول وآخر ست هر صانعی نیز که محدث ست او را اول وآخر ست وحق تعالی صانع ست واو را اول وآخر نیست وهمه صانعان بعلت علاج کنند وحق صانع ست واو را امتزاج وعلاج نیست وهمه صانعان کار بآلت کنند وحق صانع ست واو را جوهر ومایه بکار نیست وهمه صانعان بذات خویش متغیر اند وحق تعالی صانع ست وتغیر نیست وهیچ صانع هست را نیست نکند وحق تعالی صانعی ست که هست را نیست کند ونیست را هست کند وایشخین مثال ببیار ست وبا اول کتاب گفته شده ست پس اگر از صنعتهای حق تعالی دلیل بریم بر صانع آن توانیم بردن که هر مصنوعی که می بینیم در عالم دانیم که او را صانعی ست همچنین از صنعتهای حق تعالی دلیل بریم بر صانعیش وآن صنعها که مصنوع ومحدث بود باز بر آن دلیل گشتند بصانعی ایشان که بسیار وجه بصانع خویش مانند چنانکه یاد کردیم باز روا نباشد که هیچ صنع حق بصانع ماند هیچ وجه از وجوه چگونه راه بردن جز تشابه نباشد باز درین بیت اشارت کرد بمعنی دیگر گفت رأیتم محدثا ینبئ عن ازمان ای ینبئ عن زمان قبل وجوده گفت هرگز دیدید محدثی که خبر داد پیش از خویشتن بزمانها معنی این سخن آنست که محدث را راه نمودن تا اول خویش پیش نیست چون معدوم گشت همین راه بگونه نماید که معدوم دلیل محال باشد پس هر محدثی تا آن وقت که او را احداث کرد ند اگر دلیل گردد بر کردگار

خویش پیش از آنکه او را احداث کردند دلیل نبود و حق بود پس دانستی که هستی حق بدلیل قائم نگشت باز بیت دیگر گفت و
کان الدلیل لم منه الیه به + من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان + دلیل او از و بود و سوی او بود و بوی او یعنی
دلیل از خویشتن راه ننمود لکن از و بود که دلیل را رهنما گرداند رهنماینده او بود نه دلیل و مثال این آنست در شاهد که هر ملکی
که بندگان خود را فرماید تا کاری کنند از خیر یا از شر فاعل بحقیقت خداوند باشد نه بنده تا گویند خلع الامیر فلانا و قتل فلانا
و ضرب فلانا آنجا که بندگان فاعل و مختار زند فعل ایشان منقول ست یا آمر پس دلائلی که مسخرات اند و فاعل و مختار
نیند محال باشد که راه نمودن فعل ایشان باشد نه فعل مسخر ایشان تا آنکه مسخر را خود اختیار نباشد از بهر آنکه مسخر مفعول
باشد و مفعول را اختیار نباشد چه اختیار فاعل را باشد و نیز راه نمودن فعل محکم متقن ست و فعل محکم متقن جز از حی قادر
عالم روا نباشد و چون صفتها بیشتر جمادات اند و ایشان را حیات نه و علم و قدرت نه محال باشد که ایشان رهنمای باشند
و ازین نیکوتر ست و آن آنست که رهنماینده برتر باید از ان کسی که او را راه ننماید نه بینی که چون رهنماینده عالم بود جاهل را
عالم برتر از جاهل بود چون ره برنده و آن مستدل ست حی عالم قادر مختار ست و آن جماد حی عالم قادر مختار نیست روا نباشد
که عاجز راه ننماینده قادر باشد درست شد که از ما عالمتر و قادرتر باید تا ما را راه نماید و این نیست مگر حق تعالی و چون جاهل
نتواند که عالم را راه نماید تا آنکه این جاهل حی ست و قادر ست محال باشد که جمادیکه او را هیچ وجه علم نیست و حیات نه و قدرت نه
راه ننماینده باشد حی عالم قادر را باز گفت الذی راه ننماینده سوی او هم اوست نه غیر او از بهر آنکه آن غیر که ما را راه نماید خود هم
راه نیابد چون خود را راه نیابد مرا راه چگونه نماید راه نمای چیزی باید که عالم باشد بآن چیز تا باز جاهلی راه نماید تا این جاهل
بر او نمودن او عالم گردد و دلائلی که جمادات اند ایشان را علم صانع نیست از بهر آنکه علم بی تقدم حیات روا نباشد
و جمادات را حیات نیست پس چون ایشان را خود علم نباشد مرا راه چگونه نمایند باید که راه نماینده عالمتر باشد از ین
کس که او را راه مینماید و عالمتر نیست مگر حق تعالی درست شد که رهنماینده بخود هم اوست باز گفت به یعنی راه هم
سوی یافتیم معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر چیز را که بچیزی بتوان یافتن این چیز علت گردد آن موجود را و حق تعالی
معلول نیست او قادر ست و همه ضعیف قادر را بضعیف نتوان یافتن او غنی ست و همه فقیر غنی را بفقیر نتوان یافتن
او باقی ست و همه فانی باقی را بفانی نتوان یافتن و او مالک ست و همه ملک مالک را بملک نتوان یافتن و ملک مالک مانند
نه مالک از ملک درست شد که او را هم با و توان یافتن باز نیمه بیت آخر گفت + من شاهد الحق فی تنزیل و فرقان
گفت این سخن را از گواهی حق میگوئیم که در قرآن فرو فرستاده ست شیخ رحمه الله گفت که این نزدیک من اشارت ست بآنکه
خدای تعالی گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ما ایشان را آیات مینمائیم گفت آیات
ما را بایشان مینماید باز گفت او لم یکف بربک انه علی کل شئ شهید گفت که ایشان بر ما گواهند چه گفت ما بر ایشان
گواهیم و ازین نیکوتر ست و آن آنست که گفت او لم یکف بربک ای خدای تو یا محمد ترا گواه بسنده نیست بر همه چیز یا و دیگر
آیات در پیش یاد کردیم کان الدلیل لم منه بل حقا وجدناه بل علما بیان گفت دلیل مر او را و راست از و ست او ست
له ملکا و منه ابتداءا و وجوده به ثبوتا و قیاما و لیلها ملک اوست و وجود ایشان از و ست و بقای ایشان با و ست

باحداث او دلیل گشتند تا او این دلیل را احداث نکرد مرا دلیس چگونه گشت درست شد که رهنماینده هم اوست و اکنون که موجود گشت ملک اوست و ملک بے مراد مالک هیچ نتواند کردن اگر مالک این ملک بردارد ما را راه که نماید باز گفت باقی هم بوی آمد اگر خواهد بدارد و اگر خواهد بقا بازدارد تا نیست گردند پس عاجزی را که بذات خویش بقا نبود و باقی راه چگونه نماید باز دیگر باره گفت و آنکه این لام اول ملک ایجاد ست و این لام دیگر ملک ابقاست یعنی همچنانکه بایجاد او موجود آمدند بابقاے او بقا یافتند تا بهیچ حال از حق مستغنی نباشند و غنی محتاج را راه نمای باشد نه محتاج بغنی باز گفت حقا وجدنا ه ای وجدنا هذا حقا یعنی این سخن که مایاد کردیم که راه نماینده بخدای هم خدای ست عزوجل این را حق یافتیم و حق صدق بود و حق واجب بود و حق معبود باشد کل موجود واجب وجوده و کل صدق واجب کونه صدقا باز گفت بل علما ببیان بل کلمهٔ تدارک ست یعنی آنکه مایافتیم باید انستیم نه بخود یافتیم لکن بعلمے که ما را بیان افتاد از حق تعالی یعنی اگر بیان او نبودی راه نتوانستی بردن او بیان کرد تا ما را علم افتاد تا بدانستیم درست شد که رهنماینده با او هم اوست باز بیت دیگر گفت هذا وجودی و تشریحی معتقدی هذا توحیدی و ایمانی گفت یافتن من اینست و شرح کردن من توحید را این ست و اعتقاد من در حق تعالی این ست و این مقدم مؤخرست اول وجود باشد بازا اعتقاد باز شرح تا نخست در دل چیزی حاصل نکرد دل را بآن چیز اعتقاد نیفتد و تا اعتقاد در دل درست نگردد از و عبارت و شرح درست نیاید پس باین بیت اشارت میکند که حق تعالی را باین وصف یافتیم و باین وصف دانستیم که رهنماینده با و هم اوست چون چنین دانستیم و چنین یافتیم بر همین اعتقاد کردیم و بر همین شرح عبارت کردیم و این از بهر آن گفت که زبان معزولست هرگز که دل شاهد باشد چون زبان از و عبارت کند شاهد صدق باشد باز چون دل محجوب بود زبان عبارت کند شاهد زور باشد و دلیل اینکه عبارت زبان از مشاهدهٔ سر باید تا صدق باشد قول خدای تعالی و ما شهدنا الا بما علمنا شهادت لسان راست و علم قلب او جای دیگر گفت الا من شهد بالحق و هم یعلمون و دلیل بر انکه هر شهادت که زبان باشد بے دیدار دل زور باشد چنانکه خدای تعالی میگوید و الله یشهد ان المنافقین لکذبون کلمه بصدق بود لکن چون بے مشاهدهٔ دل بود خدای تعالی ایشانرا کاذب خواند باز گفت هذا توحیدی و ایمانی ای توحید توحیدی و توحید ایمانی این یگانگی توحید من ست و یگانگی ایمان من یعنی چون ایمان من واجب کرد بهم خدا دیدن و توحید من واجب کرد او را یکے دیدن و یکے دانستن بکل معانی بکل صفات بهمه وجها یکے دانمش و یکے شناسمش نکه یکے گویم که مرا بوی غیر وی راه بخاید تا دو دیده باشم هم او را دیده باشم و هم راه نماینده را و بهتر ازین آنست که اگر مرا غیر او با و راه بنماید آن ره نماینده را بر من منت باشد و حق سبحانه منت خود بر دید بر خلق باد ان ایمان و گفت بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان و نیز جای دیگر گفت لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا گفت منت مر است بر مؤمنان که پیغمبر علیه السلام از من یافتید و محال باشد که چون پیغمبر را او یابند باز او را بغیر او یابند که از و را با و یابند باز او را که عزیز تر ست و بجمله بغیر او یابند محال باشد و جمله این سخن آنست که موحد در توحید متوحد باید یکے دیدن توحید ست و دو دیدن توحید نیست و دو دیدن بر دو وجه ست یا هر دو بیکبار بینند اگر چنین بینند خلق را با حق برابر کرد توحید کو یا خلق بینند باز حق بینند این نیز نمازی

توحید نیست از بهر آنکه نگاه که غیر حق بیند بیننده حق نیست و باشد که در وقت دیدن غیر حق هم بآن چیز بماند بدیدن حق نرسد توحید کو یا حق بیند و باز غیر حق بیند این خود از همه محال تر است از بهر آنکه هر که حق دید روا ندارد بغیر حق نظر کردن ارحق بغیر حق نظر کردن اعراض است و من اعرض عن الحق طرفة عین لا یهتدی الیه ابدا پس بزرگان و سیدان همه از حق بغیر حق نگرند از دو بیرون نیست اگر مقام عام ست نماینده ایشان حق باشد هر چه بینند راست بینند توحید و ایمان نگذارند و اگر مقام خاص باشد حق تعالی خواص خویش را بدیدار خویش چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند هر ساعتی که خواهند بر سوم خلق آشکارا کنند چیزی از حقیقت حق در سر ایشان پدید آید که کل کون در زیر آن متلاشی گردد بتلاشی نظر کردن محال ست باز گفت هذا عبارة اهل الانفراد به العارفون به سرا و اعلانا این عبارت آن کسان ست که بحق منفرد اند او را شناخته اند باشکار و نهان معنی این سخن آنست که والله اعلم تا کسی سر خویش بیگانه حق را نبا شد که همه او را بینند و غیر او را نه بینند و خوف او بر همه خوفها غالب گردد و رجای او بر همه رجاها و جلالت او بر همه جلالتها و سلطان او بر همه سلطانها و قدرت او بر همه قدرتها و قهر او بر همه قهرها و دیگر معانی همچنین بیگانه گشتن بحق تعالی معنیش این باشد چون سر او باین معانی بیگانه گردد انگاه این عبارت او را روا باشد و معنی بیگانه گشتن سر آنرا چنان باشد که در پیش یاد کردیم از مصطفی علیه سلام الله که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل حق تعالی منفرد گشته بود سر او غیر او را در میانه راه نمانده بود و نیز گفت انی لست کاحدکم انی ابیت عند ربی و بروایت دیگر انی اظل عند ربی طعام و شراب نهاد را بود و بیتوتت شب را بود و این عبارت از سر باشد نه از نفس نفس او بروز با اصحاب بود و بشب با زنان لاجرم سرش بحق تعالی منفرد بود باین وجه که یاد کردیم همه عبارتش از و بود چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی لکن بکمال انفراد او را بود علیه السلام کس را مقام او نباشد لکن هر کسی را بمقدار خویش باشد و هر چند که سر منفرد تر عبارت را اشارت ازان بیشتر زبان همه اشارت آنجا کنند که سر نگردد و این را در شاهد مثال ست هر کس که در محبت کسی مغلوب گردد همه دلش بدوست نگردد و زبان همه سخن دوست گوید تا مثلی ست مبتذل میان خلق که گویند من احب شیئا اکثر ذکره درستی محبت آن باشد که در پیش دل جز دوست هیچ چیز نماند چون جز دوست نه بیند باکه گوید و از که گوید و اینک که گفت سرا و اعلان از سر مشاهدهٔ باطن خواست و از اعلان عبارت ظاهر یعنی چون همه او را می بیند زبانم همه از و گوید هذا وجود الواجدین له + بنی التجانس اصحابی و خلانی + یعنی این التجانس یا اصحابی یا خلانی و این بر طریق پند ست میگوید یا همجنسان من یا دوستان و یاران من وجود واجدان اینست اکنون معنی وجود بگوئیم گفت هذا وجود الواجدین وجود اول اشارت بحرفت ست بوجد و وجود دیگر بوجود یکه ضد عدم ست معنی این سخن آنست که این عبارت از توحید حق سوزش باز کسی ست که حق را یافت ست یعنی چون بدل یافته ست یافتن و دیدار نیافته ست نه دیدار نفسی و نه دیدار عیانی یعنی بدیده ست بیقین نه بسبان چون بدید یافت که یافتن حق جز دیدار نیست و چون بیافت سوزان وجود او گشت و هر مجمعی که سوزان باشد از سوختن دل او ز فانه زندوازان زبانه آتش دو چیز پدید آید اشارت و عبارت دو دست و اشارت شرر بمقدار قوت آتش حرقت باشد و بمقدار

حرقت دود و آن دود بر راستی و هستیش دلیل کند و از خوردی و بزرگی شرر بر خوردی و بزرگیش دلیل کند باین بیت اشارت میکند
که عبارت زبان این طائفه باین هولی ست که کون در زیر عبارت ایشان متلاشی گردد و عبارت و اشارت باین هولی ت
که همه کون در زیر این عبارت می لبسوزد چون شرر و دود باین عظیمی باشد آتش چگونه باشد تا بعضے از بزرگان گفته اند لو ابدی
الله نار قلوب احبائه لجهنم لرحمتهم و درین معنی اخبار آمده ست ان الله تعالی حین خلق النار قال الهی لمن خلقتنی
قال لا اعذب بک من عصانی قالت یارب فان عصیتُ انا فبماذا تعذبنی فاوحی الله الیها بنار الکبری
قالت یارب وما نار الکبری قال نار قلوب احبائی و درین معنی بیتی گویند بالنار خوفنی قومی ففلت لهم
النار ترحم من فی قلبه نار و نیز گفته اند تحرق بالنار من یخاف بها فمن هو النار کیف یحترق معنی این
سخن آنست که الحق لا یقابله شیٔ و لا یقاومه شیٔ پس پاک داشتن بنده از غیر حق از قصور نظر بحق ست چون نظر
بحق کمال گیرد این کون را و هزار چنین کون را در سر بنده خطر نماند پس خلق از انجا که مشاهدهٔ توحید و حوی میکنند
محجوب اند و ایشان را خبر نیست هر کرا از حق خبر باشد از غیر حق خوف نماند و بغیر حق نظر نماند و با غیر حق صحبت نماند این
معنی این ابیات که یاد کردیم و الله اعلم بوجه الصواب فیه قوطم فی معرفة النفس قال بعض الکبراء ان الله عرف نفسه
بنفسه و دلنا علی معرفة نفسه بنفسه فقام شاهد المعرفة من المعرفة بالمعرفة بعد تعریف المعرف بها گفت
خدای تعالی خود را آشنا گردانید بالخود یعنی علت و دلیل نبود که ما را شناسنده گردانیده بوی لکن بتعریف او شناختیم او را
نه بعلتے غیر او باز گفت و دلنا علی معرفة نفسه بنفسه و شناختن او هم راه نمود ما را یعنی دلیل بمعرفت او هم او بود
و معرفت هم او بود تا بتعریف او و بران راه نمودن او باو راه یافتیم و جملهٔ معنی این سخن آنست که هیچ چیز نبود که بوصف او
راه یافتے لکن حق تعالی خود را وصف کرد که من کرام تا بوصف کردن او خود را او را بشناختیم که او کیست انگاه چون وصف
کرد خود را هم او خود دلیل بود براه نمودن تا بمعرفت او راه یافتیم پس این دو فصل آمد یکے فصل تعریف و دیگر فصل دلالت
اما دلیل بر انکه معرف هم اوست تا بوصف او او را بشناختند آنکه هر چه خود را بوی وصف کرد همه خلق همان گفتند اگر نقصان
کردند از گفتهٔ او کافر گشتند و اگر زیادت کردند بر گفتهٔ او هم کافر گشتند چون واصفان عالم نتوانستند بر وصف او زیادت
و نقصان کردن درست گشت که اگر او وصف نکردی خود را کس از خود باو راه نبودی و شک نیست که وصفے و اصفان مر چیزے
را از معرفت نیزد و هر که چیز را بشناسد وصف تواند کردن و هر که نشناسد از وصف کردن عاجز آید و شک نیست که عارف ترین
خلق بحق مصطفے بود علیه السلام و او با کمال معرفت خویش میگوید لا احصی ثناء علیک چون عارف ترین از وصف
عاجز باشد تا عارف تر چگونه باشد و شک نیست لا احصی از ناشناختن نبود بلکه از شناختن بود تا بلا احصی مقرر آمد پس
معنی لا احصی چه باشد جز آنکه گفت لا احصی ثناء علیک من حیث انا و درین رمزیست ازین نیکوتر اگر چه حق را و اصفے
وصف کند به ثنای او بیش ازان ست که وصفش کنند و چون مصطفے علیه السلام بے نهایتی صفات او بدید و وصف
با نهایت و اقاصر و بیدا از صفات بے نهایت جز بعجز مقر آمدن روی نماند و این چنان ست که گفته اند انا لا نحصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک و فوق الذی نثنی چون واصف مخلوق باین عاجزی باشد واصف حق بنگر که چگونه باشد پس

بے نہایتی صفات حق و اصفا نرا از وصف عاجز گردانید پس مصطفی علیہ السلام چون نہایت عجز بدید اول بعجز مقر آمد و این لفظیست مبتذل میان ایمہ دین کہ کل ما لا نہایۃ لہ فنہایتہ فی بدایتہ معنی لا احصی ثناء علیک این باشد و این را در شریعت مثال ست و آن آنست کہ خدای تعالی مارا امر کرد صلوات دادن بر پیغمبر علیہ السلام و ما در صلوات میگوئیم اللھم صل علی محمد و علی آل محمد بخدای تعالی حوالت میکنیم صلوات را و این حوالت از خود می آریم کردن پس مارا اقرارست بعجز کہ ما از گذار در حق او عاجزیم خود از ما نیابت دارد حق وی بگذار پس چون ما عاجزیم از گذار حق بندہ او پس کے توانیم حق خدای تعالی بجای آوردن لا احصی ثناء علیک از نجا گفت باز گفت انت کما اثنیت علی نفسک عجز از خویشتن عرضہ کرد پس وصف را ہم باو حوالہ کرد یعنی تو بے نہایتی و من ذو نہایتم متناہی بعبارتی متناہی چگونہ ستاید نامتناہی را صفات نامتناہی باید کہ چون وصف متناہی بنہایت آید صفت نامتناہی بنہایت نیاید پس چون تو متناہی نیستی و صفات ترا نہایت نیست نامتناہی وصف کند نامتناہی را اولی تر و این رمزیست کہ ہمہ اصفان حق معبر اند و حاکی و بحقیقت واصف نیند گفتہ او را عبارت میکنند و وصف او خود را حکایت میکنند انیک معنی عرف نفسہ بنفسہ این باشد فافاض فصل دلالت کہ گفت دلنا علی معرفۃ نفسہ بنفسہ دلیل ہم بوی وی بودہ ست از بہر آن گفت کہ اگر وصف کردن تنہا بس بودی وجود معرفت را ہمانکہ خود را پیش دوستان وصف کرد پیش دشمنان ہم وصف کرد و اگر پیش دشمنان وصف نکردے الزام حجت نبودی دشمن چنین گفتے کہ مرا را انجا کہ منم بتو راہ نبود تو خود را پیش من پدید نکردی کہ من کہ ام تا بو صف کردن تو را ثبات نامی پس چون حجت بر ایشان لازم ست و ایشان را این عذر نیست و دلیل برین قول خداست عزوجل قالوا اولم تک تأتیکم رسلکم بالبینات قالوا بلی درست گشت کہ وصف بدشمن و بدوست رسید دوست راہ یافت و دشمن راہ نیافت و وصف بہر دو رسیدہ درست شد کہ با دوستان چیزے کرد کہ با دشمنان نکرد دشمن را خبر داد کہ من کیم و راہ ننمود باز دوست را خبر داد و راہ نمود باز گفت فقام شاھد المعرفۃ من المعرفۃ بالمعرفۃ گفت گواہ معرفت کہ قائم گشت بمعرفت ہم از معرفت بود یعنی چیزے گواہ نگشت بر معرفت حق مر عارفانرا تا بآن گواہی او را بشناختند لکن چون تعریف کرد و راہ نمود تعریف او گواہ معرفت او گشت تا خود معرفت عارف مر بندہ را گواہی داد کہ حق ہست و در زیر این رمزیست و آن آنست کہ حاضر ہمیشہ دلیل غائب گردد نہ غائب دلیل حاضر و قریب شاہد بعید گردد نہ بعید شاہد قریب و عارفان را ہیچ چیز قریب تر از حق تعالی نیست و در سر ایشان جز حق تعالی حاضر نیست محال باشد کہ غائب و بعید عارف را شاہد گردد بر حاضر و قریب و دلیل برین قول خداست عزوجل و نحن اقرب الیہ من حبل الورید و جای دیگر گفت و نحن اقرب الیہ منکم خبر داد کہ از ہمہ قریبان من قریب ترم قریب الی بعید باید نہ بعید و اصف قریب و نیز گفت و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب بگفت او را کہ فضل ہر سوالیکہ کردند از تو آن قبل از بہر آنکہ آن سوال تو از حق بود گفت چون ترا از غیر ما پرسند تو بگوی و چون از حق پرسند نگفت قل گفت چون ترا از ما پرسند من خود نزدیکم و صفت من خود گویم من با ایشان از تو نزدیکترم بعید و صفت قریب نکند برین کہ گفتیم شیخ ابو سعید خراز را گفتند کنت واقفا بعرفۃ فقطعتہ قرب اللہ عن سوالہ فما ضاق الوقت اردت ان اسأل

حقیقت الحقائق و بیان علیہ السلام

شیئا فنودیت ابعد وجودنا تال غیرنا پس گفت بعد تعریفه المعرف بها این معرفت حق ست وبهاء ها والف کنایت از معرفت ست واین تعریف فعل حق ست یعنی این قیام شاهد معرفت بمعرفت از معرفت در سر عارفان از پس آن حاصل آمد که او تعریف کرد خود را بایشان واگر تعریف او نبودی نه معرفت بودی ونه شاهد معرفت بودی ونه از جمله کون کسی را او راه بودی باز شیخ رحمه الله در کتاب این سخن را بیان کرد وگفت معناه ان المعرفة لم یکن لها سبب غیر ان الله تعالی عرف العارف فعرفه بتعریفه ومعنی این سخن آنست که معرفت را هیچ سبب نبود جز آنکه حق سبحانه وتعالی عارف را شناسا گرانید بخود تا بشناسا گردانیدن خود او را بشناخت ودلیل برین آنست که حق تعالی کل مکونات را هست کرد وآنگاه ملائکه را بیافرید پس آدم را علیه السلام بیافرید پس ملائکه را گفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ایشان را خبر داد که ایشان چه چیز اند تا بعجز مقر آمدند وگفتند سبحانك لا علم لنا الا ما علمتنا محال باشد که مکونات ظاهر را بی تعریف او نشناختند باز مکونات غیب را بی تعریف او نشناسند آنکه حاضر شاهد مرئی را نشناسد غائب نامرئی را چگونه نشناسد باز آدم را علیه السلام تعلیم کرد چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء کلها باز آمد گردکه انبئهم باسمائهم محال باشد که آدم با مقام نبوتش وباصفوت وباخلافتش وبا سجودی ملائکه وبا تخصیص خلقت بیدی ودیگر خصائص آسمان وزمین که تعلیم کردش حق را نداند که سیکه او را ازین معانی هیچ چیز نیست مکون این چیزها را بی تعلیم او کی داند ودلیل دیگر برین قول خدای ست عزوجل که مصطفی را علیه السلام گفت ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان ولکن جعلناه نورا ای لجعلناه عرفت کتابنا وبما هدیت الینا ولولا جعلناه ما کنت تدری من حیث انت ما الکتاب ولا الایمان محال باشد که سید عالم وعارف ترین خلق را بی خدای تعالی بخدای تعالی راه نباشد پس غیر او را بی او راه باشد

وقال بعض الکبار المشائخ البادی من المکونات معروف بنفسه لجموم العقل علیه والحق اعز من ان یعلمه العقول علیه گفت پیدا آمد که آنچه از مکونات بنفس خویش معروف اند از بهر آنکه عقل را بایشان راه ست باز حق عزیز تر از آن ست که عقلها باو راه یابند این سخن عظیم ست لکن ما بمقدار فهم ووهم خود سخنی گوئیم وآن آنست که مکونات بر دو وصف اند یکی ظاهر ند ویکی باطن وحق تعالی چون در عاقلان عقل نهاد از بهر آنرا نهاد تا چون ظاهر را ببینند بعقل چگونگی آن دریابند پس هم بعقل باطن را بر ظاهر قیاس کنند وبدانند که باطن هم برین صفت ست که ظاهر ست وغائب هم برین صفت ست که حاضر ست جز باین معنی عقل را راه نیست باز طریق معرفت حق تعالی بر ضد این ست چنان باید که ثابت کند که هر چه من در شاهد بینم حق تعالی غیر آنست وهر چه من در کون می بینم مکون جز آن ست پس عقل را کار جمع آمد ومعرفت تفرق ست وتفرق ضد جمع ست پس از چیزی ضد او جستن محال ست عاقل را کار اثبات آمد وحقیقت معرفت نفی ست هر چه عقل عمل میکند در اثبات او حق جز آنست انچه عقل در وعمل کرد حق نیست واز اینجا که حق ست عقل را بوی راه نیست عقل وعاقل هر دو محجوب گشتند واگر بیان نکردی نه عقل را بوی راه بودی ونه عاقل را باز برین دلیل آورد وگفت ولئن عرفتنا نفسه از ربنا فقال الست بربکم ولم یقل من انا فتجهم العقول علیه حین بدأ معرفا فگفت او را تعریف کرد که من رب شما ام گفت الست بربکم ونگفت که من که ام تا عقلها بوی

واقع گشتے انگاہ کہ آغاز کرد آشنائی افگندن را معنے این سخن آنست کہ چون باول حق خواست تا خلق را معرفت دہد بعقل نگفت من کہ ام عاقلان بعقل گفتندی تو رب مائی تبلقین حاجت نیامدی چون تبلقین بالیست با وجود عقل تا گفت کہ من رب شما ام تا جواب تو انستند دادن بلے درست گشت کہ او را بعقل نشناختند لکن تبلقین او شناختند و این را مثال ست در شاہد چون مادر و پدر تصور فہم کودک خویش دانند نگویند کز من کہ ام لکن گویند من نہ پدر و مادر تو ام کودک گوید بلے آن بلے ہنر کودک نیست چہ ہنر تلقین ست و او نداز بلے خبر دارد و نہ از تلقین اسم رب کہ ظاہر ترین اسماست با وجود عقل بے تلقین ادنتوانستند گفتن دیگر اسمارا کہ غامض ترست و معانی او بر ترست محال باشد کہ بے تلقین او بتوانند گفتن و چون از گفتن اسم چنین عاجز باشند از معرفت مسمی عاجز تر کہ اسم ظاہر ست و مسمی باطن محال باشد کہ از ظاہر عاجز بود و بر باطن قادر و لذلک ما انفرد عن العقول و تنزہ عن التحصیل از ہمہ این بود کہ حق تعالی منفرد بود از ہمہ عقلہا و پاک بود از ہمہ تحصیلہا یعنی عقل را تا نہایتے راہ بود و الحق وراء النہایات و تحصیل در مکانے افتد یا در زمانے و الحق منزہ عن المکان و الزمان غائب را حاضر گردانند تا حاصل شود بس آنکہ حق تعالی او را حاضر ست تحصیل محال ست کہ حاصل را تحصیل نباشد و آنکہ حق سبحانہ و تعالی از و غائب ست بر غائب خود تصرف روا نباشد در تحصیل تصرف ست در محال و بہتر از این نیست خلق در غیبت عدم بودند تا بایجاد ایشان را حاصل کرد پس نامعدوم را ہیچ حاصل توان کردن تحصیل موجد باید و تحصیل موجد چون ست خلق از و حاصل آمدند و چون خلق موجد اند محال باشد کہ ایشان تحصیل موجد خویش باشند و اگر تحصیل تحصیل گردد و موجد موجد گردد و اگر موجد موجد گردد خلق حق گردد و حق خلق گردد و الخلق خلق علی کل حال و الحق حق علی کل حال و اجمعوا انہ لا یعرفہ الا و عقل لان العقل آلۃ للعبد بہ یعرف ما عرف بہ و اجماع ست کہ نشناسد خدای تعالی را مگر کسیکہ او را عقل باشد از بہر آنکہ عقل آلتی ست بندہ را کہ بوی شناسد آنچہ او را بدی شناسا گردانند مراد از این سخن آنست کہ معرفت نباشد مگر عاقلان راہ عاقلان لخاطبان اند و آن چہار گروہ اند ملائکہ و انس و جن و شیاطین این چہار گروہ را عقل ست و مخاطب اند بامر و نہی از بہر آنکہ ہر کجا عقل نباشد معرفت نباشد نہ بدین کہ مجانین را معرفت نیست از بہر آنکہ ایشان را عقل نیست اگر چہ ایشان عاقلانند و ترکیب ایشان ترکیبی ست قابل عقل با اینہمہ چون عقل نبود معرفت نبود پس آن ترکیبی کہ ترکیب عاقلان ست و مخاطب نیستند ایشان از معرفت دور تر باشند و شیخ رضی اللہ عنہ در کتاب چنین یاد کردہ ست و مراد او آنست کہ بعقل توان شناختن لکن عقل علت شناختن نیست چہ عقل آلتی ست کہ بوی شناسند و علت حصول معرفت تعریف حق ست از این گفت یعرف ما عرف بہ و مثال این در ظاہر آنست کہ آلات صناعات و حرف علت حصول صنعت نیست و تا نیاموزد نتواند کار کردن اگر چہ آلات حاصل باشد چون حصول اسباب دنیا با آلات بے تعلیم نمی باشد اولی ترکہ معرفت حق کہ غیب ست و قیاس را با و راہ نیست با آلت عقل حاصل نیاید بے تعریف الا بتعریف عقل نیاید چنانکہ محترف را و صانع را آلت بباید باز پس از حصول آلت تعلیم کسے بباید کہ از و دانا تر باشد تا آن آلت را در آن صناعت کار تواند بستن و عالمترین کسے بحق تعالی ہم حق ست و بے تعریف او بندہ عقل را در تحصیل معرفت کار نتواند بستن معنی کلام شیخ رحمہ اللہ این ست قال الشیخ رضی اللہ عنہ نزدیک من چنان ست کہ عقل نو آلت ست و نہ علت حصول معرفت حق را لکن عقل علت و آلت ست اقامت بندگی را از بہر آنکہ عقل ممیز ست و تمیز را دو باید و حق یکی ست و تمیز را انجار اہ نیست

۱ سلم الاول ان یعلم موجودیت نفسہ ثانیا

۲ ثم یعلم ان نفسہ لیست واجبۃ الوجود لذاتہ و یعلم

۳ ثم یعلم ان ممکن الوجود لذاتہ لا بد لہ من موجد

۴ ثم یعلم ان الموجد لیس ہو الاب و لا الام و لا الطبیعۃ

۵ ثم یعلم ان الموجد لیس ہو الجسم و لا القوۃ فی الجسم

۶ ثم یعلم ان الموجد لیس ہو الفلک و لا ما فیہ

۷ ثم یعلم ان الموجد لیس ہو الملک و لا الجن

۸ ثم یعلم ان الموجد لیس ہو الا اللہ تعالی

واین را تمامی در پیش یاد کرده ایم ونیز روا بود معرفت بی عقل از بهر انکه نزدیک من درست تر آنست که این حیوانات که عاقل ومخاطب نیستند بخدای تعالی عارفند نه بمعنی که خدای را تسبیح کنند چنانکه گفت وان من شئ الا یسبح بحمده ولی معرفت تسبیح کردن محال باشد واین فصل نیز باستقصا در پیش یاد کرده ایم وهو بنفسه لا یعرف الله الا بالله عز وجل شاید که این مو کنایت از عاقل باشد که این عاقل چون عقل یافت خدای را نشناسد بنفس خویش تا تعریف حق نباشد از بهر آنکه اگر وجود عقل علت بودی وجود معرفت حق را همه عاقلان عارف بالبستندی از بهر استحالت وجود علت بی معلول وشاید که این هو کنایت از عقل باشد یعنی عاقل بعقل خداوند را چگونه شناسد که عقل نفس خود خداوند را نمی شناسد چیزیکه او حق را نشناسد من بوی حق را چگونه شناسم کسی از من عارف تر باید تا باز مرا تعریف کند پس چیزیکه او را خود معرفت نیست معرف من چگونه باشد عقل را از نور مکنون آفرید بصورت آدمیان تن او از علم وروح او از فهم وسر او از زهد وروی او از علم وچشم او از شرم وزبان او از حکمت ودل او از رافت ودست او از سخاوت وپای او از طاعت قال ابو بکر السباک رحمه الله لما خلق الله العقل قال له من انا فسکت فکحله بنور الوحدانیة ففتح عینیه فقال انت الله الذی لا اله الا انت فلم یکن للعقل ان یعرف الله الا بالله واینکه در کتاب یاد کرد بعضی ست از خبر وتمامی خبر آنست که ان الله لما خلق العقل خلقه من نور ثم قال له قم فقام ثم قال له اقعد فقعد ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تکلم فتکلم ثم قال له اسکت فسکت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اعز علی منک بک اطاع وبک اعرف وبک اعبد وبک اثیب وبک اعاقب اینهمه صفات او را ثابت کرد ومقامی باین شریفی او را پدید کرد واو را عزیز ترین همه چیزها خواند وخیر دنیا وعقبی باو معلق کرد وباز او را گفت من انا فسکت امر را دریافت وآمر را دریافت خطاب را دریافت ومخاطب را دریافت ندانست که او را چه میگویدو گوینده را نشناخت اینک عجز آن چیزیکه معرفت هم بوی حاصل آید شاید این سکوت او از عجز باشد چنین که یاد کردیم وشاید که سکوت عقل از هیبت جلال مخاطب باشد که جلال مخاطب عالم را جاهل کند بینا را نابینا کرداند شنوا را ناشنوا کند گویا را ناگویا کند واین چنان ست که خدای تعالی گفت یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا اجبتم قالوا لا علم لنا ان اقرار ایشان بنادانستن از هیبت جلال مخاطب ست ودر نجا سری ست ازین نیکوتر وآن آنست که معنی لا علم لنا آنست که اینچه ایشان جواب داده بودند قوم در دنیا طاقت شنیدن آن نداشتند در عقبی طاقت گفتن کی دارند واز زشتی سخن نیارند در حضرت خداوند باز گفتن کوینده که چون خود میداند که چه گفتند ما را معذور دارد از راندن بر زبان انچه ایشان گفتند واین را در شاهد مثال ست کهتر یکه بشنود که مهتر او را بد گوید ومهتر را خبر دهند که ترا بد گفت فلان وعبارت آن گفتار نکنند اگر پرسند که چه گفت گویند انچه او گفت من بر زبان نیارم گفتن باز آئیم بحدیث عقل شاید که سکوت عقل از ان باشد که معرفت خویش در جنب علم حق متلاشی ولاشی بیند وصف نیارد کردن او را بطاقت خویش ونتواند او را وصف کردن در خور او پس جز سکوت واقرار بعجز وجهی دیگر نباشد ودر زیر این رمزی ست ازین نیکوتر وآن آنست که متعارف میان خلق آن ست که ملوک را در روی بستایند وستودن عیب داند از بهر آنکه ستودن کسی را بایه که بستودن ستوده کرد ودستوده را ستودن محال ست ودشنام دادن ست وپاک را پاک گفتن عیب کردن ست لکن ستایندگان ملوک

ایستودن ملک عز ملک نخواهند عزیز کردن خود خواهند بمحبت ملک و بزرگ گردانیدن خویش بظاهر کردن که من ازوام پس
گفت فکحله بنور الوحدانیة این تمثیل ست نه تحقیق اینجا عین حقیقت نیست و کحل حقیقت نیست لکن چون کحل بصر زیادت
کند عبارت شود از تعلیم و نمودن و بینا کردن یعنی علم را بر عقل زیادت کرد و پدید کرد و بنمود که من کرام تا بتوانست گفتن که تو
کوای و رویت بر علم افتد و بر بصر افتد و چون کسے ابرو چیزے پوشیده باشد دیگرے او را بیان آن کند گوید چشم باز کن تا بینی
باین چشم سر نخواهد که چشم سر خود باز باشد چشم علم خواهد و چشم عقل و چشم فهم اینجا نیز فکحله بنور الوحدانیة عنیش این باشد
و نیز کحل زینت ست بصر را معنی فکحله آن باشد فزینه بنور الوحدانیة ای بمعرفة الوحدانیة حتی عرفه بتزیینه لا
بنفسه و این چنان ست که خدای تعالی گفت و زینه فی قلوبکم باز گفت ففتحنا عینیه چشمها باز کردن بصر کنایت
یعنی جهل علم گشت و نکره معرفت گشت جهل عمی ست و علم بصر کنایت کرد ادراک علم را بفتح عینین و این چنان ست که خدای تعالی
گفت مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع و اینهمه صفات دل خواست نه صفات وجه و جای دیگر گفت
ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و ازین عمی عمای قلب خواست نه عمای عین و آن خبر که روایت آورده اند که
موسی علیه السلام ملک را چشم بر کند ملک او را چشم کندن نیست لکن الزام حجت ست و آن آنست که موسی علیه السلام ملک الموت را
گفت جان من از کدام روی برداری از کوش چگونه برداری که کلام خدای تعالی شنیده ام و از چشم چگونه برداری که در الواح
نگریسته و از دهن چگونه برداری که با رب سخن گفته ام و از دست چگونه برداری که الواح گرفته و از پای چگونه برداری که بمناجات
رفته ام ملک الموت جواب نیافت در ماندن او را از جواب دادن عبارت کرد از چشم کندن و این متعارف ست که چون کسے
بکارے در ماند گویند کرو نابینا گشت باز در خبر آمده ست که مولی جل جلاله ملک الموت را چشم باز داد یعنی جوابش در آموخت
که گفت یا موسی تر ا بدیدار کسے می برم که تو آرزوی دیدار او کرده اگر آن شوق دیدار درست ست این امتناع چراست دوی
را اقرار نماند اینک معنی فتح عینین چنین باشد و باید دانستن که نفس عینین بسبب دیدار نیست که نابینا را چشم هست و دیدار
نیست لکن در بصر ظاهر حق تعالی نوری نهد که بآن نور بصر بیند چنانکه گفت وجعل لکم السمع والابصار پس عقل نیز در باطن
چون عین ست در ظاهر عین ندید تا حق تعالی در و دیدار ننهاد عقل نیز نبیند تا حق تعالی در و دیدار ننهد و مشاهدات مرئیات
و مقیسات و محسوسات و ملموسات را عین نمی بیند بے تائید حق ناملموس نامحسوس نامقیس نامشاهد نامرئی ناظاهر را کار همه
سرها سر تر ست و از همه غیبتها غیب تر و از همه باطنها باطن تر محال باشد که عقل و را بیند بے تائید او باز گفت فقال انت الله
الذی لا اله الا انت کفت چون او را سر مه کشید بنور وحدانیت چشم باز کرد و گفت تو آن خدائی که جز تو خدای نیست باز نماید
که عقل نام او نیارست بردن بے تقویت او و یگانگی او و شناختن بے تائید او با آنکه قول معرفت نیست عبارت معرفت ست
و عبارت معرفت را چندین مدح حق میباید نفس معرفت بے مدح حق چگونه راست آید باز گفت فلم یکن للعقل ان یعرف الله
الا بالله نتواند عقل شناختن خدای را مگر هم بخدای یعنی عاقل بعقل خدای را عز و جل چگونه شناسد که عقل خدای را هم بے خدای
نتواند شناختن و میباید دانستن که اگر چیزے از کونین علت یا سبب گشتے وجود معرفت را محال بودی اندر عالم کسے بے معرفت
ماندی از بهر آنکه نه این کون و نه هزار چنین کون اند جنب معرفت حق ذره نسنجد محال باشد که با این خلقت بزرگ که معرفت ست

حکایت موسی علیه السلام و ملک الموت

او را بچیزی بیابند و آن چیز بدل نکنند که هیچکس مر عزیزی را بهای خسیس نیابد بجا نماند خاصه چون آن کسی که عاقل باشد پس چون عاقلان با عزیزی حق و مشتاقی ایشان بطلب حق معرفت همی نیابند دست کشت که هیچ چیز علت وجود معرفت نیست و اگر چیزی علت شود باید که وجود معرفت را نخست باید که تا او را باز یابد تا باز مر اضداد تملیک از مالک درست آید هر گز تا مالک را ملک نباشد دافع واجد باید هر گز نا واجد دافع نباشد نخست باید که کسی مر حق را تعالی واجد یا مالک باشد تا باز مر او را ثمن تواند دادن و چون این محال است آن محال است و بباید دانستن که ربوبیت بحقیقت امتناع ست هر که بروی راه یابد ملک نباشد و همواره ملک زیر مر او مالک باشد نه مالک زیر مر او ملک و چون مالک الملوک حق ست نشاید که کسی را بوی راه بود بی ارادت او جلالت و سلطان او امتناع حق را و چون آن چیز یا که ملک حق اند همی نتواند یافتن بیمر او حق محال باشد که مالک توان یافتن بی مراد وی قال الشیخ رحمه الله نزدیک من آنست و الله اعلم که حق مر عاقلان را که عقل او شان از بهر آن داد که تا عقل علت گردد وجود معرفت را و لکن عقل از بهر آن داد تا چون خود را وصف کند اندر یابند وصف کرده او را نه بینی که هر حیوانی که او را عقل نیست چون بهائم و مجانین و اطفال هر چند پیش ایشان چیزی توصیف کنی اندر نیابند پس عقل آلت آمد ادراک وصف و اصفت نه ادراک موصوف را و نیز آلت آمد ادراک تعریف مر ادراک معرف را چون عاقل بعقل اندر یابد وصف کردن حق مر حق را نگاه بوصف او اندر یابد و ویرا تا تعریف و وصف وی علت گردد وجود معرفت را و باز عقل علت گردد ادراک وصف و تعریف را پیش که او را عقل نیست هر گز آن چیز او را معلوم نگردد چون پیش عاقل وصف کنی معلوم گردد و اگر عقل علت گشتی خود علم بودی چون عقل حاصل آمد آن چیز بی وصف معلوم و اصفت گشت عاقل آن محجوب مغیب حاضر هویدا گشت اهل معرفت حق نیز همچنین ست که تا او خود را وصف نکردی که را یارائی بود یکه او را وصف کردی کسیکه او را نداند تا از شاهد وصف کند و مثل وی تا بقیاس مثل او را وصف کنند بوصف وی چگونه را و یابند پس خلق از انجا که خلق اند عاجز اند وصف کردن حق را معرفت باید تا وصف کردن معروف را و این معرفت حاصل نیاید مگر بوصف کردن و اصفت و او اصفت حق جز حق نه عقل بنهاد انگاه خود را او صفت کرد تا عاقل بوصف وی بعقل بر سد چون عقل اندر یافت وصف او را عاقل عارف گشت چون عارف گشت و اصفت گشت اینست طریق معرفت که یاد کردیم ثم اختلفوا

المعرفة نفسها ما هی فقال جنید المعرفة وجود جهلك عند قیام علمك له زدنا قال انت العارف وهو المعروف

جنید رحمه الله گفت معرفت وجود جهل تو ست نزدیک قیام علم حق و این سخن را شیخ رحمه الله تفسیر کرد فقال معناه انك جاهل به من حیث انت وانما عرفته من حیث هو گفت معرفت آنست که بدانی از انجا که تو ئی بحق جاهلی و او را که نشناختی از انجا شناختی که او ست اینک لفظ کتاب این ست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که خلق از انجا که خلق اند ایشان را علم صفت نیست اگر خلقیت علم واجب کردی هر چه مخلوق بودی عالم بودی پیش از انکه مخلوق گشتند معدوم بودند و معدوم نزدیک ما لاشیئ باشد و لاشیئ را صفت نباشد نه معرفه و نه نکره نه علم و نه جهل و نه سائر صفات نخست موصوف شیئ باید و موجود باید تا باز او را صفت بود پس پیش از انکه حق تعالی خلق را بیافرید هیچ چیز هم نبود که او را بشناختی یا بدانستی او را و او را هم وی میدانست و پس چون بیافرید ایشان را در وقت آفرین هم نشناختند از بهر آنکه جماد بودند و جماد را

معرفت محال ست نخست حیات باید تا باز علم باشد باز چون حیات نهاد علم نیز هم واجب نیامد از بهر آنکه همچنانکه خلقیت علت علم نیست حیات نیز هم علت نیست که جنین و طفل هم حی باشند و ایشانرا معرفت حق نباشد تا آنگاه که در ایشان عقل مرکب کنند و چون عقل ترکیب کردد دلائل و حجج قائم کردد و دلائل و حجج نیز علت معرفت نیست از بهر آنکه اگر دلیل علت بودی هر که دلیل دیدی عارف کشتی باز رسل فرستاد و رسل نیز علت معرفت نبودند از بهر آنکه اگر رسل علت معرفت بودندی هر که را دعوت رسول بر سیدی عارف کشتی باز چنانکه خود را دانست وصف کرد تا رسولان بدانستندی و امر کرد ایشانرا تا او را ازو صف کردندی و این وصف کردن ایشان نیز علت معرفت نکشت از بهر آنکه اگر این علت کشتی هر که وصف بشنیدی عارف آمدی از پس انیمه هدایت داد و در سر تا بنده بهدایت او عارف آمد چون بنده بخود باز کردد بهر صفتی که خود را یابد بحق جاهل یابد و در خویش هیچ صفت نیابد که آن صفت علت معرفت باشد خود را جاهل بیند قبل الوجود و بعد الوجود حالا بعد حال چنانکه یاد کردیم بس داند که من او را بوی شناختم نه بخود شناختم معنی وجود جهلك عند قیام علمه این باشد و دلیل بر این آنست که خدای تعالی گفت والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم دعوت عام نهاد و هدایت خاص از بهر آنکه دعوت مطلق یاد کرد باز هدایت را بمشیت تقیید کرد اگر دعوت علت هدایت کشتی تقیید کردن بمشیت محال بودی دعوت عام نهاد و ظاهر و هدایت خاص نهاد و سر بر چیزی بست و آن مشیت ست ظاهر بر ظاهر بست و سر بر سر شاید که معنی قول جنید که کفت وجود جهلك عند قیام علمه این باشد که او را بمشیت او یافتیم اگر نخواستی که او را بشناختی جاهل بماندی پس از انجا که منم جاهل مشیت او مرا عارف کردانید و اکر دانبودی که کسی حق را وصف توانستی کردن از خود مصطفی علیه السلام بایستی که مقام قربت او راست و لاجرم او بهر که قریبه تر پس چون او را کفتند صف ربك باکمال معرفت خویش وصف نکرد لکن فرو استاد و تا امر آمد قل هو الله احد حق سبحانه خود را وصف کرد تا باز او را امر کرد تا کفتی او را باز کفت تا بما نیان بداند که واصف ادست و موصوف هم او و خلق از انجا که خلق اند واصف نیند لکن حالی وصف او اند حالی وصف تا وصف نشنود جاهل ست بوصف و بوصف عالم شود باز حکایت وصف کرد وجود جهلك عند قیام علمه این باشد و دلیل این اصل که مایاد کردیم آنست که قل یا اول سوره نهاد و او را فرمان داد که این قل یا وصف ما بکوی و فریضه کرد بر همه خلق چنانکه وصف را بخوانند تا همچنانکه منکر وصف او کافر کردد و منکر این قل کافر کردد و فائده این آنست که تا خلق باین قل بدانند که از خود وصف نکردند کسی دیکر وصف کرد باز او را امر کرد تا آن وصف را حکایت کردتا بدانند که این سید عالم ست حالی وصف ست نه واصف و چون سید عالم چنین باشد دیکران چکونه باشند از بهر این بود که در مقام قرب بعجز مقر آمد و کفت لا احصی ثناء علیك اکر توانستی کفتن و کفتی نتوانم دروغ بودی و بر سید علیه السلام دروغ روا نیست پس درست شد که لا احصی ثناء علیك از عجز کفت یعنی ازان جا که منم عاجزم از وصف کردن تو از بهر آنکه ستودن و وصف کردن است انت کما اثنیت علی نفسك تو خود را بستائی چنانکه توئی کترا تو بهتر دانی و همه تو بهتر دانی ستودن و چون جاهل ترانم مرا از تو بر سیدن نتوانستم ترا پیش ایشان وصف کردن

تا هم از تو بیاموختم که تو از من و از همه خلق عالم تری و علم همه خلق در جنب علم تو جهل ست ترا چگونه ستایم تا نه خود را ستائی پس تو بگو که تو چیستی تا باز من بگویم که تو کهٔ و در زیر این رمزی ست عجب و آن آنست که ستودن صفت ستاینده است اگر خلق از خود ستایند بصفت خود قائم باشند صفت خلق حقیقت حق ثابت کردن محال ست پس از انجا که خلق اند جاهل اند و ایشانرا قدرت اثبات حق نیست از بهر آنکه منفی باید تا باز مثبت او را اثبات کند و ثابت را اثبات کردن محال ست و حق سبحانه ثابت و موجود بود و خلق منفی و معدوم و حق این منفی ثبت را موجود ثبت کرد محال باشد که ثبت من بیاید و مرا اثبات کند باز چون او وصف کند خود را تا خلق وصف او را باز کویند در اثبات حقیقت حق بوصف خود قائم نباشند و بوصف حق قائم باشند انگاه ثبت حقیقت حق باشد نه خلق و در زیر این کلمه باریک تر ازین سخن ست و آن آنست که حق تعالی همیشه بود و حقیقت صفت حق ست و چنانکه موصوف لم یزل بود صفت او لم یزل بود پس او نیز خود را اثبات نکرد که اثبات ثبت محال ست و لکن در خلق معرفت حقیقت او ثابت بود این وصف کرد او را اثبات معرفت خواست در خلق نه اثبات حق که حق خود همیشه بود و جود جهلاء عند قیام هذا این باشد و انیکه او را گفتند دنا قال هو العارف و هو المعروف این بمعنی گفت نه بحقیقت از بهر آنکه خدای تعالی را عارف گفتن روا نباشد و عالم گفتن روا باشد و این را فروتر ازین انشاء الله عزوجل یاد کنیم لکن معنی قول او که گفت هو العارف و هو المعروف آن بود که این عارف که او را بشناخت باحق تعالی نزدیک او معروف گشت بتعریف او بود چنان گشت که کوئی عارف آن بود و معروف هم او بود و کما قال سهل المعرفة هی المعرفة بالجهل پرسیدند سهل را که معرفت حق چیست گفت آنکه بشناسی که من جاهلم چون بجهل خویش عارف گشتی حق را عارف باشی و تواند بود که معنی سخن سهل این باشد که در پیش برانديم که بداند که از انجا که منم جاهلم و او را از انجا که منم نشناختم لکن از انجا شناختم که او مرا تعریف کرد و تواند بود که این را ازین نکوتر معنی باشد و آن آنست که منت نهادن معرفت بیند نه هنر آوردن معرفت بداند که بآوردن معرفت عارف نگشتم لکن بمنت دادن او را عارف گشتم اگر نه دادی منت نهادی نشناختی حال خویش پیش از منت بیند بداند که اگر این منت نبودی مرا صفت همه جهل بودی باین منت عارف گشتم چون بآن جهل عارف باشد بحق عارف شود و از بهر این بود که خدای تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا آمنوا مؤمن را ایمان فرمود یعنی چون ایمان آوردی هستی من ایمان آر بمنت من که تا بمنت من ایمان نیاری ایمان من بهستی من درست نیاید چون ایمان خویش بینی صفت خود دیده باشی و خویشتن بین هرگز مؤمن نباشد باز چون منت من بینی مرا دیده باشی و آنکه مرا بیند مؤمن و موحد حقیقی باشد و گفت ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم شکر را بر ایمان مقدم کرد گفت چون ایمان آوردی آوردن ایمان خویش مبین نخست منت دادن من بین تا شکر او بجای آری تا چون نخست منت ما دیده باشی بنظارهٔ ما چنان مشغول کردی که بخویشتن نپردازی و شیخ رضی الله عنه گفت من چنین میکویم که حقیقت ایمان حق دیدن ست و حقیقت شرک غیر حق دیدن هرگز در کونین چیزی بیند که آن چیز بخود قائم ست این نکرده مشرک است تا کل کون را بحق قائم بیند انگاه موحد کردد و بنده بذات خویش حق نیست و بذات خویش قائم نیست پس صفات او که بوی قائم اند زکتر باشد و ایمان مؤمن صفت اوست خود را بخود دیدن محال باشد صفات خود را بخود قائم دیدن

چون بداند که من بحق قائم و داند که صفات من در من هم بحق قائم ست خود را از صفات خویش معرا بیند و از خود و از صفات خود تبرا کند و داند که من من نیم و صفات من صفات من نیست من که قائم بایجاد و ابقای حق قائم و صفات من که در من ثابت ست باثبات و ابقای حق ست تا بکل معانی باطن حق را شود و موحد بحقیقت گردد و ازین غریب تر آنست که معرفت صفتی باشد که در باطن قائم شود همچون حیات در بدن و معرفت از حیات برتر که بمعرفت حق یابند و بحیات حق نیابند و حیات در بدن قائم نمیگردد جز بنهادن حق با قصور عمل و مقامش محال باشد که معرفت در سر قائم شود بی نهادن حق بابزرگی محل و مقامش که آن حیات ابدان ملک و موش را و فرعون و نمرود را روا باشد و این معرفت جز اولیا و خواص را روا نباشد آنکه او را صفت آنست حق تعالی بوی منفرد آمد اولی تر که این را صفت این ست که حق بوی منفرد باشد جهل خویش بانمعنی بیند این باشد معنی قول او که کفت المعرفة هی المعرفة بالجهل و جز این باشد و آن آنست که هر چه حق تعالی خود را بآن وصف کرد خلق بآن وصف او را بشناختند و بر ایجاز یادت و نقصان نیاوردند اگر اصل معرفت ازانجا که خلق ست روا بودی زیادت بر معرفت از خلق روا بودی از بهر آنکه زیادت بر موجود آسان تر از اصل ایجاد اینجا جهل خویش بیند عارف هی المعرفة بالجهل این باشد و آن ازین غریب تر هست و آن آنست که بنده چون حق را بشناسد بآن وصفی که خدای تعالی خود را بآن وصف کرد اصل او صاف بداند و موصوف و صفات را نهایت نه بیند و بی نهایتی عاجز کردد و عجز صفات جاهلان ست و قدرت صفات عالمان نه بینی که چون حق عالم ست و قادر و بر و جهل روا نیست و عجز روا نیست باز چون بر خلق جهل روا نیست عجز روا نیست چون عجز خویش دید از ادراک چیزی که بی نهایت ست جهل خویش بیند بعد جهل خویش بحق عارف کردد یعنی از عجز خویش بقدرت قادر راه برد و از جهل خویش بمعرفت حق راه برد و از دو نهایتی خویش بی نهایتی حق راه برد و از حدوث خویش بقدم او راه برد و از فنای خویش ببقای حق راه برد این ست معنی سخن او که کفت هی المعرفة بالجهل و باید دانستن که باطن را بر ظواهر قیاس کنند از بهر آنکه باطن غائب ست و ظاهر شاهد و همیشه غائب را بر شاهد قیاس کنند تا از معرفت شاهد بمعرفت غائب راه برند چون این بدانستیم باز کردیم سخن قلب قلب را موت و حیات ست همچنانکه بدن را موت و حیات ست و قلب را سمع و بصر و نطق ست و تقلب ست همچنانکه ظاهر را پس اگر حق تعالی کسی را آلت سماع بدهد آن اذن ست لکن سمع از اذن برد و از اصل خلقت نهد خلق کونین عاجز کردند از نهادن سمع آنجا و اگر کسی را آلت بصر بدهد و آن عین ست لکن بصر را در اصل خلقت نهد خلق از نهادن بصر عاجز آیند و اگر آلت بطش دهد و آن ید ست لکن بطش بردارد خلق از نهادن بطش عاجز آیند و اگر آلت مشی دهد و آن رجل ست لکن مشی بردارد خلق از نهادن مشی عاجز آیند اینک صفات ظاهر که دست خلق باو رسیده است اینست که چون آلت نهاد و صف آلت نهاد خلق از نهادن صفت همچنان عاجز آمدند که از نهادن نفس آلت پس باطن که دست خلق باو نرسیده است محسوس و ملموس خلق نیست و در قبض حق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام کفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و مصطفی کفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی و نیز کفت ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ای بین اثرین من اثر عدله و اثر فضله و الا اصبع

فی اللغة هو لاثر ونیز مصطفے گفت مثل القلوب کمثل ریشة بارض فلاة تقلبها الریح ظهرا لبطن چنانکه آن پیرا اختیار نباشد دل را نیز اختیار نباشد پس آن چیز که دست ما باو می رسیده بود عاجز بودیم از نهادن صفتے در وے تا باشد که قادر باشیم بر نهادن صفتے دیگر چیزے که بدست ما نباشد عجز و جهل خویش از نیجا بیند تا نظارهٔ معرفت کرد والمعرفة هی المعرفة بالجهل این باشد والله اعلم وقال سهل العلم یثبت بالمعرفة والعقل یثبت بالعلم

واما المعرفة فانها یثبت بذاتها معناه ان الله تعالی اذا عرف عبدا نفسه فعرف الله بتعریفه الیه احدث له علما بعد ذلك فادرك العلم بالمعرفة وقام العقل فیه بالعلم الذی احدث فیه ونیز ما درین حکایت سخن کردیم این را مقدمه ایست که باید دانستن و آن آن ست که میان اهل معرفت و غیر ایشان اختلاف ست که علم بهتر ست یا معرفت گروهے علم و معرفت یکے دارند و گویند عارف عالم باشد و عالم عارف و این سخن درست نیست از بهر آنکه خدای تعالی را عالم شاید گفتن و عارف نشاید گفتن و اگر هر دو یکے بودی خدای تعالی را به هر دو وصف شایستے کردن و گروهے علم را برتر از معرفت دارند و گویند کافر عارف شاید و عالم نشاید چنانکه خدای تعالی گوید یعرفون نعمة الله ثم ینکرونها بالکار معرفت ثابت کرد در صفت جهود ان گفت یعرفونه کما یعرفون ابناءهم گفت پیغمبر را می شناسند همچنانکه پسران خویش را و با اینهمه کافر بود پس ایشانرا معرفت ثابت بود و ایمان نه پس نباشد بخدای تعالی مؤمن مگر عالم و کافر نباشد بخدای تعالی مگر جاهل پس درست شد که علم برتر از معرفت ست و گروهے معرفت را برتر از علم داشتند و گفتند همه مؤمنان بخدای تعالی عالم اند لکن عارف آنکس را گویند که او را زیادتی علم باشد نه بینی که چون حارثه زیادتی علم داشت بخدای تعالی تا او را از کمال معرفت غائب شاید کشت و باطن ظاهر کشت چون از وقت خویش خبر داد مصطفے علیه السلام او را بستود و نگفت علمت فالزم گفت عرفت فالزم و بروایتے دیگر گفت اصبت فالزم و بروایتے دیگر گفت ابصرت فالزم و بهیچ روایت علمت نگفت اصابت و ابصر برابر معرفت کرد نه برابر علم اکنون باز کردیم بسخن ایشان سهل بن عبدالله التستری چنین میگوید علم بمعرفت ثابت کرد و عقل بعلم ثابت میکرد و باز معرفت بذات خویش ثابت کرد و ازین سخن که گفت معرفت ثابت کرد نه مراد ش آنست که ثبوت معرفت را سبب نیست لکن مراد ش آنست که هر چند علم و عقل و معرفت هر سه خدای تعالی دهد لکن عقل و علم را اسبابی اند و علتهائی که بے تقدم آن اسباب حاصل نیایند باز معرفت را جز تعریف حق هیچ علت نیست و نیز معرفت را اصل عنهد و عقل و علم را بر و بنا میکند و چنین میگوید که خدای تعالی بندهٔ را بخود عارف گرداند چون معرفت حاصل آمد از پس آن عالم گردد و معنی این سخن آنست که علم آن بود که چیزے را دریابی چنانکه اوست و معرفت آن باشد که اسباب او را و کیفیت و صفات او را بشناسی چون بکل معانی او عارف گشتی از پس آن نام عالمی گیری چنان گشت که او علم کل آمدی و معرفت جز معرفت ابتدا بودی و علم انتهای معرفت اساس بودی و علم بر و بنا باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا علم نباشد عقل را کار نتواند بستن باز علم حاکم بود و عقل محکوم علیه علم مثال آمر بود و عقل مثال مامور و شاید که این سخن را معنی جز این باشد و آن آنست که علم ثابت بمعرفت کرد یعنی تا عارف نباشد عالم نشاید خواندن و باز عالم باشد که را عارف نخواند از بهر آنکه هر کسی که او را ادراک افتد

بدل بچیزے چنانکہ آن چیزست این ادراک را علم خوانند ہر چند مراعات حق علم او را باشد یا نباشد صفت عالمی ازو نرود و نام عالمی ازو برنخیزد باز تا حق آن علم بجای نیارد ظاہر او باطنا او را نام عارفی ندہند و نام عالمی ازو برنخیزد باز تا حق ان علم بجای نیارد او را ناشناختہ ہست ناشناختن عبارت کنند از ناگزاردن حق و گزاردن حق نباشد الا از پس علم پس ہر کہ را نام عارفی باشد لامحالہ نام عالمی باشد و باز شاید کہ نام عالمی باشد و نام عارفی نباشد چنان کشت کہ کوئی کمال معرفت راست و اصل اوست و علم تبع اوست و آلت کار بستن او باز گفت والعقل یثبت بالعلم عقل بعلم ثابت شود یعنی تا عالم نبود عقل را کار نتواند بستن تا علم حاکم بود و عقل محکوم علیہ علم بمثال آمر بود و عقل بمثال مامور یعنی تواند بود کہ عقل باشد نا عالم و عالم نباشد نا عاقل عقل آلت آمد استعمال علم را و این بر مذہب اہل حق مستقیم ست و رواست از بہر آنکہ نزدیک معتزلہ عقل اصل ست و شرع تبع او باز نزدیک اہل حق شرع اصل ست و عقل تبع او و ہمیشہ امر اصل باشد و مامور تبع امور را کوش تا امر باید داشتن تا آمر را بیابی پس عقل آن کار راست تا کوش بشرع دارد و آنچہ علم فرماید کار بندد و اگر نہ چنین بودی از پس وجود شرع عقل و رسول بکار نیامدی و بامر و نہی حاجت نیامدی پس برین اصل کہ نہادیم ہم عقل آلت آمد استعمال علم را و علم آلت آمد ادراک معرفت را و معنی این سخن آنست کہ تعریف عقل معرفت حاصل آید علم بوی قائم کردد یعنی علم چندانی بجای آرد مراعات حق کہ معرفت بود ہر چند کہ معرفت در نقصان تر مراعات حق کمتر و ہر چند معرفت بکمال تر علم را مراعات حق بیشتر و باز عقل بعلم قائم کردد یعنی عقل تصرف چندانی کند کہ علم دستوری دہد تا آنجا کہ راہش دہد برود و آنجا کہ راہ ندہد بایستد عیب بر قصور ادراک خویش نہند نہ بر علم پس عقل بعلم نگران ست و علم بمعرفت نگران ست و معرفت بمعروف نگران ست شاہد عارف معروف ست و معروف حق ست بآن مقدار کہ عارف را در سر مشاہدۂ حق افتد ہم بآن مقدار علم را مراعات آداب شریعت افتد پس بعد ازان ہم بآن مقدار عقل را بند کردد و آنچہ بیاید داشتن بدارد و از انچہ نگاہ باید داشتن نگاہ دارد باز شیخ این سخن را در کتاب تفسیر کردہ ست فقال معناہ ان اللہ اذا عرف عبدہ نفسہ فعرف اللہ بتعریفہ الیہ احدث لہ بعد ذلک علما فادرک العلم بالمعرفۃ وقام العقل فیہ بالعلم الذی احدث فیہ کفت شناختہ کرداند خود را بندۂ تا بشناسد این بندہ خداوند خویش را و شناسا کرداندن خود بوی علت نیست معرفت را مگر تعریف حق تا او را بوی بشناسد از پس آنکہ او را معرفت کرامت کرد او را علمی نو دہد تا علم را بمعرفت دریابد یعنی علم ادراک معرفت راست نہ ادراک حق را و عقل کہ در و قائم شود بآن علم شود کہ در و حادث کردہ یعنی این سخن را اللہ اعلم آنست کہ عقل از بہر دانستن علم ست و علم از بہر دانستن معرفت و معرفت شناختن ست مر حق را پس ہر چیزکہ ما و جز حق حاصل آید شاید کہ آن چیز سببے جز بحق قائم نکردد پس چون عقل را نگریستن بعلم ست بعلم قائم کشت و چون علم را نگریستن بمعرفت ست بمعرفت قائم کشت و چون باز معرفت را نگریستن جز بحق نیست جز بحق قائم نکردد و جملہ این سخن آنست کہ معرفت چیزی در سر دیدن است ہمچنانکہ معاینہ ظاہر دیدن ست یعنی ہم بآن قدر کہ نظر ظاہر را راحت یابد بدیدن منظور الیہ ہم بآن مقدار لازم باشد بر نظر اگر استمتاع او بمنظور الیہ غلبہ دارد بنظر کردن بغیر او نپردازد و اگر غلبہ ندارد از و اعراض کند و بغیر او بپردازد پس نظر باطن ہم برین وجہ ست ہر آن وقتے کہ معرفت ناقص باشد قدر معرفت نشاسد بغیر او اقبال کند و اقبال بغیر او اعراض باشد از و باز ہر چند معرفت غالب تر میکردد و شغل او بحق بیشتر میکردد و مقدار اشتغال بحق از غیر حق فراغت افتد و برضد

این مقدار فراغت از حق بغیر حق اشتغال قدیس معرفت غلبه کیرد در کونین چه ماند از عرش تا ثری واز ازل تا ابد تا بر مقابله
حق بایستد تا از حق اعراض آرد و بوی اقبال کند و بباید دانستن که ما درست کردیم که معرفت حق جز بتعریف حق نیست پس
عارف مغلوب معرف خویش ست و مسلوب و مقهور و ماخوذ اوست و مغلوب بالحق لا بغلب لان سلب مسلوب بالحق سلب الحق
و مقهور بالحق لا یقهر و ماخوذ الحق لا یؤخذ چون حق کرفت و قهر کرد و ربود و برد آن حضرت کجا راه بست تا او را باز دارد
خود باز آوردن بکار نیست کرا قدرت تا با آن در نکرد تا باز او را تواند ربودن هر کس که ماخوذ او از و نتواند ستدن عیب ماخوذ نبود
غیر آنکه بود و الحق غالب لا یغلب و تواند ستدن و از و نتوان ستدن اگر آن وی از وی تواند ستدن آنکه نه آن اوست
بوی تواند رسانیدن و این محال ست ستدن را نخست دیدن باید و دیدن را نخست نمودن باید تا نماید چکونه بیند و تا نبیند
چکونه برد و اولیای حق هر حق از ان عزیز ترند و حق تعالی بر ایشان از ان غیور تر ست که ایشان را بهمه کون بچیزے نماید هیچ نبی
مرسل را و هیچ ملک مقرب را بر اسرار عارفان پادشاهی نیست از بهر انکه حق تعالی سر اولیا بکس ننماید و ندهد چون ننماید شان
چکونه بینند و چون ندهند شان چکونه ستانند و قال غیره تبین الاشیاء علی اظاهر علم و تبینها علی استکشاف باطنها
معرفت کفت پیدا شدن چیز با بر ظاهر علم ست و پیدا شدن ایشان بکشاده کشتن باطن معرفت ست این قائل معرفت را
برتر پندارد از علم از بهر انکه علم را بر ظاهر می افکند و معرفت را بر باطن و باطن دانستن برتر از ظاهر دانستن و مثال این در توحید
آنست که کسے بداند که خدای تعالی عالم ست و او را علم ست و قادر ست و او را قدرت ست و حی ست و او را حیات ست
و بیش از ان نداند و دیکر صفات را هم بر ین وجه بداند نزدیک این قائل آن کس عالم باشد بخدای تعالی لکن تا حقیقت
علم و حقیقت حیات و حقیقت قدرت و دیکر صفات نداند عارف نباشد و این چنان ست که جدا تواند کردن میان حیات
قدیم و حیات محدث و علم قدیم و علم محدث و قدرت قدیم و قدرت محدث و دلائل آن قائم تواند کردن و بداند که معنی قدرت
چه باشد و تاثرات قدرت کدام باشد و مقدور کدام باشد و قادر کدام و تصرف کردن بقدرت چکونه باشد و بیرون از ین
معانی دیکر ست چون این معانی قدرت بداند اکنون عارف باشد و دیکر صفات هم بر ین معنی ست و بظاهر این بر امثال ست
که کسے بداند که این فلان زیدست و پسر عمروست و بداند که از کدام شهرست و آدمی ست یا مردست یا زن ست باین مقدار
بوی عالم باشد و احکام شریعت بظاهر وی تعلق کیرد تا باین مقدار بر و کواهی دهد درست بود باز عارف نباشد باین کس تا
از احوال باطن او خبر ندارد و انساب را حقیقت نداند و سرهای او نشناسد و معاملات او در باطن نداند و چنان دانم
که شاید این قصهٔ پسران یعقوب علیه السلام باید و آن آنست که ایشان ظاهر ابن یامین[1] یا بین میدانستند و بر ظاهر آن کواهی
دادند پیش پدر خویش و اهم علم بران کواهی واقع کردند و کفتند و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین باز
یوسف از باطن آن حال خبر داشت و دانست که ابن یامین نزدیک برادران دزد بود و بر حکم ظاهر و مستحق مستذل
بود باز نزدیک یوسف کریم و مقرب و معظم بود و علم یوسف باطن بود و علم برادران ظاهر ایشان را علم بود و یوسف را معرفت
و بحکم دین اسلام بر حکم این قائل دانستن امر و نهی و شریعت دانستن علم ست و حکمت امر و نهی و حقائق شریعت و مراد حق
در خلق امر و نهی دانستن معرفت ست آن ظاهر ست و این باطن و نیز خبری ست که راوی آن جعفر ابن محمد صادق ست

[1] این یا مین با کسر ہمزہ برادر یوسف علیہ السلام کہ از مادر او بود ۱۲ کشف اللغات

رضی اللہ عنہ کہ ان لکل حرف من القرآن ظہرا وبطنا ای ظاہرا وباطنا فالظاہر ہو العلم والباطن ہو المعرفۃ
و تواند بود کہ مراد این قائل آن باشد کہ خدای تعالی آنست وعندہ مفاتح الغیب لا یعلمہا الا ہو پس قبول از نظا ہر علم باشد
ومشاہدۂ غیب بباطن معرفت باشد وقال غیرہ اباح العلم للعامۃ وخص اولیاءہ بالمعرفۃ یعنی ہمہ عامۂ مؤمنان را اعلام
شاید خواندن وجز خاص اولیای اورا عارف نشاید خواندن واین خود میان خلق متعارف ست از بہر آنکہ ہر کس کہ بخدای تعالی
عالم بناشد جاہل باشد وجاہل بخدای تعالی مؤمن نباشد پس ہر کرا صفت ایمان باشد باید کہ عالم باشد بخدای تعالی از بہر آنکہ
علم وجہل ضدین اند چون کافر نباشد مگر جاہل مؤمن نباشد مگر عالم واسم ایمان اسمی ہست عام بر ہمہ مؤمنان واقع عالم و
جاہل ومطیع وعاصی را فذا کیرو اما عارف نگویند مگر آن کس را کہ اورا زیادت مقامی باشد در قرب باخدای تعالی بر مقدار
زیادت مشاہدات پس استحقاق نام عارفی باید از بہر آنکہ تشقیق باطن ظواہر بر مقدار کاشفۂ باطن باشد ہر کرا بینند کہ اورا
مراعات آداب ظاہر بیشتر ست دانند کہ اورا در باطن مشاہدۂ حقائق بیشتر ست کویند این کس عارف ست واین
باغیر او در ایمان برابر یکے مصدق بخدای خویش ولکن در سر اورا چندانی مشاہدۂ تعظیم بناشد کہ از ہیچ معصیت منع کند
تا خدای تعالی آکل ربارا مؤمن خواند وگفت یا ایہا الذین امنوا لا تاکلوا الربوا اضعافا مضاعفۃ و قاتل عمدرا
مؤمن خواند وگفت یا ایہا الذین امنوا کتب علیکم القصاص فی القتلی وشارب خمررا مومن خواند وگفت یا ایہا
الذین امنوا لا تقربوا الصلوۃ وانتم سکاری ودروغ زن رامؤمن خواند وگفت یا ایہا الذین امنوا لم تقولون
ما لا تفعلون وآکل مال حرام رامؤمن خواند وگفت یا ایہا الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل اچندین
معاصی ایمان برنداشت ومؤمن بخدای تعالی نباشد مگر عالم بخدای تعالی از اینجا گفت اباح العلم للعامۃ تا مؤمن باشد
کہ این معاصی یکے نکند تعظیم خدای تعالی راو تعظیم جز مشاہدۂ سر انباشد اگر این بندہ را در سر زیادت معرفت بودے
کہ آنی دیگر را نیست ازان ہمان آمدی کہ ازان آمد واگر آنرا ہمان دیدار بودے کہ این را ونیز ہمچنان متقی بودے
کہ اینست وباز دیگر باشد ازین برتر بمقامیکہ این خلافہا ہیچ چیز نکند ونہ نیز آمدی وباز کسے باشد ازین برتر کہ
از امر ونہی خدای تعالی قدم بیرون ننہد وباخلاص معاملہ کند وذرۂ از عمل خویش نہ بیند وباز کسے باشد ازین
برتر بمقامیکہ از عرش تا ثری اگر ہمہ کون راہ پیش سر او دارند با آن باز نگردد شغلہ لا علی عن الادنی چنانکہ
بویزید رحمہ اللہ گفت چہل سال ست تا خلق می پندارند کہ من با ایشان سخن میگویم واز ایشان مینشنوم در این
چہل سال من جز با حق نگفتم وجز از حق نشنیدم وباز کردہ بر ضد آن گفتند چنانکہ در کتاب حکایت آوردہ است از
ابوبکر وراق وقال ابوبکر الوراق المعرفۃ معرفۃ الاشیاء بصورہا واسمائہا والعلم علم الاشیاء بحقائقہا
وابوبکر الوراق رحمہ اللہ علم را برتر از معرفت می نہد از بہر آنکہ میگوید معرفت آنست کہ چیزہا را بصورت ونشان دانی وصورت
ونشان دانستن ظاہر ست باد علم آنست کہ چیزہا را بحقائق دانی وحقائق باطن ست پس این کردہ بر ضد آن کردہ سخن میگویند
واین طریق محتمل ترست از بہر آنکہ خدای تعالی چون ہمہ چیزہا را بحقائق داند از سر اخلق برو ہیچ چیز پوشیدہ نکردد چنانکہ خدای تعالی
گفت یعلم ما بین ایدیہم وما خلفہم ونیز گفت یعلم السر واخفی ونیز گفت یعلم السر

بیان تشقیق راست کردن میزه ست از نادرست

بیان فرق میان معرفت وعلم

وان الله قد احاط بکل شئ علما و نیز گفت الیس الله اعلم بما فی صدور العلمین چون بواطن همچنان دانست که ظواهر
اورا عالم شایست گفتن و عارف نشاید گفتن اگر معرفت قاصر تر از علم نبودی چنانکه حق را بعلم وصف شایست کردن بمعرفت نیز
وصف شایستی کردن از بهر آنکه خلاف نیست میان خلق که هر صفتی که مشترک ست میان حق و خلق کمال آن صفت حق راست
نه خلق را پس چون علم آنجا شایست و معرفت نشایست دانستیم که علم برتر از معرفت ست تا ما را علم ظواهر ست و بر بواطن
راه نیست چنانکه گفت ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از غیب و باطن ندانیم مگر آن مقدار که ما را بر مطلع گردانیدند چنانکه خدا گفت
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول چون علم ما را قصور بود ما را عارف شایست خواندن
و چون علم حق را کمال بود او را عالم بایست خواندن و عارف نشایست خواندن پس معنی این سخن آنست که چون حق تعالی
همه چیز را بداند ست ماضی و مستقبل و وقت ظاهر و باطن قریب و بعید من غیران العلم اوجل و غر عالم بود باز چون من همه دانستم
قریب دانستم و بعید ندانستم شاهد دانستم و غائب ندانستم و انچه دانستم بتعلیم حق دانستم چنانکه حق گفت وعلمك ما لم تکن
تعلم و نیز گفت الرحمن علم القرآن و نیز گفت علم الانسان ما لم یعلم لاجرم عالمی صفت او آمد و عارفی صفت من آمد

و قال ابو سعید الخراز المعرفة بالله هو طلب العلم لله قبل الوجود له و العلم بالله هو بعد الوجود فالعلم بالله اخفی
و ادق من المعرفة بالله تعالی گفت معرفت بخدای تعالی علم جستن خداست پیش از یافتن او و باز علم بخدای تعالی از پس
یافتن ست پس علم باریکتر و پنهان تر ست از معرفت پس بقول ابو سعید خراز معرفت مقام مریدان ست و علم مقام مرادان
و مراد برتر از مرید معرفت مقام طالبان ست و علم مقام مطلوبان و مطلوب برتر از طالب از بهر آنکه مرید را آن باید کرد که
خواهند اگر یک ذره نه بر مراد دوست رود راه برود بر بندند و نیز او را راه ندهند تا باز بمراد آن کند که او خواهد و مثال این
در حق انبیا موسی و محمد بود علیهما السلام که حق تعالی موسی را آینده خواند و گفت فلما جاء موسی لمیقاتنا و محمد را برده
خواند و گفت سبحان الذی اسری بعبده آینده طالب باشد و برده مطلوب آینده مرید باشد و برده مراد آینده را آن
باید کردن که ما خواهیم و ببرده آن کنیم که او خواهد لاجرم چون موسی آینده بود در رضای مولی بایستیش جستن تا گفت وعجلت
الیك رب لترضی باز چون مصطفی علیه السلام برده بود در رضای او طلب کردند چنانکه گفت ولسوف یعطیك ربك
فترضی موسی را علی گفت و محمد را با در قصهٔ موسی گفت ولتصنع علی عینی و در قصهٔ مصطفی علیه السلام گفت فاصبر
لحکم ربك فانك باعیننا و لیس من هو بالعین کمن هو علی العین اذ کلمة علی لا تنفی الغیریة و حرف الباء
تضاد الغیریة و نافیها با وصل راست و علی غیر را کوئی علی فلان دین دین غیر فلان باشد و چون کوئی به فصل باشد
و غیر او نباشد چون موسی آینده بود تا به طور پیش رفتی روی نبود و از و برتر مقامات ماند تا موسی بآن مقامات محجوب گشت
باز چون مصطفی علیه السلام برده بود از کل ما کن و از کل مقامات بگذشت تا کل مقامات بوی محجوب گشت چون موسی علیه السلام
آینده بود کلام با او ظاهر بود تا خلق آسمان بر انچه گفتند مطلع گشتند باز چون مصطفی علیه السلام برده بود انچه با او گفتند جبرئیل
را علیه السلام در میان راه نبود و هیچ نبی مرسل و ملک مقرب بر وی مطلع نگشت چون موسی علیه السلام آینده بود بتجلی که بر کوه افتاد طاقت
نظارهٔ آن بلا نداشت تا گفت وخر موسی صعقا باز چون مصطفی برده بود نظارهٔ هر دو کون کرد و باک نداشت و در جمله

بباید دانستن که آمدن صفت آینده است و بردن صفت برنده آینده بصفت خویش قائم باشد و برده بصفت برنده آینده را مراد آمدن باشد و آنکه در واردات قائم بود بصفت خویش موصوف باشد باز برده باردات برنده قائم باشد باردات خویش و بآن مقام که بنده از صفت خویش مبرا و معرا گردد بصفت حق قائم باشد آنرا که اراده او در وی قائم بود واردات او صفت تو بود و صفت او حق نباشد بران چیز که حق نباشد تغیر روا باشد موسی را علیه السلام صعق و افاقت ازین معنی آمد که صعق فناست و افاقت بقا که در هیبت تجلی از صفات خود فانی گشت و گاه تجلی بر داشتند و در حجاب باقی گشت باز آنکه او را بفرمود بر بندد صفت او نیست لیکن بردن صفت برنده است تا یک ذره در او از صفات او مانده باشد نبرندش بس قائم بصفات خویش نیست لکن بصفات غیر است و آن غیر حق است و صفت حق حق باشد و بر و تغیر روا نباشد از بهر اینمعنی بود که مصطفی را صعق و افاقت نبود و موتش حیات و حیاتش موت بود و دلیل بر انکه حیاتش موت بود آن است که حق تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی ما زاغ البصر و ما طغی هر که را صفت در و مانده باشد او را هوا باشد و جای نظر باشد و او را از کل معانی و از کل صفات او و از کل مراد او چنان بیرون آرد که جز مراد دوست او را مراد نماند بیمار او صفت مردگان است لاجرم حیات او چون مرگ گشت و مرگش چون حیات تا نکاح زنانش نا منقطع گشت و شهادت و رسالت بر ثبات گشت و از ماضی خبرده گشت و تا زنده بود بعضی دانست و بعضی ندانست چون بمرد همه بدانست که اعمال کل امت بساعتی بر دو عرضه کردند بیک ساعت چندین چیز دانستن صفات بشریت نیست حسنیت پاک مرده با صفات زندگان ازین معنی گفتیم که چون بصفت غیر قائم بود بر و تغیر روا نباشد حال موتش با حال حیاتش یکسان باشد اینک میان مرید و مراد فرقی یاد کردیم و سخن مرید و مراد باستقصا در باب او بیاید انشاء الله تعالی باز کردیم بسخن ابو سعید خراز چنین میگوید که معرفت علم طلب کردن خداست بیش از یافتن معنی بدانکه کیست بر مقدار معرفت طلب کند که هر کس را که بمعرفت چیزی بیشتر او بطلب آن حریص تر پس عارف طالب باشد و از طلب فرو نایستد و طلب دلیل عدم ست وجود را طلب کردن محال ست نایافته را جویند یافته را جستن حاجت نیاید یا زگفت والعلم لله هو بعد الوجود علم بخدای تعالی از پس یافتن باشد یعنی چون بداند که را میجوییم عارف ست و چون بداند که را یافتیم عالم است پس همه جویندگان در بلا اند و همه یافتگان در خطر جوینده در بلا طلب کسی کز زیر طلب در نیاید و یافته در خطر رهایندن چیز نکیه او را ابدال نیست نایافته را نا یافتن آسان تر از یافته را رهانیدن و بهر دو حال از بلا بدر نه طالب را از جستن فرو ایستان نه و یافتن بدست او نه و یافته را طرفة العین بر گشتن روی نه و بآن مقام بودن فعال او نه آنکه جوینده بنده ماست تا میجوید لذت جستن کونین را بر و منغص گردانیده فان من استراح فی الطلب فانه المطلوب و آنکه یافته است بیدار و مراو را از دیدار کونین محجوب کرده و از کل معانی فانی گردانیده و او را معنی و صفتی نمانده از غیر دوست او را خبر نه و در جلال مشاهده از دوست بهره نه فهو فان عن غیر الحق قائم بالحق آنچیز را که غیر حق اند او از ایشان فانی گشته و او را با ایشان صحبت نه و آنکه او را با او صحبت است او را در جنب او هیچ مراد نه نماند مگر همه دهشت و حیرت و هلاک و فنا و الفانی و الهالک لا یتلذذ و لا یتنعم هر که در کونین لذتی یابد یا از نعمتی خبر دارد و یا بداند که من که ام یا چه ام یا کجا ام یا چه دارم یا با که ام یا بر چه ام یا چه میدانم یا چه می بینم یا چه میگویم یا چه می شنوم فانی نیست و هر که فانی نیست عارف نیست و قال فارس المعرفة هی المستوفات قد منه المعروف

سه نسخه بدل از روی نسخه ا

گفت معرفت آنست که عارف مستوفی گردد در مشاهده معروف و مستوفی آن باشد که او را بتمامی از و بسنده باشد چنانکه کسی را دام خویش بتمامی بستانند گویند استوفی حقه و توفی حقه پس معنی این آن باشد که چون بنده را معرفت بکمال رسد صفات او بتمامی از و بستانند تا چنان غلبه کند مشاهده معروف بر سر او که از کل معانی و صفات خویش فانی گردد بدیدار معروف چنان مشغول شود که نیز خویشتن را نه بیند یعنی از خود خبر ندارد و این را تا ویلهاست تواند بود که مستوفی با معنی گردد که نظاره قضای ازل کرده و داند که ازان قسمت که در ازل او را رانده اند بطلب کردن او نعمت زیادت نکرد و بنالیدن و جزع بلا از و کم نکرد از بهر آنکه داند که در وقت قضای مقضی قاضی را معلوم بود و جزع و طلب من هم معلوم او بود اگر امروز بجزع من یا بطلب من مقضی متغیر خواستی گشتن وقت قضا که معلوم بود خود بران وصف افتادی چون علم قاضی را تغییر نیاید مقضی بر من متغیر نگردد چون این معنی را شاهد کرد و تسلیم پیش برد چون تسلیم کرد مستوفی گشت که مسلم تا از دست مسلم بیرون نشود تسلیم درست نیاید چون حکم ازل را تسلیم کرد چنان گشت که او مستوفی قضای ازل گشت نیز او را نه از بلا بر بساند و نه نعمت را طلب بنده بهر حالها راضی گردد باین معنی مستوفی باشد و مثال این قصه خلیل ست که او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العالمین اسلام بیرون باشد چون او را امر آمد که خویشتن بسپار جواب داد که سپردم چون بسپرد باو نماند با آنکس ماند که او سپرد و در زیر این امر کار او را افتقد اسلمه و آنست که در زیر بلا پنهان ست گفت اگر نسپارم باخود باشم و ره بر من کمارد طاقت ندارم و چون سپردم باو باشم از بلای هر دو کون با قوت او باک ندارم چون تسلیم کرد و مبتلا کردانید شرش بزوال ملک و کشتن فرزند و سوختن نفس بهر کدام بلا که بکر فتند اضطراب روی نبود که تسلیم کرده بود اول بمال کر فتند که مال کمتر ست دیگر بفرزند کر فتند که فرزند از مال عزیز تر ست باز بتن کر فتند که از هر دو عزیز تر ست باز جبرئیل علیه السلام را فرستادند نه از بهر یاری خلیل را چه از بهر اظهار صدق تسلیم را تا چون در هوا گفت هل لک من حاجة قال اما الیک فلا انفی حاجت از جبرئیل صریح یاد کرد و اما حاجت بحق یاد نکرد صریح صدق تسلیم را لکن بکنایت در زیر نفی اثبات کرد اظهار فقر او فاقت را چنان گشت معنی کوئی گفت اما الیک فلا و اما الی غیرک ففعم و لکن لا وجه للاظهار لانک تدبیر المسلم بعد التسلیم چنان ست که میگوید تو امر آوردی که بسپار و بسپردم اگر نسپرده بودمی من با من بودی و در خود تدبیر کردمی رد ابودی پس بودن بسپردم من با او ام نه با خود مرا در چیزیکه با اوست خصومت نرسد شاید که معنی استیفا این باشد که یاد کردیم و القصة و الکلام فیها بطوطا و شاید که عارف مستوفی برجمی دیگر باشد و آن آنست که چون قضای ازلی را شاهد کرد و داند که قاضی در قضا متهم نیست و با بی متهمان خصومت نرسد او را در خود اختیار نماند داند که آنچه او کند بصلاح من از من عالمتر باشد اگر بر اختیار او اختیار کنم او را بجهل منسوب کرده باشم و به بخل منسوب کرده باشم و حق را نه بجهل منسوب کردن روی و نه بخل منسوب کردن روی چون این معنی را شاهد کرد از اختیار و مراد خویش مستوفی کرد و در رو اختیار و مراد نماند و این خود در شاهد ظاهرتر ست که اگر کسی را مهتری باشد که آن مهتر مشفق باشد بمقدار شفقت و عنایت مهتر کهتر را از خویشتن فراغت افتد و میگوید که روزی شیخ فقیه رحمه الله مریدی خویش را گفت یا پسر اگر من چیزی کنم که نزدیک تو آن خطا باشد تو چه گمان بری جواب داد او را که بشیخ گمان نیکو برم و او را متهم ندارم متهم خود را دارم و کویم مگر فعل شیخ را تاویلی ست که من نمیدانم گفت ای پسر

چون برمن که خطا و سهو و غفلت رواست متهم نمیداری برحق تعالی که سهو و غفلت و خطا روا نیست اولی تر که متهم نداری
چون این معنی را بنده شاهد کرد و نه او را با حق خصومت ماند و نه منازعت و نه خود را اختیار و تدبیر ماند باین معنی مستوفی کرد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که نظارهٔ منت حق شود در مشاهدهٔ منت چنان نیست کرد و که اگر خدمت
هر دو کون او را آرد و آن همه خدمت در زیر یک منت لاشی کرد و با او از ان او هیچ چیز نماند همه در خویشتن آن حق
بیند باین معنی مستوفی کرد و دلیل این آنست که خدای تعالی گفت وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها پس لامحاله
صفات بنمکان در زیر احصا و عد در آید باز منت حق در زیر احصا و عد در نیاید پس خدمت خلق متناهی باشد و منت
حق نامتناهی متناهی در مقابلهٔ نامتناهی نیست کرد و چون بنده این بیند از صفات خویش مستوفی کرد و بمعنی نادیدن
از خویش از شغول و بدیدن از حق یشغله رویتها علیه للحق من المنة من رویة المخدوم الحق ومن الخدمة
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که مستوفی بآن معنی کرد که بحق تعالی بمعنی مالکی نظارگی کند و بخود بمعنی ملکی
نظاره کند چون بداند که او مالک ست و من ملک ملک را با مالک در ملک خویش منازعت نرسد و نه تصرف چون شاهد این حال
کرد و از تدبیر خویش مستوفی کرد و شاهد تدبیر حق کرد و حق را در ملک شریک نداند تا آن شریک با او منازعت کند و از و برتر
مالک نداند تا بر و حجر کند و خود را ملک داند و ملک را با ملک منازعت نباشد از کل معانی خویشتن مستوفی کرد و تواند بود
که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که از پس وجود بر و جز آن نرود که در حال عدم او مقضی گشت خود را بخود قائم
نه بیند بتدبیر مدبری قائم بیند که تدبیر کرد در آن وقت که او معدوم بود و وجود خویش با بجاد او بیند و بقای خویش با بقای او
بیند و تصرف خویش بتصرف او بیند و تغیر خویش بتغیر او بیند در وقت وجود خویشتن را چنان بیند که در وقت عدم اند
که اکنون که من موجودم بخطرات و یک حرکت و یک نفس از من موجود نیاید مگر بمراد او اکنون صفت من همان ست که
آن وقت که معدوم بودم از بهر آنکه از عدم بوجود نه بمراد خود آمدم و چون موجود گشتم نه بمراد خود بقا یافتم چون در حال
وجود خود را معدوم دید مستوفی گشت از بهر آنکه هر چه را استیفا کرد نداز پیش معدوم گشت اینک مستوفی بدین معنی باشد
و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که فعل حق با او از دو بیرون نباشد یا نعمت باشد یا بلا مشاهدهٔ میلی او را چنان
غلبه کرده باشد که از بلا خبر ندارد و مشاهدهٔ منعم او را چنان غلبه کرده باشد که از نعمت خبر ندارد چون از بلا خبر ندارد الم نیابد
چگونه نالد و چون از نعمت خبر ندارد لذت نیابد بلا بنعمت چگونه آرامد از نعمت و بلا هر دو مستوفی گشته باشد در مشاهدهٔ منعم و میلی
و میلی و منعم یکیست و بلا و نعمت دو یکی دیدن او را چنان مشغول کرده ست که بدو دیدن نپردازد و مثال این در انبیاء و تن اند
ایوب و سلیمان علیهما السلام سلیمان را بنعمت مبتلا کرد و ایوب را ببلا سلیمان را بنظارهٔ منعم چنان مشغول کرد که نعمت نپرداخت
نعم العبد شنای او آمد ایوب را ببلا مبتلا کرد دیدن میلی او را چنان مشغول کرد که ببلا نپرداخت نعم العبد شنای او آمد
و هر دو را اواب گفت و اواب رجاع باشکلان سلیمان رجع من النعم الی المنعم و ایوب رجع من البلاء الی المبلی
نخست از منعم فراغت باید تا باز نعمت بیند و چون نعمت دید باز لذت یابد و چون لذت یافت باز بیارامد و نخست از
میلی فراغت باید تا باز بلا بیند و چون بلا دید انگاه الم یابد و چون الم یافت انگاه بنالد پس نالیدن از بلا و آرمیدن نعمت

چهارم درجه است درجهٔ اول اعراض ست از حق و لا اعراض عن الحق شرک لا بل الاعراض عن الحق استبدال غیر الحق من الحق و من استبدل عن الحق غیر الحق فلا توحید له و لا معرفة و لا ایمان تاویل استیفا این باشد و شاید که این را تاویلے دیگر باشد و آن آنست که المحبة انما یکون علی قدر المعرفة همچنانکه معرفت باشد محبت باشد پس چون معرفت زیادت کرد و محبت زیادت کرد و مشاهده پیش افتد فان المحبة مشاهدات القلب المحب شاهد و ان غاب چون محبت اصفت این باشد که همیشه محب شاهد حبیب باشد غلبات محبت او را از صفات خویش فانی کند چنانکه رسول علیه السلام گفت حبک الشیء یعمی و یصم یعنی یعمی عن العیب و یصم عن الملامة و یقال یعمی عن غیر حبیبه ان یراه الحبیبا شتغالا برویة الحبیب و یصم عن خطاب غیر المحبوب اشتغالا بمناجات الحبیب پس صفت محبت اینست از دیدن غیر دوست کور ست و از شنیدن غیر دوست کر و از گفتن با غیر دوست گنگ و دیگر صفات همچنین چون همه صفات او بدوست مشغول کرد و غیر دوست را در و راه نماند با یعنی مستوفی حق کرد و شاید که این را تاویلے دیگر باشد و آن آنست که چون معرفت ثمرهٔ محبت ست بر مقدار معرفت محبت باشد چون محبت مؤکد گشت این محب را بر خود ملک نماند و چون داند که او را بر من ملک نیست در چیزے که او را ملک نباشد تصرف نماند و رائے و تدبیر نماند و از اینمعنی گفته اند زنان مصر بیک دیدار که یوسف را علیه السلام بدیدند دستها ببریدند و زلیخا با محبت او بهفت سال دست نبرید و میدید از بهر آنکه ایشان محب نبودند ما لک خویش بودند در ملک خویش تصرف میکردند باز زلیخا محبه بود مالک خویشتن نبود لکن مالک او یوسف بود و در ملک یوسف او را تصرف نرسید اینک معنی استیفا این باشد و شاید که این را تاویلے دیگر باشد و آن آنست که چون محبت را بر معرفت بنا کردم حکم محبت آنست که محب را اختیار نباشد از بهر آنکه با دوست جز حدیث دوست گفتن محال ست محب اگر با دوست سخن غیر دوست گوید در وقت ذکر غیر دوست از دوست محجوب گردد چون محبت درست باشد یک ذره حجاب با آن محب آن کند که همه دوزخ با فرعون نکند از بیم این بلا در سراز غیر دوست نیندیشد و بر زبان ذکر غیر دوست نراند با این معنی مستوفی حبیب گردد و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که مصطفی علیه السلام گفت سلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون امر او را باشد و نفس در قبضهٔ او باشد نیز محب را هیچ صفت نماند و تفسیر این در خبر دیگرست که رسول علیه السلام گفت اکلانی کلاءة الولید خداوند امرا چنان نگاه دارد که کودک خود را مادر و پدر نگاهدارند معنی این سخن و الله اعلم آنست که آن کودک که موجود نیست بذات خویش معدوم بمعانی خویش اصوات شنود و معرفت اصوات نه الوان بیند و معرفت الوان نه طعوم چشد و معرفت طعوم نه درد کشد و زبان شکایت نه جزاری و کریستن بدست او هیچ چیز نه لذت یابد و زبان شکر نه جز روی تازه داشتن هیچ شغل نه دست دارد و بطش نه پای دارد و رفتن نه دل دارد و علم نه چون او را بطش نیست بطش پدر و مادر بطش او و چون او را پای نیست پای مادر و پدر پای او و کردن ایشان مرکب او و چون او را زبان نه زبان ایشان زبان او و چون او را چشم نه دیدار ایشان دیدار او و چون او را گوش نه شنیدن ایشان شنیدن او و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و عقد پدر عقد او و حل پدر حل او بمقدار فراغت او از صفات خود صفات پدر صفات او گشت و کرد پدر کرد او گشت و چون او را اختیار نه اختیار ایشان اختیار او و او را بر اختیار پدر هیچ اختیار

چنین کند تا مخدّرات خادم بے اختیاران کنند با مردان را خادم و چاکر بیمرادان کنند با صفتان را بندهٔ بے صفتان کنند با تدبیران را کارساز بے تدبیران کنند با خودان را مشغول بیخودان کنند بآن مقدار که بنده بصفت خود قائم گردد او را بوے باز گذارند و هلاک هر دو جهان دران ست که او را بوی باز گذارند و بآن مقدار که بنده از صفات خویش فارغ گردد او را ازان بستانند و نجات او در دو جهان دران ست که او را از ما بستانند و در شریعت این را اصلے ست نه بینی که تا کودک ست از خویشتن بیخویشتن ست نه خلق را برو ملامت ست و نه حق را بر و امر و همچنین دیوانه چون از خود بیخویشتن ست کس را بر و ملامت نیست همه ابر و شفقت ست و حق را بر و در دنیا امر نیست و در قیامت شمار نیست تا گفته اند استراح من لا عقل له آنکه او مغلوب کرد بخوے فے یا بجزنی یا بصرعی یا بغمی چون با غم دنیا وی مسلوب الصفات گردد در حال مشاهدات حق از خلق کونین کس را با او هیچ کار نماند اینک معنی استیفا این باشد و اینهمه که یاد کردیم تفسیر فناست که این طائفه گویند فلان فانی ست و فانی گشت و بمحل فنا رسید و معنی فنا این خواهند که یاد کردیم که از صفات خویش فانی گردد بدین وجوه که یاد کردیم باز مسئلهٔ فنا و بقا در باب او با استقصا یاد کنیم اگر برسیم و از حق تعالی توفیق یابیم انشاء الله تعالی وقال علیه السلام المعرفة هی حقرا لا اقدارا لا قدر الله تعالی وان لا یشهد ۲ مع قدر الله قدرا لا قدر الله قدرا لا قدر الله تعالی معرفت خرد داشتن همه قدر ها ست مگر قدر خدای تعالی و نیز آنست که با قدر خدای تعالی هیچ قدر نه بیند درین فصل دو سخن ست یکی حال بقا و دیگر حال فنا حال بقا اول ست که گفت حقرا لا اقدارا لا قدر الله تعالی و حال فنا این فصل ثانی ست و گفت وان لا یشهد مع قدر الله قدرا اما آنکه گفت معرفت خرد داشتن همه قدر ها ست مگر قدر خدای تعالی این حال آن کس ست که او را هنوز معرفت بکمال نرسیده است در سر خویش حق را می بیند و همه عزها در جنب عز خدای تعالی ذل می بیند و حق خدای تعالی بر همه حقها مقدم دارد و هر چه از و فوت شود در جنب حق با وجود حق باک ندارد و مثال این در شاهد آنست که اگر کسے چیزے عزیزی دارد از وجهی دیگر او را زیانی رسد او گوید مرا ازان زیان باکی نیست تا فلان چیز مرا برجاست و ازین نکوتر آنست که اگر کسے کسے را دوست دارد همه مصائب او در جنب دیدار دوست جبر کردد و اگر او را مصیبتے رسد و خبرش دهند گوید تا فلان برجاست مرا هیچ مصیبت نیست از غلبات دیدار دوست چنان کردد که در سر او جز دوست هیچ چیز را مقدار نماند این صفت محبتے ست که آن دوست را بدل ست پس چون دوست چنان باشد که او را بدل نیست یتوب عن کل شئ ولا ینوب عنه شئ اولی ترکه حال او این کردد و خبر آمده است که پیغمبر گفت فی الله خلف من کل فائت خبر این قدر ست چون حال بنده چنین کردد که حق را در سر خویش برین وصف بیند از عرش تا ثری و از ازل تا ابد در سر او هیچ چیز را مقدار نماند و مثال این در قصهٔ یعقوب ست علیه السلام که چون او را بیک پسر نظر بیش ازان بود که بدیگران و سر او سیر او بود چون از پیش برخاست ده بجای یکے نایستادند و این عجب نیست که صد هزار هزار بجای دوست هم نایستد و من قام لشئ مقام جبینه فلیس بمحبت و در زیر این رمزیست عجب و آن آنست که اولاد یعقوب در غائب کردن یوسف حاضر کشتن پدر جستند چون یوسف غائب کشت پدر نیز غائب کشت حبیب غائب و محب حاضر محال ست پنداشتند که چون یوسف کم شود پدر بجای آید چون یوسف کم شد پدر نیز با او کم شد فصار حاضر الغائب احاضرا

سلمه در برگزاشتن و نشناختن از اندیشه

بذاته غائبا فی معانیه هر محبی که همی حبیب نیست محب نیست پس چون محب حبیب کرد بحضرت حبیب حاضر کرد و
و بغیبت حبیب غائب کرد تا یوسف حاضر بود یعقوب حاضر بود فرزندان او منفعت یافتند چون یوسف را غائب کردند از بهر
آن کردند تا کل پدر ایشان را کرد و آن جزو موجود معدوم گشت تا یوسف اینجا بود من با او سخن میگفتم شما بطفیل او سماع می کردید و
می پنداشتید که با شما میکویم اکنون که غائب گشت من آنجا ام که اوست با شما سخن چگونه کویم زبان سخن بقوت دل کوید و چشم بقوت
دل نگرد و کوش بقوت دل شنود تا دوست اینجا بود دل اینجا بود و جوارح را قوت بود چون دوست غائب گشت دل را و غائب گشت
قوت حواس زائل گشت که کام کوش شنوم و بکدام زبان کویم تا بوی کمان چنین کفته اند محب در حال حضرت دوست را بود و چشم بیند
چون دوست غائب گشت هفت اندامش چشم کردد از فرق تا قدم همه دوست را بیند ۵ یا غائبا حاضرا فی فوادی
سلام علی الغائب الحاضر + شما چنان دانستید که یوسف را غائب کردید خواستید تا مرا با یوسف فراق افکنید خویشتن را
با من فراق افکندید باز کردیم بسخن خویش کفت معرفت آنست که همه قدرها نزدیک او خوار کردد مکر قدر خدای تعالی یعنی چون
خدا را بیابد از قوت هیچ چیز باک ندارد از هر آنکه آن چیز را در جنب قدر خدای تعالی هیچ قدر نماند و اکر خدای تعالی را نیابد
با هیچ چیز نیاراماز بهر آنکه داند که آنچیز بجای خدای تعالی نایستد پس صفت عارف این باشد کالله مع الله قرار او کالمع
الله لحظة از جزوی قدر همه چیزها در جنب قدر حق تعالی با هیچ چیز آرام نکیرد فلا یکون له فی شیء من الکونین راحة
و لا مع شیء من الکونین قرار و لا بشیء من الکونین انس عالش جز ناحق این کرد و باز چون بحق باز کردد داند که
او را نه انکار دیدنیم لکن انکاه دیدنیم که او خواهد و از این خواست خبر نه که خواهد دیدنی نخواهد دیدنی این خطر با فته یا بر و تلخ کند یا جز
دوست قرار نه و از دوست ایمنی نه فیکون له عیش بلا عیش و قرار بلا قرار و راحة بلا راحة اکر شادی کونین باشادی
او مقابله کنی نیست کردد و اکر بلای کونین با غم خطر او قیاس کنی نیست کردد از این معنی هیچ قدر را نزدیک او در جنب حق تعالی
هیچ مقدار نماند و شاید که این را تاویلی دیکر باشد و آن آنست که داند که همه قادران عالم خواهند تا با من بدی کنند چون
حق تعالی نخواهد نتوانند کردن و اکر حق تعالی خواهد که با من بدی کنند هر دو کون خواهند که باز دارند نتوانند کردن حقارت
قدرها در جنب کمال قدرت او بیند و این در قرآن ست و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک
بخیر فلا راد لفضله از قدرت بعلم باز کردد داند که بر همه عالمان کونین شاید که حال من پوشیده کردد و از سر و علانیة
من قبل الوجود و بعد الوجود و بعد الفناء بعد الوجود بر حق هیچ چیز پوشیده نکردد حقارت همه علوم در جنب
کمال علم حق بیند شرم از علم حق او را چنان مشغول کند که او را از غیر حق شرم نماند اینک حقرا قدر الله حق قدره این باشد
و دیکر صفات را هم برین قیاس بتوانی راندن و شاید که این را تاویلی باشد ازین نکوتر و آن آنست که لا یبقی عند الما
منه الی الله مقدار فی جنب ما من الله الیه انچه از بنده بیاید آنرا مقدار نداند در جنب انچه از حق تعالی آید بی مقداری
صفات خویش در جنب قدر حق بیند مشاهدهٔ تعظیم قدر حق او را چنان کرداند که آنکه عاصیان از معصیت خویش ترسند او از
طاعت خویش ترسد تا نماز او نزدیک او همچون نماز زناریان کردد نانی از زنای خویش عذر خواهد و او از نماز خویش عذر خواهد
و در زیر این رمزی عجب ست هرکز غنی بتر فقیر غنی نکردد پیش ازین بر غنی خود غنی چکونه کردد باز فقیر بتر غنی غنی کردد غنا با فقر

ضدین نماند شاید که فقیر بغنا غنی گردد ازین معانی بصفات خویش نظاره کند نظارت اوصاف خویش بیند باز بحق نظاره کند
بزرگی قدر صفات او بیند از خویشتن او را در جنب حق نیست کرده حقرکا قدرها کا قدر الله این باشد و ازین نکوتر هست آن
آنست که خلق را تفاضل ست یعنی بر بعضے قدر و فضل دارد چنانکه خدای تعالی گفت و رفع بعضکم فوق بعض درجات پس
در مقابلا خلق با خلق مقادیر پدید آید باز چون مقابله افتد مقادیر پدید آید باز چون مقابلهٔ کند خلق را با حق همه مقادیر خلق ساقط
کرده وجود خلق در بقای حق فنا کرده و عز خلق در عز حق ذل کرده در غنای خلق در غنای حق فقر کرده و دیگر صفات همچنین چون
عارف شاهد این حال کرد و همه مقادیر جز قدر حق نزدیک او حقیر کرد از بهر آنکه چون همه عزها در جنب عز حق ذل بیند انه
کار ذل عز طلب کردن محال ست و چون همه غناها در جنب غنای حق فقر بیند داند که از فقیر غنا طلب کردن محال ست و
چون همه بقاها در جنب بقای حق فنا بیند داند که از فنا بقا طلب کردن محال ست و چون همه وجودها در جنب وجود حق عدم بیند
داند که از عدم وجود طلب کردن محال ست و چون همه قدرها در جنب قدرت حق عجز بیند داند که در عجز قدرت طلب کردن
محال ست و دیگر صفات هم برین قیاس همه قدرها از سر او ساقط کرده در دیدن حقارت قدرها همه سر او نظارهٔ قدر حق
کرده و عز از عزیز جوید غنی از غنی قدرت از قادر کار او با کار خلق ضد کرده وجود خلق او را عدم کرده و عدم خلق او را وجود کرده
بلای خلق او را نعمت کرده و نعمت و راحت خلق او را بلا کرده و غنای خلق او را فقر کرده و فقر خلق او را غنا کرده و عز خلق او را
ذل کرده و ذل خلق او را عز کرده انس خلق او را وحشت کرده و وحشت خلق او را انس کرده فنای خلق او را بقا کرده و بقای
خلق او را فنا کرده باز گفت و ان کاد یشهد مع قد الله قدرا گفت با قدر حق هیچ قدر نه بیند این مقام برتر ست
از بهر آنکه بمقام اول با قدر حق قدری دیگر بدید تا حقارت آن قدرها شناخت از بهر آنکه در مشاهدهٔ حق مستوفی نگشته و
در وصل فضلے مانده بود از مشاهدهٔ حق با غیر حق توانست دید ان در وجه چیزے از و مانده بود تا میانه قدر حق و قدر خلق تمیز
توانست کردن و این مقام نزدیک بزرگان خرد مقامی ست روزی فقیری نماز میکرد چون فارغ گشت گفت الحمد لله
علی التوفیق و استغفر الله علی التقصیر پیری با او برخورد و گفت پنداشتم که موحدی لکن هنوز مشرکی گفت یا شیخ
چرا گفت تا نماز بینی تقصیر کنی و تا نماز بینی توفیق نبینی تا حمد آری نماز تو ست گفت تو سخت من پنداشتم
که حق را می بینی خویشتن را می بینی خویشتن بین موحد نباشد علا اشتغالک مشاهدة صفات الحق عن مشاهدة
صفاتک و هلا اشتغالک مشاهدة الحق عن مشاهدتک فلا یبقی لک فی مشاهدة الحق مشاهدة الکون و لا
مشاهدة نفسک اینک و ان کاد یشهد مع قد الله قدرا این باشد و این مقام فناست و شاید که این را تا بیداری ازین
نکوتر باشد و آن آنست که از انجا که خلق اند همه را اسیر قدرت داند و اسیر را بنزد خلق چه مقدار باشد چون بخود نگرد و خود را
اقل من کل قلیل بیند و چون بحق نگرد او را اعز من کل عزیز بیند داند که اقل من کل قلیل صحبت کسے را که اعز من کل عزیز
است نشاید و چون بصفات خویش نگرد یا جفا بیند یا تقصیر و چون بصفات حق نگرد همه جلالت و عظمت بیند داند
که مقصر جانی چنین ملک و چنین سلطان را نشاید از انجا که اوست همه صفات خویش بعد و قطیعت بیند نومیدی
نصیب او کرده خود را نه طاعت بیند و نه ایمان و چون بصفات چنین نظاره کند بذات خویش باز گردد و خود را

از اخس جواہر بیند و آن خاک ست اند کہ مخلوقی را کہ اصل اینست و فعل از و چنین خداوندرا نشاید ہمہ قربش بعد کرد و ہمہ وصلش قطع و ہمہ رجایش قنوط دست در خلق زند تا او را چارہ کنند خلق را از خود عاجز تر یابد از ین معنی بود کہ خلیل جبرئیل را علیہ السلام گفت اما الیک فلا گفت تو خلقی و من خلق و ہر دو در عجز خلقت شریکیم اگر تو مرا بتوانی رہانیدن من نیز خود خویشتن را توانم رہانیدن و اگر تو اسیر ان کسی کہ من نیز ہم اسیر او ام تو از راہ دور شو تا عنایت او بیاید و بخلق چنین نظارہ کند کہ خلیل بجبرئیل نظارہ کرد و باز بفعل خویش چنان نظارہ کند کہ مصطفے بفعل خویش کرد و در مسانید صحاح چنین روایت کردہ اند بروایت عائشہ صدیقہ کہ مہتر عالم علیہ سلام اللہ در شب برات در دعا میگفت سجد لک سوادی و آمن بک فوادی و ھذہ یدای الی ما جنیت بھا علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انک لا یغفر الذنب العظیم الا رب العظیم و ما دانیم کہ جنایت او علیہ سلام اللہ زنا و لواطہ نبود پس این را معنی نیست مگر دیدن تقصیر خویش در طاعت جنایت میدانست و ما دانیم کہ ذنب عظیم او جز دیدن طاعت او نبود یعنی اگر من بدیدم کہ من کرام یا چہ کردم از من در گذار و اگر جز این گمان بردی بمصطفے علیہ سلام اللہ کافر گردی انگاہ ازین عجب تر ہست با اخلاص عمل وی چنانکہ نام او احمد ست و بلندی رتبہ وی و عذر وی چنین کوئی جفای ہمہ عالم فعل اوست طاعت او پیرایۂ طاعت خلق و عذر او بیشتر از عذر جافیان ہمہ خلق با ہمین افعال چون عمر بآخر آمد امر آمد و استغفرہ انکان توابا تا عائشہ رضی اللہ عنہا گفت کہ مصطفے علیہ سلام اللہ بآخر عمر بسیار گفتے سبحان اللہ و بحمدہ استغفر اللہ و اتوب الیہ سوال کردم کہ این سخن بسیار میگوئی مرا جواب داد کہ امرست یا عائشہ کہ کوئی چہ کردہ بود کہ او را امر استغفار آمد و معنی دانم بس یکے آنکہ چون امر آمد شبیح بحمد ربک پاکی مابین و پاکی ما کوئی در نظارۂ پاکی حق ہمہ کمال خویش قصور دید استغفار ازینجا واجب آمد و ازین نکوتر ہست و آن آنست کہ دعوت کرد و امانت بجای آورد و حق گذارد و خدمت را میان در بست انگاہ زبان برکشاد و گفت اللھم ھل بلغت امر آمد و استغفرہ بتبلیغ خویش چرا دیدی ارسال مابین آنچہ در ہمہ عمر کردۂ ہمہ تقصیرست در جنب حق خدمت و منت من از تقصیر استغفار باید نہ افتخار ازین معنی بود کہ پس ازان ہر چہ پیش آورد نگفت و لاجرم بامر استغفارش چنان کرد کہ خویشتن را ہیچ چیز ندید از بہر آنکہ دانست کہ عذر صفت آن کس ست کہ ہیچ چیز ندارد خواست تا او را از و و از صفات او بر باید نہ خود را بیند و نہ صفات خود کو بد اگر من چیزے داشتمی مرا امر عذر خواستن نبودی چون از نظارۂ خود فارغ کرد و ہمہ نظارۂ حق کرد دوستان را چنین رباید و از غیر خود بخود چنین مشغول کند و این بر طریق مثل یاد کردیم تا این سخن را کہ در کتاب گفت وان لا یشھد مع قدر اللہ قدرا معنی از اینجا بر دارند و بدانکہ چون مقام جبرئیل علیہ السلام نزدیک جبرئیل مقدر بود از مقام بیشتر قدم نہادن روی نبود تا گفت و ما منا الا لہ مقام معلوم اگر در سر مصطفے جز حق تعالی چیزے دیگر را مقدار بودی بآن چیز بماندی چنانکہ جبرئیل مقام دید یا مقام بماند کہ و ما منا الا لہ مقام معلوم پس ہمہ چیز ہا بچیزے قدر کرفتند باز ہمہ با قدران مصطفے علیہ سلام اللہ قدر کرفتند فصار قدر کل ذی قدر لا نہ لیق فوق قدر بغیر الحق قدر وان لا یشھد مع قدر اللہ قدرا این باشد و قیل لذی النون بم عرفت ربک قال ما ھممت بمعصیۃ فذکرت جلال اللہ کما استحییت منہ ذی النون را رحمۃ اللہ گفتند خدای تعالی را بچہ شناختی گفت ہرگز قصد معصیت

نکردم الاکه چون بزرگی خداوند یاد آوردم شرم داشتم و بجا بگذاشتم شیخ رحمه الله این را تفسیر کرد و گفت فقال اجعل معرفتک بقرب الله فذلک المعرفة له گفت شناختن او نزدیکی خدارا بوی دلیل کرد بر معرفت خود و جمله این سخن آنست که ذوالنون از معرفت خویش خبر نداد از چیزے خبر داد که آن دلیل معرفت ست و آن دیدن قرب خدای ست و معنی این سخن والله اعلم آنست که چون معرفت درست کرد و سر شاهد کرد حق را و هر چیزکه پیش آرند اشتغال او بمشاهدهٔ حق او را ازان باز دارد و این سخن که جلال خدا بیند و قرب او بداند که قادرست که مرا بساعتے بکیفر دو کس را قدرت آن نه که او را ازمن منع کند چنانکه گفت ان بطش ربک لشدید و جای دیگر گفت وکذلک اخذ ربک اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید و جای دیگر گفت حتی اذا فتحنا علیهم بابا ذا هم مبلسون و جای دیگر گفت افامن اهل القری ان یاتیهم باسنا بیاتا وهم نائمون او امن اهل القری ان یاتیهم باسنا ضحی وهم یلعبون و باز این را مؤکد کرد و گفت افامنوا مکرالله فلا یامن مکرالله الا القوم الخاسرون پس این قرب قرب قدرت ست بیند توانائی او بر گرفتن بهر نفسے و بهر خطرے و بهر لحظے حال او چنان کرد که در سر خلاف نیارد اندیشید تا بجائے کے آرد و شاید که معنی این قرب این باشد و این شناخت قرب معرفت نباشد لکن دلیل معرفت باشد از بهر آنکه سر مقدار معرفت مشاهده باشد و بر مقدار مشاهده تعظیم باشد و بر مقدار تعظیم حرمت باشد و بر مقدار حرمت شرم باشد و بر مقدار شرم از مخالفات توقی باشد و هر که از مخالفات توقی نیست شرم نیست و چون شرم نیست حرمت نیست و چون حرمت نیست تعظیم نیست و چون تعظیم نیست مشاهده نیست و چون مشاهده نیست معرفت نیست و چون معرفت نیست ایمان نیست و شاید که تاویل این سخن آن باشد که مراد قرب علم و قرب دیدار خواهد و داند که از خلق پنهان تواند کرد و از حق پنهان نتواند کردن چنانکه خدائے تعالی گفت یستخفون من الناس ولا یستخفون من الله وهو معهم و نیز گفت مایکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلک ولا اکبر الا هو معهم اینما کانوا این مع بمعنی رویت ست و بمعنی علم ای یعلم چنانکه گفت یعلم السر واخفی و نیز گفت یعلم ما یسرون وما یعلنون و نیز گفت یعلم ما تکن صدورهم وما یعلنون پس قرب خدای باین معنی بداند که ظاهرم می بیند و باطنم میداند شرم این قرب او را از همه خلاف منع کند و آن شرم او دلیل معرفت او کرد و ازین معنی گفت پیغمبر علیه السلام الله که لا ایمان لمن لا حیاء له و گفت الحیاء من الایمان بمنزلة الراس من الجسد چون جسد بے راس بقا نیابد دلیل ست که ایمان بے شرم بقا نیابد و این زبان معامله ست که کسیکه دعوی ایمان کند باید که چندانے ازدیدن مخلوقے از معصیت شرم دارد از خدای تعالی همچندان شرم دارد و این نزدیک اهل حقیقت کفر ست و شرک چون شرم او از حق همچندان باشد که از خلق نزدیک او خلق با حق برابر ست و آنکه او را اعتقاد این ست کافر ست پس حال ما که شرم خلق نزدیک ما از ان خدای تعالی بیشتر ست ندانم که حال ایمان ما چگونه باشد امید بر کرم حق ست و اگر نه حکم کنیم که بر روی زمین مومن نیست و آن امید آنست که همیشه خلق از لئیمان ترسان باشند و بر کرم کریمان اعتماد کنند چنین دانم که این ترک مبالات این مدعیان ایمان را از بیحرمتی نیست لکن از کمال کرم حق ست از بسیاری کرم و بسیاری تجاوز بنده را به ادب کرداند باز چون مخلوقان تجاوز نکنند از لوم ایشان بنده ترسان باشد بر این معنی ست نه بر معنی تقدیم خلق بر حق و اگر بر این تاویل زشتی هیچکس را ایمان نیستے و آن چنان ست که یحیی معاذ الرازی رحمه الله گفتے واسوءتاه

+ بزبان اسپهانی شاخ درخت را گویند +

وان عقا الیس لعلم ما قد فعلت چون در قرب علم بیند و داند که حق میداند و می بیند میان او و میان جفا هزار حصار کرده آنچنین که حال این بنده در وقت جفا کردن از سه وجه بیرون نیست یا جلال حق فراموش کرده است مکافات نسیان با او بکنند نسوا الله فنسیهم با خود نمیداند و از جلال حق خبر نمیدارد و اگر خود حال اینست خدا را شناخته است یا میداند و یاد میدارد و با این صفت جفا میکند اگر در حال مشاهده چیزی چنین ست اگر صد هزار ایمان دارد یکی با وی نماند و اگر ایمان بودی خود این تحیر نبودی چون نباشد چیکونه نماند و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که داند که حق تعالی چون مرا باشد فوات هیچ چیز مرا زیان ندارد با آنکه چون وجود حق آمد خود هیچ چیز فائت نکرد و فان من کان له الملک کان له الملک و چون داند که اگر حق تعالی مرا فوت شود وجود هیچ چیز مرا سود ندارد و این خود نباشد که با فوات حق هیچ چیز حاصل نیاید فان من فاته الملک فاته الملک چون این حال بیند نیارد بکون نظر کردن و چون بکون نظر نیارد کردن که یارد اندیشیدن و چون نیارد اندیشیدن که یارد نظر کردن و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که چون مشاهده ثمرهٔ معرفت ست چون معرفت صحیح کرد و مشاهده قائم کرد و مشاهده سراست و نهم کردن بچیزی هم سراست داند که تا من سراز حق بزنم بغیر حق هم نتوانم کردن و از بیم فوات حق بهیچ چیز هم نکند هم معصیت عارفان این باشد نه کفر و نه شرک و لواطه و زنا لکن جز از حق اندیشیدن معصیت دانند و جز حق خواستن شرک دانند و با جز حق صحبت کردن کفر دانند معصیت ایشان چنین باشد و زانی از زنا چنان نگریزد که ایشان ازین گریزند و قیل لعلیان کیف حالک مع المولی قال الجفوة تحمل عرفة قیل لمصد عرفت قال مد مجنونا این را خود علیان مجنون خوانند تقبیش اینست اورا گفتند حالت با خدای چگونه ست گفت تا بشناختمش هیچ جفا نکردم گفتند کی شناختیش گفت انگاه که خلق مرا دیوانه نام کردند شیخ این را تفسیر کرد و گفت جعل ذلک معرفة لعظیم قدره عندهٔ گفت آنکه چنین میگوید که جفا نکردم تا او را بشناختم آن از بزرگی قدر او بود نزدیک بزرگ داشت دلالت معرفت باشد این ست معنی تفسیر شیخ رحمه الله باز کردیم بحکایت علیان در حکایت دو چیز ست دلیل معرفت پدید کردن و آن ترک جفا ست یعنی چون من دیدم کرا و مرا معرفت خود کرامت کرد بر داشتن حجاب از سر تا من او را بینم و غیر او را نه بینم اگر من بغیر او نگرم حجاب در میان آورده باشم فان الناظر الی الشیء دون الحق فهو محجوب عن الحق جفا دیدم از خویشتن که او حجاب بردارد و من حجاب در میان آرم و این متعارف ست میان خلق که چون کسی با کسی سخن گوید گوش ندارد گوید جفا مکن با من و اگر دوستی بدوستی نگرد و آن دوست بجای دیگر نگرد گوید با من جفا مکن و اصغی را حکایتی ست گفت رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبی بها فقلت لها کلی بکلک مشغول فقالت لو کان کلک بکلی مشغولا فکلی بکلک مبذول ولکن لی اخت اوداء ت حسنها و جمالها لعلها تذکرحسنی و جمالی فقلت این هی فقالت وراءک فالتفتُّ فلطمتنی بطعم وقالت یا بطال لو کان کلک بکلی مشغولا لم تلتفت الی غیری اینک جفای اهل معرفت چنین باشد باز سبب پدید کرد معرفت خویش را و آن اعراض خلق ست از و تا خلق مرا دیوانه نام نکردند من او را نشناختم معنی این سخن و الله اعلم آنست که هر کرا معرفت ست بر مقدار معرفت از غیر حق اعراض ست و هر که از خلق اعراض آورد نزدیک خلق دیوانه گشت از بهر آنکه خلق عاقل آزاد انند که او را با خلق الف باشد چون از خلق

بیان ابلیس

بیان علامت

بیان اقبال حق

حکایت

الجواب عن اول کلام ابلیس

گریبان باشد رقم دیوانگی برو نهند و عارف را صفت این ست که هر چه خلق بجویند او بیرون اندازد و هر چه خلق با او دیدار اسند او از ان بگریزد و هر چه خلق را وی انس باشد او از ان وحشت خیزد و صفت حال و فعل و معاملات او بر خلاف صفت عقلا کرد همه او را بجنون نسبت کنند کار تا دلیل اینست قول پیغمبر علیه السلام الله که گفت اکثر اهل الجنة البله آنگه از خلق و از دنیا گریزان باشد او را باید خواند و این عجب نیست از بهر آنکه بجانین نزدیک عقلا بجانین اند عقلان نیز نزدیک مجانین بجانین اند و شاید که این جنون را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر کرا با حق صحبت افتاد چون حق او را کشت اهل ملک را کرد و از بهر آنا معان باشد که ملک کسے را بود و اهل ملک نه او را بود چون چنین کرد و خلق بوی اقبال کنند و اقبال خلق بر و او را از حق تعالی مشغول کرداند از هم فوات حق چیزی کنند که آن فعل مجانین ست تا خلق او را از خویشتن ساقط کنند تا فراغت صحبت حق یابد او نیز کرده صحبت معرفت او خلق او را بدیوانگی بیرون داده و این بر عکس افتاده ست دیوانه آن باشد که او بخدای تعالی راه نداند و بر خدای تعالی بدل آرد نه آنکه خدای را بر کونین بدل آرد و این راه طریق ملامت ست گویند و این طائفه را ملامتیان خوانند و این از بهر آن گفتند که اقبال خلق و جاه نزد یک خلق بنده را از نهاریت قاطع تر ست بت چنان راه نبرد بر موحد که جاه بر و چنین حیلت سازند و بر بنمعنی حکایتی ست ابو یزید رحمه الله روزی بتهر در آمد خلق او را قبول کردند بمقدار قرب خلق از حق بعد دید طاقتش نماند از شهر بیرون آمد و خلق با او بیرون آمدند خادم خویش ابو عبد الله الدرعلی را گفت انظر کیف ارد هو لا عن نفسی خادم گفت نظاره میکردم تا چه کند دو رکعت نماز کرد و بر پای خاست و روی بسوی خلق آورد و پنداشتند که دعا خواهد کرد گفت انی نار بکو فاعبدونی همه گفتند ابو یزید کافر گشت و دعوی خدائی کرد همه برگشتند و او را بحالی بگذاشتند و او دعوی ربوبیت نکرده بود چه آیتے از کتاب خدای تعالی بر خوانده بود خادم گفت روی سوی من آورد و مرا گفت ای پسر آیتے از کتاب خدای تعالی بر خوان دم و از چندین بلا برستم و بنمعنی سخن بسیار ست بزرگانرا که جاهای دیگر یاد کنیم و در ویشے چنین میگوید روزی علیان را دیدم در بازار بر چوبے نشسته و چوبے راست زیانه کرده و کودکان او را سنگ میزدند و او میگفت یا سادتی لا تضربونی و موضع تدلی شیطان فیمنعنی عن خدمة ربی کودکانرا گفتم چرا میزنید شش گفتند دیوانه ست نزدیک او فرار آمدم و کیش بر سخن او سیداشتم سخن او سخن دیوانگان نبود بانگ بر کودکان زدم و دور کردانیدم مرا گفت یا سائلی ما اردت منهم کانوا یفرحون بضربی فکنت ارجو ان یغفر لهم برحمی فقلت یا سیدی الناس یقولون انک مجنون و ما هذا کلام المجانین فقال انا مجنون عن معصیة و لست بمجنون عن معرفة فقلت له او تعرف الله تعالی فقال بلی فقلت له ما حالک مع المولی فقال الله ما جفوته منذ عرفته فقلت له منذ متی عرفته فقال عند ما سمونی مجنونا و قال هل سبحانه من لم یدرک العباد عن معرفته کالعجز عن معرفته فقلت پاک ست آن کسے که در نیافتند بندگان از معرفت او مگر عجز از معرفت او و این سخن آنست که اهل صفه در ین طعن کردند و این طائفه را بضلالت و بدعت و کفر و جهل منسوب کردند از بهر این سخن که ایشان گفتند معرفت خدای تعالی بنده را آنگاه دست کرد که از معرفت عاجز کرد و گفتند این کفر باشد از بهر آنکه عجز از معرفت نفی معرفت واجب کند هر گز روا نباشد که عاجز از چیزے واجد آن چیز باشد یا بران چیز قادر باشد از بهر آنکه عجز از چیزے و قدرت بر و ضدین اند لا یجتمعان پس چون خلق از معرفت او عاجز باشند عارف نباشند و چون بخدای تعالی عارف نباشند اهل باشند جهل بخدای تعالی

کفر است و نیز چون معرفت عجز از معرفت باشد چنان باشد معنی او کہ معرفت نہ معرفت باشد و عارف نہ عارف باشد و این تناقض ظاہر است و نیز چون کوئیم کہ معرفت عجز است از معرفت دعوی کردن باشد بنا شناختن و خدای تعالی پیغمبران را علیہم السلام کہ بخلق فرستاد از بہر آن فرستاد تا ایشان را از کفر با ایمان خوانند و از جہل بمعرفت خوانند چون معرفت عجز باشد از معرفت دعوت چہ بکار آید و ازین معانی طعن بسیار است لکن این طائفہ از ہمہ خلق با خدای تعالی راست ترند و امر خداوند را تعظیم تر نگاہدارند و ترازنہی خدای تعالی کریزان تر و خداوند را از ہمہ خلق با حرمت تر و از عالمی دور تر دنیا را تارک تر و با خدای تعالی بصحبت کردن بے علت تر و ہمہ نشان تامی معرفت باشد اگر مراد ایشان این بود کہ نصان گفتند بخدای تعالی جاہل کافر و بدبخت و کسی کہ بحق جاہل و کافر باشد چندین خصال خیر و چندین راستی در وجمع نکرد پس سخن ایشان را تاویلے صحیح ست کہ مخالف ایشان در نیافتند و آن آنست کہ خلق از انجا کہ خلق اند از معرفت عاجز ند و او را بقدرت خویش نیافتند لکن بنعت او یافتند و ہر کہ خویشتن را از معرفت عاجز تر داند نعت بیشتر بیند و ہر چند نعت بیشتر بیند معرفت ایشان درست تر گردد اینک معنی عجز از معرفت این باشد و این بناست بر قول پیغمبر علیہ سلام اللہ کہ گفت لا احصی ثناء علیک بر خویشتن بعجز مقر آمدای لا احصی ثناء علیک من حیث انا بار گفت انت کما اثنیت علی نفسک ای انی علیک ثناء علیک لا بثنائ علیک و شاید کہ معنی این سخن کہ گفتند المعرفۃ ھو العجز عن المعرفۃ آن باشد کہ گذارد حق معرفت بقدر معرفت باشد و ہر کہ بچیزے عارف تر باشد حق او را نگاہدارتر باشد و چون بخود نظارہ کند خود را در گذارد حق معرفت مقصر بیند بر خویشتن بعجز معرفت گواہی دہد یعنی اگر ما را معرفت بر کمال بودی قدرت گذارد حق معرفت بودی چون حق معرفت بجای آوردن روے نیست نشان آنست کہ معرفت نیست این انکار معرفت نباشد لکن بر خویشتن بتقصیر مقر آمدن باشد و ہر چند بندہ بتقصیر مقر تر بخدای تعالی عارف تر از بہر آنکہ صفت حدوث جز عجز و تقصیر نیست و صفت قدم جز کمال و قدرت نیست چون عاجز بقدر نگردد در خویشتن جز عجز نہ بیند و چون ناقص بکمال نگردد در خویشتن جز نقصان چہ بیند معنی این سخن این باشد کہ یاد کردیم و تواند بود کہ این را معنی دیگر باشد ازین نیکوتر و آن آنست کہ حق را نہایت نیست و صفات او را غایت نیست از بہر معنی خود را قیوم خواند و قیوم فیعول باشد از قیام ای قائم بذاتہ لا یزول دائم بصفاتہ لا یتغیر و چون صفت حق این باشد ذات او تبدیل روا نہ و بصفات او تغیر روا نہ و ذات او را نہایت نہ و صفات او را غایت نہ خلق از دریافتن چیزیکہ آنرا نہایت نیست عاجز باشند و چون نہایت نباشد بدایت باز کردند و بعجز مقر آیند و این معنی را فقہا گفتہ اند کل ما لا نہایۃ لہ فلا بدایۃ لہ پس چون عاجز گشتند از دریافتن نہایت از بہر بے نہایتی باول معرفت بعجز مقر آمدند تا عجز ایشان از معرفت گشت و شاید کہ این را معنی دیگر باشد و آن آنست کہ شمائل او بے نہایت باشد ستاینده در ستودن او قصر باشد و از این معنی گفت پیغمبر علیہ سلام اللہ لا احصی ثناء علیک از بہر آنکہ ہر چند او را بستود بیش ازان بود کہ او ستود چون بکمال ثنای او راہ نیافت بعجز مقر آمد و از این معنی میگوید شاعر ؎ اذا نحن اثنینا علیک بصالح ۔ فانت کما نثنی وفوق الذی نثنی چون صفات مخلوقان چنین باشد بنگر کہ صفات حق تعالی چگونہ باشد پس چون دانستند کما او را بتمامی سزای او نتوانیم ستودن بعجز معرفت بر خویشتن مقر آمدند و از این معنی گفتہ اند کہ معرفت نیست مگر عجز از معرفت و شاید کہ این را معنی باشد ازین نیکوتر و آن آنست کہ حقیقت معرفت

بر تحقیق عارف بتقصیر خود از حق تعالی عارف تر

وبهشت ست وحیرت هرچند معرفت زیادت میکرد عارف در معرفت متحیر تر میگردد وچون متحیر گردد از معرفت عاجز گردد فحصار معرفت عجز او عجز از معرفت و شاید که این را ازین نیکو تر معنی باشد و آن آنست که چون خود را با غیر حق انس بیند و بغیر حق نظر بیند واز غیر حق راحت بیند داند که ما را کمال معرفت نیست از بهر آنکه عارف را صحت معرفت نماند تا عاجز را بر قادر بدل آرد تا فقیر را بر غنی بدل آرد یا لئیم را بر کریم بدل آرد یا محدث را بر قدیم بدل آرد اگرچه معرفت بحق در ست کرد عارف در معرفت مغلوب تر گردد و هر چند در معرفت مغلوب تر گردد از غیر حق فانی تر گردد و غائب تر گردد و چون در خویشتن از صحبت خلق یقینی زیادت نیافتند و انستند که از تعلق بعلائق جز قوات حق نباشد و دانند که اگر عجز معرفت نیستی تا با غیر حق انس نیستی تا کسی با دوست انس یابد با غیر دوست انس نگیرد و آن یکی را حاجز از شغل هستی محب از شغل دوست فراغت نیابد یا بغیر دوست مشغول گردد چون در خویشتن این وصف نیابد جز با دوست بجز متقرآمدن روی نماند این ست معنی قول ایشان که گفته اند المعرفة هو العجز عن المعرفة هو طمع في الروح قال الشیخ الامام الفقیه رضی الله عنه خلق در روح اختلاف کرده اند گروهی روح را جسم گفتند و گروهی جوهر گفتند و گروهی عرض گفتند و گروهی قدیم گفتند و گروهی محدث گفتند مذهب ترسایان آنست که روح قدیم ست و قول بعضی از فلاسفه که ایشان مذهب تناسخ دارند همین ست اما مذهب اهل سنت و جماعت آنست که روح کریم و مائیت و کیفیت نگوئیم و جنبه رحمه الله از یعنی همیگوید الروح شیء استاثر بعلمه ولم یطلع علیه احدا من خلقه ولا یجوز العبارة عنه بالکثرة من موجود فقول تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و مذهب این ست که حنیفه گفت وفقها و ائمه دین جمله بر این اند و اعتقاد ما همین ست و دلیل این آنست که چون کافران مکه خواستند که پیغمبر علیه السلام را بیازمایند بچیزی تا بداند که صادق ست یا کاذب بنزدیک جهودان مدینه کس فرستادند و گفتند مردی در میان ما پدید آمده است و دعوی پیغمبری میکند اکنون او را از چیزی پرسید تا صدق او از کذب پدید آید جهودان گفتند که او را از سه چیز بپرسید از اصحاب کهف که ایشان را قصه عجب ست و از ذوالقرنین و حال وملک و چگونه بود و از روح که روح چیست اگر قصه اصحاب کهف و ذوالقرنین بداند و روح نداند پیغمبر ست از بهر آنکه خدای تعالی کس را از روح خبر نداد و جز او کس نداند که روح چیست پس اگر دعوی کند که داند که روح چیست پیغمبر نیست و اگر گوید نداند که اصحاب کهف که بودند یا ذوالقرنین که بود پیغمبر نیست جبرئیل علیه السلام بیامد و او را خبر داد و ایشان گرد آمدند و بنزدیک پیغمبر آمدند و از و سوال کردند این هر سه مسئله را جواب نداد و گفت فردا جواب دهم انتظار وحی را ان شاء الله گفتن فراموش کرد و جبرئیل از آسمان زدن باز ایستاد و گفته اند هفده روز نیامد و گفته اند چهل روز نیامد سائلان هر روزی بتقاضا آمدندی مصطفی علیه سلام الله از ایشان شرم داشتی چون چند روز برآمد و جواب ندا از طعن کردند و گفتند وعده دید وفلانه و دل پیغمبر علیه سلام الله غمناک شد و برتن می پیچید و میر نجید انتظار رسول و وحی او رسول را علیه السلام بیماری و کاهش فواد بیدار آمد از یکجهت حرقت شوق و از دیگر جانب طعن دشمنان و از دیگر سوی بیم فراق و از دیگر جانب حیرت عتاب بی آرام و بی قرار گشت و چون حق سبحانه دانست که سید را دیگر صبر نماند و اگر بیش ازین بدارد بیم هلاک باشد و چنانکه در محبت ناز شرط ست شفقت نیز شرط ست از محبوب ناز باید زیادت هیجان او شفقت نیز باید بقای محبت را که چون محب هلاک شود محبت نماند پس دوست را بشفقت بپرورند باز بنجشایند تا بشفقت بقایا بدو بنماز

سه بار نظر کردن — بیان اختلاف مشایخ — سه بار نظر کردن بعشق و محبت — سه بار نظر کردن بعشق و محبت

فانی گردد میان بقا و فنا او را سرگردان میدارد پس جبرئیل در رسید پس مصطفی علیه سلام الله او را بدید گفت ابطأت یا جبرئیل جبرئیل جواب داد وما نتنزل الا بامر ربك له ما بین ایدینا وما خلفنا وما بین ذلك وما كان ربك نسیا مصطفی او را گفت وما حبسك عنی جواب داد ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلك غدا الا ان یشاء الله بنده را که رسد که گوید فردا چنین کنم کیست که بقای او بدست او نباشد بر بقای خود اعتماد چگونه کند و اگر بقا یابد تا او را نیاموزیم نداند بر علم خویش چگونه اعتماد کند عتاب چنین آمد و مصطفی را علیه السلام بطعن طاعنان مشغول کرد از بهر آنکه بر حسب هیچ چیز سخت تر از زبان نباشد که او را بفراق حبیب منسوب کنند جبرئیل را سوال کرد که مدین مقدار زلت که من کردم حق تعالی با من چه خواهد کرد که دشمنان گفتند ودعه ربه وقلاه جواب آمد والضحی والیل اذا سجی ما ودعك ربك وما قلی اقسم الله بالنهار وضیائه واللیل وظلامه وقیل اقسم بضیاء ایمان المومنین وظلم کفر الکافرین وقیل والضحی ونور البشارة واللیل اذا سجی والدنیا اذا اظلمت علیك بمنع رسولنا عنك ما ودعك ربك ای ما ترکك وما قلی ای ما ابغضك باز گفت وللاخرة خیر لك من الاولی آن جهان ترا بهتر از این جهان یعنی در این جهان بر محبت تو سوگند یاد کردیم لکن دلیل محبت با آن جهانیم امروز خبر ست فردا معاینه کرد انیم باز جعفر صادق رضی الله عنه میگوید وللاخرة خیر لك من الاولی یعنی ولا الحالة الاخرة خیر لك من الحالة الاولی کراین آخر حال تو که ما وحی از تو منع کردیم ترا بهتر از حال اول که ما تو وحی فرستادیم معنی این سخن آن باشد که ما ترا فراموش نکرده ایم تا ترا ستثنا بجای بگذاشتی تا دشمن طعن کرد تا بدوستی تو سوگند یاد کردیم اظهار محبت را نه دوری و خواری را بهتری خواستیم نه بدتری چون مصطفی علیه سلام الله این بدید گفت الله اکبر شادی بشارت را یا شادی دیدن غایب را که باز آمد ازین جهت ست که عبد الله بن کثیر از والضحی تا آخر قرآن تکبیر آرد پس جبرئیل مصطفی را علیه سلام الله از قصه اصحاب الکهف خبر داد و گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من ایاتنا عجبا الی آخر القصة واز قصه ذوالقرنین خبر داد و گفت ویسئلونك عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا چون بحدیث روح آمد و گفت ویسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی روح از امر من ست یعنی چیزیست که او را گفتم کن فکان این امر تکوین ست پیش ازین با خلق نخواهم گفتن مصطفی علیه سلام الله همین جواب داد سائلان را دانستن اصحاب الکهف وذوالقرنین و ناد انستن این یکی دلیل نبوت او گشت محال باشد که نادانستن چیزی دلیل کرد بر نبوت مصطفی علیه السلام پس اگر کسی دعوی کند که من دانم که روح چیست غایت جهل و حماقت باشد پیش ازان نگوئیم که خدا گفت جل و تقدس و مقر آیم که روح هست از بهر آنکه خدای تعالی خبر داد که هست و معترف شویم که مخلوق و محدث ست از بهر آنکه در تحت امر نیاید مگر مخلوق و محدث و نگوئیم که چیست و کجا ست از بهر آنکه صانع آن ما را خبر نداد از ماهیت و کیفیت او تا بزرگان چنین گفته اند که حق تبارک و تعالی از جمله مخلوقات یک مخلوق را پدید کرد و آن روح ست و پدید نکرد که آن چیست خلق از معرفت او عاجز آمد تا بدانند که چون صنع را بی تعریف صانع نمی شناسند صانع را بی تعریف او کی شناسند قال ابو عبد الله المتاخر الروح جسم تلطف عن الحس وتکبر عن اللمس لا یعبر عنه بالکثر من موجود گفت روح جسمی ست لطیف تر از انکه حس او را دریابد و بزرگتر از ان ست که او را هیچ چیز نه بساود و از وعبارت کردن نتوان پیش از انکه کوئی هست اما آنکه گفت روح جسم

درست نیست از بهر آنکه نزدیک اهل اصول روح خود عرض است و عرض جسم نباشد و نزدیک فقها و ایمهٔ دین جزء است گفتن و نمی‌شاید
و جسم و جوهر و عرض گفتن محال است از بهر آنکه خدای تعالی ما را بیان نکرد اگر جسم گفتنی روا بودی و در شریعت بیاوردی و دلیل بر بطلان
جسم گفتن آنست که روح صفتی ست که کالبد بوی زنده شود و جسم صفت نباشد موصوف باشد که صفت با وقائم گردد و همچنین
جسم حی باشد و در شاهد حیات بوی قائم گردد و او بحیات حی گردد همچنانکه علم صفت ست عالم را که عالم بعلم عالم آید و علم بعالم قائم گردد
چون علم صفت عالم باشد عالم جسم باشد و علم جسم نباشد همچنین حیات نیز صفت حی ست حی جسم باشد و حیات جسم نباشد جمله
جواب آنکه یاد کردیم که روح هست لکن ندانیم که چیست و آنکه گفت لطیف علی الحس ازان لطیف‌تر ست که حس آن را دریابد
اگرچنان ست که مراد او ازین سخن آنست که حس ما که آدمیانیم او را در نیابد درست ست از بهر آنکه چشم ما روح را نه بیند و مرئی نیست
و محسوس مانیست و مشموم مانیست فاما اگر مراد وش آنست که بجمله محسوس و مرئی نیست هیچ بینندهٔ این را نبیند این خطاست
از بهر آنکه موجود ست و اصل مذهب اهل حق آنست که حقیقت مرئی موجود ست و هر چه موجود ست شاید که او را نه بیند و از یعنی
گفتیم که شاید که خدای تعالی را ببینند از بهر آنکه موجود ست و در همه حالها روح مخلوق ست و محدث و مخلوق و محدث لطیف‌تر
از خالق و محدث نباشد و نزدیک اهل حق خدای تعالی مرئی ست و شاید که بندگان او را ببینند بحاسهٔ البصر بیچون و بیچگونه چون
شاید که صانع قدیم بیچون و بیچگونه مرئی باشد محال باشد که مصنوع محدث باچون و باچگونه نامرئی باشد و در خبر آمده است
دلیل این سخن که پیغمبر علیه السلام الله گفت خدای عز و جل ملک الموت را بفرماید تا جان بندگان بردارد و فرشتگان رحمت
و عذاب را بفرماید تا بیایند و برابر چشم و دیدار بنده بایستند فرشتگان رحمت بر دست راست او و فرشتگان عذاب بر دست
چپ او و چون جان از تن او جدا کنند اگر نیک بخت باشد همچنان بآسانی از و جدا کرده چنانکه قطرهٔ آب از مشک
بر زمین چکد و چون جان از تن او جدا شود بوی خوش از جان او بدمد چنانکه خلق اولین و آخرین همه بدانند مگر پریان
و آدمیان انگاه فرشتگان رحمت فراز آیند و جان از ملک الموت بستانند و در حریرها نورد و بآسمانها برند
الی آخر القصه و اگر بنده بدبخت باشد جان داون بر و سخت کرده چنانکه کوئی بلشک[1] در تن او بریده اند و رگهای او را
باشکوه[2] نمیکشند و چون جان از تن او جدا شود کندی پدید آید که همه خلق بدانند مگر آدمیان و پریان و چون آن بوی
گند[3] بیابند همه بر و لعنت کنند چنانکه خدای تعالی گفت اولئک یلعنهم الله و یلعنهم اللاعنون باز فرشتگان
عذاب فراز آیند و آن جان را بستانند و در پلاسهای آتشین نورد و سوی آسمان برند الخبر الی آخره و این خبر
دلیل ست که جان محسوس ست و ملموس و مشموم ست از بهر آنکه هر چه آنرا قبض توان کرد و در جای توان نورد محسوس
و ملموس و مشموم باشد و مشموم خود نص ست و در بعضی اخبار آورده اند از پیغمبر علیه السلام که چون مرده را جان بردارند
چشمهای او همچنان باز ماند از بهر آنکه بجان نظاره میکند چون جان از و بردارند چشمهای او همچنان نگران بماند
و نیز خبرست از پیغمبر علیه السلام که چون خدای تعالی اسرافیل علیه السلام را زنده کند و بفرماید تا در صور دمد جانهای همه
خلق بصور در آید جانهای بدبختان مظلم باشد و جانهای نیکبختان منور همچنانکه نحل[4] در صور برکند انگاه بفرماید تا
در دمد و ایشان از صور بیرون آیند و از زمین تا آسمان بگیرند و حق تعالی کالبد ها را جمله کرد آورده باشد تا هر جانی بکالبد خویش

[1] بلشک = بالشک
[2] باشکوه = باشکوه
[3] گند = گند
[4] نحل = زنبور

بازرود و انگاه بیکبار همه خلق از گور برآیند و این دلیل ست که جان محسوس و ملموس ست نیز و بمعنی اجزا بسیار ست اما آنکه گفت
ولا یعبر عنه بأکثر من موجود درست ست که روح هست و نگوییم که چیست و در تن کجاست از بهر آنکه خدای تعالی ما را خبر داد که هست
و خبر نداد که چیست و در تن کجاست نه مکان او پیدا کرد و نه مائیت او و نه کیفیت او و نه حد او و نه حقیقت او بهستی او مقر آیم و گویم
هست چنانکه خدای تعالی داند و باجتهاد خویش در وی هیچ سخن نگوییم تا بزه مند نگردیم و بالله التوفیق وقال ابن عطاء رحمه الله

بیان مسئله روح

خلق الله الارواح قبل الاجساد لقوله تعالی ولقد خلقناکم یعنی الارواح ثم صورناکم یعنی الاجساد و این مسئله ایست
مختلف که ارواح مخلوق بودند پیش از اجساد یا نبودند مذهب متکلمان آنست که ارواح پیش از اجساد مخلوق نبودند
از بهر آنکه مذهب ایشان آنست که روح عرض ست و عرض روا نباشد مگر که بجسم قائم بود یا بجوهر همچنانکه حرکت متحرک و
سکون ساکن و قدرت بقادر و علم بعالم و حیات بحی چون این صفات در شاهد اعراض اند روا نباشد که قائم شوند مگر
بجسم یا بجوهر فاعلی و قدرتی یا حرکتی یا سکونی موجود بذات خویش نه قائم بجسمی یا بجوهری اگر ارواح مخلوق باشند پیش
از اجساد عرضی باشند موجود نه قائم بچیزی و این محال ست اصل مذهب متکلمان آنست که گویند چون خدای تعالی کالبد بنده
را در رحم تمام کرد اندو صورت در وبندد آن ساعت جان آفریند نه آنکه جان چیزی بود موجود پیش از کالبد تا او را
بکالبد فرود آرد همچنانکه در متحرک حرکت آفریند و در ساکن سکون نه حرکت و سکون را از جائی بیارد و آنجا فرود آرد
و چون بنده را بمیراند جان نیست کرد و نه جان از تن بنده جدا کرد و جائی رود همچنانکه متحرک ساکن شود و حرکت
نیست کرد و چون ساکن متحرک شود سکون نیست کرد و نه حرکت و سکون از متحرک و از ساکن جدا کرد و جا نزاهم
بر ین مثال دارند که یاد کردیم و این خلاف قول پیغمبر ست علیه السلام باز مذهب فقها و ائمه دین و اهل معرفت رحمهم الله
بدینست که جانهای مخلوق بودند پیش از اجساد و هر کالبدیکه بیافریند و صورت بندد جان او پیش از و آفریده ست
آن جان را بآن کالبد فرود آرد و چون جان از تن بنده بردارد جان نیست نکرد ولکن اگر بنده نیک بخت باشد جان
او را بعلیین برند چنانکه خدای گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و اگر بد بخت باشد جان او را بسجین برند چنانکه خدای
گفت کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و در ین آیت که خدای عز و جل گفت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك
راضیة مرضیة ابن عباس و عامهٔ مفسران رضی الله عنهم چنین گفته اند که این نفس روح ست و این خطاب باشد جان مومن
را گه از خدای تعالی فرمان آید ای جان آرامیده در کالبد باز گرد سوی خدای خویش تو از و خوشنود و او از تو خوشنود
پسندکار و پسندیده و این خطاب ابر آن باشد که جان را از علیین آورند و بعلیین باز برند و دلیل بر آنکه ارواح
مخلوق اند پیش از اجساد خبر پیغمبر ست علیه السلام الله که گفت الارواح جنود مجندة تلتقی فتشام کما تشام
الخیل فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف هر کس در ین خبر سخن گفته اند فلاسفه چنین
گفته اند که خدای تعالی ارواح را بیافرید بر کرداگرد آنکاه آنرا پاره پاره کرد انید و هر پاره از و بکالبد فرو آورد
چون آن کالبد با یک روح حیات یافت الفت گرفتند و چون کالبدی از ان روح بهره نیافت او را با این کالبد
الفت نیفتاد و این مذهب مائیست سخن الحدان ست یعنهم الله تعالی باز مذهب اهل معرفت آنست که خدای تعالی ارواح را

بیافرید و ایشانرا بر پای کرد مقدم ترین ارواح روح محمد مصطفی علیه السلام بود بازارواح اولوالعزم بود بازارواح رسل بود بازارواح انبیا بود بازارواح صدیقان بود بازارواح شهدا بود بازارواح اولیا بود بازارواح عامهٔ مؤمنان بود و هر کرو هے صفے داشتند ایشانرا تعارف دران صفوف افتاد چون در دنیا این جانها بکالبدها فرو آیند هر دو جان که در یک صف بوده باشند با هم در دنیا الفت افتد و چون صفوف آنجا مختلف بود ند بدنیا مختلف افتد معنی خبر اینست و کرو هے چنین گفته اند که چون ذریت آدم را از پشت آدم بیرون آورد همه را خطاب الست بربکم کرد و رب اسمی بود عام از و دشمن و دوست نصیب برداشت از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی همچنانکه رب مؤمنان ست رب کافران ست و همچنانکه مؤمنان مربوب اواند کافران مربوب اواند پس اسم عام بود و مشتمل کل معانی را خطاب بیک اسم بود لکن سماع مخاطبانرا مختلف افتاد کرو هے را بصفت کرم بشنوانیدند رجا و انس نصیب ایشان باشد و کرو هے را بصفت هیبت بشنوانیدند خائفان و زاهدان آمدند و کرو هے را بصفت عدل بشنوانیدند شقاوت و بعد نصیب ایشان آمد و کرو هے را بصفت فضل بشنوانیدند سعادت و قربت نصیب ایشان آمد و دیگر صفات همچنین خطاب بظاهر یکے لکن مخاطبان در سماع مختلف هر کسے شربت برداشتند پس هر کسے در وقت خطاب بآن یک صفت سماع کردند در وقت سماع تعارف افتاد و از انجا الفت افتاد و چون سماع ایشان مختلف افتاد اندر وقت سماع تنافر افتاد اینجا مختلف گشتند از بهر معنی بود که پیغمبر علیه السلام الله گفت اگر مؤمنے بمسجدے در آید و در مسجد هزار منافق باشند و یکے مؤمن این مؤمن جز بآن مؤمن ننشیند و اگر منافقے در مسجد رود در آن مسجد هزار مؤمن باشند و یکے منافق جز بآن منافق ننشیند و مثلے ست متداول میان خلق و در شریعت نیز این مثل آمده ست که گفت الناس اجناس کاجناس الطیر کل طائر یطیر الی شکله و یکے از بزرگان در بن معنی چنین گفته ست که ان الله تعالی خلق الروح قبل الجسد فقبضها بیمینه فالف بین اشکالها و اغری بینها و بین اضدادها فمن تعرف الیه فی ذلک الوقت بالجلالة الف بینهم بالاجلال و من تعرف الیه بالعظمة الف بینهم بالعظمة و من تعرف الیه بالهیبة الف بینهم بالهیبة و من تعرف الیه بالمعرفة الف بینهم بالمعرفة و من تعرف الیه بالعلم الف بینهم بالعلم و جذبهم الی اسرار مخزونة محترزة مصونة ثم فرغوا منها فیتحدثون و فی العلم یفقهون و طائفة تعرف الیهم بمحبته فالفهم علی محبته و طائفة تعرف الیهم بالمودة فالفهم بینهم علی مودته و طائفة تعرف الیهم بالحکمة فالف بینهم علی حکمته و طائفة تعرف الیها بطاعته فالفها علی محبة طائفة و طائفة تعرف الیها بخدمته فالفها علی خدمة ثم خاطبها فی القبضة الثانیة و قالها الست بربکم فقالت بلی فکل من اعطوا الف التی تعرف الیها بما منحها من معرفته قالوا بلی فکل ما منح له ثم قال لها بعد اخراجهم من صلب آدم علیه السلام و کتم اعداءه فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا ما کان سبق منهم ثم قال لنبیه علیه السلام لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم فالف بین کل شکل و شکل و غیر الرسوم بمقامات اخر فکل مربوط بمحبته مستانس باهل نخلته هذا معنی قوله الارواح جنود مجندة الی آخر الخبر و قال غیره الروح لطیف قام فی کثیف کالبصر جوهر لطیف قام فی کثیف گفت روح لطیف ست در کثیفی قائم گشته و بکثیفت جسم خواهد همچون بصر که جوهر لطیف ست در کثیفی قائم گشته ست یعنی در صفت معنی این سخن آنست و الله اعلم که از جوارح مراد عین جوارح نیست لکن مراد از جوارح

بیان ارواح

کرو هے مثل طبعی جنس با جنس

آنمعنی ست که در جوارح مرکب ست چنانکه نطق در لسان و سمع در اذن و بصر در عین و لمس در ید و مشی در قدمین و هر جارحه که معنی او در وقائم ست آن جارحه را قیمت ست و چون معنی در و موجود نیست آن جارحه را قیمت نیست همچنین مراد از جسد عین جسد نیست لکن مراد ازان معنی ست که در جسد ست و آن روح ست و هر جسد یکه از روح خالی ست آنرا قیمت نیست یا آنکه معنی روح عظیم تر ست از معنی سائر حواس از بهر آنکه لسان بی نطق و عین بی بصر نوعی از قیمت کیرد و جسد بی روح را هیچ قیمت نیست پس محل او برتر از سائر معانی باشد و نیز سائر معانی در سائر حواس قائم نشود الا بتقدم روح در جسد از بهر آنکه حیات بروح ست و تا حیات مقدم نباشد سائر معانی بسائر جوارح قائم نکردد و وجود روح در جسد شاید و دیکر جوارح از معانی خالی و نشاید وجود معانی در جوارح با عدم حیات پس چنان ست که روح اصل ست همه اصول ما و تا او با اصل خویش قائم نکردد در جسد سائر معانی بسائر جوارح قائم نکردد و از معانی که در جوارح قائم ست همه سر خلق آنرا بحقیقت در نیابند اذن ظاهر و سمع در و سر و همه حکما و علما عاجز که این سمع چیست و بچه معنی میبایست تا این اذن سامع آمدی و عین ظاهر و بصر در و سر همه حکمای عالم عاجز آمدند از دانستن بصر که این بصر در عین چیست و سائر معانی در سائر جوارح همه بر همین معنی ست هیچکس نداند که آن لطف که حق تعالی در جوارح نهاد تا معنی جوارح از جوارح پدید آمد چیست و انکاه آن معانی قائم نکردد مکر بروح پس روح سر سر آمد از بهر آنکه همه اسرار بوی قائم کشت و چنانکه همه جوارح میت بود بمعانی حی کشتند جسد نیز بروح حیات یافت و بزوال روح میت کشت سر همه اسرار او بود و قطب همه معانی او بود و سائر معانی فروع خلق از دریافتن فروع او عاجز و عجز از دریافتن فروع دلیل ست بر عجز دریافتن اصل باز چون این همه مصنوع اند و خلق بدریافتن این مصنوعات عاجز از دریافتن صانع ایشان عاجز تر اینست معنی این خبر من عرف نفسه فقد عرف ربه از بهر آنکه خلق همه عالم اند بظواهر اشیا و عاجز اند از ادراک حقائق معانی اشیا تا بصیر میداند که من می بینم و آلت دیدار من بصر ست لکن نداند که بصر چه معنی دارد و سمیع و ناطق همچنین داند که من سمیعم و ناطقم و آلت شنیدن من سمع ست و آلت کلام من لسان ست لکن نداند که سر حق در سمع چیست تا سمیع آمد و سر حق در لسان چیست تا ناطق آمد اینهمه اسرار اند در صانع ایشان حقائق ایشان نداند که لطافت در کدام صوت ست و کثافت در کدام صوت ست و اکر نخواهد تا مفهوم خود را بیان کند نتواند نه معنی سمع بداند و نه عبارت کردن از معنی بتواند این ست عجز خلق از معرفت مخلوقی و از عبارت کردن معانی او تا بمعرفت حق رسد و به بیان کردن صفات او و ازین عجب تر هست و آن آنست که حیات ظاهر جسد را روح ست و حیات باطن را سبب هم روح ست از بهر آنکه به تقدم حیات علم و معرفت روا نیست جماد عالم نباشد تا حیات متقدم نباشد علم روا نباشد و چون علم روا نباشد خطاب درست نیاید و تا خطاب حق را نشاید حیات حقیقی را نشاید پس روح صفتی آمد خبر کونین و شر کونین بوی قائم آمد درین جهان و تا این سر و پای نبود خطاب درست نیامد و تکلیف درست نیامد و تا در جسد روح قائم نکشت سمع او و وعظ را نشایست و بیداو لطش را و قوت را نشایست و رجل او مشی و خدمت را نشایست پس کل معانی از باب و بن در کالبد الکاه موجود آمد که روح در و قائم شد این تاثیرات ظاهر روح ست و خلق از دریافتن آن عاجز باز تاثیرات باطن او عجب تر ست چنانکه مناجات اسرار و فکرت و خطرات و معرفت اشیا و بقوت روح غائب را حاضر دیدن بقوت بصر حاضر بیند و غائب نه بیند

بیان آن عرف نفسه فقد عرف ربه

وبقوت روح حاضر همچنان بیند و غائب همچنان و بقوت سمع علانیه بشنود و سر بشنود و بقوت روح سر همچنان بشنود که علانیه شنود و بلسان با خلق مناجات کند و بسمع از خلق بشنود و بروح با حق مناجات کند و از حق شنود و آنچه لسان گوید خلق بشنود و آنچه سمع بشنود خلق بداند باز روح آنچه با حق گوید یا از حق شنود جز حق سر کس نداند و در سائر حواس مختار ست خواهد آن حاسه را بآن معنی استعمال کند و خواهد نکند و در معنی روح کس را اختیار نه یدخل اضطرارا و یخرج اضطرارا بوقت در آمدن اختیار نه که چه در آمد و بوقت بیرون آمدن خبر نه که چه بیرون آمد یا چه بیرون رفت تا روح در جسد قائم نگشت هیچ کار را نشایست چون در آورند هزار هزار معنی لطیف و نیز بیشتر در جسد پدید آید تا جهانیان باوے جماشی سازند و اسیر آن صنع کردند چون روح ازو زائل کرد همه تبر اکنند از بهر آنکه معنی که خلق بوے ناظر بود زائل گشت اگر مرا دار نظر ظاهر بودی ظاهر بر جاست همان ولی چرا عدو گشت و همان محب چرا تبر اکرد چون حیات ظاهر زائل گشت صحبت خلق را نشایست چون حیات باطن زائل کرد و صحبت حق را کی شاید و انکاه روح را مقامات ست قال ابو بکر محمد بن موسی الواسطی رحمه الله للارواح عشر مقامات اولها ارواح المخلصین فی غمة محجوبة لا یدری ما یراد بها والثانیة کاهل الاقتصاد فی وارث الاعمال فهم یسرحون فی سماء الدنیا یرسم اعمالها و میزانها والثالثة المتصدقین فهم فی السماء الثانیة یسرح فی الذات صدقها و کان اعمالها تسرح مع الملائکة والرابعة منزلة ارواح الصادقین فی السماء الثالثة یشهد دائما و یسرح فی صفاتها مع الروحانیین والخامسة ارواح طائفة شهدت للمن فعلقت فی قنادیل تحت العرش تسعی بالرحمة وتغدو بالمحبة والسادسة طائفة هم الشهداء فی حواصل الطیر ترعی فی الجنة فهی تسرح حیث یشاء منها والسابعة طائفة فی الحجب منسورة باشتمال الصفاء یجری علیها التادیب والثامنة طائفة فی حظائر القدس بین یدی الحق تراه صباحا و مساء یخاطبها و یخاطبه یشهد استقرار ما کانها و ما یعود علیها من فضله والتاسعة فی قبضة تخاطبها بذاته وهی کالتری غیره قد اسقط الحق عنها شواهد الاحداث وادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشرة ذهبا بها فی شواهدها و قیام الحق لها الشاهد عنها فهی لا هی و فی امها انمحقت رسومها و انطمست آثارها لقول الرسول علیه السلام الله کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و قلبه الذی یعقل به و یده الذی یبطش به و رجله التی یمشی بها فبدلت شواهده بشواهد غیره و محیت رسومه برسوم غیره فهی لا هی و بیان کردن این سخن بر شواست لکن جمله معنی این سخن آنست که چون سر بحق نگرد قوت نظر او بوقت اشتغال او بحق او را چنان مشغول گرداند که غیر حق او را شاهد نماند و چون مغلوب گشت مغلوب را صفات نماند مغلوب قائم بصفات غالب باشد نه بصفت خود پس نبیند لکن بنمایند ش نشنود لکن نشنوانند ش و چون بیند و بشنود خطا بر و روا نباشد این ست معنی اینکه میگوید وهی لا هی و او نیست یعنی بصفت خویش قائم نیست بصفت غیر قائم ست و آن حق ست عز و جل متصرف نیست متصرف فیه ست مدبر نیست لکن مدبر فیه ست تا مدبر و متصرف باشد بصفات حادث قائم باشد بر صفات احداث غلط و سهو روا باشد و چون متصرف فیه مدبر فیه گردد بصفت حق قائم گردد و بر صفات حق سبحانه سهو و غلط روا نباشد یک تفسیر فنا و بقا اینست فانی از صفات خویش و باقی بصفات حق و مسئلهٔ فنا و بقا با ستقصا

بیان مقامات ارواح
سلطان محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله
سلطان محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله

بیاید انشاء الله تعالی و عجب تر ازین همه معانی که در یاد کردیم روح آنست که سبب فراق و وصال روح ست و ثواب و عقاب روح ست و همه عتاب و آشتی با روح ست و محل حلول غضب و رضا روح ست و مستوجب له و علیه روح ست جمادات ازین صفات خالی اند نور همه انوار وصال ست و ظلمت همه ظلمات فراق ست و هر دو بر و قائم ست آنکه او را صفت روح نبوده ست و نباشد نه از ام فراق خبر دارد و نه از لذت وصال و اینه معانی سرند در روح وصال بوی و فراق هم بوی و موصول و مقطوع ازو خبر نه ظلمت روح منقطوع از همه ظلمات منظم تر کدام ظلمت آن حیرت قطیعت کند و نور روح موصول از همه انوار منور تر کدام نور و ضیا آن را حاصل کند که وصال حق کند چنین منوری در کالبد مرکب و کالبد را از نور خبر نه و چنان ظلمی در کالبد مرکب و کالبد را از ظلمت خبر نه این زنده بنور و آن زنده بظلمت نزد یک خلق هر دو حی اند نزد یک حق یکی حی و یکی میت و خلق را ازین حیات و موت خبر نه یکی از اسرار روح این ست تا کرده ای ازین طائفه گویند که سر چنین بود و سر چنین گشت و از ان سر روح و معانی روح خواهند آنکه گویند سر باین سر اتصال دارد روح خواهند بحق و روح جویان حق و او را از حق خبر نه و این جسد بر روح قائم ست و روح بحق قائم و جسد بی روح میت ست و روح بی حق میت ست چون اجساد از ارواح خالی ماند صفت موت گیرد چون روح از حق جدا ماند صفت موت گیرد نزد یک عامه حیات بوجود روح ست و ممات بزوال روح این حیات صغری ست و موت صغری و نزد یک خواص حیات وجود حبیب ست و موت فراق حبیب این حیات کبری ست و موت کبری مقطوع راحی نپندارند و موی میت ست و موصول را میت نپندارند و حی لیست حیات مقطوعات موت ست و موت موصولان حیات المقطوع لا یحیی و الموصول لا یموت و ازین معنی گویند کرا احیاء لا یموتون و یقلون من دارالی دار و ازینمعنی گفت الروح لطیف قام فی کثیف کثیف ظاهر باشد و لطیف سر ظاهر خلق مشاهده می کند و باطن شان مشاهده نمی کند هر چند که چیزی لطیف تر از مشاهده و ادراک بعید تر و الحق اللطف من کل لطیف هذا صفة لطیف محدث فکیف صفة اللطیف قدیم پس همه لطافتها در جنب روح کثیف اند و روح در جنب ایشان لطیف باز روح در جنب حق کثیف ست و حق در جنب روح لطیف و همچنان که این کثیفان عاجز اند از ادراک روح از بهر لطافت او و روح عاجز ست از ادراک حق از بهر لطافت او و ازینمعنی بود که روح سر خلق آمد و حق تعالی سر سرو اجمع الجمهور علی ان الروح معنی یحیی به الجسد و درین فصل کس را اختلاف نیست که حیات اجساد بارواح ست لکن اختلاف در ماهیت و کیفیت روح ست و بیشتر سخن در ماهیت روح و کیفیت او اهل طبایع راست و فلاسفه راست و آن سخنان آنست که اهل اسلام را نا شنیدن آن نیکوتر ست از شنیدن از بهر آنکه ایشان بیشتر ملحدان اند و ابتدا کنند بنا بر اصل و بین خویش کنند و محتاج بابطال اصل الحاد محال باشد که بیان فروع ایشان مشغول کردیم لکن موحدان و ملحدان همه متفق اند که روح معنی ست که جسد بوی حی گردد و بزوال او تمام میت گیرد و بانیمعنی اخبار روایت کردیم و خدای تعالی در قصه آدم علیه السلام گفت فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین این فاحرف وصل ست ظاهر آیت چنان واجب کند که ملائکه را امر سجود پیش از ان بود که روح در آدم دمیده آمر کرد تا سجده کنند که چون روح در دمیم سجده کنید چنانکه سجود شما موصول باشد بانفخ روح فقعوا را معنی این باشد و بزبان ما درین معنی سخن گفته اند و آن آنست که اگر خدای تعالی تا آدم فعل در وجود نیامدی سجود نفرمودی و هم افتادی بایشان از که علت قرب آدم خدمت بود و سجده پیش از ان فرمود که او خدمت نکرده تا بدانند علت عنایت ست نه خدمت و مراد ازین آیت آن بود که روح معنی ست در جسد غیر جسد و نیز در خبر عبد الصمد

واحق اللطف من کل لطیف

نوع فی ذکر من قال ان الروح جسم و ذکر حجتهم

ابن مسعود رضی اللہ عنہ آمدہ است کہ چون فرزند در رحم صورت بندند فرشتہ بندند کہ او را ملک الارحام گویند چون صورت بست از خدای تعالی فرمان آید کہ تو بروکہ ما را بایں کالبد سری ست چون فرشتہ برود خدای جان در کالبد آفریند و ہمان ساعت بر خویشتن نجنبد و معنی نورد ان کالبد حادث شود کہ نبود و آکر روح معنی نبودی بر جسد کے بودی نام حیات کرفتے اولی تر نبودی بنام حیات از بہر آنکہ اثبات معانی را خود دلیل جز این نیست نہ بینی کہ چون ما دو جوہر بینیم یکے را متحرک کویند و آن دیکر را نکویند دانیم کہ ایجاب زیادت معنی ست کہ آنجا نیست و آن معنی حیات ست و حیات محدثات بر روح ست و شریعت بر موافقت این آمدہ ست و اجماع خلق بر آن ست کہ حیات اجسام بر روح ست و محدثات بروح زندہ باشند و باز حیات قدیم حق تعالی بر روح نیست ہمچنانکہ علم محدثات اعتقاد ست و علم قدیم حق اعتقاد نیست و قدرت محدثات بآلات و جوارح ست و قدرت قدیم حق بآلات و جوارح نیست و ارادت محدثات میلی طبع ست و تمنی و ارادت قدیم تمنی و میل طبع نیست و کلام محدثات حروف و صوت ست و کلام حق حروف و صوت نیست این ہمہ را در پیش یاد کردہ ایم و فرق کردہ ایم میان ذات قدیم و ذات محدث و میان صفات حق و صفات خلق و میان فعل حق و فعل خلق صفت ثابت کنیم حق را و خلق و فعل نکوئیم باری و خلق را و ذات بکوئیم رب او خلق را لکن بہیچ وجہ تشبیہ نکنیم لا بین الذاتین ولا بین الصفتین ولا بین الفعلین باز کردیم مسئلہ خویش و بکوئیم کہ روح معنی ست جسد بوی حی کردد و این مقدار شریعت بوی ناطق ست بکوئیم و ماہیت و کیفیت ما را در شریعت مبین نیست نکوئیم و ما خود را در تکلف کردن و دانستن آنچہ ما را بشریعت مبین نیست نکنیم و ما خود در تکلف کردن و دانستن آنچہ ما را بشریعت مبین ست چنان در مانده ایم کہ بتکلف دانستن آنچہ مبین نیست پرداز ایم اکر بایستے بیان بیامدے چنانکہ چون بایست کہ اصل او بدانیم بیان بیامد این درست ست و بر مذہب اہل سنت و جماعت از بہر آنکہ ما عقل را تبع شریعت داریم و چیزہا کہ ما را معلوم نیامد تجاہل حق بکوئیم و لکن فہم کردن آن معلوم بعقل کوئیم و خلاف نیست میان خلق کہ اکثر اکمال عقل ست و ایشان مقر آمدند و کفتند لا علم لنا الا ما علمتنا و این اسمای ظاہر و روح باطن ست محال باشد کہ ما را کہ اہل عقل ایم ظاہر معلوم نیاید تا تعلیم حق نباشد و ما را سر و باطن معلوم آید بے تعلیم حق و خلاف نیست کہ کاملترین خلق بعقل مصطفی علیہ السلام ست و خدای تعالی او را کفت و علمک ما لم تکن تعلم کہ ہیچ عقل علم حاصل کردی بے تعلیم حق مصطفی علیہ السلام اولی تر بودی و کفت در ترجیح سخن کفتن را بودی او اولی تر بودی کہ چون مورا از روح سوال کردند عقل جواب داد از بہر آنکہ عقل او وافی تر و صافی تر بود اہل توحید را کہ بر عقل او متفق اند از بہر آنکہ موحدان او را رسول دانند و رسول عاقلترین خلق باید عقل او باید کہ بر عقل ہمہ خلق رجحان دارد تا باہر کسے در خور عقل او سخن تواند کفتن اما ملحدان او را ابو جہل حکیم خوانند و بحکیمی او مقر آمدند اکر چہ پیغمبری او را منکر شوند و ہر کز بے عقل حکیم نباشد و این سخن ما بر ایشان حجت ست کہ ما چون مقر آمدی کہ حکیم ست حکیم بر خلق دروغ نکوید بر خدای کی کوید پس باتفاق آمد بر عقل او و نیز اتفاق آمد بر رجحان عقل او نزدیک از بہر نبوت و نزدیک ملحدان از بہر آنکہ عقلای عالم را مسخر خویش کرد و محال باشد کہ بے عقل عاقلان را مسخر خویش کند بدلائل و حجج چون رجحان عقل او درست شد بر ہمہ خلق او را از روح سوال کردند بعقل جواب نداد لکن توقف کرد تا امر آمد بجواب چون امر آمد جواب اثبات کرد و جواب از ماہیت و کیفیت نکرد چون کمال عقل این واجب کند نقصان عقل اولی تر کہ این واجب کند پس ما بمقتضای حکم شریعت را اثبات کنیم و روح را بدان کہ شریعت اثبات کرد در ماہیت و کیفیت سخن نکوئیم چنانکہ شریعت ما را بیان نکرد واللہ اعلم لوجہ الصواب فیہ وقال بعضہم ہو روح

حیات متعلق بموجودات قدیم و حادث

بیان آنکہ جواہر متساوی الاقدام والاجسام

مذہب ما نیز حکم شریعت را اثبات کنیم

نسیم طیب یکون للحیوة والنفس ریح حارة یکون بها الحرکات والشهوات فرق میکند میان روح ونفس ومیگوید روح معنی ست
کہ حیات باو باشد ونفس معنی ست کہ شہوات ومعانی وحواس خمس بوی باشد واین واللہ اعلم از بہر آن گفت کہ روا باشد وجود
روح وحیات باو قائم وحواس معدوم چون بصر وسمع ونطق وبطش ومشی واگر چنان بودی کہ این پنج حاست معانی او وصفات
او وتاثیرات او نفس روح بودی چون روح بجا بودی وذات حی بودی او سمیع وبصیر بایستے چون سمیع ونا سمیع حی یا فتیم
وبصیر ونا البصیر حی یافتیم وبحکم شریعت قصاص میان ہر دو جاری ودیت ہر دو بر کمال نہ دیت ناقص کشت ناقص الحواس
باو نہ قصاص ممتنع شد از بہر نقصان حواس را درست شد کہ اصل حیات بروح ست ومعانی دیگر حواس زائدست بر روح پس
آن معنی کہ اصل حیات باوست این را روح خوانند وآن معنی کہ بصیر وسمیع بوی قائم ست آنرا نفس خوانند ونیز حیوان ہست
کہ او را ہیچ حاست نیست وآن صدف ست کہ او را جز حیات ہیچ حاسۂ دیگر نیست ونیز خدای تعالی در قرآن یاد کرد کہ خفتہ را نفس
بر دارد وروح با او بماند وگفت اللہ یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها وباین معنی ست قول پیغمبر علیہ السلام
کہ گفت اذا نام العبد فی سجوده باهی الله به الملائکة فیقول انظروا الی عبدی روحه تحت عرشی وبدنه فی طاعتی و
باین روح واللہ اعلم معانی حواس میخواہد نہ عین روح از بہر آنکہ باز زوال عین روح حیات روا نباشد وجماعتے چنین گفتہ اند
کہ اصل روح نورانی ست واو را شعاع ست چنانکہ قرص آفتاب او قرص آفتاب بے مکان خویش وشعاع او منتشر ہمچنین
نیز چون بندہ بخسپد اصل روح وی اندر کالبد باشد وشعاع وی منتشر بود آن خواب کہ می بیند بدان شعاع روح می بیند
چنانکہ بہ بیداری کہ عالم را می بیند بشعاع آفتاب می بیند مر شعاع آفتاب را بمجاز آفتاب ہمی خوانند ہمچنین نیز شعاع
روح را بمجاز روح خوانند وگروہے چنین گفتند مثل کالبد آدمی چون خانہ ست مبنی وحیات در وہمچون چراغ وحواس
ہمچون روزنہا بر دیوار خانہ ضیای چراغ بآن روزنہا یتا بد چون خواستے از کار خویش معطل کردد نہ بآن کردد کہ روح را
نقصان افتد لکن ان کوّہ کہ از وضیا بر دیوار می افتد بستہ کردد وضیا از انجا منقطع کردد واصل نور بر جای خویش ہمچنین
حق تعالی درین حواس الات نفی نہادہ ست کہ روح بآن لطیفہ راہ یابد از اذن ضیاء سماع افتد واز عین ضیائے بصر افتد واز
لسان ضیای نطق افتد واز ید ضیای بطش افتد واز رجل ضیای مشی افتد چون حق آن لطیفہ از ان حاسہ بردارد
منفذ بستہ کردد ضیای نور راہ نیابد واصل روح بر جای خویش ہمچنین چون کوات بستہ کردند ضیای چراغ نفاذ نیابد وچراغ
بر جای خویش تا کردہی گفتہ اند نفس را موت باشد وحیات باشد ونوم ویقظت باشد ولذت وشہوت باشد واینہمہ بقوت روح
یابد ور روح بر صفت خویش او را خفتن وبیداری نباشد ومرگ وزندگانی نباشد اما این مسئلہ کہ فرق ست میان روح ومیان نفس
باستقصا در کتاب ریاضت یاوہا یاد کردن یاز شیخ رحمہ اللہ در کتاب کہ آنرا مثل الروح والجسد والقلب نام کردہ ست صفتی نہادہ ست
روح را ونفس را وقلب را ودنیا را وسخن بر قاعدہ بنا کردہ ست کہ اعتقاد اہل اسلام آنست از ورمزی یاد کنیم چنین گفتہ است کہ دنیا ونفس
وقلب وروح این چہار اند کہ خدای تعالی نام ایشان در کتاب خویش یاد کردہ ست وشریعت بر ہر چہار ناطق ست وخلق بر وجود ہر چہار
اجماع ست لکن کتاب وشریعت وخلق از بہر ہر چہار ہر چہ گفتند از تاثیرات وافعال وصفات ایشان گفتند ہیچ جا بان حقیقت
وعین این چیز نامیست از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت الدنیا ملعونة ملعون ما فیها وما می بینم کہ مساجد وکعبہ وحرم ورباطات

بیان فرق بین روح ونفس

بیان دنیا ونفس وقلب وروح

وتغور محل رحمت اند نه محل لعنت و در دنیا انبیا اند و صدیقان و شهیدان و مومنان و بهائم و طیور و وحوش و ازین چیزها هیچ
اهل لعنت نیند و کس نمیداند که این دنیا که ملعون ست چه چیزست و نیز خدای تعالی نفس را صفات مختلف نهاد یک جا الوامه خواند
و گفت لا اقسم بالنفس اللوامه و یک جا ملهمه خواند و گفت و نفس و ما سواها فالهمها فجورها و تقواها و یکجا مطمئنه خواند و گفت
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة و یک جا امارة بالسوء خواند و خبر داد از یوسف علیه السلام که گفت و ما
ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء پس خلق از دریافتن حقیقت نفس عاجز آمدند از بهر اختلاف صفات او و نیز پیغمبر علیه السلام
گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس جهاد نفس را بزرگتر از جهاد کافر خواند و نیز گفت من
مقت نفسه فی ذات الله تعالی امنه الله تعالی من عذابه و بر موافقت این قول خدا ست و اما من خاف مقام ربه و نهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و خلق از ادراک حقیقت نفس عاجز اند و نیز قلب را گاه نیب خواند و گفت وجاء بقلب
منیب و گاه سلیم خواند و گفت الا من اتی الله بقلب سلیم و مصطفی گفت علیه السلام مثل القلب کمثل ریشة بارض فلاة فی
یوم ریح عاصف تقلبها الریح ظهرا لبطن و مراد ازین قلب مضغه نیست ازبهر آنکه آن مضغه را تقلب نیست و نیز پیغمبر گفت
ان فی جسد ابن ادم لمضغة اذا صلحت صلح البدن کله و اذا فسدت فسد الجسد کله و مراد پاره گوشت سنبوبر است و اورا قلب
ازبهر تقلب خوانند و تقلب آن مضغه را نیست چون صفت او این بود خلق از ادراک حقیقت قلب عاجز آمدند و اما روح حق تعالی نام او
یاد کرد و از حقیقت او خبر نداد و خلق از ادراک حقیقت او عاجز آمدند کرو هے او را دم خواندند ازبهر آنکه از مرده جزو دم هیچ چیز نگردد
و چون بمرد همه طبائع در و بیابند نگردد خون و کرو هے آنرا روح گفتند ازبهر آنکه تا کالبد زنده ست باد را در و راه ست و نفس آینده
و رونده ست و چون باد منقطع شد جان زائل گشت و کرو هے گویند روح جوهری ست حار و رطب چون جان زائل گردد حرارت
برود تا بجان باشد خشک نگردد و چون جان زائل گشت خشک شود و اینهمه سخن گفتن تکلف ست و از تاثیرات و افعال خبر دادن
ست و جز این نیز بسیار گفته اند فاما کسی از حقیقت روح خبر ندارد و هست و هر کس بمقدار فهم خود چیزی گفته ست و حقیقت آن
جز خدای تعالی نداند باز اهل اسلام و کسانیکه ایشان اهل حقائق اند گفته اند که ما حقیقت این چیزها در نیافتیم لکن او را بر طریق مثل
پدید آریم تا مراد حق از و بدانیم نه حقیقت او بدانیم و دانیم که روح نورانی ست سماوی ست عرشی ست علوی ست ربانی ست و دانیم
که نفس ارضی ست سفلی ست ظلمانی ست شیطانی ست و دانیم که قلب درمیان این دو منقلب ست و صفت روح همه طیب و
موافقت ست و صفت نفس همه خبث و مخالفت ست و قلب درمیان ایشان ست و گردنده ست و از بهر تقلب او را نام قلب ست
و قلب گشتن باشد و گشتن فعل باشد کسیکه او را نام فعل او باشد حقیقت او را کرده اند در تقلب خویش گاه سوی علو رود با روح و یکی
گردد گاه سوی سفل آید تا نفس یکی گردد چون با روح یکی گردد نفس را قهر کند همه موافقت و طاعت پدید آید چون با نفس یکی گردد
روح را قهر کند همه مخالفت و معصیت پدید آید مثل گشتن قلب چون مثل گشتن فلک ست گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را منظم
کند و گاه آفتاب را زیر عالم آرد و عالم را منور کند و روح چون آفتاب ست و نفس چون ارض ست و قلب چون فلک ست و گاه
روح را زیر نفس آرد عین روح برجای همچنان ست که عین قرص آفتاب برجای لکن روح بنفس محجوب گشت چنانکه آفتاب بارض
محجوب گشت از دادن نور عاجز گشت آنجا ظلمت لیل گشت و اینجا ظلمت جفا گشت گاه فلک آفتاب را زیر آورد و حجاب زمین از میانه

بیان قلب

بیان روح

بیان تغیرات قلب و روح و نفس

برخاست وعالم منور گشت آنجا ضیای نهار آمد واینجا ضیای موافقت آمد وانگاه بزرگان چنین گفته اند که ضیای شمس را مدد از عرش ست وضیای روح را مدد از حق اگر عرش مدد از آفتاب بدارد سیاه گردد واگر حق مدد از روح بازدارد سیاه گردد ومعنی این خبر که پیغمبر علیه السلام گفت ان لله فی قلب کل مؤمن ومومنة ثلث مائة وستین نظرة فی کل یوم ولیلة این ست که یاد کردیم آن نظر مدد ست چون شیطان ونفس سیاه سازند تا قلب وروح را غلبه کنند چون حق نظر کند نظر حق مدد شود قلب او وروح را وشیطان ونفس را غلبه کنند والحق یغلب ولا یغلب ویقهر ولا یقهر واز این نیکو تر رمزی ست وآن آنست که نظر حق تاثیر مشاهده ست چون قلب بغیر حق نظر کند تا منظور الیه میان قلب ومیان حق حجاب کرد حق نظر کند تا حجاب بسوزد چنانکه میان آفتاب ومیان حراقه چیزی نمی تا بسوزد چون مشاهدهٔ حق افتد با قلب کون در میانه بسوزد وکون در جنب مشاهدهٔ حق با قلب صد هزار بار کمتر ست ازان خبر در جنب مشاهدهٔ شمس با حراقه لکن این مشاهده را عدد ونهایت نهاد تا سی صد شصت از هر سر یکه حجاب بر دوام بیکانکی افکند ومشاهدهٔ بر دوام غلبه وحیرت افکند از کل صفات فانی کند وتعطیل معانی واجب کند چون حق تعالی داند که حجاب بیکانکی خواهد افکندن نظر کند تا حجاب بسوزد چون داند که غلبهٔ مشاهدهٔ قلب را از معنی معرفت خالی خواهد کردن وجوارح را از خدمت معطل خواهد کرد نظر باز گیرد تا بمنع نظر قلب را بدکاه مشاهده فانی کند وکاه بحجب باقی کند چون محجوب کرد وبخود قائم کرد واز حق غائب کرد ودر میدان بزرگی افتد وچون مکشوف کرد واز خود غائب کرد وبحق قائم کرد ودر میدان ربوبیت افتد بحجاب او را با او نماید وبکشف خود را با او نماید وچون او را با وی نمود ذل خویش بیند وچون خود را با وی نمود عز دوست بیند میان ذل خویش ومیان عز حق تعالی عیش کند اینک نظر را عدد برای این ست وسئل القطبی عن الروح فقال لم یدخل تحت ذل کن گفت جان در زیر ذل کن نیامده ست قال الشیخ معناه عنده انه لیس الا الاحیاء والحق والاحیاء صفة المحیی کالتخلیق صفة الخالق واستدل من قال ذلک بقوله تعالی قل الروح من امر ربی معنی این سخن آنست که نیست مگر زنده کردن یعنی خدای تعالی زنده کرد این را تا زنده گشت وزنده زنده کردانیدن صفت زنده کرداننده ست همچون آفریدن که صفت آفریده کار ست وآن کس که این سخن گفت استدلال کرد بقول خدای تعالی که روح از امر خدا ونه ست قال امره کلامه وکلامه لیس بمخلوق فکانهم قالوا انما صار الحی حیا بالقوله کن حیا گفت امر او کلام اوست وکلام او مخلوق نیست واین قائل میگوید این زنده که زنده گشت بقول خدای تعالی گشت که زنده کرد ولیس الروح معنی فی الجسد وروح معنی نیست در کالبد باز شیخ رحمه الله تعالی گفت وهذا لیس بصحیح وانما الصحیح ان الروح معنی فی الجسد ومخلوق کالجسد واین درست نیست درست آنست که روح معنی ست در کالبد آفریده چون کالبد سخن کتاب اینست که یاد کردیم وشیخ فقیه رضی الله عنه میگوید که این باطل ست ووجه بطلان پیدا نیکند فاما آنکه گفت لم یدخل تحت ذل کن این اشارت ست بقدم از بهر آنکه اشیا بر دو نوع اند یا محدث اند یا قدیم هر چه محدث باشد زیر ذل کن در آمده ست وآنچه قدیم باشد زیر ذل کن در نیامده ست پس چون مقرر آمد که روح ست وگفت لم یدخل تحت ذل کن او را قدیم گفت از بهر آنکه هر موجودیکه نه محدث باشد قدیم باشد واین باطل ست از بهر آنکه این روح که جسد با وی نام حی کرد صفت این جسد ست از بهر آنکه روا نباشد که ذاتی موصوف آید بصفتی که در غیر او پس درست شد که روح صفت این حی ست واین ذات حی محدث ومحال باشد ذات محدث را صفت قدیم چون ذات محدث باشد صفت جز محدث نباشد

ولا یعلم الروح الا الله

بیان روح وجان

چنانکه ذات قدیم است صفت جز قدیم نباشد و اما آنکه گفت لیس الا الاحیاء و الحی و الاحیاء صفة المحیی کما تخلیق صفة الخالق این
استدلال باطل است از انکه گوئیم روح را نیز بر همه صفات همچنین باید راند تا گوئیم متحرک بحرکت متحرک نیست بلکه بتحریک محرک
متحرک است و ساکن بسکون ساکن نیست بلکه بتسکین مسکن ساکن است و نوم و یقظت و بیماری و درستی و غنا و فقر و بصر و عمی و سمع و
نطق و خرس و همه صفات مخلوقان بر این حمل باید راند و بباید گفتن که ایشان میرنده کن اند نیامدند و چون این همه باطل است درست
گشت که این نیز باطل است و حق تعالی ذاتی همچنانست که حرکت بخواهد آن حرکت مخلوق باشد تا آن ذات مخلوق بحرکت مخلوق متحرک
آمد و دیگر صفات که او کردیم همه بر این قیاس است همچنین زنده کرد اند ذاتی را بحیاتی که درو نهد تا آن ذات مخلوق بذات حیات خالق
حی آید و آن حیات مخلوق روح ست اما آنکه استدلال کرد بقول خدای تعالی که میگوید قل الروح من امر ربی و گفت امر کلام
و کلام لیس بمخلوق و این استدلال خطاست از بهر آنکه خدای تعالی گفت قل الروح امر ربی و روح امر خود و امر کلام خود
لکن گفت قل الروح من امر ربی روح ثابت کرد و انکار خبر داد که روح از امر من ست دلیل کشت که روح نه امر ست لکن از امر
ست و اگر باین سخن واجب کند که روح نامخلوق باشد همه چیزها باید که نامخلوق باشند از بهر آنکه همچنانکه روح از امر او ست و آن
امر تکوین ست که گفت کن فیکون از عرش تا ثری و از ازل تا ابد همه محدثات را صفت همین ست گفت کن فیکون و هیچ
محدث اندو قدیم نه محال باشد که روح قدیم باشد و محدث نه اما آنکه گفت و انما صارا لمحی حیا بقوله کن حقا این نیز همه باطل ست
چه اگر باین صفت این باشد بگفتن بدیگر صفات هم باشاید گفتن تا قائل چنین گوید و انما صارا لذکر ذکرا لقوله کن ذکرا لا بمعنی
الذکر و انما صارت الانثی انثی بقوله کن انثی کما نونه فیها و دیگر صفات را هم بر این بر اند چون این باطل ست این نیز
هم باطل ست اما آنکه گفت و لیس الروح معنی فی الجسد این نیز هم خطاست از بهر آنکه اگر روح در جسد معنی نبودی اولی تر بودی
این جسد بحیات از ان دیگر پس چون جسد را حی خواندند و آن دیگر را نخواندند درست شد که ایجاد زیادت معنی ست که آنجا ست
تا این اولی تر آمد بنام حی از ان دیگر همچنانکه یکی را متحرک خواندند و آن دیگر را نخواندند درست شد که ایجاد زیادت معنی ست و این
حرکت ست تا این اولی تر آمد بنام متحرک از ان دیگر و دیگر صفات هم بر این قیاس اگر روا باشد که گوید و لیس الروح معنی فی الجسد
دیگر را رسد که گوید لیس الحرکة معنی فی الجسد و نوم و یقظت و سکون و بصر و عمی و دیگر صفات هم بر این بر اند تا در عالم هیچ ذات را
صفت نماند و چون این باطل ست باتفاق همه خلق درست شد که آن باطل ست و اما جمله جواب آنست که بسیار خلق این طائفه
را ضال خواندند و بکفر ایشان گواهی دادند از بهر مسئلهٔ روح و گفتند که ایشان روح را قدیم گویند و تو سیایان باین مسئله راه یافتند
و گفتند طائفه از ملت اسلام ما را بر ندا آنکه روح قدیم ست و این شنعتی ست بر این طائفه و هیچکس از ین طائفه این نگفته است
این لفظ که از ابو بکر قطیعی یاد کردی که گوید اندر کتاب این یاد کرده اند و ما ندانیم که از و این درست ست یا نه و باشد که طعنی
از و این حکایت از دور فتاده باشد زشتی اهل اسلام را کردست کرده و استقاد ابو بکر قطیعی این باشد که روح قدیم ست و
بخطای یکتن از طائفه همه طائفه ضال و کافر کرده باآنکه ما بیان کردیم اورا سزاوار نه آنست که روح قدیم ست از بهر آنکه نمیگوید که
روح صفتی ست نا مخلوق و ذات مخلوق نگفته باشد که روح قدیم ست لکن روح را معنی امری نهاد و معنی نه صفتی و ذاتی این هیچ
نگفتن نباشد روح را لکن خطا افتاده باشد او را در استدلال و بخطای که مستدل را افتد در استدلال این مستدل کار نکرده چون او را

کافر نگویند بخطای او محال باشد که همه طائفه را بخطای او کافر خوانند با آنکه همه طائفه اورا درین مخطی دانند و اکراز بهر اینعنی همه طائفه کافر و ضال کردند باید که در عالم هیچ محق نماند از بهر آنکه هیچ طائفه نیست از اهل حق که درمیان ایشان مخطی نیست و ایشان را استدلالها خطا نیفتاده است و خلق ایشان را کافر نمیخوانند در پنجا که مائیم معنی همین ست قوله فی الملائکة والرسل سکت الجمهور منهم عن تفضیل الرسل علی الملائکة وتفضیل الملائکة علی الرسل وقالوا الافضل لمن فضل الله علیه ذلك بالجوهر وهو بالعمل ولم یرد الامرین اولی من کلام مراوح عن الاخر بخبر ولا عقل واین مسئله ایست که اهل قبله را در و اختلاف ست که فرشتگان فاضل تر اند یا آدمیان اما قول معتزله و جماعتی از اهل سنت و جماعت با ایشان آنست که ملائکه را تفضیل نهند بر بنی آدم و قول بیشتر کس از اهل سنت و جماعت آنست که آدمیان را بر ملائکه فضل ست اما آنکس که ملائکه را افضل نهادند بر آدمیان تعلق کردند بقول خدای تعالی لن یستنکف المسیح ان یکون عبد الله ولا الملائکة المقربون گفتند این آیت دلیل ست بر آنکه فرشتگان فاضل ترند از بهر آنکه در عقل و عرف راست آید که کسی چنین گوید و زیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز امیر نفی ننگ از مفضول سازد و فاضل را بر و عطف کند و مستقیم نباشد که گوید امیر از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز وزیر از بهر آنکه چون امیر ننگ ندارد کمتر از و را خطر نماند پس چون خدای تعالی نفی استنکاف از مسیح ابتدا ساخت و باز ملائکه را بر و عطف کرد درست شد که ملائکه مقرب از و فاضل ترند و اهل سنت و جماعت این را نقض کردند بقول خدای تعالی که میگوید لا تحلوا شعائر الله ولا الشهر الحرام ولا القلائد قلائد را بر هدی عطف کرد و دلیل نبود که قلائد بهتر از هدی بود و جواب دیگر و الله اعلم آنست که خلق را در مسیح اختلاف افتاد تا بعضی او را قبول کردند و بعضی رد کردند و هر دو طائفه ملائکه را قبول کردند و در وهم ایشان ملائکه مقدم بودند بر مسیح خدای تعالی وهم ایشان بر ایشان رد کرد و گفت آن کس که از شما او را فرزند من گفت و کروهی او را جاد و گفتند و هر دو در وغ گفتید این کس از خدمت من ننگ ندارد و نه نیز آن کس که شما هر دو کروه متفق اید بر بزرگی او پس این تفاضل در وهم ایشان افتاد نه در تفضیل حق تعالی و نیز ایشان را سخن ست در آیات قرآن که سخن در و گفتن دراز کرد و نیز تعلق کردند بقول خدای تعالی که میگوید بل عباد مکرمون ایشان را مکرمون خواند و مقربان خود و ایشان را وصف کرد و لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یومرون و گفتند هر که مطیع تر فاضل تر و این بر اصل ایشان درست آید که طاعت را علت قرب و نواخت نهند اما بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت راست نیاید از بهر آنکه نزدیک اهل سنت و جماعت طاعت علت قرب نیست چه قرب علت طاعت ست از بهر آنکه تقریب صفت خداوند ست جل ذکره و طاعت و اشتن صفت بنده ست و خدای تعالی به بندگی معلول نیست بندگی بخدای تعالی معلول ست نخست طاعت باید تا بنده قرب یابد لکن نخست از خداوند قرب باید تا بنده طاعت تواند کرد پس طاعت و معاصی اسباب اند نه علل و خدای تعالی را رسد که بنده را بانگ مایهٔ طاعت قربی دهد که دیگری را به بسیار طاعت ندهد نه بینی که محمد مصطفی علیه السلام الله بست سه سال پیغمبری گذارد و نوح علیه السلام را هزار سال کم به پنجاه سال پیغمبری گذارد و شک نیست که در هزار سال کم به پنجاه سال عبادت بیشتر حاصل آید که در بست سه سال و مصطفی علیه السلام الله از نوح فاضل تر بود اگر اصل طاعت علت قرب و کرامت بودی زیادتی طاعت علت زیادتی قرب و کرامت بودی پس چون مصطفی علیه السلام گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و گفت آدم ومن دونه تحت لوائی ولا فخر او ایشان را

عمر دراز بود و طاعت بیشتر درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی گفت لیلة القدر خیر من الف شهر و این آیت آمد جواب امت محمد مصطفی علیه السلام الله بود که چون او یاران را خبر داد که یوشع ابن نون هزار ماه روزه نگشاد و بشب نخفت و از جهاد نیاسود یاران رضی الله عنهم گریان گشتند و گفتند در امت پیشین کسی تواند بود که او را چنین فضل باشد و از ما نباشد جواب آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر ای احیاء لیلة القدر من امتک خیر من عبادة یوشع فی الف شهر پس درست شد که فضل تفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و اما آن کسانیکه آدمیان را بر ملائکه تفضیل نهاده تعلق کردند بسجود ملائکه آدم را و گفتند لامحاله مسجود بهتر از ساجد باشد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم قبله بود و وجود خدای تعالی را بود و این انکار ظاهرست و ترک حقیقت لفظ و دعوی مجاز بی دلیل و نیز خدای تعالی در این جهان و در آن جهان نشستگان را بخدمت آدمیان مشغول کرد و هیچ جا آدمیان را خادم ملائکه نکرد اند و لامحاله مخدوم از خادم فاضل تر و نیز ملائکه را از مقام بندگی در نگذارانید و هرگز ایشان را دوست خویش نخواند و نیز آدمیان را همچنان بنده نخواند که ملائکه را و از این بندگی مقام دوستی کرامت کرد تا در قصهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا و در قصهٔ مصطفی علیه السلام گفت ما ودعك ربك وما قلی و در وصف امت او گفت یحبهم ویحبونه و هرگز بندگی برابر دوستی نباشد بنده مرید باشد و دوست مراد از بنده آن خواهند که مراد خداوند ست و باد دوست آن کنند که مراد دوست ست مقام بندگی ذل ست و مقام دوستی مقام عزست بنده جز ذلیل نباشد و دوست جز عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد و همه کرامات عطا باشد و باز محبت عطا نیست چه محبت صفت محب باشد پس بنده به بندگی بزرگ شود و دوست به صفت محب بزرگ شود خطا غیر معطی باشد بصفت غیر موصوف نباشد عطا را نهایت باشد و محبت را نهایت نباشد عطا از حق مخلوق باشد و محب حق صفتی باشد قدیم کسیکه بمخلوق عزیز باشد چنان نباشد که کسی بقدیم عزیز باشد و بنده آن خداوند باشد و محب آن محبوبی بنده باز داشت باشد و از دوست باز داشت نباشد بنده را از خداوندش کفایت نباشد و باز از دوست هیچ منع نباشد المحبة والمنع لا یجتمعان و هر چه در خزانهٔ حق عطاست که بخلق خواهد داد و جمله بیک تن دهد برابر آن نباشد که او را دوست دارد و دلیل بر آنکه مقام دوستی برتر از مقام بندگی ست آنست که خدمت بنده را قیمت نباشد و اندکی از دوست بسیار باشد چون ملائکه را مقام بندگی بود خدمت ایشان را هیچ ثواب نبود و چون آدمیان را مقام دوستی بود یک ساعت خدمت ایشان را ثواب جاودانه بود و از اینمعنی قائل گفت ؎ قلیل منك یکفینی ولکن ؎ قلیلك لا یقال له قلیل ؎ اما سخن در جملهٔ مسئلهٔ این ست که یاد کردیم باز کروبیان تقسیم کردند و گفتند ما مطلق جواب ندهیم لکن تفصیل کنیم و گوئیم که خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شهوت نداد و بهائم را شهوت داد و عقل نداد و در آدمی هر دو مرکب کرد هر که را شهوت ست بدتر از بهائم ست از بهر آنکه مر آدمی را عقل زاجرست و مر بهائم را نیست و هر که را عقل بر شهوت ترجیح داد او بهتر از ملائکه ست از بهر آنکه شهوت را قهر کرد و ملائکه را شهوت نیست و کروبیان گفتند رسل آدمیان فاضل تر اند از جملهٔ ملائکه رسل و غیر رسل از ملائکه که رسل اند فاضل تر اند از مومنان که رسل نیند باز آن مومنان که رسل نیند فاضل تر اند از ملائکه که رسل نیند تقسیم جواب این ست و در جملهٔ ما را سوال کنند که ملائکه فاضل تر اند یا آدمیان باطلاق جواب دهیم که آدمیان فاضل تر اند از بهر آنکه در میان ایشان محمد مصطفی ست و در ملائکه هیچ برابر او کس نیست از بهر آنکه

سید ملائکہ جبرئیل و میکائیل اند علیہم السلام و بہر دو را خدای تعالی در شب معراج خادم او کرد اند و در قیامت ہمین باشد و چون مصطفی
علیہ السلام شب معراج با جبرئیل علیہ السلام رسید گفت تقدم یا محمد سید او را گفت تقدم کنی یا جبرئیل و تخلف
جواب دارد انکا ای الی من ہو خیر لک و منی پس گفت و ما منا الا لہ مقام معلوم محمول بر مقام چون معلوم نباشد تا بزرگان
ہمین گفتہ اند کہ من کان مع المقام کیف یوازی و مع من کان مع الرب کان افتخار جبرئیل بالمقام و افتخار المقام بالمصطفی و افتخار
المصطفی بالربوبیۃ و ازین معنی بود کہ گفت ولا فخر یعنی کہ الحمد للہ کہ افتخار را للواء و انما اللواء بیدی فخر بی و کرد و ہمی در ین مسئلہ توقف
کردند و در تفصیل سخن نگفتند چنانکہ در کتاب یاد کردہ ست و گفتند یا دانیم کہ فضل بجوہر نیست از بہر آنکہ ابلیس بجوہر افتخار
کرد او را لعنت آورد و نیز تفضیل بعمل نیست از بہر آنکہ دیدیم کسے را کہ او را عمل کم بود و فضل بیشتر چنانکہ یاد کردیم پس چون
ما را خبرے نص نیامد بتفضیل کسے بر کسے و دلیل از عقل قاطع قائم نگشت دانستیم کہ فضل تفضیل خداوند آمدنی بجوہر نی بعقل الجرم
مضطر نگشتیم بتفضیل طائفہ بر طائفہ و بجملہ ایمان آوردیم و گفتیم فاضل تر آنست کہ خدای تعالی او را فضل نہد و این مقدار
صحت ایمان را بسندہ باشد نہ بینی کہ چون بہمہ انبیا ایمان آوردیم اگرچہ بیشتر از ایشان نشناختیم ایمان ما درست آمد و چون
دیگر انبیا بیرون از مصطفی علیہ السلام خبری نیامد بتفضیل بعضے بر بعضے بجملہ ایمان آوردیم و در تفاضل سخن نگفتیم
و ایمان ما درست آمد اینجا ہم این کوئیم ہمہ ایمان آریم و تفضیل بخدای باز گذاریم و این طریق سلامت ست و فضل بعضہم
الرسل بعضہم الملائکۃ و قال بعضہم بل الفضل جملۃ الملائکۃ افضل من جملۃ المومنین و قال المومنین من ہو افضل
من الملائکۃ فاما فضل الانبیاء علیہم السلام معنی این سخن و اللہ اعلم آنست کہ جملہ ملائکہ مومن و مطیع اند و از آدمیان مومن ہست
و کافر ہست و از مومنان مطیع و عاصی ہستند و جائز ہے کہ ایمان و طاعت موصوف باشند در جانبے فاضلتر از کسے کہ ہم
کہ مومن باشد و عاصی نیز باشد لکن از آدمیان کس ہست کہ فاضلتر از ملائکہ ست و آن انبیا اند از بہر آنکہ در ملائکہ آلت معصیت
نیست پس مجبور اند بر طاعت و در انبیا آلت معصیت ہست و آن نفس امارہ بالسوء ست و طبعی داعی بشہوت و ایشان با اینہمہ از
کبائر معصوم و از صغائر تائب فلا یبقی لہم صغیرۃ و لا کبیرۃ و کسیکہ بر معصیت قادر باشد و مختار و معصیت نکند و طاعت کند
فاضلتر از ان کس باشد کہ بر طاعت مجبور باشد و آلت معصیت ندارد پس طاعت ملائکہ چون ایمان وقت یاس ست و ایمان یاس
را قبول نیست و از ینجا معنی طاعت ملائکہ را ثواب نیست باز آدمیان مخیر ند بین الطاعۃ و المعصیۃ فصارت طاعۃ الآدمیین مطلقۃ
و طاعۃ الملائکۃ عقیقۃ و لیس من خدم مقیدا کمن خدم مطلقا این مقدار در حق کتاب بسندہ باشد کہ یاد کردیم و فی ہذا
القدر کفایۃ و لیس التطویل غایۃ و اجمعوا ان بین الرسل تفاضلا یقول اللہ تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و قولہ تعالی
تلک الرسل فضلنا بعضہم علی بعض و در ین مسئلہ اختلاف نیست کہ بعضے انبیا را بر بعضے فضل ست کہ در کتاب خدای ما ین نطق ست چنانکہ یاد کردیم و این
چنانست کہ چون ملائکہ کہ ایشان با کل ملکی برابر اند و لکن بر خے را بر بر خے فضل ست چون مومنان با یکدیگر برابر اند لکن بر خے را بر بر خے فضلست و آن فضل
بر دو معنی باشد یا بر زیادتی عمل باشد چنانکہ میان مومنان کہ ہر کرا طاعت بیشتر باشد او فاضلتر باشد یا بتفضیل حق تعالی چنانکہ
امت مصطفی را علیہ السلام بر دیگر امتان فضل نہاد و لا یعنی الفاضل و المفضول و تعیین نکردہ کہ فاضل کدام ست و مفضول کدام یعنی
مقرر آمد کہ بعضے را بر بعضے فضل ست از بہر نص کتاب خدای تعالی لکن نگفتند کہ از ایشان کدام فاضل تر ست لکن گفتند الفضل لمن

فضله الله از بهر آنکه دانستن تفاضل خبری بود و تعیین فاضل از مفضول خبری هم خبر بایست و خبر آمد نفس تفاضل را خبر نیامد
تعیین را پس تفاضل بجمله بگفتند از بهر خبر تحقیق ایمان و اعتقاد را و تعیین نکردند از بهر عدم خبر را تا در خطا نیفتند هم بران اصل
که در مسائل خبری یاد کردیم باز در کتاب دلیل آورد و گفت بقول النبی علیه السلام لا تخیروا بین الانبیاء تواند بود که معنی این آن باشد
که در حق پیغمبران نگویید که این بهتر ست یا آن از بهر آنکه این مغیب ست و مغیب بالعقل دانستن وجهی نیست و تواند بود که معنی خبر آن
باشد که بعضی را بر یکدیگر بعضی را با یکسو منهید چنانکه جهودان بموسی ایمان آوردند بعیسی و بمحمد علیهما السلام نیاوردند تا چنانکه
ترسایان بموسی و عیسی ایمان آوردند تا خدای تعالی ایشانرا که ایمان نیاوردند عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله و رسله
ویریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون نؤمن ببعض و نکفر ببعض و آن امت را بستود بآنکه گفتند لا نفرق
بین احد من رسله و تواند بود که معنی خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منهید در نبوت یعنی مگویید که این پیغمبر بهتر ست از آن پیغمبر
چه پیغمبران علیهم السلام در معنی نبوت برابرند چنانکه ملائکه بحکم ملائکتی و مؤمنان در ایمان برابرند از بهر آنکه ایمان تصدیق ست
و در تصدیق تفاضل محال ست همچنین نیز نبوت بارسال خداوندست در ارسال تفاضل روا نباشد لکن مؤمن چون ایمان آورد
از پس ایمان در خصلتهای دیگر حاصل کردد که بآن متفاضل گردد مؤمن چنانکه طاعات بسیار یا زیادتی یقین یا زیادتی
محبت یا زیادتی خوف و رجاء و انچه باین ماند یا حق او را شرفی نهند در نفس یا در زمرهٔ امتی فاضلتر آفریند یا زیادت درجه نهند ثواب
عمل او را و انچه باین ماند همچنین نیز هر کرا خدای تعالی بخلق فرستاده و دعوت کردن ایشان بدو پیغمبر گشت متفاضل نباشد میان ایشان
در نفس نبوت لکن پس ارسال خصلتی حاصل آید از یکی که ازان دگری نباید که او را بآن فضل باشد و این در وجودست یا طاعتی بیشتر از او
در وجود آید یا زیادتی قوت یقین باشد و زیادتی قوت یقین روا باشد چنانکه در خبر آمده ست که روزی پیغمبر علیه السلام
در حق عیسی علیه السلام گفت که خدایش علی الماء سید جواب داد و لو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و باین همه اشارت کرد که در
شب معراج بر هوا برفت و اگر زیادتی یقین روا نبودی این کلام از پیغمبر علیه السلام لغو بودی و در کلام انبیا لغو روا نباشد
تواند بود که تفاضل بآن معنی باشد که امت او بیشتر باشند و ثواب او بیشتر باشد لاجرم فضل کبری و شاید که تفاضل بآن معنی
باشد که امت او بزرگتر باشند و پاکیزه تر از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام سید امت خویش باشد و سید را بزرگی بر مقدار
خدم باشد هر چند که جاه خدم او برتر جاه سید بیشتر و شاید که معنی تفاضل بمعجزات باشد که یکی را زیادتی دلائل و برهان
و معجزات دهد که دیگران را نداده چنانکه مصطفی را علیه السلام معجزهٔ همه پیغمبران بداد اگر آدم را علیه السلام
ملائکه بآسمان بردند او را از آسمان و سدرة المنتهی بگذرانیدند و اگر موسی را علیه السلام از سنگ آب روان کردانیدند
سید را از انگشتان آب روان کردانیدند و اگر از بهر موسی دریا بشکافتند از بهر سید ماه بشکافتند و اگر ابراهیم خلیل را علیه السلام
آتش برد و سرد کردانیدند از بهر مصطفی خوش کردانیدند و اگر وحوش و طیور را با سلیمان علیه السلام سخن آوردند سید را نیز کرامتها
دادند که اگر آن کرامتها با کنیم دراز کردد و اگر از بهر عیسی علیه السلام مرده زنده کردانیدند از بهر سید ذراع مسمومه زنده کردانیدند و نیز
سید را معجزاتی دادند که دیگر انرا ندادند چنانکه سید را سایه بر زمین نیفتاد و مگس بر رونق نشست و احتلام ندید و ازار مسرور و مختون زاد
یعنی ناف بریده و ختنه کرده و از پس چندان بدیدی که از پیش و ماه او را در کهواره مینواخت و کهواره او می جنبانید و چشم سرش

بنخفتے و چشم دلش بخفتے و بیرون ازین او را معجزات ست کہ دیگر را نبود و شاید کہ تفاضل را معنی آن باشد کہ یکے را کتاب باشد و دیگر را نباشد و همچنانکہ در میان مؤمنان کتاب خوان فاضلتر از ناکتاب خوان در میان انبیا نیز صاحب کتاب فاضلتر از ناصاحب کتاب و شاید کہ خدای تعالی کتابہا را بعضے بر بعضے فضل نہد چنانکہ قرآن را بر دیگر کتابہا پس ایشانرا بتفاضل کتاب فضل باشد و شاید کہ تفاضل بآن معنی باشد کہ یکی را زیادتی کرامتے دہد کہ آن دیگر را ندہد چنانکہ خلت ابراہیم را و کلام موسی را و شاید کہ تفاضل بر معنی شریعت باشد کہ آنکس کہ او را شریعت باشد فاضلتر از آن باشد کہ او را شریعت نباشد و شاید کہ شریعتے را بر شریعتے فضل نہد چنانکہ شریعت مصطفے علیہ السلام را بر دیگر شریعتہا فضل نہاد بہ مقدار تفاضل شریعت او را تفاضل باشد و شاید کہ معنی تفاضل بمعنی تفاضل ثواب باشد کہ خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیش دہد از عمل آن دیگر چنانکہ ثواب اعمال امت مصطفے بیشتر نہاد از ثواب اعمال دیگر امتان تا دلیل کرامت فضل ایشان بر دیگر امتان و شاید کہ این تفاضل در درجات بہشت باشد کہ ہر کرا درجہ بیشتر فضل او بیشتر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت ان اہل الجنۃ لینظرون الی اہل العلیین کما تنظرون الی الکوکب الدری فی افق السماء و ان ابابکر و عمر منہم و انعما و شاید کہ تفاضل در دنیا بمعنی زیادت مشاہدہ سر باشد ہر کرا در سر مشاہدہ بیشتر او را فضل بیشتر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام گفت لم یفضلکم ابوبکر بکثرۃ صلوۃ ولا صیام و انما فضلکم بشیء وقر فی صدرہ یعنی عظم فی قلبہ و مقدار تعظیم بر مقدار مشاہدہ باشد ہر چند مشاہدہ بیشتر تعظیم بیشتر و ہر چند شرم بیشتر حرمت بیشتر بحرمتی نشان بیشتری ست و بیشتری از بے تعظیمی ست و بے تعظیمی از بے مشاہدگی ست و بی مشاہدگی نشان بی ایمانی ست و از ینمعنی گفت پیغمبر علیہ السلام الحیاء من الایمان بمنزلۃ الراس من الجسد چنانکہ جسد را بی راس بقا نباشد ایمان را بی شرم بقا نباشد چنانکہ گفت لا ایمان لمن لا حیاء لہ و شاید کہ تفاضل در معنی رویت باشد در بہشت چنانکہ در خبر آمدہ ست کہ پیغمبر علیہ السلام را پرسیدند کہ خلق در بہشت بدیدار خدای تعالی یکسان باشند گفت نہ لکن کس باشد از ایشان کہ در سالی یکبار خدای تعالی را بیند و کس باشد کہ در شبانہ روزی یکبار بیند پس گفت و منہم من ینظر الی ربہ بکرۃ و عشیا این ست معنی قول خدای تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض فما را در اصل پیغمبری تفاضل روا نباشد و لکن در مراتب کہ یاد کردیم تفاضل روا باشد و از ینمعنی گفت پیغمبر علیہ السلام کہ لا تفضلونی علی یونس بن متی ای لا تفضلونی علیہ فی النبوۃ و در خبری دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب ای من قال انا خیر منہ فی النبوۃ فقد کذب فما را ای نبوت مصطفے را بر یونس و بر ہمہ انبیا فضل ست چنانکہ گفت انا سید ولد آدم و لا فخر و لا محالہ یونس از جملہ ولد آدم ست و نیز گفت آدم و من دونہ تحت لوائی و لا محالہ یونس درین جملہ باشد لکن مصطفے علیہ سلام اللہ آن با ینمعنی گفت کہ خدای تعالی از یونس چند چیز خبر داد کہ بظاہر در وہم خلق چنان افتد کہ مکروہ ست او را نقصانی ہست چنانکہ گفت و ذا النون اذ ذہب مغاضبا و نیز گفت اذ ابق الی الفلک المشحون و مصطفے علیہ سلام اللہ تر سید کہ نباید کہ سراستان من بنقصان حال یونس علیہ السلام مشغول کردد و در دین ایشان زیان دارد گفت مرا بر یونس علیہ السلام فضل منہید یعنی مقام پیغمبری او ہم بران حال ست کہ آن من و در نبوت او قدحی نفتادہ ست و خبر را نیز تاویلہا ست کہ این جای آن نیست اما تفاضل انبیا بر ترتیب در پیش یاد کردہ ایم و او جوا فضل محمد علیہ السلام بالخبر و ہو قولہ انا سید ولد آدم و لا فخر و آدم و من دونہ تحت لوائی

ولا فخر وسائر الاخبار التی جاءت وواجب داشتند تفضیل نهادن محمد علیه السلام بر همه پیغمبران علیهم السلام بآن دو خبر و خبرهای دیگر آمده ست و در تاویل این سخن که گفت انا سید ولد آدم ولا فخر اختلاف کرده اند گروهی گفته اند که فخر ای لیست اقوله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا وانما اقوله بامر فیکون عبودیة وایتمارا یعنی هر چند که مرا بر دیگران فضلست من خویشتن را نمی ستایم از بهر آنکه امر خداست عز وجل فلا تزکوا انفسکم لکن مرا فرموده اند که بگوی و کفتار من بجای آوردن بندگی ست و فرمان گذاردن نه خویش ستودن ست و گروهی گفته اند لا فخر ای لا فخر لی بهذه الاشیاء وانما الفخر لی بازرکان چنین گفته اند که چون حق تعالی فرمود که مصطفی را علیه السلام بهفت آسمان بکذرانیدند تا در بعضی اخبار چنین آمده است که او را تا بحد مکان بردند تا وقدمش بر مکان بود و نفس او خارج از مکان و حکمت درین والله اعلم تحقیر و تصغیر کون بود در چشم او اسقط الکون عن سره بتحقیره فی عینیه حین جعله تحت قدمه چون بدید که همه کون خاک پای من ست بخاک پای من محال باشد فخر کردن گفته اند اینست معنی قول خدای تعالی وهو بالافق الاعلی والادنی یفتخر بالاعلی لا الاعلی بالادنی و بهم این تاویل گفته اند قول پیغمبر علیه السلام که میگوید زویت لی الارض فاریت مشارقها ومغاربها الخبر الی آخره قالوا انما زویت له الارض تحقیرا ونقلیلا لینظر الیها بعین الاحتقار لا بعین الافتخار چون او را خبر دادند که سلیمان علیه السلام ملک دنیا را از ما آرزو کرد پیغمبر را دیدن دنیا تمنی افتاد بر معنی تعجب تا خود این دنیا چه چیزست که پیغمبر را چون سلیمان آرزو کرد حق تعالی خواست که دنیا را از سر او ساقط کند بفرمود تا دنیا را در نوشتند تا در چشم او حقیر نماید چون بدید گفت اینست که برادرم سلیمان آرزو کرد ولا فخر بهذا و ازینجا گفت بل عبدا نبیا من بندگی خواهم زیرا که ملکا نا فخر بملک باشد و بندگانرا ملک و گروهی گفته اند ولا فخر مرا باین فخری نیست از بهر آنکه هر که بچیزی فخر کند آن چیز بهتر از ان کس باید تا او را بآن فخر باشد فاما چون آن چیز کمتر ازان باشد افتخار با وذل بار آرد نه عز و هر که بچیزی کمتر از خود بنیاز دار عز بذل آید و هر که بچیزی برتر از خود نیاز دار ذل بعز آید و من هیچ کس ندانم از گذشت حق تعالی از من عزیز تر بهر چیزیکه بنازم بکمتر از خویشتن نازیده باشم عز خویش را خوار کرده باشم پس مرا بایشان فخر نیست که ایشان را بمن فخرست افتخار من بحق ست که از من برترست انما افتخر بالحق لا الخلق او الکونین یفتخر بی لانا بالکون افتخر و گروهی چنین گفته اند که لا فخر لان من افتخر بشیء کان ابتداء افتخاره النظر الیه وهو علیه السلام کان منهیا عن النظر الی ما دون الحق لقوله تعالی ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم این عجب سخنی ست که او را نهی کنند و گویند بچشم سر منگر باز در و نور و ند و پیش او فکنند و گویند خواهی ادل نهی کردن از نگاه کردن باز عرضه کرد بظاهر رفع و بمعنی منع عرضه کرد تا داند که از وهیچ چیز دریغ نیست و بلزاد را نهی کرد از نگریستن تا تعلق بدان که او را جز دوست هیچ چیز بکار نیست و در زیر این سری عجب ست و آن آنست که در گرفتن چیزی از کون اگر خیری بودی اختیار با او نیفکندی زیرا که چون آفریدن باختیار او نبود و همچنین دادن توحید و ایمان و معرفت و رسالت باختیار او نبود و آنچه باین ماند چون بملک آمد امر آمد اختاران تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا و انست که اگر او را درین خیری بودی ما را درین مخیر نکردی تنبیهش افتاد و گفت لا بل اختاران اکون عبدا نبیا حقیقت لا فخر آن روز درست گشت که در زمین گفت انا اختاران اکون عبدا نبیا و بقاب قوسین گفت اشهد ان محمدا عبده ورسوله قدم بر عبودیت

بیفشرد و بعبد املاک نباشد و عز خویش در عبودیت دید نه در ملک از بهر آنکه ملک حامل ملک بود باز بنده محمول ملک باشد ملک ملک نگاهدارد و ما بنده را ملک نگاهدارد و حفظ حق باشم به از آنکه کون محفوظ من باشد چون عبودیت این اقتضا کرد دانست که بابندگی ملک نباشد بندگی مجردی ست گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست بچیزیکه آن من نیست چگونه لازم همیشه ملکان بملک نکرند هر چند ملک بیشتر ملک عزیز تر بنده باز بخداوند نگردد هر چند خداوند بزرگتر بنده عزیز تر این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که لا فخر و کرو هی گفت اند که افتخار بالشئ لا یکون الا بعد الاعتماد علیه و لا اعتماد علی الشئ لا یکون الا بعد السکون الیه و السکون الیه لا یکون الا بعد المحبة له و لا محبة له لا یکون الا بعد المیل الیه و المیل الیه لا یکون الا بعد النظر الیه نظر شهوت ثم محبت ثم سکون ثم اعتماد ثم افتخار و من سکن الی شئ و احب عن غیره گفت نظر را بکون حرام ست و چون نظر نباشد میل کی باشد و چون میل نباشد محبت کی باشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون اعتماد نباشد بادی آرام کی باشد و با چیزیکه آرام نباشد افتخار کسی را باشد اذ المرکن لا فتخار الشئ الا بعد السکون الیه السکون عن الشئ یحجب عن غیره فحاشا للمصطفی ان یسکن الی شئ دون الحق فیحجبه ذلک الشئ عن الحق بل کان سکونه الی الحق فحجبه الحق عما سوی الحق و کروبیه گفته اند از ان معنی گفت لا فخر ای افتخاری بالحق شغلنی عن الافتخار بما دون الحق معنی این سخن بزرگ ست از بهر آنکه سر مصطفی مستوفی حق بود ابتدای داشش خود استیفا بود و هر نفسی بل هر لحظتی بل هر خطرتی زیادت مشاهده بود و زیادت قرب بود و هر چند مشاهده زیادت تر از اغیار بعید تر تخمت بعد باید که از دوست بباید تا بغیر دوست قرب باید از دوست غائب باید که بود تا بغیر دوست حاضر گردد و فارغ باید که از دوست بباید تا بغیر دوست مشغول گردد اگر کون همه ذره ذره دل گشتی و آنهمه قلوب مصطفی را یک قلب گشتی و هم همه خلق با سر او بار گشتی تا همه یکمت گشتی در مشاهده حق چنان مقهور و مغلوب و فانی گشتی که غیر حق را در سر او جائی نماندی پس چیزیرا که در سر کسی جای نباشد خداوند سر را بآن چیز افتخار چگونه باشد تا بزرگان چنین گفته اند الاتصال بالحقائق هو الانفصال عن العلائق و من انفصل عن العلائق وصل بالحقائق چون اتصال خویش بحق در انفصال از خلق دید و درستی اقبال خویش در اعراض از خلق دید بچیزیکه او را ازان چیز انفصال و اعراض بایست کرد افتخار بوی محال بود افتخار بالعکس بایست که بوی اقبال و اتصال بود و انفصال معنی قوله لا فخر کاند قال لا فخر لی بالکون و انما افتخاری بکون الکون و کروهیه چنین گفته اند که حق تعالی هر دو کون را دار فنا را و دار بقا را زیر مراد مصطفی نهاد علیه السلام دلیل دار فنا قول خداست عزوجل قل تولینک قبلة ترضاها و دلیل دار بقا قول خداست که گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی چون همه زیر مراد او کرد معنی چنان گشت که کونی کون ملک ست و او مالک باز دور او را خ نهاد و گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا و گفت الیس الله بکاف عبده و نیز گفت و انه لما قام عبد الله او را حکم ملک نهاد و خود را حکم مالک چنان ست که گوئی کشتی ای تو آن من و من آن تو و آن من هم آن تو و همیشه ملک با مالک محتاج ست نه مالک با ملک پدید آمد اینجا چگونه بوی استغنای او از کون و پدید اختیاری خود بحق و استغنای حق از وی چون دانست که کون را بمن نیاز ست و مرا بکون نیاز نیست گفت نیازمندان بمن نازند من با ایشان که من از ایشان بی نیازم باز من بحق نیازمندم نه حق بمن من با او نازم نه او بمن هر که بچیزی عزیز گردد بآن چیز نازد اگر من عزیز نباشم تا بکون نازم

واکر عزیز کرده حقم تا بآن نازم که مرا عزیز کرد و اشکال نیست که اظهار عز مصطفی علیه السلام اند بیشتر از وجود کون بود و عز بعدم محال ست همیشه عز موجود باشد اشارت میکند که عز اسبق الکون نکیف یفتخر السابق بان سبق وانما یفتخر اللاحق بالسابق

واین رمزی ست که در رویا فخر یاد کردیم تطویل را فائده نباشد وقول الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس لا یخلا کانت امة خیر الامم وجب ان یکون نبیها خیر الانبیاء وسائر ما فی القرآن من الدلائل علی فضله چون خدای است و را بهترین امتان خواند پدید آمد که او بهترین پیغمبران ست از بهر آنکه بهترین امتان سزای بهترین پیغمبران باشد فاما فضل محمد بر آدم علیهما السلام آنست که خدای تعالی دیو را ق بر ت داد تا آدم را در ذلت افکند باز مصطفی را قدرت داد تا دیو را بایمان آورد چنانکه در پیش یاد کردیم ودیگر آنست که چون آدم زلتی بیاورد او را در هفت آسمان و زمین شهره کردانید چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی باز مصطفی را امر آمد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر و دیگر آنست که آدم را عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی باز مصطفی را علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفی الله عنک لم اذنت لهم و دیگر آنست که آدم یک زلت سی صد سال بگریست تا توبه او را قبول آمد باز امت مصطفی اگرچه گناه بسیار دارند چون توبه کنند قبول را تاخیر نفتد چنانکه گفت وانی لغفار لمن تاب و از کرامت محمد مصطفی علیه السلام بود که آدم را کنیت ابو محمد آمد و اکر ادریس را علیه السلام کرامت سیر کواکب بود مصطفی را علیه السلام از کواکب در گذرانیدند و قدم او را زیر افلاک آوردند تا سیر کواکب بر وی راه نماند و اکر نوح را کشتی دادند تا بر آب برفت محمد را علیه السلام براق دادند تا بر هوا برفت و نوح علیه السلام قوم خویش را عذاب خواست وکفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و مصطفی علیه السلام قوم خویش را امت خواست وکفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات ست کفت الهی انکه با من معادات کند تو با او موالات کن و عجب تر ازین آنست که کفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن میخواهد کسیکه او را بر دشمن چنین شفقت باشد بر دوست چکونه باشد و اما ابراهیم خلیل علیه السلام حق او را کفت انی جاعلک للناس اماما باز مصطفی را شب معراج به بیت المقدس بردند تا امامی انبیا کرد و بر آسمان امامی فرشتکان کرد و اکر ابراهیم را قوت یقین بود تا چون جبرئیل زره سوال کرد که هل لک من حاجة جواب داد اما الیک فلا محمد را قوت یقین ازان ابراهیم در کذرانیدند تا کفت لا اسع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب یعنی جبرئیل ولا نبی مرسل یعنی ابراهیم علیه السلام و اکر حق آتشی را که نمرود برافروخت بر ابراهیم سرد کردانید آتش دوزخ را که خود افروخت بر امت محمد سرد کردانیدند چنانکه پیغمبر علیه السلام کفت ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تخمد النار تحت قدمه کما تخمد الاهالة علی الطبق و در خبری دیکر کفت یاتی اقوام باب الجنة فیقولون الم یعدنا ربنا ان نرد النار فیقال مررتم علیها وهی خامدة و در خبری دیکر هست ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط یقول النار جز یا مؤمن فقد اطفأ نورک ناری و اکر سلیمان را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملائکه مسخر کردند چنانکه خدا کفت ان یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلاثة آلاف من الملائکة منزلین و نیز کفت بمدکم ربکم بخمسة آلاف من الملائکة مسومین و نیز کفت اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا و اکر سلیمان را باد مسخر کرد و کفت عذو ماشهر ورواحها شهر مصطفی را بیک شب بقاب قوسین برد و باز آورد و اکر سلیمان را ملک و نیاداد و کفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی مصطفی را علیه السلام ملک قیامت داد

چنانکه گفت لواء الحمد بیدی و لا مخرو هرگز کسی زیر لوای او شیاطین باشد برابر نباشد با کسی که زیر لوای او خلق اولین و آخرین باشند دوامت او املاک بهشت داد چنانکه گفت واذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا و ملک سلیمان وقتی بود که بروزوال آمد اما ملک بهشت هرگز بر امتان او زوال نیاید و اکرو او را خلیفه خواند چنانکه گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض مصطفی علیه السلام بحلی رسانید که خداوند خویش را خلیفه خویش خواند تا روزی پیش یاران صفت دجال میکرد ایشان بترسیدند گفت لا تخافوا ان کنت فیکم انا فیکم و ان لم اکن فیکم فربکم خلیفتی علیکم و نیز چون او را مرگ نزدیک آمد گفتند یا ران استخلف علینا یا رسول الله قال الله خلیفتی من بعدی و اکر موسی را علیه السلام عصی یار کردانید تا همه عصاها را بخورد و جادوان را مسخر کرد قضیب مصطفی را کرامت داد تا بتان او را سرنگون کشتند و سجود کردن جماد عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل ممیز و اکر موسی را چهار صد معجزه بیک بار ایمان آوردند مصطفی را دوازده هزار مرد بمنا بیکبار ایمان آوردند و اکر موسی را علیه السلام کرامت داد تا قوم او بر دریا بگذشتند چنانکه دامن ایشان تر نکشت مصطفی را علیه السلام کرامت داد تا امت او بر دوزخ بگذرند دامن ایشان از خوی خشک نکردد چنانکه گفته است یمر طائفة من امتی علی الصراط و ثیابهم ندیة من العرق و اکر عصے و حبال جادوان دعصای موسی ناپید اکردانید جفای عاصیان امت مصطفی در شفاعت مصطفی علیه السلام ناپید اکردانید و اکر موسے را در عمر او دو بار باحق مناجات بود امت مصطفی را در شبانه روزی باحق تعالی پنج بار مناجات ست و موسیٰ را مناجات بکان مخصوص بود و امت مصطفی را همه مکانے مقام مناجات باشد چنانکه مصطفی گفت جعلت لی الارض مسجدا و اکر موسے را ید بیضا بودی همه نفس مصطفی را همین مقام بود تا آفتاب را بر دست موسی سلطنت نبود باز آفتاب را بر نفس مصطفی سلطنت نبود و از یمعنی بود کاو را بر زمین سایه نبود و اکر عیسے سیاحت کرد تا او را نام مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر بود که هفت آسمان و هفت زمین بیک شب بکشت و باز آمد و اکر عیسی علیه السلام را باسمان چهارم بردند او را بقاب قوسین او ادنی بردند و امثال این بسیارست یکے طریق تفضیل مصطفی علیه السلام بر انبیا علیهم السلام این ست و دیکر طریق آنست که هر کز در کونین عزے یافتند بطفیل مصطفی یافتند تا در خبر آمده است که چون آدم سی صد سال بر زلت خویش میکریست جبرئیل او را کفت یا آدم اکر خواهی تا عذر تو مقبول کردد محمد مصطفی را شفیع انکیز آدم کفت الهی براستی بحق محمد مصطفی که عذر من بپذیر امر آمد که ای آدم چون محمد را شفیع خواستی انکیخت چرا همه فرزندان خود را بشفاعت نخواستی و چون نوح را علیه السلام امر آمد تا کشتی ساخت جبریل بیامد که یا نوح محمد را بخدای شفیع انکیز تا در کشتی تر انجات دهد چون محمد را شفیع انکیخت سلامت یافت و چون ابراهیم را بندبر نهادند و در منجنیق نهادند جبریل آمد که یا ابراهیم محمد را شفیع کردان تا آتش بر تو سرد کردد محمد را شفیع انکیخت جبرئیل آمد و پیرهنے از بهشت بیاورد و بر و نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله او در کردن آویخت امر آمد که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم شخصے که پیرهنے پوشد که بران پیرهن رقم نام مصطفی باشد آتش در انیاز ارد شخصے که دران شخص سری باشد که بران سر رقم محبت مصطفی علیه سلام الله باشد اولی تر که آتش آن شخص را نیاز ارد و چون موسی علیه السلام بکنار دریا آمد راه خواست راهش نداد جبرئیل آمد و کفت یا موسی اکر خواهی که راه یابی محمد را شفیع کردان بحق چون بحق او شفاعت خواست راه یافت دریا بشکافت چنانکه خدای تعالی کفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم و اکر عیسے را جهودان خانه بر و حصار کردند و آهنک کشتن او کردند کفت خداوندا بحق براستی مصطفی علیه السلام کرم را از دست ایشان برهانی در حال جبریل علیه السلام آمد

وسقف خانه بشکافت و او را بآسمان برد چنانکه خدای تعالی گفت بل رفعه الله الیه و شبهه بر غیر او افگند تا آنکس را بگفت ندو نیز گفته اند که چون سلیمان قدم بر تخت نهادی باد را گفتی بحق براستی محمد مصطفی که مرا برداری باد بر خواست و چون داود علیه السلام خواستی که آهن در دست او نرم کرد گفتی بحق براستی محمد مصطفی آهن چون موم گشتی بعضی از بسیار که یاد کردیم دلیل ست بر انچه یاد کرده ایم که همه خلق کرامت بطفیل محمد مصطفی یافتند این ست معنی قول خدای تعالی و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین و از فضلهای او یکی آنست که در روز قیامت تا او شفیع نباشد خدای تعالی با کس شمار نکند و دیگر فضل آنست که بهشت بر همه خلق حرام ست تا انگاه که او و امت او در بهشت نروند و کس با خدای تعالی سخن نگوید و کس را نبیند تا او نبیند و تا مؤمنان همه مهمان او نباشند در قبه او دیدار خدای تعالی نباشد و معراج در دنیا خاص او را ست و کس را نه در قیامت شفاعت کردن او را ست و کس را نه و خاتم النبیین او ست خاتمة النبوة و منشور بمرتبت کبری و از فضلهای او آنست که خدای تعالی همه پیغمبران را بنام خطاب کرد و گفت یا آدم اسکن انت و زوجك الجنة یا نوح اهبط بسلام منا یا ابراهیم اعرض عن هذا یا موسی انی اصطفیتك علی الناس برسالاتی یا عیسی بن مریم انت قلت للناس و هیچ جای با مصطفی علیه السلام خطاب نکرد لکن دو جای در قرآن گفت یا ایها الرسول و سیزده جای گفت یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسل کلوا من الطیبات و اعملوا صالحا و تا جمله شمائل انبیا در سید جمع کرد او را بنام رسل خطاب نکرد و همه را بنام و نسب و علامت خواند و او را بنام کرامت خواند و اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر و لیس من البشر من یواری الانبیاء فی الفضل لا صدیق و لا ولی و لا شهید و لا غیرهم و ان جل قدره و عظم شرفه و خطره و این فضل از بهر آن یاد کرد که کروهی از ملحدان که الحاد خویش ظاهر نتوانستند کرد خویشتن را باین طائفه منسوب کردند و انگاه در دین خدای تعالی چیزها گفتند که بآن خرابی دین خواستند و کروهی از جهال که دعوی محبت این طائفه کردند بایشان ظن نیکو بردند و ایشانرا متابعت کردند یکی از ان سخنان اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوت ست و نبی را علم وحی باشد و ولی را علم سر و ولی بسر چیزها داند که نبی را از ان خبر نباشد و آنرا علم لدنی نام کردند و اشتقاق این لقب از قصه موسی و خضر علیهما السلام کرفتند از انجا که خدای تعالی گفت فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی و موسی را علم وحی بود تا او را بوحی ظاهر خبر نکردندی ندانستندی باز خضر را علم لدنی بود و غیب بدانستی بی وحی تا موسی را علیه السلام بشارت دی او حاجت آمد از بهر آنکه او عالمتر بود و القصة بطوامات فاما آنها که پیران این مذهب اند و بر دین ایشان اعتماد ست ازین بیزار ند و آن کس را که این گوید تضلیل و تکفیر او را هی دارند و روا ندارند که هیچکس غیب داند مگر باطلاع خدای تعالی چنانکه گفت عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا و بر غیب مطلع نکرداند مگر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضی من رسول و روا ندارند که هیچکس را مقام برتر از انبیا باشد یا برابر الا فروتر از انبیا خواهی آنکس صدیق گیر و خواهی ولی گیر از بهر آنکه انبیا سفیر اند میان خدای تعالی و خلق و سفیر همیشه بملک نزدیکتر باشد و هر که ملوک نزدیکتر باشد اسرار ملوک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسیکه او نبی نباشد برابر نبی باشد یا ازو در گذرد که آنکس که نبی نیست باین نبی ایمانش باید آوردن و اگر نیارد کافر گردد و ایمان او بخدای تعالی تباه گردد و اگر این پیغمبر آن کس را نشناسد پیغمبر ازیان ندارد و نیز پیغمبران علیهم السلام از بهر راست کردانیدن خلق اند چون نا پیغمبر از پیغمبر برتر باشد و سری دانکه پیغمبر نداند پیغمبر بچه کار آید و این کس که سر بهتر داند راست تر باشد باید که او پیغمبر را راست کند و این سخن تعطیل نبوت باشد

اجمعوا ان الانبیاء افضل البشر

و رفع شرائع و هر کرا این اعتقاد کند کافر گردد و کرده اند ازین طائفه حکایت کرده اند ایشان کویند حدثنی قلبی عن ربی و گفتند که ایشان پیغمبران را میانه برداشته اند باین سخن لکن ندانم که این سخن از ایشان بنقل درست هست یا نه و باشد که بر ایشان دروغ گفته باشند و اگر نقل درست کرده باشد که همان ملحدان گفته باشند نه اهل حقائق پس اگر اهل حقائق گفته باشند این را تاویل ست و آن قراست ست که بچیزی فراست برند و راستی سر ایشان با خدای تعالی قراست ایشان راست آرد و این تنزیه باشد از حق تعالی در حق اولیای خود که ایشان را از دروغ و خطا نگاه دارد و بر سر ایشان چیزی نکند راند که جز آن باشد و چون کوید حدثنی قلبی عن ربی مراد او آن باشد که این خاطر در سر من حق افکند و تاویل حدثنی القای خاطر باشد که آنچه حق افکند در سر خاطر بود و آنچه فرشته افگند الهام بود و آنچه دیو افکند وسواس و آنچه نفس افکند هاجس و وساوس خطا افتد و در خواطر و الهام خطا نیفتد پس چون بچیزی گمان برد آن چیز خیر باشد نه شر و گمان او درست آید و اند که این خاطر حق بود کوید حدثنی قلبی عن ربی یا این را تاویلی دیکر باشد و آن آنست که چون بر سر کسی چیزی چون غلبه کیرد از خواطر حقے چنانکه محبت یا خوف یا رجا و آنچه باین ماند هم بآن مقدار که سراو مغلوب کردد او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهده جز غلبات سر نباشد و این متعارفست میان خلق که هر کس که از می مست کردد آن سر خویش که در هشیاری پنهان داشت پیدا کند از بهر آنکه منکر مغلوب کردد و از مقام تمیز بیرون آید و آنچه کوید بتمیز خویش نکوید بل بغلبات سکر کوید و هم این وصف عشاق و مجانین را باشد تا عاشقی را بینی که با دوست عتاب میکند و دوست غائب خود را از دوست جواب میدهد و دوست را خبر نه کاه جنک و کاه آشتی کاه بخند و کاه بکریه و آن بحقیقت جنک و آشتی نیست چه غلبات سرست و هم این وصف باشد در حق مجانین روا باشد و چون غلبات عشق و می و جنون چنین باشد غلبات حق اولی تر فان الحق الغلب بسلطانه اقوی چون این کس مغلوب کردد در غلبات انا الحق که سر او را مشاهده افتاده هست سخن کوید و کوید حدثنی قلبی عن ربی و همه محبی خود همین کوید که دوست با من چنین میکوید و چنین میکند و این ظاهرست نزدیک آنکه او را عقل ست و شاید که این را تاویلی دیکر باشد و آن آنست که طریق اجتهاد و قیاس ست و این طریقیست مهد میان اهل اصول و فروع که ایشان بقیاس مقرند تا اهل فروع در فروع قیاس کنند از آنکه در و اثر نیست برانکه در و اثر هست باز کویند که این حکم خدای ست عز و جل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند باز وحدانیت قدیم درست کنند باز نفی تشبیه از وحدانیت درست کنند تا توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند باز کویند توحید و ایمان این ست چون اصل ایمان بقیاس درست کردد از پس صحت ایمان این بنده در خوف و رجا قیاس کند تا کروهے را بخوف از خدای تعالی بترساند تا باخدای تعالی راست کردد و کروهے را بخدای تعالی امید کند و هر چند امیدش بیش دهد فضل بیشتر ست و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشتر ست از بیجا کوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی بے نهایتی فضل او بدانستیم از انجا سخن کفتیم و بی نهایتی عدل او بدانستیم از انجا سخن کفتیم و شاید که این را تاویلی دیکر باشد و آن آنست که خلاف نیست میان اهل حق که هیچ چیز حاصل نیاید مکر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شر حاصل نیاید مکر بخذلان او و همچنانکه ظاهر را توفیق عمل خیرست باطن را نیز توفیق دیدن خیر هست چون حق تعالی توفیق دهد این بنده را تا بسر چیزها بیند و توفیق دهد تا آن دید او سر را بر زبان عبارت کند کوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی وفقنی ربی حتی رأیت بقلبی الحق و الصواب و وفقنی حتی عبرت بلسانی ما شاهدت بقلبی باز کردیم بآن سخن که در موسی علیه السلام

وخضر علیہ السلام گفتند وگفتند موسی نبی بود وخضر ولی کوئیم نزدیک ما این خطاست وخضر ہمچنان نبی بود کہ موسی واز برای اعتقاد باطل دعوی کردن باطل محال ست وبعد از انکہ ما دلیل قائم کردانیدیم کہ غیب دانستن جز نبی را روا نباشد ونبی را بے وحی روا نباشد وکس بمقام برتر از نبی نباشد پس ما دعوی کردیم بادلیل وایشان دعوی کردند بے دلیل وبرترین فرقی میان حق وباطل آنست کہ مبطل ادعوی باشد بے حجت ومحق را دعوی باشد باحجت بازشیخ فقیہ رضی اللہ عنہ حجتی آوردہ ست ومیگوید قال النبی علیہ السلام لعلی رضی اللہ عنہ ھذان سیدا کھول اھل الجنۃ من الاولین والاٰخرین الا النبیین والمرسلین یعنی ابابکر وعمر فاضیر انھما خیر الناس بعد النبیین والمرسلین واین خبر حجتے ست قاطع بران کسانکہ یاد کردیم از بہر انکہ پیغمبر علیہ السلام خبر داد کہ ابوبکر وعمر رضی اللہ عنہما سیدان اہل بہشت اند از کدشتگان وآیندگان کہ غیر نبیان ومرسلان وآن ولی کہ این طائفہ او را از انبیا در گذرانید ندیا از اولین باشد یا از آخرین وابوبکر وعمر رضی اللہ عنہما سیدان او باشند لامحالہ ومحال ست سیدان کمتر از انبیا محال باشد کہ محل آن ولی برتر از انبیا باشد وابوبکر وعمر کہ سیدان اولین وآخرین اند غیب دعوی نکردند کسیکہ بہزار یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونہ کند واین دو سید بچاکری پیغمبر علیہ سلام اللہ افتخار کردند محال باشد کہ کسیکہ دون ایشان باشد از پیغمبر در گذرد وہر کہ این کوید جز کافر وضال ومبتدع نباشد ودلیل صحت اینہمہ کہ یاد کردیم قول پیغمبر ست کہ گفت لی مع اللہ وقت لا یسعنی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل این عبارت کردن باشد از قرب سر بحق کہ قرب سر من بحق آن قربی ست کہ ملک مقرب وآنجا راہ نیست ونہ نبی مرسل را اگر ایشان طاقت داشتندی این صحبت را باین مقام راہ یافتندی یعنی بآنمقام کہ سر من راہ یافتہ ست وآنچہ من دیدہ ام کس ندیدہ است وآنچہ من بدانستہ ام کس ندانستہ ست وعجب آنست کہ کس را طاقت بلوغ آنمقام نیست چہ عجب آنست کہ کس را طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بہر آنکہ اگر طاقت بودے خبر دادن او کہ کس بآن مقام نرسد دروغ بودی ودروغ بر رسول روا نباشد واگر کسے را آنجا راہ بودی یا طاقت شنیدن آن داشتے او خبر دادی کہ پیغمبران خیانت نکنند درست گشت کہ خبر ندادن از بے طاقتی خلق بود ومحال باشد کہ کسے طاقت شنیدن خبر مقامی ندارد آنگاہ بآن مقام رسد واز انجا در گذرد ودلیل دیگر قول پیغمبر ست علیہ سلام اللہ کہ لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا این دلیل ست کہ آنچہ او دانست خلق ندانست ودلیل ست کہ او را اذن اخبار نبود وچہ اگر اذن اخبار بودی لو تعلمون نگفتے پس درست گشت کہ اسرار حق انبیا بہتر دانند ودانستن سر دلیل قرب مکان باشد وقرب مکان را قوت صحبت باید وحرمت نگاہ داشتن بایہ سر ملک را نگاہ داشتن باید پس چون انبیا قریب تر وقوی تر بودند بآنچہ ایشان بسر خویش بدیدند وبآن بکشیدند باخلق گفتن روی نبود چہ خلق طاقت بار آن نداشتند تا اگر کمال رحمت حق چندانکہ انبیا دانند باخلق بگویند ضعیفان بار قویان نتوانند کشید نومید گردند وایمان بگذارند بار نتوانند کشیدن ازینست معنی قول خدای تعالی بلغ ما انزل الیک ولو یقل بلغ ما تعلم ونیز گفت وقل لھم فی انفسھم قولا بلیغا جاء فی التفسیر خاطبھم علی قدر عقولھم وما یقل علی مقدار عقلک او علمک پس آن اصل کہ ما یاد کردیم درست شد وجملہ این سخن حرف ست وآن آنست کہ ہر کہ سر ملوک بیند وبداند وباخلق بگوید نیز مقام سر را نشاید نُدامی ملک پیغام ملک بخلق رسانند لکن اسرار خزائن ملک وحرم ملک باکس نگویند اگر در تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت وقطیعت یابند اگر اسرار کشف کنند عقوبت ابلہ

وقال ابو یزید البسطامی رحمه الله وآخر نهایة الصدیقین اول احوال الانبیاء ولیس غایة الانبیاء غایة تدرك
میگوید آخر نهایت صدیقان اول حال انبیا باشد یعنی از مقام صدیقی برتر مقامی نباشد مگر مقام نبوت و هیچ نبی نباشد مگر صدیق
و بسیار صدیق باشد که نبی نباشد و باز مقام شهیدی فروتر از مقام صدیقی باشد و خدای تعالی هم برین ترتیب یاد کرد در قرآن
و گفت فاولئك مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و نیز در خبرست که روزی
پیغمبر علیه السلام ابا بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم بکوه برآمد کوه حرا در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر علیه السلام پای
بر کوه زد و گفت اسکن یا حرا فانما علیك نبی و صدیق و شهیدان و فی روایة اثبت فانما علیك نبی و صدیق
و شهیدان اول نبوت پیش و شت پس صدیقی پس شهادت و صدیق آنکس که در صدق بنهایت رسیده باشد و ظاهر
و باطن او بصدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید در کلام عرب برای کثرت و مبالغت باشد تا صدق بنده بغایت نرسد نام صدیقی
نگیرد و باشد که این وصف او را باشد و نبی نباشد چنانکه خدای تعالی در شان ابو بکر صدیق گفت والذی جاء بالصدق
وصدق به و نیز در اخبار آمده است که پیغمبر او را ابو بکر صدیق خواند و نیز در خبر آمده است که ما در ابو بکر را هر پسر یکه آمدی بر وی
چون ابو بکر در وجود آمد ما در او را پیش کعبه آورد و گفت ای خدای کعبه این فرزند ترا این بخش از کعبه ندا آمد که یا امة الله علی التحقیق
فزت بالولد العتیق الملقب بعرف فی التوراة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت که بر ساق عرش نبشته ست لا اله الا الله محمد
رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز از جماع اهل اسلام آنست که او را صدیق نام نهادند و او نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان مریم یاد کرد
وامه صدیقة و مریم علیها السلام پیغمبر نبود پس درست شد که روا باشد که صدیق پیغامبر نباشد لکن روا نباشد که پیغمبر نه صدیق
باشد از بهر آنکه هر کس که ظاهر و باطن او بر صدق نباشد پیغامبری را نشاید از بهر آنکه پیغامبران از بهر آن باینده تا باطلها را بحق آرند
و کذبها را بصدق آرند و کژیها را راست کردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه
کردانند و تا او بر حق نباشد باطلها را بحق چگونه آرند و تا او راست نباشد کژیها را راست چگونه کردانند و تا او بغایت صدق نباشد
کذابان را صادق چگونه گرداند خدای تعالی نبوت را باصدیقی جفت کرد در شان یوسف ایها الصدیق و در شان ابراهیم علیه السلام
گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انکان صدیقا نبیا و در شان ادریس علیه السلام گفت واذکر فی الکتاب ادریس انه کان
صدیقا نبیا امام اترا بخلق در پیش یاد کرده ایم اما آنکه گفت ولیس نهایة الانبیاء غایة تدرك از بهر آن گفت والله اعلم که جز انبیا
مقام انبیا را در نیابند از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسیکه بنهایت رسد اول درجه کسی دیگر یابد
نهایت مقام آنکس را چگونه دریابد که او را از نهایت مقام خویش گذر نیست و آن کس که از مقامی گذشته ست باز آمدن روی
نیست و شاید که معنی این سخن والله اعلم آن باشد که انبیا همیشه در مقام مزید باشند و هر ساعتی لایل هر نفسی لایل هر لحظتی لایل هر خطرتی
ایشان را قرب زیادت کرد و چون قرب زیادت کرد و مشاهده زیارت کرد و از بهر آنکه اگر بر زیادت نباشد یا وقوف باشد یا رجوع
رجوع نقصان مقام ست و نقصان مقامی نبوت رفع نبوت باشد و باجماع خلق رفع نبوت روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان و مشاهدهٔ
ایشان بحق باشد و حق را نهایت نیست و بی نهایت را بنهایت رسیدن محال ست درست شد که انبیا همیشه بر مزید باشند و ایشان را
بر هیچ مقام وقوف روا نباشد و کسی که او را وقوف نباشد هیچ لاحق بوی در نرسد بعد از انکه صدیقان در جنب انبیا سایران اند

دانبیا در جنب صدیقان طیاران اند و هرگز سیار طیار را در نیابد و دلیل بر انکه انبیا را بر هیچ مقام وقوف نباشد آنست که جبرئیل گفت وما منا الا له مقام معلوم و گفتار او که گفت منا دلیل ست که از غیر ایشان کسی هست که او را مقام معلوم نیست و آن آدمیان اند و از آدمیان این وصف جز بر انبیا روا نباشد و اما تفسیر آن سخن که گفتیم که آخر احوال انبیا نهایت نیست الله اعلم آنست که خوف صدیقان که بنهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول مقام برسند پیش از ین سر ایشان احتمال نکند در جا، محبت و معرفت همچنین باز انبیا چون خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نهایت خوف صدیقان بود بر ین مقام بایستند و لکن هر لحظتی و هر خطرتی که در سر ایشان از جلال حق زیادت کشف افتد خوف زیادت کرد و در جا، افزون شود و هر خطرتی که در سر ایشان زیادتی کشف لطف افتد محبت زیادت افتد و هر خطرتی که در سر ایشان زیادتی کشف قرب افتد معرفت زیادت کرد و همه از حق می افزاید و صفت ایشان بر زیادت میکرد و سر ایشان را باین نوع بیرون آرند تا خوی کنند و اگر انچه ایشان را با آخر خواهند دادن از کمال خوف باول دهد بسوزند پرورد ن سر باین لطائف که یاد کردیم همچون پرورد ن طفل ست بغذای لطیف او را می پرورند هر چند طبع او قوت زیادت گیرد غذا قوی تر سازند و اگر این غذا که او را با آخر سبب حیات ست باول دهند هلاک کرد پرورد ن سرها هم بر ینمعنی ست وقال سهل انتهت

همه العارفین الی الحجب فوقفت مطرقة فاذن لها فسلمت فخلع علیها خلع التابیه وکتب علیها براءة من الزیغ

برسید همتهای عارفان تا بحجب بایستاد خاموش سر فرو افکنده و دستوری سخن گفتن دادند تسلیم کرد خلعت دادند و انطقهای نائید و او را برائی نبشتند از میل کردن اما آنکه گفت همت ایشان تا حجب برفت این از انمعنی گفت، والله اعلم که در صحبت ملوک ادب آنست که هر که طالب باشد صحبت محبت ملک را تقرب کند به ملک بجای آوردن خدمت او و موافقت کردن او امر او و جستن رضای او و تجنب کردن از مساخط او تا هر چند این اوصاف از خویشتن پیش ظاهر کند قرب را مستحق تر گردد اکنون همت عارفان در جستن حق نباشد مگر با عراض از غیر حق هر چیز که دانند که ما را بحق رساند همت در و بندند و هر چیز که دانند که ما را از حق ببراند همت از و بر کنند تا قرب حق را شایند باز چون طالب صحبت ملک گردد و قرب ملک را شایسته گردد و صحبت ملک را سزاوار گردد و چون بنزدیک ملک راه یافت باید که آداب صحبت نگاهدارد و از آداب صحبت یکی آنست که بناوقت پیش ملک نرود که با شد که آن صحبت قطیعت کرد دلکن او را مقام مقام میکدرانند و هر مقامی ادب مقام ثانی می آموزانند تا بآن مقام که برسد ادب نگاهدارد تا از ان مقام نیفتد عارفان را حجب هم بانمعنی ست همت ایشان بهر مقامیکه برسد تا دران مقام مفروض نگردد بیشتر نیارد رفتن چون بحجاب رسد بی دستوری حجاب بر نیارد داشتن از بهر آنکه اگر او را شوق دیدار ملک اندران وقت نباشد دیدار روی نیست تا نگاه که او را راه دهند چون پیش ملک راه یابد جز خاموشی و سر افکندن روی نیست و مراین را معانی ست یکی معانی آنست که خود را نه سزای صحبت وی داند و اندران مقام متحیر و مبهوت گردد و دیگر معانی آنست که سخن نگوید تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر تر او وقت گفتار بست ملک را وقت سخن شنیدن تو نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف کرم ملوک ست که چون کسی را پیش آرند دانند که همت نظر جلال ملک بر ایشان افتد متحیر و سر گردان شوند از خود غائب گردند و سخن فراموش کنند و ایشان را زمانی بدارند تا از ین حیرت سکون و آرام یابند تا دران حیرت بی ادبی نکنند که مستحق بعد و حجاب گردند و دیگر معنی سکوت را والله اعلم آنست که هر که را صحبت ملوک باید جز مراد ملک سخن گفتن روی ندارد و بایستند تا مراد ملک ببینند تا سخن بارد گفتن صحبت ملک مخاوق با نمعنی ست

آداب صحبت ملوک

(زیادت داده شد ۱۲)

صحبت خالق بنکرد چکونه باشد باز کفت فاذن لها اورا دستوری سخن کفتن داد یعنی پیش ملک نیارد سخن کفتن بیدستوری ملک و چون دستوری کفتن یافت سخن ازان نوع باید کفتن که اذن ست این سخن کفتن ست پیش ملوک ظاهر با باطن همت عارفان برخلاف اینست سرایشان محجوب باشد بخوف غیر حق و خوف حق سبحانه و تعالی برایشان غالب کرد و تا حجاب خوف غیر حق برخیزد آن برداشتن غیر خوف حق اذن سخن کفتن ست تا از غیر خدای تعالی میترسد در خوف خدای تعالی سخن کفتن روی نیست و چون خوف خدای تعالی آمد خوف و حجاب و محبت غیر حق برخاست سکوتش خود کلام کردد و تا در محبت غیر حق ست در محبت حق سخن کفتن روی نیست و چون محبت حق آمد حجاب محبت غیر حق برخاست سکوت کلام کردد ظاهر کنک کردد و باطن بینا کردد ظاهر کر کردد و باطن شنوا کردد تا عام را اول از زبان شنود و خاص را از دل شنود عام را دیدار از بصر باشد دل بصر نکردد خاص را بصر بدل نکردد عام از باطن بظاهر نکردد و خاص از ظاهر بباطن نکردد از بهر آنکه ظاهر با باطن ضدین اند و لا ینال احد الضدین الا بالاعراض عن الضد الثانی تا قفا بر ظاهر نیارند روی بباطن نیاید و تا از کون اعراض نیارند بحق تعالی اقبال نیارند باز کفت فسلمت شاید که اینمعنی سلام کردن باشد و این بر طریق تمثیل و مجاز باشد نه بر سبیل تحقیق و آن آنست که هر کس که در پیش ملک آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نکردد تا ملک ذمه دار حق او نکردد لکن اکر سلام کند دو معنی را باشد یا ایمن کردن باشد یا امان جستن اکر قوی بر ضعیف سلام کند ایمن کردن ست و اکر ضعیف بر قوی سلام کند زنهار خواستن ست که نداند که با او چه خواهد کردن در خوف مخاطره باشد سلام کند تا اکر جواب آید ایمن کردد و این بر طریق مثل یاد کردیم پس تاویل این سلام فریاد خواستن بود تا او را ازین مقام باز نکردانند و شاید که معنی تسلیم سپردن باشد یعنی سلمت نفسها الی خالقها خویشتن با و سپارند بآن معنی که سر خویش بکلی از غیر حق فارغ کردانند تا سر او حق را مسلم کردد تا تدبیر خویش از خود بردارد و تدبیر خویش بوی سپارد چنانکه خدا کفت الا من اتی الله بقلب سلیم یعنی مسلما و نیز کفت و افوض امری الی الله یا معنی جز این باشد و آن آنست که داند که اکر لحظتی دل مرا بمن باز کذارند زنار بر بندم بوی سپارم تا نکاهدارد از بهر آنکه نکاهداشتن دل بنده به بنده نیست و اکر کسی در کونین دل خویش نکاه توانستی داشت با اینمعنی مصطفی علیه السلام اولی تر بودی و اکر او را قدرت این بودی کفتن یا مقلب القلوب ثبت قلبی را فائده نبودی چون این عجز خویش بیند خود را بوی سپارد تا بزرکان کفته اند لیس الهلاک الا فی التدبیر ولیس النجاة الا فی التفویض و کفته اند در قول خدای تعالی الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور قیل الظلمات تدبیر النفس والنور التفویض الی الحق خود را از ظلمات تدبیر بنور تفویض آر تا ز بهر آنکه هر تدبیر کسی اعتماد کند که با خود ست و تفویض آنکس کند که با حق ست و هر که با خود ست یک ذره او را در زیر آر و باز کفت فخلع علیها خلع التایید چون از تدبیر خویش تبرا کردند از بهر آنکه تدبیر با مالک را باشد در ملک خود را مملوک دانستند نه مالک از بهر آنکه مملوک را تدبیر نیست تدبیر مالک راست خود را با مالک خویش تسلیم کردند تا مالک در ملک خود تدبیر کند چنانکه خواهد و این کذاردن حق عبودیت ست و هر که حق عبودیت بکذارد مستوجب تایید و معونت حق کردد پس چون حق تعالی ایشان را بخلعت تایید مؤید کرد ایشان تا قوت صحبت او یافتند از بهر آنکه با حق جز بقوت حق صحبت کردن روی نیست و بقوت بشریت با حق صحبت نتوان کردن و با حق تعالی

ف ملک را ادب آنست که سلام نکند

ف سلمت نفسها الی خالقها

صحبت نه آن کند که بباشد لکن آنکس کند که بدارندش چنانکه حق را نه آنکس باید که بخواهندش ابتدا او را بخواستن
او توان یافت و بانتها با او پیوستن او توان بودن چون بخواهند ترا بیابی و چون بدارند ترا بیابی و کتب بدارند و من بیابند و
او را برادری نپنداشتند از میل کردن بغیر حق یعنی چون باین مقام رسید سزاوار تائید حق گشت و او را این کنند از میل کردن
بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی سری را که داند که هرگز نا پدید این یکبار بغیر او میل نخواهد کرد بخود راه ندهد از خود نی گفته اند
بزرگان ما رجعوا من رجعهم الا من الطریق فاما الواصلون فانهم لا یرجعون وحق را بر اولیای خویش غیرتست و اندارد
که دوستان او بغیر او نگرند چنانکه گفت ولا تمدن عینیک چون نگریستن روا ندارد میل کردن کی روا دارد پس معنی این
برادرانه خطی باشد یا کتابتی لکن آنرا تاویل آنست که هر چه غیر حق ست آنرا از ایشان منع کند تا ایشان را مشغول نکرداند و ایشان را
بخود چنان مشغول گرداند که بغیر او نپردازند و هم لانبیاء حالت حوش العرش فکیف بالاقوال ورفع منها الاقدار والصفات
بالجملة فانی فظ وظهر او اسقط اعزازها وجعلها متصرفة قبلة مراد ازین سخن آنست که ارواح انبیا و اسرار همتهای ایشان
سابق ست بر همه همتها و بر همه اسرار پاکتر از بهر آنکه حجابها پیش عرش ست و همتهای آن کسان که نه انبیا اند خبر داد که تا بحجب برونند
و بالا ستند و دستوری خواهند تا راه یابند باز همت پیغمبران باز حجب گذشته ست و بعرش رسیده و گرد عرش طواف میکنند این
بر طریق مثل ست از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشد و عام نیز باشد خاص درون حجاب باشد و عام بیرون حجاب عام را دستوری
باید تا از حجاب در گذرد و خاص را دستوری نباید از بهر آنکه خاص اهل سرند و عام اهل سر نیند پس انبیا را محل خصوص می نهد
بر طریق مثل درون انبیا را در جنب انبیا محل عموم از بهر آنکه دانند که اسرار حق سبحانه انبیا اند علیهم السلام و هر کس که سر ملک بهتر
داند خاص تر باشد رعایا هم عام ست و هم خاص لکن هر خاصه در جنب درون خویش خاص ترند و در جنب فوق خویش عام و از همین
گفته اند بزرگان المخصوص عند خصوص العموم هم پس همه خاصان در جنب مصطفی علیه السلام اند عامند و در مقام خویش
خاص و هر کرا قرب زیادت نباشد مقامش مقام خصوص نباشد و هر چه در قرب شخص بملوک دنیا ترا صورت بیند و در قرب سر با حق تعالی
همان معنی میدان اکنون گفت حالت حوالعرش بگذشت که در عرش و معنی گشتن که در عرش و الله اعلم آنست که جویا نیم اند عرش
است نه جویان عرش چه اگر جویان عرش بودی چون بعرش رسیدی باستادی فان کل طالب اذا وجد سکن لکن چون از عرش مراد
خداوند عرش بود و خداوند عرش را عرش مکان نبود و از ان سو مکان سر را جای نبود سر تا عرش برفت خداوند عرش را بر عرش
نیافت و ازان سو عرش راه نیافت بر گرد عرش گشتن و چه دیگر بود و گشتن سر گرد عرش همچون گشتن نفس ست گرد کعبه کعبه بر
زمین خانه حق ست و عرش در آسمان عرش حق نه خانه بر زمین و خول او نه عرش بر آسمان قرار را نفس روی بکعبه آرد و مراد ازان
خداوند کعبه باشد نه کعبه چون بکعبه رسد خداوند کعبه را بیابد گرد کعبه طواف سازد سر نیز آنجا عرش کند و مراد ازان خداوند عرش
باشد نه عرش و چون بعرش رسد و خداوند عرش را بیابد گرد عرش طواف سازد آن طواف کردن حیرت ست و از کعبه اعراض
آوردن ست تا از خانه قصد کعبه کرد همه روی بکعبه داشت و چون بکعبه رسید پهلو سوی کعبه آرد و گوید مرا تو نمی بایستی خداوند تو نیبایست
و چون آنکه مرا بیابست یافتم ترا بجا بردم مثل سر با عرش همین ست تا بزرگان چنین گفته اند که کعبه بر زمین قبله نفس ست و عرش
بر آسمان قبله اسرار نفس را تا کعبه پیش راه نیست و با کعبه آرمیدن روی نیست و سر را تا عرش پیش راه نیست و با عرش آرمیدن

روی نیست کدام حیرت باشد ازین برتر که روی آرمیدن نه و بیشتر راه نه و گروهی چنین گفته اند که ان الله خلق العرش اظهارا لقدرته و عظمته لا مکانا لذاته معنی این آن باشد که حق تعالی اسرار خلق را ازادراک عظمت عرش چنان متحیر گرداند که از تفکر کردن در خداوند عرش فرو مانند آن جولان کرد عرش جستن عظمت خداوند عرش ست میکردند و در نیابند پس چون از یافتن مخلوقی عاجز گشتند سوی خالق کجا راه یابند باز گفت فکیف بالانوار این همه انبیا را نورها پوشانیدند و این را معانی ست یکی آنست که هوائی که لکل نور نار و کل نار محرق پس معنی این سخن آنست که سرایشان را چندانی نور خوف خویش داد که همه خوفها را بسوخت و از غیر حق ایشانرا خوف نماند و نور رجای و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب و نور هیبت و نور معرفت و سائر انوار هم برین قیاس تا بنور محبت حق چنان سوخته گشتند که همه محبتها ایشانرا عداوت گشت چنانکه گفت فانهم عدو لی الا رب العلمین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفتها ایشانرا در جنب معرفت حق نکرت گشت چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا و لکن صاحبکم خلیل الله و خدای تعالی گفت فذلکم الله ربکم الحق فماذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی علیه السلام گفت ان اصدق کلمة قالته العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل و ما دانیم که بیرون از حق تعالی حق بسیار ست انبیا حق اند و بهشت حق ست و دوزخ حق ست و میزان حق ست و نیز حق راست بسیار ست ولکن کل حق فی جنب هو الحق منه باطل و این را در شریعت اصل ست و آن آنست که برادر ولی ست لکن تا پدر بر جاست او را ولایت نیست و حافد وارث ست لکن تا ولد صلب بر جاست او را میراث نیست و جار شفیع ست لکن تا شریک بر جاست جار را شفعت نیست از بهر معنی گفتیم که کل حق فی جنب هو الحق منه باطل پس این انوار را معنی آنست که حق تعالی اسرار خواص خود را بانوار صفات خود تجلی کند تا ایشانرا از صفات غیر خود فانی گرداند تا ایشانرا همه خوفها در جنب خوف حق امن کرد و همه رجاها در جنب رجاء حق قنوط کرد و همه معرفتها در جنب معرفت حق نکرت کرد و همه محبتها در جنب محبت حق عداوت کرد و همه قربها در جنب قرب حق بعد کرد و همه انسها در جنب انس حق وحشت کرد و همه شغلها در جنب شغل حق فراغت کرد و همه مصیبتها در جنب فوات حق راحت کرد و همه نعمتها در جنب نعمت وجود حق محنت کرد تا باز گفت ودفع منها الاقدار برداشت از ایشان قدرها یعنی هیچ قدر قدر ایشان در نیابد و هیچکس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر با نجا که سر ایشان رسید نرسد و شاید که این را معنی دیگر باشد یعنی از سر ایشان قدر همه چیز بر داشت تا در سر ایشان هیچ قدر را مقدار نماند در جنب قدر حق یعنی از عظمت و جلال حق که در سر ایشان پدید آمد جز حق را در سر ایشان مقدار نماند و این میان خلق متعارف ست که هر کس که در سر او چیز بزرگ تر عظیم باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد که غیر آن چیز بر خاطر او نگذرد و همه کون و صد هزار چندین کون در جنب حق تعالی ذره نسنجد محال باشد که کسی از حق خبر دارد و ذره را نیز دیگر او مقدار ماند باز گفت واتصلت بالجبار و بجبار پیوست سرهای ایشان و این بر طریق مثل ست و معنی اتصال انقطاع باشد عما دون الحق نه اتصال ذات بذات چه اتصال الذات بالذات محسین را باشد و این وهم بردن بحق تعالی کفرست لکن معنی اتصال بحق انقطاع باشد از غیر حق بآن مقدار که بنده از غیر حق ببرد بخدای تعالی رسد و بآن مقدار که او را با حق اتصال افتد از غیر حق انقطاع افتد یعنی از غیر خدای تعالی ببریدند تا بخدای تعالی رسیدند که هر کسکه خواهد

که چیزی رسد تا از غیر او نبرد باو نرسد با مخلوقان چنین باید بنگر که با خالق چگونه باشد باز گفت خافی حظوظها فانی کرد از ایشان حظ ایشان و معنی حظ آنست که از دوست مراد خویش بجویند لکن از نوشتن مراد دوست جویند و دیگر معنی آنست که اختیار خویش از میانه بردارند و دانند که ما را وقت آفریدن اختیار نبود و در داشتن نیز ما را اختیار نباشد چنان آفریدگار خویست و چنان دارد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض نجویند با محبت کردن بطمع نباشد که هر کجا طمع آمد محبت نباشد حظوظ ایشان در طمع نبرند تا محبت حقیقت کرد و باز گفت واسقط مرادها ایشان را مراد ساقط کرد یعنی ایشان را از دوست جز دوست مراد نماند که هر که از دوست جز دوست جوید دوست را یکذارد و آنکه جوید بر خطرست یا بدیا نیابد و هر که از دوست دوست جوید دوست نیابد و چون دوست یافت هر چه جز دوست باشد همه او را باشد و شاید که این را از این نیکوتر معنی باشد و آن آنست که مستقوط مراد ایشان بآن معنی باشد که محب همیشه مملوک ست و محبوب مالک در حکم محبت و چون حکم محبت این باشد همه محبان در محبت بر خطا باشند از بهر آنکه همه محبان در محبت مراد آن چنان کنند که باید که دوست ایشان را باشد و بحکم محبت این محب مملوک ست و مالکی آرزو میکند چون بحقیقت کرد هرگز نخواهد که دوست او را باشد لکن بیند و کند بآنکه او دوست را باشد چون محبوب چیزی باشد که نشاید که ملک شود در حکم محبت مالک باشد و ملک نباشد پس چون محبوب مالک الخلق باشد و روا نباشد که او ملک هیچکس کرد و محال باشد طمع کردن که او آن من باشد و ازین مقام بود که چون مصطفی علیه السلام الله بمعراج کون زیر قدم آورد و او را امر سخن گفتن آمد نخستین نفسی که در عبودیت برآورد آن نفس از مقام محبت زد و گفت الهی خلقت اکرم بنده ام و اکرم بحکم محبت نکرم بنده ام مرا از بندگی ازان سوی قدم نهادن روی نیست من از انجا خبر دهیم که منم از انجا که توئی خود خبر تو دهی من باری آن توام تا تو خود چگونه ئی که آن من هستی یا نه باز گفت وجعلها متصرفة بله گفت چون حظ ایشان از ایشان فانی گشت مراد ایشان از ایشان ساقط گشت متصرف گشتند باو او را یعنی بخود و بقوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قائم نبودند لکن بوی و قوت او تصرف کردند و بصفت او قائم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند چه با بقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند لکن بتقویت قوی بودند و خود را از تصرف خویش فانی دیدند تا متصرف نبودند و لکن مصرف فیه بودند که همه متصرفان قائم بمراد خویش باشند و مصرفان قائم بمراد مصرف باشند متصرفة به این باشد باز گفت له یعنی آنچه کردند موافقت امر را کردند بطمع عوض را یا نه خود را آوردند لکن او را آوردند و ازین نکوتر سخن هست و آن آنست که مسئله ایست میان این طائفه که آنرا مسئله فنا و بقا خوانند و گویند بنده بمقام فنا رسد و این فنا نه آن باشد که این بنده نیست کرد لکن از وجود او فائدهٔ حصول مراد اوست چون همه مراد خویش زیر قدم آورد و خویشتن بمراد دوست سپارد اگرچه بذات موجود ست معنی معدوم کرد و اگرچه بعین باقی ست بحکم فانی کرد و این صفت عارفانرا افکاه حقیقت کرد که اکنون که موجود ست بخویشتن بآن چشم نکرد که در حال عدم او دوست و قدرت خدای تعالی بر خویشتن بعد الوجود همچنان داند که در حال بود ست چون داند که امروز قدرت او همان قدرت ست که در ازل بود من همان اسیر قدرتم که در ازل بودم و امروز خود را هم بران وصف داند که در ازل بود قبل الوجود و او را قبل الوجود اختیار نبود داند که بعد الوجود هم اختیار نباشد خود را فانی باینمعنی بیند الکاه نه چنان باشد که باید ش چه چنان باشد که دارندش متصرفة به لا این باشد و قال ابو یزید لو بدا لی الخلق من النبی ذرة لم یقم طما دون العرش گفت اگر خلق را پدید آید از پیغمبر

ذرهٔ اینجه زیر عرش ست او را نایستد معنی این سخن والله اعلم آنست که مقامات خلق مختلف ست و هیچ مقام برتر از مقام مصطفی علیه السلام نیست و هر کس که مقامی باشد بر مقدار سر او باشد چون مقام مصطفی برترین همه مقامهاست بباید دانستن که سر او قریب ترین سرها ست و چون سر او از همه سرها قریب تر باشد بر دانستن اسرار حق قوی تر باشد و بر کشیدن بار قرب قوی تر باشد و آنکه دون او باشد بمقام طاقت شنیدن مقام او ندارد و چون شنیدن را طاقت ندارد دیدن را طاقت کی دارد و چون دیدن را طاقت ندارد با رکشیدن را چگونه طاقت دارد و این متعارف ست میان خلق که ملوک سر با هیچکس نگویند و هر کس سر ملک را نشاید آنکه مقام مناسبت دارد و بر دوام با ملک مصاحبت کند و صحبت انس دارد و آنکه از مقام مناسبت قرب دور تر کرد دار وحشت هلاک کرد و آنکه با ملک مصاحبت ندارد و مقام مناسبت و قرب ندارد اگر او را بقرب ملک برند از هیبت هلاک کرد و بقای یکی در بعد ست بقرب هلاک کرد و بقای یکی در قرب ست بعد هلاک شود این ظاهر ست میان خلق اسرار عارفان را با حق صحبت هم برین مقام ست یکی قریب ست دیگری قریب تر این قریب چون قریب تر بعید ست اگر این بعید را بمقام قریب برند قوت صحبت ندارد هلاک شود و اگر آن قریب را بمقام بعید برند از حسرت فوات قرب هلاک شود این را غذا این مقام و آن را غذا آن مقام و نیز هر که قریب تر اسرار ملک بیش داند و محل قرب بیش برند مگر آنرا که سر را بشاید تا امانت نگاهداشت سر نداند او را بمحل قربت نبرند پس اگر کسی را بمحل قرب برند که او را امانت نگاهداشت سر نیست سر ملک آشکارا کند و خویشتن را هلاک کند تا یکبار کی قطیعت یابد یا اگر او را لطف کند و قطیعت بیش نیابد او را عقوبتی کند که همه جهان از و عبرت گیرند و اگر عقوبت همه اهل دوزخ بر و نهند به قطیعت و نعمت کرد و این چنان ست که در حکایات حسین منصور ست که چون کردند با او آنچه کردند شبلی رحمه الله گفت شبی تمام روز نماز میکرد م و زار زار بر و میگریستم چون شب بآخر آمد مناجات کردم و گفتم این بنده بود که ترا میشناخت و تا او دست میداشت و ترا می پرستید این چه بلا بود که بر و کماشتی گفت در خواب رفتم آینده بیامد تا ندائی بشنیدم که مرا گفت یا بکر او را از سری از اسرار خویش آگاه کردم سر ما بر خلق پیدا کرد با او این کردیم که می بینی پس شیخ فقیه رضی الله عنه گفت یعنی شبلی رحمه الله بزرگ مردی بود و سر من مقام او را و نیابد و هم من در نفس او نرسد لکن مرا چنان گمان می افتد که شبلی را در این مناجات غلطی افتاده است و آن آنست که اول دعوی کرد که عارف بود و محب باز گفت این چه بلا بود که بر و کماشتی اگر محب و عارفی درست بود آنچه با او کردند بلا نبود و اگر آنچه کردند را بلا بود محب و عارف نبود از بهر آنک بالذت محبت از هیچ بلا الم نیابد و هر که از بلای دوست الم یابد محب نیست و هر که با مشاهدهٔ معرفت از غیر دوست خبر دارد او را مشاهدهٔ نیست و هر که را مشاهدهٔ نیست معرفت نیست همت عارفی کمتر از همت فاسقی نباشد و فاسقی که کسی را بفسق دوست دارد چون مشاهدهٔ دوست یابد از کونین یاد نکند پس محال باشد که کسی مشاهدهٔ حق یابد و از کونین یاد کند یا از چیزی خبر دارد پس مقام قرب اینست که یاد کردیم صفت او چنانکه در عبارت گنجد نه چنانکه استحقاق قرب ست از بهر آنکه عبارت خبر دادن ست و بخبر غائب و ما ینه نگرد و چون این دانسته شد باز کردیم بکلام ابو یزید که او گفت اگر از مصطفی علیه السلام خلق را فرو پوشیدند از عرش هیچ چیز او را نایستد و این از بهر آن گفت که او سید اولین و آخرین بود و مقام او برترین مقامها بود و سر او قریب ترین سرها بود پس او اسرار حق تعالی آن دانست که خلق ندانست و اگر خلق آن سر را شایستندی با ایشان بگفتی و دلیل این سخن آنست که پیغامبر علیه السلام گفت لم یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ملک مقرب جبرئیل

ومیکائیل و اسرافیل اند که سادات اهل آسمان اند و نبی مرسل ابراهیم و موسی و عیسی اند علیهم السلام سادات اهل زمین اند خبر میدهد که ما را با دوست وقتی ست که کسی از ایشان در میان ما نگنجد یعنی در آن قرب و آن مقام که مراست خاطر ایشان بر سر من نگذرد که از ایشان اندیشم محجوب کردم یا معنی آن باشد که من بجائی رسیدم که ایشان آن جا را نشایند و این عبارت ست که ایشان سادات و قربیان اند در مقام خویش فاما چون قرب من آمد بعید اند و چون من پدید آمدم همه سودی نیست کشت و دلیل این سخن آنست که حق تعالی چون مصطفی علیه السلام را بخلق رسول خواست فرستاد جبرئیل را در میان کرد تا هر چه با خلق خواست گفتن بر زبان جبرئیل داکرد و قرآن بر زبان جبرئیل داکرد و شریعت بر زبان جبرئیل عبارت کرد اکر از همه درون تر سر نبودی با مصطفی گفتی او را بدون تمامی که جبرئیل خبر ندارست فائده نبودی و آن کدام سر باشد که از من برتر باشد و آن سری که جبرئیل امین با ابراهیم خلیل علیه السلام [illegible] شنیدن آن ندارند از اهل کون کرا طاقت باشد که دران سر اندیشه کند و دلیل این سخن قول خداست عزوجل [illegible] کفتیم با دوست آنچه کفتیم نیکو بدید که چه کفتیم نیکو نکارا با سر آشنایان چه کارد و ترا با اغیار نزدیکان چه کار [illegible] سر بیدست باز پوشیده کردن مقامش را کفت ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و تا جبرئیل نماند [illegible] فتدلی جبرئیل چون قدمی کس نداند فکان کس نداند چون فکان کس نداند قاب کرداند چون قاب کس نداند قوسین کرداند چون قوسین کس نداند او کرداند چون او کس نداند ادنی کرداند این او شک نیست که این او پوشیده کرداندن ست بر کوینده او مقام او پوشیده نیست لکن بر خلق پوشیده میکرداند که تا خلق مقام او ندانند و چون در او سر کردان کشتن بر بود و کفت ادنی ادنی افعل باشد از دنو و افعل مطلق را نهایت نباشد و چون حق تعالی اکبر مطلق ست کس از و بزرکتر نیست و چون اعلم مطلق ست کس از و داناتر نیست مقام مصطفی علیه السلام نیز ادنی مطلق ست کس از و نزدیکتر نیست و آن قرب بلا زقت مکان نیست و اتصال زمان نیست چون قرب بدین صفت ست همه قربیان در جنب این قرب بعید کشتند اکر آن سر که درین قرب با مصطفی علیه السلام کفتند با دیکران کو بیند طاقت سماع ندارند چون جبرئیل بر آسمان و خلیل بر زمین طاقت ندارند دیکران چکونه طاقت دارند و چون طاقت شنیدن ندارند طاقت دیدن چکونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر مصطفی علیه السلام عاجز کشتند و او مخلوقی ست از دیدن و شنیدن سر حق چکونه عاجز نباشند و دلیل این سخن نیز آنست که لاامحاله مقام قدم زیر قدم باشد و قدم زیر نفس باشد و نفس زیر قلب باشد و قلب زیر سر باشد و سر زیر سر حق تعالی باشد و آن سر را یکے سر سر باشد والحق وراء هذا کله و ورا خبار درست ست جبرئیل با بزرکی مقامش و با قرب منزلتش خبر نداشت که قدم مصطفی زیر کدام مقام بود چون از مقام قدم خبر ندارد از قدم چکونه خبر دارد و چون از قدم خبر ندارد از نفس که فوق اوست چکونه خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد که نفس صحبت خلق راست از قلب که صحبت حق راست چکونه خبر دارد و چون از قلب که ظاهر ست خبر ندارد از سر که باطن ست چکونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی ست خبر ندارد از خداوند سر که دیدنی ست چکونه خبر دارد از بهر آنکه سر شنیدنی باشد و مشاهده دیدنی و شنیدنی خبر باشد و دیدنی معاینه و هر کرا خبر بلا چون دیدن بلا نباشد و چون کسرا طاقت خبر بلا ندارد طاقت دیدن بلا کی دارد و اینهمه که یاد کردیم دلیل ست که قرب همه قربیان در جنب قرب مصطفی علیه السلام حجاب ست و خصوص همه خواص در جنب خاصیت مصطفی عموم ست بعیدان طاقت مقام قربیان کی دارند و محجوبان طاقت مقام مکاشفان کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این ست معنی کلام ابویزید رحمه الله کا کر خلق را نوره از مصطفی علیه السلام پدید آید دون عرش

هیچ چیز او را نایستد کونی که ذرهٔ مصطفی را نایستد کمال حق را چگونه دقال امثل معرفة الخلق وعلمهم بالنبی علیه السلام کامثل
نداوة تحمل من راس الزق المربوط ابویزید رحمه الله گوید معرفت خلق وعلم ایشان آ پیغامبر علیه السلام همچنان ست کونی بر سر خیک
بسته پدید آید از این سخن والله اعلم مراد آنست که هیچکس از خلق بر سر مصطفی مطلع نگردند و اگر همه خلق گرد آیند و معرفت و علم خویش که
دارند بسیار بکمال مصطفی را نشناسند و آن شناخت ایشان که بشناسند مثلی زد بنی که از سر خیک پدید آید و آن نم را علم نیست
مگر پیدا کردن که در خیک چیست اما دانستن لون او یا اوصاف او یا پاکی و پلیدی او یا صفا و کدورت او یا مقدار و وزن او
بآن نم پدید نیاید و اگر آن نم نبودی ندانستندی که در درون خیک چیست آن نم مثل ست که میارد احوال مصطفی را که احوال ظاهر
در جنب معرفت باطن پیش ازان نیست که آن نم در جنب خیک ست بمعاملات ظاهر او بتوان دانستن که او را در سر حق صحبت ست
و محبت و مشاهده ست لکن نتوان دانستن که غایت او تا کجاست بر اصل دلیل شود لکن بر کمال دلیل نشود و این همچنانست
که عنوان نامه که خط عنوان دلیل ست بر حظ درج کتاب لکن دلیل نیست بر دانستن آنچه در درج کتاب ست همچنین ویرانی ظاهر
دلیل ویرانی باطن ست و آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن ست و پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن ست و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی باطن
است لکن دانستن که درون باطن تا چه حدست روی نیست پس مصطفی علیه السلام بصحبت ظاهر و پاکی احوال و تمامی آداب و بزرگی
حرمت بحلی بود که هیچ خلق بآن مقام نرسید و اگر کسی برابر او بودی یا از دور گذشتی بدین معانی که یاد کردیم احمد مطلق آنکس
بودی نرسید و از همین گفت پیغامبر علیه السلام انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله و چون خلق دانستند که شمائل ظاهر او
زیادتی دارد بر شمائل ما دانستند که مشاهدهٔ باطن او زیادتی دارد بر مشاهدهٔ باطن ما لکن همچنانکه بآداب ظاهر آداب او
در نیافتند بمشاهدهٔ باطن مشاهدهٔ او را در نیافتند شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی جز این باشد و آن نم مثل
باشد از عبارت زبانش که دلیل کند بر انکه در سر او ست داند که سر صافی باید تا عبارت صادق آید لکن مقام صفوت سر ندانند
همچنانکه مقدار درون خیک ندانند و این همچنان ست که کسی دود بیند داند که آنجا آتش ست و اگر دود کمتر بیند داند که آنجا
آتش کمتر ست و اگر دود بیشتر بیند داند که آنجا آتش بیشتر ست لکن مقدار آتش نداند و از سوختن آتش خبر ندارد از نوشش
خبر آن دارد که در میان آتش باشد و مثل دیگر این را مشک ست از هر که بوی یابند دانند که با او مشک ست لکن ندانند که مشک
چندست و کجاست و ندانند که چه شهر لیست اینهمه مثل ست عبارت را که بر سر دلیل کند اگرچه مشاهدهٔ سر قوی تر عبارت او صادق تر
و اشارت او کیرنده تر همچنانکه هر چند که آتش عظیم تر دود او غالب تر و شرر او جهنده تر و کیرنده تر آتش چون مشاهده ست و دود
چون عبارت ست و آن زبانه و شرر چون اشارت ست پس این مثل زد عبارت مصطفی را علیه السلام که در اشارت و عبارت او
دلیل بود بر بزرگی مشاهدهٔ او و کسی را بکمال مشاهدهٔ او راه نه و از عبارت او یکی آنست که در پیش براندیم که گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل ازین وقت نه آن خواست که یکون فی وقت دون وقت لکن وقتی خواست
بر دوام و معنی این سخن آن باشد که من چون شما نه ام که چون ظاهر شما با خلق بود باطن شما هم با خلق بود لکن مرا وقت ظاهر با شما
ست و وقت باطن با حق و چنانکه بظاهر ذره از شما جدا نه ام بباطن ذره از حق جدا نیم و مرا وقت ظاهر من ذره راه یابد بکمال تواضع
را و در باطن من ملک مقرب و نبی مرسل راه نیابد بزرگی همت را و دیگر عبارتش آنست که گفت الا کل شیء ما خلا الله باطل

وشک نیست کہ باطل چون در مقابلہ حق افتد نیست گردد و اگر از عرش تا ثری و از ازل تا ابد و از دنیا و عقبی چیز یا در سراو راہ بودی
باطنش نخواندی و دیگر عبارت او آن بود کہ گفت انی اظل عند ربی فیطعمنی ویسقینی و نیز گفت انی ابیت عند ربی و این
بیتوتت و ظیلولت بیقین دانیم کہ نفس را نبود و اگر نفس را بودی بروز میان یاران نبودی و بشب در کنار عروسان نبودی پس دانستیم کہ
این وصف سر بود کہ بر دوام با حق بود و بآن مقام کہ او بود کس را راہ نبود و این عبارت او نبود الا از انجا کہ مشاہدۂ سر او بود و از این
معنی عبارت بسیار آید اگر ہر دو کون را زیر آن عبارت نہی نیست کردد چیز یکہ از عبارت منہزم گشت بمشاہدہ چگونہ راہ یابد تو اند بود
کہ این تفاوت مثل باشد شریعت را کہ شریعت ظاہر دلیل حقیقت باطن ست و این بر چند وجہ باشد یکے آنکہ گذارندۂ شریعت
بمقدار حق گذاردن دلیل میکند بر حقیقت باطن خویش و شاید کہ نصب شریعت حق مصطفے را علیہ السلام و امتان او را دلیل کند
بر حقیقت مقام ایشان و شاید کہ دوام شریعت و بقای او و نسخ شرایع برین شریعت دلیل کردد بر بزرگی مقام ایشان و بر
تاکید محبت ایشان ایہمہ دلیل کند بر بزرگی باطن ولکن ننماید کہ آن بزرگی تا کجاست و اگر خلق اولین و آخرین کرد آیند تا
کمال شفقت حق در نصب شریعت دریابند نتوانند و چون سر شریعت در نیابند سر صاحب شریعت کی دریابند و شیخ امام فقیہ
رضی اللہ عنہ میکوید در سر این معنی این سخن را نزدیک من آنست کہ مراد ابو یزید از این سخن آنست کہ قصور فہم خلق از بلوغ نہایت
حقیقت حق باز نماید از بہر آنکہ مصطفے علیہ السلام اگر چہ بزرکوار ست محدث و مخلوق و بشر و بندہ ست عزیز کردہ و برکزیدۂ
حق ست چون خلق از کسیکہ وصف او اینست بیش ازان در نیابد کہ نمی از سر خیک بر آید و بنہایت کمال او راہ نیابند حقیقت
حق کہ قدیم ست و عزیز ست بخود و او را و صفات او را نہایت نیست کمال حقیقت او چگونہ دریابند عجز خلق از ادراک کمال
مصطفے علیہ السلام دلیل کردد بر عجز خلق از ادراک کمال حقیقت حق و این چنان ست کہ بعضے از بزرکان کفتہ اند کہ خدای تعالی
عرش را کہ بیافرید نہ مکان ذات را آفرید لکن از بہر اظہار عظمت را آفرید تا چون خلق بدانند کہ عظمت مخلوقی در نمی یابند عظمت
خالق را چگونہ دریابند و قال بعض المشائخ لم ینل احد من الانبیاء الکمال فی التفویض و التسلیم غیر الحبیب و الخلیل
علیہما السلام فلذلک ایس الکبراء عن الکمال وان کانوا فی حال القربۃ مع تحقیق المشاہدۃ بعضے از مشائخ رضی اللہ
عنہم چنین کفتہ اند کہ ہیچکس از پیغامبران علیہم السلام بحد کمال نرسیدند در تفویض و تسلیم جز حبیب و خلیل علیہما السلام و مقام
تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب را بود و بزرگان میان تفویض و تسلیم فرقہا کردہ اند و تسلیم خلیل را آنجا کرفتہ اند کہ خدای کفت
اسلم قال اسلمت و تفویض حبیب از آنجا کرفتہ اند کہ کفت و افوض امری الی اللہ و کفتہ اند تفویض برتر از تسلیم ست کہ تسلیم
سپردن باشد و تفویض باز کذاشتن و ماندن پس تسلیم صفت کسے باشد کہ چیزی دارد تا بسپارد کویند سلم و اسلم و از یہ معنی
سپردن آخر یا را تسلیم کفتہ اند کہ در دست بائع باشد پیش از بیع چون بیع کرد تا ملک از و زائل کشت تسلیم کرد تا دست و تدبیر
او زائل کشت پس ہر کسکہ چیزے دارد و او را دران چیز اختیار و تدبیر نباشد خطاب کردن او را کہ سلم و اسلم درست نیاید یا
چون دارد و او را دران تدبیر و اختیار باشد خطاب کردن کہ اسلم و سلم درست آید و چون تدبیر و اختیار خویش از و بر دارد
اسلام و تسلیم حاصل آورد و اکر یک ذرہ با آنچیز باز نکردد یا در رد و تدبیر کند تسلیم درست نیست و کروہے کفتہ اند تسلیم نفس راست
و تفویض سر را چنانکہ مصطفے علیہ السلام در دعاہای خویش کفت سلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون

بیان فرق میان تسلیم و تفویض

حقیقت تسلیم این باشد آمدیم بقصهٔ خلیل علیه السلام که چون او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العلمین و چون او را این خطاب بیامد و هست
گردن بنهادن و گردن نهادن این خطاب نیامد مگر بلائی را که در نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت را اعتناق باشد و بلا را تسلیم جواب او که اسلمت
و جواب عوی باشد دعوی را تحقیق میبایست که همه مدعیان را تحقیق دعوی مطالبت کنند تحقیق از و طلب کردند اول در بال امتحان کردند
تا بر کمال تسلیم آورد و از مال مجرد کشت چنانکه هر چند که باوی میدادند قبول نمیکرد تا آنکه داد بداده رجوع نیاورد تا آنکه او را داد از داده مستغنی بود
مال میان دافع و مدفوع الیه موقوف بماند ضیافت کشت تا روز قیامت والقصة معروفة بطولها چون تحقیق تسلیم در مال پدید
کرد بلائی عظیم تر از مال پدید کردند و آن بلای فرزندست چنانکه خدای تعالی خبر داد انی اری فی المنام انی اذبحك و این آن بهتر
آن در خواب نمودند و به بیداری نمودند و نفرمودند که به بیداری نفس و سر هر دو خبر دارند اگر سر قبول کند نفس را بکشد بخوابانیدند تا
از نفس بی نفس کشت و سر مجرد بماند قبول کرد بر کمال بلا و ابا والقصة بطولها تا خدای تعالی گفت فلما اسلما و تله للجبین ای
اسلم الخلیل ولده واسلم الولد روحه فلما التقی التسلیمان جاء الله بالفرج و مولی جل و عز بداد ان خدا باندك کرما راه اگر کشتی فرزند
تو نبود و ما را مراد تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدبیر تو اندروی قائم روی بفنا و زوال داشت بما چون دادی باقی گشت تا قیامت
و اما فرزند تا با تو و کشتن را شایست چون بما دادی کشتن بر داشتیم و فدا فرستادیم باز دادیم یا خلق که همه بلای بنده در اختیار
و تدبیرست و همه راحت در تسلیم و این تسلیم بظاهر با مال بود یا ولد و در باطن تسلیم قلب بود تا حب مال از دل و بیرون نیاورد
مال بهمان تسلیم نکرد نخست دل باخراج حب مال بحق تعالی تسلیم کرد باز مال بهمان تسلیم کرد تا بحبت ولد از دل بیرون نکرد ولد را
زیر کارد نیاورد نخست دل بحق سپرد و باز فرزند بذبح حلق تسلیم ظاهر دیدند و مراد حق تسلیم باطن بود چون تحقیق تسلیم در ولد پدید
کرد بلا ازین عظیم تر پیش آوردند و آن بلای نفس بود و دشمنی را بر سوختن او مسلط کردند والقصة بطولها و فرشتگان آسمان
گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر دارند بلای ظاهر دیدند و از باطن خبر نداشتند خداوند مر دوستان باشد نه فرشتگان بلکه
محل عبودیت دارند و آدمیان محل محبت چون ملائکه بغریاد آمدند که دشمن را بر دوست گماشتی تا دوست را بسوزد و این چگونه
باشد و در زیر این سر بیست پنهان یعنی اگر با خود دست سوخته بهتر و اگر با ماست دشمن بی اخود بر دوست نیست پس در هر دو حال نالهٔ
شما را معنی نیست و چون اورا در مضیق تحقیق نهادند و بدید آختند جبرئیل علیه السلام که پیشرو ملائکه بود در هوا بر او آمد و گفت هل من
حاجة گفت اما الیك فلا این ظاهر بست و در زیر این سر بیست و آن آنست که تو امر کنی اسلم و من ترا جواب دهم اسلمت
اسلمت از بهر آن گفتیم تا از تو حاجت نخواهم آنکه مرا گفت اسلم و او را گفتم اسلمت مرا کار با او افتاده است تو در میان چه کنی
و ازین نیکوتر معنی هست و آن آنست که وحی تو آوردی تا جواب دادم که اسلمت اگر این در پیش نرفته بودی من آن من بودمی
حاجت خود من از بهر من درست آمدی اکنون که این سابقه رفته ست من آن خود نیم که آن او امر و باوی ام که تسلیم کردم بتصریف
او در ان خویش کند ما را او منازعت نرسد و ازین نیکوتر هست که چون جبرئیل خطاب کرد که هل من حاجة ابراهیم علیه السلام
والنست که او را از سر من خبر نیست که او را بسوال حاجت می افتد جواب داد اما الیك فلا بکسی که او را حاجت من خبر دارد تا من
نگویم مرا بادی حاجت نیست و در هر دو حال بهتر از تسلیم نیست تسلیم را تحقیق کرد همچنانکه مال را در فنا باقی کشت و فرزند را از حکم ذبح
زنده ماند نفس را در مقام سوختن بوستانی کشت که بی تسلیم بوستان آتش کردد و با تسلیم آتش بوستان کردد حق تعالی باز میفرماید خلیل را

که اگر تسلیمت درست نبودی تو از شمار سوختگان بودی و با فرشتگان مینماید که اگر خلیل بر جبرئیل اعتماد کردی دوستی مارا نشایستی پس حق تعالی چون تجرید او از مال و ولد و نفس بدید بمقدار انقطاع از کل علائق اتصال یافت برب الخلائق و گفت انی ذاهب الی ربی و این ذهاب قطع مسافت نبود و انفصال بود از علائق معنی ذاهب الی ربی اینست و این ذره ایست از تسلیم که یاد کردیم تا آنکه در تسلیم همه تدبیر ست اول ملک باشد بعقد بیع ملک زائل کرد و باز تسلیم باشد تا باید زائل کرد و بیع از آلت ملک ست و تسلیم از آلت پرست و تحقیق تسلیم رفع تدبیر و لا یبقی له اختیار و لا تدبیر و لا اقبال و لا خصومة و لا اعتراض فی ذلک الملک هذا حقیقة التسلیم و اما تفویض مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که با او باز گذاشته باشد و او را در ان هیچ تدبیر نباشد کار بوی گذاشته باشد تا هر چه خواهد کند و مسلم را نظر نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را هیچ نظر نباشد و مسلم را تا تدبیر نبود تسلیم درست نیاید و مفوض را هیچ تدبیر درست نیاید و مسلم را تا در رست او نباشد تسلیم درست نیاید باز مفوض را در دست او نباشد چنان است که کوئی ابراهیم داشت تا امر آمد که بسپار باز مصطفی علیه السلام هرگز بدون حق نظر نکرد و نداشت و تدبیر نکرد و از کل وجوه تفویض کرده بود و امر بحق تعالی باز گذاشت تا او را بتسلیم حاجت نیامد چون بدانست که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب تسلیم آمد از تحقیق تسلیم طلب کردند خود را بتفویض از کل معانی مبرا کرد تا بتسلیم حاجت نیامد تا او تحقیق تسلیم مطالبت نکنند و در زیر این سر است مسلم بیشتر از تسلیم مشغول ست با نچه تسلیم میکند و الشغل عن غیر الحق بحجب عن الحق و مصطفی علیه السلام باز نیامد که بغیر تو کے مشغول بودم تا تسلیم کنم انچه به تسلیم باو درست آید مرا با او شغل نیست و آنکه مرا با او شغل ست تسلیم سر و در ست نیست و در وقت تسلیم خویشتن فارغ کردن ست از مسلم چگونه تسلیم کنم انچه از و فارغم و مرا از تو فراغ روی نیست بچه وجه تسلیم کنم پس مراورین مقام جای نیست و بزرگان در اینجا فصلی گفته اند که درستی تفویض مصطفی علیه السلام در قیامت پدید آید که هرگز نگوید نفسی اکر روزی با نفس بودی در قیامت هم نفسی گفتی چنانکه دیگران لاجرم چون مکافات تسلیم سرد کرد اینجا آتش ابراهیم خلیل را و آن آتش در دار فنا فانی بود و موقدش مخلوق مکافات تفویض سرد گشتن آتش باقی آمد در دار بقا و موقدش حق تعالی و همچنین بر جار و آن آتش بر جا کرانش سرد کردانید چه عجب چون خلیل تسلیم آورد آتش بر و سرد گشت و چون حبیب تفویض آورد آتش بر او نیز آتش سرد کرد و حق تعالی دانست که خلیل از آتش بتر سید چنانکه در اخبار آمده است که بسیار گفتے اله من النار و حق تعالی او را ام اواه کرد از بیم معنی او را بتسلیم مطالبت کرد تا از آتش ایمن کرد باز دانست که حبیب از آتش باک ندارد باک کهتران او راست او را از وفا فارغ کرد بشغل اغیار مشغول کرد تا ایشان را بشغل او از آتش ایمن کرد اینست فرق میان تفویض و تسلیم که یاد کردیم و لا فائدة فی التطویل باز گفت فلذلك ایس الکبراء من الکمال از بهر این نومید گشتند بزرگان از کمال تعنی از کمال تفویض و تسلیم هیچکس در مقام تفویض مصطفی علیه السلام نرسیدند و هیچکس در مقام تسلیم خلیل علیه السلام نرسیدند و کردسی فرق کردند میان تفویض و تسلیم و گفتند که تسلیم آن باشد که بسپاری و نه بینی که سپردم و تفویض آن باشد که چون سپردی نیز آن خاطر بر سر نگذاری ذکر وهبی گفتند تسلیم در مسلم حکم کردن ست و تفویض احکم نادیدن ست هرگز در چیزی حکم کند با آن خبر ست و هرگز خویشتن را حکم نبیند با حق ست و تسلیم تصرف ست و تفویض قطع تصرف تسلیم مجوز از ست و تفویض مفرد از او و هیچکس از این دو مقام خبر نداشتند و هیچکس خود را بکلیت چنان تسلیم نکرد که خلیل و هیچکس خویشتن را چنان ندید که حبیب که تسلیم سپردن ست و تفویض نادیدن باز گفت

بیان فرق میان تفویض و تسلیم

تسلیم سپردن ست و تفویض نادیدن

وان کانوا فی حال القربۃ واگرچہ این کسان در حال قربت بودند با نوکفت مع تحقیق المشاهدۃ اگرچہ با تحقیق مشاہدت بودند
ومعنی این سخن آنست کہ نخست قربت باشد وباز مشاہدہ ومشاہدہ برتر از قربت مشاہدہ بی قربت نباشد وقربت بے مشاہدہ باشد
واگرچہ بزرگان قربت ومشاہد ہر دو یکے دارند اما کمال تسلیم خلیل وکمال تفویض حبیب یکے ندارند وتفسیر قربت ومشاہدہ بیاید
انشاء اللہ تعالی عز وجل لکن رمزی در دو بگوئیم بطریق مثل مثل قربت چنان ست کہ کسے سرما یافتہ باشد با آتش نزدیک شود تا گرمی
کردہ وازمنفعت آتش خبر دارد ومثل مشاہدہ چنان ست کہ کسے در آتش افتد وبسوزد وجز از عین بلا از ہیچ چیز خبر ندارد قال
ابو العباس بن عطا ادنی منازل المرسلین اعلی مراتب النبیین وادنی منازل الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین وادنی
منازل الصدیقین اعلی مراتب الشہداء وادنی منازل الشہداء اعلی مراتب الصالحین وادنی منازل الصالحین
اعلی مراتب المؤمنین واین ترتیب در بیشتر یاد کردہ ایم لکن مثل این در شاہدان ست کہ سلطانی باشد واورا رعیت ومرتزقہ
باشند آن مرتزقہ در جنب رعیت خاص اند وآن رعیت در جنب ایشان عام وچون خواہد کہ از رعیت کسے را بمقام خصوص برد
این کس را از اہل دیوان کردہ اند باز از جملہ لشکر در جنب سواران عامند وسواران در جنب جملہ خاص باز سواران در جنب
قلبان عام اند در جنب خاص وخاص اند در مقام خویش باز حجاب در جنب وزرا عامند در جنب خاص خاص اند در مقام خویش
وزرا را از میان خصوص اند واز وزرا خاص آن کسی باشد کہ ملک را مراد او بکار آید پس ہر کہ بمرتبت فروتر ست توسل وتملک آنکس ست
کہ از وے برتر ست باز آنکہ خاص خواص ست توسل وتملک ہم ملک ست باین مثلے ست کہ یاد کردہ ایم تا مراتب خلق در صحبت حق باین
مثل مستدل را ظاہر کردہ دور نیست باین اشارت وآن آنست کہ ما کفتیم از خاص خاص آن کسی ست کہ ملک را مراد او بکار ست واز جملہ
این خواص این وصف نیافتیم مگر در مصطفی علیہ السلام وآن آنست کہ حق تعالی یاد کرد او را بوصف یعطیک ربک فترضی
ہر رضای ما میجویند وما رضای تو میجوئیم چوں ایشان رضای ما عامند وآنکہ ما رضای او جوئیم خاص اگرچہ ہم خاص اند در مقام
خویش ودر جنب مقام تو ہر مقام خاص کہ از وے خاستہ نیست آن تو ئی وباللہ التوفیق والعصمۃ قولہم فیما اضیف الی الانبیاء علیہم
السلام من الزلل اختلاف ست مردمان از در زلات انبیاء علیہم السلام معتزلیان وکروہے از اہل سنت وجماعت انبیا را معصوم
دانند در ایشان زلت روا ندارند نہ صغیرہ ونہ کبیرہ وعامۂ اہل سنت وجماعت بر انبیا زلت روا دارند بشرط آنکہ صغیرہ باشد
وکبیرہ نباشد وہمہ را اتفاق ست کہ از انبیا علیہم السلام کفر روا نباشد مگر طائفہ از بتدعان وضالان کہ این روا داشتہ اند
لکن بتدریج روا داشتہ اند گفتہ اند کہ انبیا از نبوت معزول کردند تا یکے کردند از عامۂ مؤمنان وچون نبوت بر خاست بر ہمہ
مؤمنے کفر جائز باشد ونزدیک ما این قول خطاست وبدعت وضلالت وکفر بر انبیا عزل خود روا نباشد وچون از نبوت
عزل روا نباشد کفر ہم روا نباشد این از بہر آنکہ کفر محل عداوت ست وایمان محل محبت لکن اگرچہ کافر بکفر عدو خداوند ست
اورا پدید نیامدہ است کہ خدا دشمن او ست وچون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا بر کفر از جہان بیرون شود
تا عداوت خدای تعالی او را حقیقت کردد یا کفر بر وزوال آید وپدید آید کہ خدا عدو او نبودہ ست ومومن اگرچہ بحکم خدا
ایمان را محب ست محبت حق سبحانہ در حق او پدید نیامدہ ست پس چون حال ملتبس ست حکم او نیز موقوف ست تا آنگاہ کہ از این
جہان بر ایمان بیرون رود تا محبت حق او را حقیقت کردد واکر والعیاذ باللہ ایمان بر وبزوال آید پدید آید کہ خدای تعالے

عدو او بوده است واین توقف در محبت و عداوت در حق انبیا علیهم السلام روا نباشد از بهر آنکه انبیا احبا اند لامحاله از جهت آنکه ایشان اخص خصوص اند و تا این محل رتبت نباشد نبوت را نشاید پس انبیا را محبت خدای تعالی در حق خود درست کشته باشد تا ایشانرا نبوت آید و چون محبت خدا بنده را درست کشت از کفر ایمن کشت از بهر آنکه تغیر و تبدل بر صفت مخلوقان روا باشد بر صفت خدای تعالی روا نباشد هر کرا محب ست عدو نکرود و هر کرا عدو ست محب نکردد و اگر چه حق تعالی آنکس را که محب ست بوصف اعدا ست چون سحرهٔ فرعون لکن سلطان محبت حق غالب کردد و مر ایشانرا بصفت احبا آورد و هر کس که حق جل جلاله مر او را عدو باشد هر چند که بر صفت احبا باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صف اولیا بصف اعدا آرد و این از بهر آنست که هر چه محدثات اند معدوم بوده اند و موجود کشته اند و از پس وجود عدم بر ایشان جایز و عدم با وجود متناقض در عدم نیستی ست و در وجود هستی با تغیر صفات زیادتی باشد یا نقصانی در او صاف با بقای ذات و تغیر او صاف با بقای ذات کمتر ازین ست کشتن ذات ست و چون تغیری از عدم بوجود آید روا بود از محدثات اولی تر که تغیر صفات با بقای ذات روا باشد از بهر آنکه تغیر صفات رفع ذات واجب نکند باز فنای ذات تعطیل صفات واجب کند کاه جلیب ابلیاس اعدا دارد تا خلعت محبتش پوشاند و کاه عدو را بر نک احبا میدرد تا خلعت بعد و عداوتش پوشاند و حال هر دو بر بینند کان پوشیده پس کفر و ایمان صفت بنده اند و بنده خود و هست کشت و باشد و معدوم کردد همچنین شاید که صفتی که در وجود ست معدوم کردد و صفتی که در وجود نیست موجود آید باز محبت و عداوت حق را صفتی اند و صفات او ازلی ست و چنانکه ذات او ازلی ست و چنانکه ذات او را وجود صفت ست بلا ابتدا و لا انتها هر کز معدوم نبود تا موجود کشت و وجود او را عدم نه و چون تغیر بر ذات او روا نباشد بر صفات هم روا نباشد و محبت او عداوت نکردد و چون صفت حق تعالی اینست و نبوت نشاید مکر بقدر محبت و آن محبت ازلی را تغیر راه نبود و ایمان را که نتیجهٔ محبت ازلی اند هم تغیر روا نه و اینجا دمزی ست و آن آنست که محبت چون بعلت قائم باشد شاید که عداوت کردد بر زوال علت و عداوتی که بعلت قائم باشد شاید که محبت کردد بزوال علت و محبت عداوت مخلوقان معلول ست بعلت محبت یا علت منفعت معلول و عداوت بعلت مضرت معلول از بهر این صفات ایشان تغیر روا باشد چون منفعت مضرت کشت محبت عداوت کشت و چون مضرت منفعت کشت عداوت محبت کشت باز محبت حق و عداوت حق بعلت قائم نیست از بهر آنکه محبت و عداوت حق ازلی ست و مخالفت و موافقت بنده وقتی پس عداوت و محبت سابقین اند و مخالفت موافقت لاحقین و هر کز لاحق علت سابق نباشد پس موافقت بنده علت محبت نیست لکن محبت حق علت موافقت بنده ست و خلاف بنده علت عداوت حق نیست لکن عداوت حق علت خلاف بنده ست و ازین نیکوتر هست که محب عدو کشتن و عدو محب کشتن صفت نیازمندان ست چون آن چیز یکه بوی نیازمندست یا بد محب کردد و چون نیابد بر دارد عدو کردد و نیاز صفت مخلوقان ست باز حق را صفت بی نیازی ست و او را بموافقت نیازیست پس بوجود موافقت چرا محب کردد و بترک موافقت چرا عدو کردد و چون بر خلق تغیر رواست بر حق تغیر روا نیست اکر مخلوق را اینجا آریم که صفات حق ست تغیر بر متغیر جایز نداشته باشیم و قدم را بر صفت قدیم نداشته باشیم و اکر حق را آنجا بریم که بنده ست قدیم را متغیر کردانیده باشیم و محدث را قدیم کردانیده باشیم بر تغیر تغیر جایز داشتن از بهر آنکه بر نا متغیر تغیر جایز داشتن و نیز معنی دیکر آنست که چون محبت را بتاثر صفت قدیم متغیر کردانیم محدث را تبع قدیم داشته باشیم باز چون قدیم را بتاثیر صفت محدث متغیر کردانیم قدیم را

احب حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما
وابغض بغیضک هونا ما عسی ان یکون حبیبک یوما

تبع محدث داشته باشیم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا نباشد از بهر آنکه قدیم سابق ست و محدث لاحق و سابق تبع لاحق نباشد لکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق ست و محدث مخلوق و خالق مغیر نباشد و مخلوق مغیر و چون بر قدیم تغیر روا نباشد اورا مغیری دیگر باید و اینهمه محال ست باین دلائل که یاد کردیم درست گشت قدیم را صفات قدیم و بر قدیم تغیر روا نه ذاتا کان او وصفا پس محبت او قدیم باشد و انبیا علیهم السلام در محبت اخص خصوص باشند از بهر آنکه برتر از مقام نبوت مقامی نیست و اخص خصوص نباشد الا از پس تا کد محبت و بران تغیر روا نه و بر صفت نبوت نیز تغیر روا نه و طریق دیگر آنست که حال انبیا را علیهم السلام که ایشان از بهر آن مبعوث اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا بایشان اولیا کردند و ایشان خود اعدا باشند پس درست گشت بطلان قول آنها که این قول روا داشتند و اگر ایشان تعلق کنند بقول ابراهیم خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام و گویند اگر روا نبودی این دعا محال بودی از بهر آنکه دعا بر جائزات روا باشد نه بر واجبات و ممتنعات جواب آنست که شاید از بهر آنکه خلیل این دعا پیش ازان گفت که او را نبوت آمد و چون از نبوت خود خبر نداشت بر خویشتن چه امن داشت و این همچنان ست که مصطفی علیه السلام پیش از انکه از نبوت آگاه شد چون اعلام و تاثیرات نبوت بدید گفت ان الا بعد بشاعرا و مجنونا و او از هر دو منزه چنانکه خدا گفت ولا بقول شاعر و نیز گفت ما انت بنعمة ربك بمجنون و اگر این دعا پس ازان کرده باشد که او را نبوت آمده باشد تاویل آنست که اگرچه خبر نبوت آمده بود خبر ایمن کردن نیامده بود و از خدای تعالی جز بخبر او ایمن نتوان گشتن چون خبر آمد که ایمن کردانیدم نیز این دعا کرد و این را تاویلی ازین نیکوتر هست که مراد ازین دعا اولاد باشند نه او لکن اگرچه او را ازین جنایت ایمنی بود خود را در میان اولاد افکند تا ببرکت دعای او نیز اولاد را اجابت آید و این چنان ست که خدا مصطفی را علیه السلام امر کرد که واستغفر لذنبك وللمومنین والمومنات و ذنوب مصطفی خود مغفور بود کرده و ناکرده بقول خدای تعالی که گفت ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تاخر و مغفور را باستغفار حاجت نیاید لکن با اینهمه او را فرمان آمد که چون عاصیان را نابخواهی خویشتن را در میان افکن با برکت تو ایشان را بیامرزم و برین معنی خبر ست از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما که گفت که هر که ایخدای تعالی حاجتی باشد باید اول بر پیغامبر علیه السلام صلوات فرستد انگاه حاجت بخواهد انگاه دیگر باره صلوات دهد از بهر آنکه خدای تعالی در رحمت بگشاید در وقت صلوات دادن بر پیغامبر و چون باول و آخر درگشاده باشد حاجت در میان بطفیل او گردد و اما اهل حقیقت این اصنام را تاویل غیر این نهاده گفتند عبادة الاصنام مساکنة الاعراض و مطالعة الاعواض و این معنی آن خبرست که پیغامبر علیه سلام الله گفت الشرك اخفى فى امتى من دبيب النمل على الصفاء فى الليلة الظلماء این شرک زنار بستن نیست و بت را سجده کردن نیست لکن بغیر حق طمع داشتن است یا از غیر حق ترسیدن یا با غیر حق آرامیدن و این بر طریق تمثیل و مجازست نه بر سبیل تحقیق از بهر آنکه کافر چون بر بت طمع داشت و او را از و نه ترس و نه منفعت و نه مضرت چون اعتقاد این داشت اصل توحید ویران کرد باز مومن موحد چون بخدای تعالی ایمان آورد و خدای تعالی او را خبر داد که در هفت آسمان و هفت زمین جز من نافع و ضار نیست چنانکه گفت وان يمسسك الله بضر فلا كاشف له الا هو وان يردك بخير فلا راد لفضله بحکم صحت اعتقاد واجب کرد جز با او و یارا میدن و جز با او امید نداشتن و جز از و نا ترسیدن چون درین معانی بغیر او باز گشت فعلی آورد مانند فعل کافران اگرچه اعتقاد بر ایمان درست بود

در وقت صلوات دادن بر پیغامبر علیه السلام

بیان اخلاص در عبادت

لکن مانند شرک بود و آن چیزی در و منفعت و مضرت نباشد اگرچه بت نباشد لکن چون خوف و رجا با و متعلق باشد مانند بت باشد و معنی قول خلیل علیه السلام که گفت واجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام اینست یعنی مرا نگاه دار تا با جز تو نپناریم و جز ترا نبینم و جز بتو امید ندارم و جز از تو نترسم یعنی حسبی من سئلک ما یغنینی من غیرک واشغلنی بک شغلا لا غنی عنی عن غیرک هذا هو معنی دعاء الخلیل لیس التعوذ من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الایمان اما سخن در کبائر انبیا علیهم السلام مذهب کرمی آنست که از انبیا علیهم السلام کبائر روا ندارند و دلیل آرند قصهٔ برادران یوسف که ایشان پدر را بیازردند و بار را بفروختند و پیش پدر دروغ گفتند که او را گرگ بخورد و اینهمه کبائرست و اهل سنت و جماعت بر انبیا کبائر روا ندارند از بهر آنکه کفر کبیره ست از جمله کبائر و از انبیا کفر روا نیست کبیرهٔ دیگر هم روا نباشد از بهر آنکه از کسیکه یک کبیره روا باشد همه کبائر روا باشد و دلیل بر این غیر انبیا و نیز کبیره موجب عقاب ست الا آن ست که عقاب بکبیره در حد جواز ست و باز عقاب بکفر در حد وجوب ست و نشاید که انبیا علیهم السلام چیزی کنند که مستوجب عقاب خدای تعالی گردند و نیز زلات انبیا که جائز ست از بهر آنمعنی ست تا امتان از ایشان عذر نقصه خود آرند و توبه کردن بیاموزند و این معنی بصغیره حاصل آید جواز کبیره را معنی نیست اما احتجاج ایشان بقصهٔ برادران یوسف علیه السلام جواب اهل سنت و جماعت آنست که از انکه ایشان انچه کردند پیش از آمدن وحی کردند و ایشانرا هنوز پیغامبری نیامده بود و پیش از نبوت اینمعنی روا باشد و کرده اند گفتند که ایشان این بتاویل کردند و انچه گفتند بتاویل گفتند اما فروختن برادر در شریعت ایشان استرقاق روا بود نه بعینی که یوسف علیه السلام بنیامین را به بندگی گرفت بسبب تهمت دزدی اما آنکه گفتند که گرگش بخورد معنی آنست که علی زعمک که پدر گفته بود اخاف ان یاکله الذئب گفتند اگر روا باشد گرگ او را بخورد و پس گرگش بخورد و اما عقوق پدر در خبر نیامده ست که پدر را ایشان بگرگ کشت و بدل آزار کرد ایشان را دعای بد کرد تا احتجاج ایشان راوجهی ماند اما اهل حقائق زلات ایشانرا تاویلها گفته اند یکی از ان یاد کنیم گفته اند که یعقوب علیه السلام محبت یک پسر بر دیگران تقدیم کرد و او را از ان پسر هیچ منفعتی نبود و پسران دیگر بانواع خدمتهای پدر میکردند و او را بر ایشان محبتی نه پسران و الله اعلم بر ین پسر غیرت آوردند و گفتند محبت پدر ما یوسف را بی علت ست و محبت مخلوقان بی علت روا نباشد و محبت بی علت صفت حق ست جل و عز یوسف را از پیش پدر برداریم تا مخلوق را صفتی نباشد که آن صفت حق ست ایشان باین برد اشتن معذور و پدر را از سر ایشان خبر نه و نیز پدر در محبت یوسف معذور از بهر آنکه میل او بیوسف نه عین یوسف بود لکن یوسف علیه السلام او را آئینه بود در جمال یوسف لطف حق نظاره میکرد پس بسته لطف حق بود نه بستهٔ یوسف یعقوب را عذر این پسران را خبر نه تا در حق انبیا سخن به نیکوئی گفته آید و زبان نگاه داشته شود و گفته اند دلیل بر انکه یعقوب نظارهٔ یوسف نمیکرد آن بود که اگر او نظارهٔ یوسف بودی چون بفراق یوسف چشمش بر رفت تا یوسف نیامدی چشم باز نیامدی چون پیراهن بیاوردند چشم باز آمد پس همان لطف که در یوسف می نمودند در پیراهن مینمودند پیراهن بجای یوسف بایستاد و اما آن سخنان که مردمان ظاهر آورده اند که روزی چنین گفته اند که سائل بدر خانهٔ یعقوب آمد او را بی طعام باز کردانیدند حق تعالی فرزندان را بر و کماشت تا چندین بلا بپدر بکردند و والهٔ و ولسوخته بفراق یوسف از بهر سوختن دل آن درویش و در تفسیر اینچنین قول آمده ست که در خانهٔ یعقوب طعامی ساخته بودند و هنوز نرسیده بود و آن درویش سخت گرسنه بود ببوی طعام آنجا قصد کرد و مشتاق چون بوی بیابد و نومید گردد

عقوق پدر در گردن برادران

بر وے سخت آید باین سبب بود کہ یعقوب را بوی یوسف بشارت داد ند گفت انی لاجد ریح یوسف و کر وہے گفتند یعقوب
مناجات کرد پس از انکہ یوسف را باز یافت بود گفت الٰہی این بلا کہ بر من آمد بچہ سبب امد جواب آمد کہ ای یعقوب فلان وقت ترا مہمانی
رسید و در خانہ تو کہ مسقف کے بود با بچہ آن بچک را در پیش مادر بکشتی و بریان کردی و در پیش مہمان نہادی دل آن مادر
بریان کشتہ پارہ پارہ شد دل تو بفراق فرزند بسوختیم تا بدانی کہ درد فرزند چگونہ باشد و کر وہے از اہل حقائق گفتہ اند عناد
الحق علی یعقوب بمیلہ الی یوسف علیہما السلام و عنایت حق تعالی با اولیای خود اینست کہ ہر چہ بسازند بلا در میان
انکند تا ہمان خبر را بوی دہ کرد اند تا سر ایشان بخود مستوفی کرد اند و از ہمہ علائق ببراند چنانکہ چون مصطفی را علیہ السلام
نبوت آرزو کرد کہ مردمان مکہ خویشاوندان من اند با من یکی کردند و دایما با من اند از ہمہ خلق بر و آن جفا نیامد کہ از ایشان آید
تا نیز اعتماد بر غیر حق نکند و گر مکہ را گفت انت احب البقاع الی از مکہ بذل بابایست رفتن و گر عائشہ را گفت ھی احب
النساء الی مناقبان زبان دراز کردند و گر دیگر از مخلصان نیز با او یار گشتند تا آمد بر دل عائشہ و بر دل مصطفی علیہ السلام
انچہ آمد بر دل عائشہ ہیچ نشایند و اہل حقیقت سر بینند کہ بر دل مصطفی علیہ السلام آمد آن عائشہ ظاہر بود عذر ظاہر
آمد و آن مصطفی علیہ السلام سر بود با حق میان او و میان حق بماند و اگر حسن و حسین را گفت انی احبہما رسید بایشان انچہ
رسید و اگر مراد تنہا محبت ایشان بودی با مصطفی نگفتندی تا چنانکہ ندیدی لکن با او بگفتند تا سبب کردد بریدن دل
از غیر حق پس تنہا حق با او بیا اینست ہر کجا دل ایشان میل کند ہم از انجا بلا پیش آرد تا دل از ہمہ بردارند و جز با حق
نپایند از اینجا گفتہ اند ابو العباس ابن عطار رحمہ اللہ من سکن الی شیء دون الحق کان بلاءہ فیہ و بر وایتے دیگر
کان ھلاکہ فیہ و بر دو قول درست ست آنکہ گفت کان بلاءہ فیہ صفت کسے باشد کہ حق تعالی دانکہ چون جائے سکون
گیرد بر و بلا گردانیم تا باز گردد بلا بنماید تا از بلا بگریزد و بدر گاہ ما باز آید و آنکہ گفت کان ھلاکہ فیہ صفت کسے باشد کہ حق تعالی
دانکہ بسلامت باز نیاید ہم آنجا بدارد تا محجوب بماند این ظاہر عافیت بیند و در زیر بلا و قطیعت و آن ظاہر بلا بیند و در زیر نعمت
و وصلت بلا نعمت کردد و نعمت بلا کردد آمدیم بقصۂ یعقوب علیہ السلام حق تعالی آن مقدار سکون دل او بہ یوسف از و نہ پسندید
و فرزندان را بلا بر و کماشت از بہر سری دان آنست کہ ہمچنانکہ او را میل بود بمحبت یوسف اعتماد بر فرزندان بود بدفع محنت
بلا از اینجا آورد کہ اعتماد دوستی او جز بر و نماند و بعضے چنین گفتہ اند انما سلط علیہ اولادہ لعظم محلہ و شرفہ منزلتہ و معنی
این سخن آنست کہ کسی کہ بتو دوست تر و نزدیکتر آمد جفا از و سخت تر بود و بر دوستان بلا سخت ترین کمارد چنانکہ مصطفی علیہ السلام
گفت انما یبتلی الرجل علی قدر دینہ فمن تخن دینہ تخن بلاءہ و من رق دینہ رق بلاءہ و کر وہے گفتند سلط علیہ
الا قرب لیقطع قلبہ عن الابعد تا بیندیشند کہ نزدیکان با من چنین کردند دوران خود چہ کنند دل بکلیت از مخلوقان براند فاما
مذہب ما کہ مذہب فقہای دین ست و ارباب یقین و اما مانے کہ در دین ایشان طعنے نیست آنست کہ برا نبیانہ کفر و ادارند
و نہ کبیرہ از بہر آنکہ ایشان کہ آمدہ اند بر سالت بنزدیک خلق این دو شغل را آمدہ اند تا از کفر و کبیرہ باز دارند و رسالت را جز این
حکمت نیست ہر گہ کہ از ایشان ہمین بیاید اغیار را چگونہ باز دارد کہ افعال و اقوال ایشان محل اقتدای خلق ست چون
از زبان ایشان کفر شنوند ایمان چگونہ آموزند و چون افعال ایشان کبیرہ بینند پاکی چگونہ آموزند و دیگر معنی آنست کہ معنی کبیرہ

حاشیہ: ۱۔ بگفتند ۲۔ نبوت آرزو کرد کہ مردمان مکہ خویشاوندان من اند با من یکی کردند و دایما با من اند از ہمہ خلق بر و آن جفا نیامد کہ از ایشان آید

نباشد الا بقصد قلوب و چون هر کسے قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اگر ان اعراض با قصد و اعتقاد باشد کفر باشد و اگر قصد باشد بے اعتقاد جفا کردن باشد مخاطره باشد که با جفا دوستی بقا نیابد و انبیا حق را جل و عز دوست ترین خلق باشند و ایشان از شمار بحبیں و از شمار خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس بنهیم که بر ایشان نه کفر و اند کبیره لکن انچه آید صغیره آید و آن صغیره که سهو آید یا مغفور باشد با جتناب کبائر چنانکه خدای تعالی گفت ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیاتکم و یا مغفور نباشد لکن از انبیا خود اصرار نیاید همه آن صغیره که موجود آید با استغفار مقرون باشد از بهر آنکه ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از انبیا اصرار روا نباشد لکن با ایمنه ایشان را باین قدر عتاب آید بزرگی مقام ایشان را از بهر آنکه هر کرا محل بزرگتر عنایت او بزرگتر و هر کرا محل خردتر عنایت او اندک تر چنانکه در خبر آمده است که آدم علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی با من چندین نکوئیها کردی باز بیک زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم اما علمت ان جفاء الحبیب علی الحبیب شدید و کرو ست چنین گفته اند که ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن آمد که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند تا طاعت کنند بر ایشان هیچ تقصیر نباید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و خلق را باصلاح تقصیر حاجت بیش ازان ست که باقامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره و از غیر انبیا اگر آن بیامدی مغفور نبودی با جتناب آن کبائر بر ایشان پس از انبیا این بر دو با ایشان را عتاب آید تا عذر ایشان بخواهد تا دیگران بدانند که از صغیره همچنان عذر باید خواست که از کبیره چگونه باید خواست پس معنی تجویز صغائر بر ایشان اینست و کرو ست چنین گفته اند که هم این صغیره بتاویل از ایشان روا باشد نه بقصد و آن تاویل را نیز گفته اند یکے وجه آنست که در کتاب یاد کرده است قال المجید و النور فی غیرها من الکبائر انما اجری علی الانبیاء جری علی ظواهرهم و اسرارهم مستوفاة بمشاهداة الحق گفت انچه بر پیغامبران رفت از زلت بر ظاهرهای ایشان رفت نه بر اسرار ایشان و سرهای ایشان مشغول بود بمشاهدات حق معنی این سخن آنست که سر انبیا هیچ وقت از شغل حق فارغ نباشد لکن بر دوام در تفکر جلال و جمال حق باشد گاه در خوف جلال باشد میسوزند و گاه در رجاء جمال میفروزند آن مشاهدات تفکر باشد نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که چون کسے مشتاق باشد بچیزے غائب یا خائف باشد از چیزے غائب چون شوق و خوف بر و غلبه کند و همگی تفکر او بآن چیز کرد و آن غائب او را در فکرت سر چون مشاهد کرد و بظاهر از حاضران غائب کرد و انگاه بظاهر او چیزی بزنند و از زخم خبر ندارد یا بکسے در نگرد و از دیدن خبر ندارد و یا با کسے سخن گوید و از سخن گفتن خبر ندارد و با کسے با او سخن گوید و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سرش از نفس غائب گشت و نفس از سر مثل زلت انبیا اینست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول در تفکر آلاء و نعمای او یا در تفکر عظمت و هیبت او و انچه باین ماند بر نفس ایشان چیزے بر دو بے قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد از سر راست و سر ایشان غائب بالله و استدلوا علی ذلک بقوله تعالی فنسی و لم نجد له عزما و استدلال کردند بقول خدای تعالی که در قصه آدم یاد کرد گفت فراموش کرد و او را در ان کار قصد نیافتیم آن کرده که تاویل زلات انبیا را این نهادند که ما یاد کردیم این نسیان را فراموشی نهادند تاویل او و این عزم را قصد نهادند و معنی این سخن آنست که هر کس که چیزے را فراموش کند از ان کند که سر او بچیزے مشغول گردد و در مشاهدهٔ فکر آن چیز سر او از ین غائب گردد تا فراموش کند باز گفت و قالوا و لا یصح الا عمال حتی یتقدمها العقود و النیات گفت درست نیاید اعمال تا در پیش عقد

نیت نباشد وما لا عقد فیه و لا نیة فلیس بعمل و آنچه در و اعتقاد و نیت نباشد آن فعل نباشد مراد ازین سخن آنست که عمل را حکم نباشد بی اعتقاد و نیت فاما نفس عمل حاصل آید که قتل بی نیت هم قتل باشد و ضرب بی نیت هم ضرب باشد لکن حکمش چون حکم قتل نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه بینی که هر قتلی که بقصد باشد عمد محض باشد و موجب قصاص باشد و هر قتلی که بی قصد و نیت باشد خطا باشد قصاص واجب نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت گیرد بقصد و نیت گیرد اما طاعت چون نماز و روزه و حج و زکوة بی نیت روا نباشد فاما معصیت مکره بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اکراه بر کفر حکم کفر واجب نکند بر مکره و اکراه بر قتل مکره را قاتل نکند و خطا و نسیان همچنین چنانکه پیغامبر علیه السلام گفت رفع عن امتی الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه چون اصل ثابت کشت و یاد کردیم که اسرار انبیا بمشاهدات مستوفی باشد آنچه رود بر ظاهر ایشان بی قصد و اعتقاد نباشد و از بهر آنکه قصد و اعتقاد در سر بآن چیز مشغول باید تا قصد و اعتقاد درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد درین فعل اعتقاد نباشد و اسرار انبیا چنان مشغول مشاهدات حق باشند که بچیزی دیگر فراغت نیابند و اگر سر انبیا را هیچ شغل نباشدی مگر مراعات وقت و مراقبت امر و انتظار وحی ساعة فساعة بچیزی دیگر خود فراغت ندادندی پس چون مشاهدات جلال و عظمت و هیبت آمد بچیزی فراغت کمتر دارند و با خلق بپردازند و تا نفی الله تعالی ذلک عن آدم بقوله فنسی و لم نجد له عزما و خدای تعالی آن فعل از آدم نفی کرد با آنکه فراموش کرد و ما او را قاصد نیافتیم در کتاب این مقدار یاد کردیم که از و بحکم نسیان فعل نفی کرد و امحالة فاعل آدم علیه السلام بود از بهر آنکه خدای تعالی از و نفی کرد و گفت و لم نجد له عزما و ازین عجب تر آمد که گفت و عصی آدم ربه فغوی اگر فعل از و موجود نیامدی صفت عصیان و غوایت بر و درست نیامدی اینجا فعل اثبات کرد لکن چون محبت عنایت او را واجب کرد بجنایت او بر کسی دیگر نهاد و گفت فازلهما الشیطان و نیز گفت فدلاهما بغرور و نیز گفت و قاسمهما گفت بلغزانیدش و هر کرا بلغزانند بیفتد لکن جنایت بر لغزاننده باشد نه بر افتنده و نیز گفت بفریفتش و ساده دلان فریفته کردند و نیز گفت سوکندداد ش و این را تاویل نیکوست یعنی آدم را تعظیم تا بحدی بود که گمان نبردی که کسی بسوگند بدروغ خورد از جهت تعظیم فریفته گشت چون فعل از و آمد اثبات کرد چون قصد نبود نفی کرد و ازین نیکوتر هست و عصی گفت تا آدم نجود نکرد دروغ نکرد و باز عذر پیدا کرد تا چون بکرم نظاره کند نومید نکرد تا گاه دل خویش بیند و گاه عزم حق و این چنان ست که بزرگان گفته اند

للعارف نظرتان نظرة الی نفسه و نظرة الی ربه اذا نظر الی نفسه خجل و اذا نظر الی ربه افتخر و اذا نظر الی ربه افتخر گفت یا آدم چون بخویشتن نگری و عصی بنگر اگر عنایت ما نباشد تو آنی و چون بما نگری حکم دوستی نگری هرگاه که خویشتن نه بینی اینک معنی نفی و لم نجد له عزما و معاتبات الحق لهم علیها و انما جاءت علما للاغیار لیعلموا عند اتیانهم المعاصی مواضع الاستغفار چون ایشان را قصد و اعتقاد و نیت نیست بخلاف کردن و جفا گفتن معنی عتاب چیست چنین میگویند این کروه که زلات را تاویل این نهادند که ما یاد کردیم معنی عتاب حق با ایشان آنست که تا دیگران را راه نمون کردد و بدانند که چون ما گناه و معصیت کنیم ما را استغفار باید آوردن و معنی این سخن والله اعلم آنست که ظاهر انبیا آئینه خلق ست چون خلق با ایشان نگرند از اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان بینند دین خویش بر ان بنا کنند و اگر چنان باشد که بر ظاهر ایشان تقصیری رود تا قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان آلوده کرد و ظاهر بتقصیر فعل و

وباطن باعتقاد وخلاف واسرار انبیا آلوده روا نباشد پس اسرار ایشان را از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشان را و چون بظاهر ایشان تقصیر رود بی اعتقاد و قصد و نیت نام جانی و عاصی نکنیم هر چند که چنین باشد اگر عتاب نیاید بران تقصیر تا عذر خواهند امت آن تقصیر را شریعت گردانند از بهر آنکه از پیغامبر علیه السلام فعلی بینند که ازان فعل عذر نخواهند و پیغامبر مقتدای خلق بآن فعل بوی اقتدا کنند در راه گم کنند پس حق تعالی بظاهر ایشان زلتے براند برین تاویل که یاد کردیم و آنرا مقرون گرداند بعذر خواستن تا امت را تنبیه افتد بر اعتذار و انبیا منزه اند از معصیت و جفا انبیا را چنین پاک بیرون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از اعتزال تبرا کنیم و بظن نیکو انبیا را منزه داریم از بهر آنکه بر ما واجب ست بغیر انبیا گمان نیکو بردن با انبیا اولی تر و نیز اگر جای جفا باشد و ما تاویل نیکو نهیم عیب نباشد باز چون تاویل بد نهیم اگر خطا کنیم دین ما را زیان دارد و کروبیان معاتبات حق را با انبیا تاویل غیر این نهادند و گفتند چون انبیا باین فعل که کردند بی قصد و نیت نام عاصی نگرفتند ی عتاب با ایشان نه از بهر صلاح معصیت ست لکن از دیاد محبت ست که تا محبت برجای باشد عتاب میان محبین جاری باشد چنانکه قائل گوید ؎ اذا ذهب العتاب فلیس ود ویبقی الود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان عتاب کند تا بدانند که ما را محل محبت برجاست و ایشان بعذر مشغول گردند از بهر آنکه خلق همه در گذار حق مولی مقصرند و مقصر را از عذر خواستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقای محبت باشد و عذر از ایشان اقرار تقصیر باشد و چه مبارک تقصیری باشد تقصیر انبیا که سبب کرد و اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که حضوت باز آرد و مخاطره قطیعت بار آرد تقصیر ایشان عتاب بار آرد و دلیل بقای محبت باشد و اگر حق ایشان را عتاب باز گیرد طاقت ندارند تا گروهے در قصهٔ آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم علیه السلام دید که حق تعالی با ابلیس چه کرد از لذت عیش در خطر بگذاشت چون حق دانست که آن دوست ما را لذت عیش نیست از خطر فراق ما تا ما با وی همان نکنیم که با دشمن او کردیم زلتے بر دست او براند خواست آدم دران ساعت که از بیم فراق بسوزد و هلاک کردد ندا آمد الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین چون معاتبت آمد دلالت نیامد دانست که اینجا محبت ست و عداوت نیست آن دوستی را چنین نگاهدارند ظاهر آدم بظاهر عتاب ملامت گریان و باطن وی باظهار محبت نازان و درین سخن سری عجب ست که خدای تعالی گفت واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین من شما را گفتم که او دشمن شماست معنی این سخن آنست که او دشمن من ست از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بودهٔ او شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن دوست باشد چون او شما را دشمن ست بدانید که شما مرا دوست اید بعتاب منالید با این دوستی نازید که دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بے عتاب وانتبتها بعضهم وقالوا انها کانت علی جهة التاویل والخطاء فیه وکروهے انبیا را زلت ثابت کرده اند بر جهت تاویل و خطا بود یعنی انبیا قصد خلاف نکرده اند لکن آنرا تاویلے صواب دانسته اند و خطا آمد باز دران تاویل سخن گفتند گروهے گفتند که بفراموشی کرده اند نه بعمد و قصد آدم علیه السلام حجت آورده اند که فنسی ولم نجد له عزما و گفتند روا نباشد انبیا را تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهد انرا باشد و انبیا را اجتهاد نباشد آنچه کنند همه بوحی کنند و بوحی گویند چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و کروهے این را رد کردند و گفتند نسیان نبود از بهر آنکه خدای تعالی گفت وقاسمهما انی لکما من الناصحین چگونه فراموش کار باشد و ابلیس با یاد او مید هد و نیز گفت ما نهکما ربکما عن هذه الشجرة اشارت کرد بآن درخت اگر آدم ناسی بودے چون با یادش داد لامحاله یادش آمدے بس بدانستم که حال نسیان نبود

بر ما واجب ست گمان نیکو بردن

انبیا علیهم الصلوٰة والسلام را بچه کنند بوی کنند با جتهاد

لکن این را تاویلیکی بود جز نسیان وکردهے این تاویل را در جنس نهادند نه در عین واین چنان ست کہ خدای تعالی ایشان را گفت ولا تقربا هذه الشجرة بنهی اشارت بیک شجره کرد و مراد جنس آن شجره بود نه عین مشار الیه و اقتضای جنس درخت در بهشت بسیار بود آدم پنداشت کہ مراد عین مشار الیها ست نه جنس او اولیتر تاویل خطا افتاد از درختے دیگر کہ از جنس مشار الیها بود بخورد و همچنین گفتند کہ زلات انبیا بران معنی باشد کہ ایشان را بچیزے اطلاق آمده باشد بران برد دیگرے قیاس کنند و باجتهاد خویش براند و نزدیک خداوند آن حکم منسوخ گشته باشد ایشان را بآن اجتهاد عتاب آید وکردهے چنین گفته اند کہ پیغامبران خود بتاویل خطا کار نکنند و آنچه کنند صواب کنند لکن اگرچه صواب کنند باید کہ بامر کنند چون امر را نیابند عتاب آید از بهر نایستادن امر نه از بهر خطا و این چنان ست کہ خدای تعالی گفت در قصهٔ پیغامبر علیه السلام عفا الله عنك لم اذنت لهم عفو زلت را باشد و عتاب کہ چرا کردی هم زلت را باشد و آنچه او کرد در دین هیچ خلل نیاورد لکن بایستے کہ منتظر بودے امر را چون امر را انتظار نکرد عتاب آمد لکن در عتاب فائدهٔ بزرگ آمد و آن آنست کہ همه را عتاب پیش آورد و عفو او را عفو مقدم کرد و در این حکمتی ست و آن آنست کہ چون عتاب مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعد از حاجت نیاید عذر خواستن مقام ذل ست همه را مقام ذل آورد و او را علیه السلام بمقام عز نگاه داشت و ازین نیکوتر فائدهٔ هست و آن آن ست کہ اگر عفو مقدم نبودی طاقت سماع عتاب نداشتے و اگر عتاب نبودے برآلودگی بماندے عتاب کرد پاکی را و عفو کرد نگاه داشت دل را و گروهے گفتند کہ تاویل ذلت ایشان آن باشد کہ برضای کسے بروند کمتر از خویشتن چنانکہ خدای تعالی گفت لم تحرم ما احل الله لك تبتغي مرضات ازواجك چرا حرام میکنی بر خویشتن آنچه بار تو حلال گردانیده ایم یعنی خوشنودی زنان میجوئی عتابت از بهر حرام کردن حلال آن بود از بهر جستن رضای زنان آمد معنی این سخن آن باشد کہ تو سید عالمی همه را رضای تو باید جستن نه تو را رضای کسے دیگر و ازین نیکوتر هست و آن آنست کہ ما ترا خداوندیم و تو ما را بنده و هر بنده دیگران را کهتر و من کہ سید توام رضای تو میجویم چنانکہ گفت فلنولینك قبلة ترضاها و نیز گفت ولسوف یعطیك ربك فترضی ترا رضای کسے دیگر چرا باید جستن و گروهے چنین گفتند کہ زلات انبیا چنان باشد کہ تاویل سخنی بگویند و آن تاویل را معنی صحیح باشد لکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند عتاب آید از بهر آنکہ ایشان بیان او را ندانند تلبیس را و این چنان ست کہ خلیل علیه السلام زن خویش را گفت هذا اختی و از ان اخت دین خواست چنانکہ گفت هذا ربی و انجا مراد او آن بود کہ علی زعمکم لا فی اعتقادی و چنانکہ گفت بل فعله کبیرهم و از ان مراد تعلیق بشرط بود یعنی ان کانوا ینطقون فقد فعله کبیرهم هذا باز گفت بل فعله اینجا وقف ست یعنی فعله من فعله باز گفت کبیرهم هذا معترشان اینست چرا نگاه نداشت باز گفت فسئلوهم ان کانوا ینطقون تا گفت بل فعله کبیرهم هذا بخویشتن اشارت کرد کہ بزرگ ترین ایشان او بود و مستمعان را چنین ظن افتاد کہ ببت اشارت کرد و نیز تا و ایما گفتند لکن اینقدر کفایت باشد فعوتبوا علیها لعلو مرتبتهم و ارتفاع منارهم عتاب آمد ایشان را بآنچه گفتند و کردند از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلندی منزلت ایشان و معنی این سخن آنست کہ بزرگان را بخرد بگیرند و خردان را ببزرگ نگیرند و ناگرفتن بهزرگ دلیل خردی ست و گرفتن بخرد دلیل بزرگی ست بهر خردی گرفتن نشان بایست ست و آسان فرو گرفتن دوست بداشتن نشان ابایست ست و ازین نیکوتر هست هر کرا

قدر و محل بزرگ نیست اگر آلوده بینند باک نیست باز بر دوست عزیز اندک آلودگی دیدن روی نیست نه بینی که چون پدر و مادر را بر فرزند مهر بود همه تن بین و تیمار داشت و شفقت همه آنجا بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود اگر چه آلوده بود رو الا بود فکان ذلک زجرا لغیرهم آن عتاب کردن با ایشان زجر بود دیگر از معنی این سخن آنست که ما از ایشان این مقدار فرو نگذاشتیم از دیگران کی فرو گذاریم این تنبیه ست دیگر انرا تا غره نکردند و ایمن نباشند و گروهی قصه را چنین تاویل مینهادند که حق تعالی گفت و عصی آدم ربه فغوی از آدم علیه السلام با چندان مقدمات کرامات یکی فرو نگذاشتیم از شما کی فرو گذاریم و او را بیک زلت از بهشت بیرون او ردیم تا شما غره نگردید و با چندین جفا امید بهشت ندارید و این بر طریق تمثیل و تنبیه باشد نه بر طریق تحقیق و گروهی این را عکس کردند گفتند زلات انبیا را تاویل تنبیه غیار ست بر وجهی دیگر و آن آنست که همه جهانیان را باز مینماید که ایشان با بزرگی محل خویشتن نتوانستند که در حق با تقصیری بیارند تو کی توانی تا عاصی بمعصیت و گناه از حق نومید نکردد و حفظا لمواضع الفضل علیهم و این عتاب کردن با ایشان از بهر آن باشد که تا جای فضل بر ایشان نگاهدارد و معنی این سخن آنست که حق را با ایشان فضل بزرگ ست نخواهد که ایشان کهتران آرند تا فضل بر ایشان بزوال آید بهر خرده ایشانرا عتاب آمد تا بیدار باشند فضل خدای را نگاه دارند بهر آنکه هر کرا بیکی نه بگیری دیگری کند چون بخرد تنبیه نکنی در بزرگ افتد بدرجهٔ اول بگیرند تا بشانی در نیفتد و تادیبلطفه و این عتاب کردن ادب کردن باشد ایشانرا و معنی ادب کردن ایشان اظهار محبت ست نه عقوبت یعنی من شما را بجائی نه پسندم کز محل شما نیست از بهر کسے کار در خور خویش نکوتر چنانکه خدای تعالی گفت قل کل یعمل علی شاکلته و قال بعضهم اعما کانت عتبا علیهم و الصحو للغفلة وجعله اسهوهم فی بلادنی بکلاد فعه و گروهی گفتند زلات انبیا بر جهت سهو و غفلت بود و سهو ایشان در چیزی افتاد که فروتر بود از بهر شغول کشتن ایشان بچیزی که برتر بود و معنی این سخن آنست که ما را سهو در نماز یان افتد که ما بچیزی مشغول کردد که از نماز نماند از نماز سهو افتد و همچنین در همه طاعتها که ما را خطا افتد از ان افتد که سر ما بچیزی مشغول کردد که از ان طاعت تمام ما را از ان طاعت مشغول کرداند تا در طاعت خطا افتد باز حال انبیا بر ضد این باشد ایشان را که خطا افتد در طاعت از ان افتد و الله اعلم که سر ایشان دران ساعت بچیزی مشغول باشد برتر از ان فعل چون جلال خدای تعالی یا قرب او یا هیبت او یا شوق او چنان مغلوب کرد دران مقام دران فعل سهو کند فاما بقصد خلاف نکند خدای تعالی را و سر خویش را بنقصان باز نیارند و آن از بهر آنست که انبیا ذو طرفین اند یکے با طن و دیگر ظاهر با طن ایشان همیشه بحق نگران ست و ظاهر ایشان آئینه خلق ست در و نظاره کنند و از و ادب گیرند تا ظاهر ایشان با خلق نباشد خلق از کرفتن شریعت فرو مانند و اگر با طن ایشان با حق نباشد محجوب کردند و نبوت را نشایند و از کرفتن از حق باز مانند سر ایشان مستوفی ست حق را هر ساعتے در سر ایشان پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق بر شوق زیادت میکردد و ظاهر ایشان تبع سر هم چندانکه در سر معانی زیادت کردد بر ظاهر آثر آن پدیدی آید خلق از و ادب میکیرند خلق بظاهر ایشان نکران و ظاهر ایشان بسر نکران و سر ایشان بحق نکران سر از حق میکیرد و ظاهر از سر میکیرد اکر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل کردد ظاهر ایشان کژ کردد و چون ظاهر کژ کردد شریعت ویران کردد و خلق را کم کنند و این خطای ظاهر باشد و هر که این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال با طن برتر از معاملات ظاهر ست از بهر آنکه اکر معاملات ظاهر را تقصیر افتد با درستی احوال با طن دین او را زیان ندارد و اکر احوال با طن تقصیر افتد درستی

معاملات ظاهر او سود ندارد پس چون احوال سر ایشان همیشه بر صحت استقامت باشد هر ساعت در زیادت باشد تقصیر یکه
ایشان را بظاهر افتد از مشغولی سر افتد و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد سر ایشان را
بچیزی مشغول گرداند که آن بهتر از نماز سهوی بیفتد تا آن را جبر کنند تا خلق جبر سهو بیاموزند ایشان ساهی از نماز گردند نه
از حق باز ما ساهی از حق گردیم باز نماز ما را سهو در مقام حجاب افتد باز ایشان را سهو در مقام مشاهده افتد و این هر دو را
در شاهد نظیر ست کسیکه عاشق باشد و مهجور گردد از معشوق خویش و مهجوری محجوبی ست در حال مهجوری مغلوب گردد در افعال او را
خطا افتد این مثال سهو انبیاست آن یکی محجوب گشت از دوست راه کم کرد و این یکی موصول گشت در لذت وصال مغلوب گشت و متحیر
گشت و از فصل غائب گشت آن یکی بغیر دوست مشغول گشت تا در خدمت دوست خطا کرد و معذور بود و این یکی بدوست مشغول گشت
تا در خدمت خطا کرد خطای این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم ست چون بمخدوم مشغول ست تقصیر خدمت چه
زیان دارد لکن بهر دو حال از جبر کردن تقصیر بد نیست تا در خدمت درست گردد پس با یمعنی که یاد کردیم زلت ثابت شود اثبات
مذهب سنت و جماعت او انبیا را منزه داشته اند صحت اعتقاد و نگاهداشت حرمت را و کذا قال فی سهو النبی ان الذی کان
یشغله عن صلوته اعظم من الصلوة و همچنین گفتند در سهو پیغامبر علیه السلام که او را در نماز افتاد و آنکه او را در نماز از نماز
مشغول کرد از نماز بزرگتر بود این فصل را که یاد کردیم همه بران موافقت آورد که یاد کردیم که زلات انبیا در افتد با علی وجه فی
چند بر انجاز یادت کنیم تا روشن تر گردد و آن آنست که انبیا ذو طرفین اند یکی ظاهر و یکی باطن ظاهر ایشان چنیست باشد خلقی بشری
چنانکه خدای تعالی گفت قل انما انا بشر مثلکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم و نیز گفت لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم و باطن ایشان علوی باشد عرشی حقی هوی ربانی چنانکه پیغامبر علیه السلام
گفت انا لست کاحدکم و ازین ظاهر خود را نخواست از بهر آنکه ظاهر او همچنان که ان ما بود لکن معنیش آنست که انا لست
کاحدکم سرا و ما طنا و انا بشر مثلکم ظاهرا و خلقة و معنی این سخن آنست که چون ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود بر ظاهر ایشان
شایست کرد و آنچه بر ظاهر ما رود از سهو و غفلت همچون ما بخورند و بخسپند و محدث و جنب کردند و مخالطت و عشرت کنند و با باطن
ایشان ساهی و غافل نگشتی چنانکه از ان ما ازین معنی گفت پیغامبر علیه السلام تنام عیناي و لا ینام قلبی بظاهر بخفتی چون
بشر و بباطن خواب روا نه چنانکه بحق خواب روا نه چنانکه خدای تعالی گفت لا تاخذه سنة و لا نوم باطن مصطفی علیه السلام
هم برین صفت کردانید ظاهر او مشاهدهٔ خلق را بود و باطن او مشاهدهٔ حق را چون بظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر بباطن نیز
بخفتی از حق غافل گشتی حجاب از خلق روا باشد و از حق روا نباشد شما را نبینم شاید و کار بر آید و اگر ساعتی او را نبینیم طاقت
ندارم نوم جزوی ست از موت و موت اعظم موت کلی ست بر ظاهر او نوم روا بود از بهر آنکه موت روا بود چون بر باطن او نوم روا نبود
موت نیز روا نبود از یمعنی بود که در گور همچنان خبر داشت که در حیات و عدت زنان او منقضی نگشت و نیز پیغامبر علیه السلام گفت
انی ابیت عند ربی انی اظل عند ربی این صفت باطن باشد نه صفت ظاهر ش در کنار عائشه صدیقه بود و عائشه
رضی الله عنها رب نبود چون ظاهر ش با عائشه بود همچون عائشه بخفت و چون باطنش باحق بود همچون حق نخفت در حضرت حق
خواب محال باشد و موت هم محال بود و نیز گفت بطعمنی ربی و یسقینی و اشکال نیست در انچه این نه طعام معهود نه شراب معهود

عدت زنان مصطفی منقضی نگشت

بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد و طعام و شراب از جنس طعام و شراب ایشان خورد و چون بباطن با حق تعالی صحبت کرد طعام محبت و شراب مشاهده خورد طعام و شراب ظاهر پسری کند طعام و شراب باطن کرستگی و تشنگی افزاید اگر ظاهر از طعام و شراب معهود جدا ماند هلاک شود لکن زمانی بقا یابد چون مدتی برآید ناگاه هلاک شود باز سر از طعام و شراب باطن اگر لحظتی باز ماند هلاک شود اینک صفت خلقت انبیا این ست که یاد کردیم باین دلائل بگفتیم و هر سری را که از معرفت نشان ست هم از نیمعنی نصیب ست بر مقدار او لکن کمال انبیاراست علیهم السلام دیگر از اخطرات باشد و انبیارا و طنات و حکمت آنکه نهاد انبیا برین وصف ست که یاد کردیم آنست که ایشان بظاهر در صحبت خلق اند و بباطن در صحبت حق بظاهر بصفت خلق مانند تا خلق با ایشان صحبت توانند کردن و بباطن بصفت حق مانند تا با حق صحبت توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد سر ایشان جائی دیگر باشد و نفس جای دیگر و آنچه نفس میکند سر را از ان خبر نه و آنچه سر بیند نفس را از ان خبر نه تا کروهی از اهل حقیقت در قصهٔ موسی علیه السلام همین معنی راندند چون سوال کرد که ارنی انظر الیك ظاهر او فنا را بود بصفت فانی بدن باقی بودن محال بود صفت فانی او را بجبل فانی مشغول کرد فاما سر او از ان بزرگتر بود که بجبل مشغول گشتی چون کوه فانی گشت ظاهر موسی فانی گشت باطن موسی را با حق تجلی افتاد و نفس از نقصی رفته تا آنچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما افاق ظاهره قال تبت الیك اگر معنی نه این بودی توبه کردن را فائده نبودی از بهر آنکه از شوق توبه کردن کفرست باطن مشتاق بود توبه نکرد ظاهر محل باطن آرزو کرد توبه کرد ظاهر را ادب کردند تا نیز بیخبر متی نکند تا مشغول کردند تا بیگانه میان دوست و دوست راه نیابد زیرا که بیگانه در میان نگنجد هم آن قصور که در ظاهر موسی افتاد بصعق و سر حق تعالی مشغول زلات انبیارا معنی همین باشد باطن بدوست مشغول کرد و ظاهر قصور افتاد و این خود متعارف ست میان خلق که هر کرا محبت چیزی غالب کرد از صلاح خویش و از صلاح همه عالم غافل گردد اگر نه آنستی که انبیا مقتدای خلق اند و آئینهٔ خلق اند چون بیکبارگی غافل شوند خلق هلاک شوند و اگر نه در غلبات مشاهدات و شوق ایشان باید یکه هرگز با خلق صحبت نکنندی و لکن حق تعالی سر ایشانرا بخود مشغول دارد صلاح ایشانرا ظاهر ایشان را بخلق مشغول دارد در صلاح خلق را پس سهو پیغامبر علیه السلام در نماز با نیمعنی باشد پس بچیزی مشغول گشت که آن برتر از صد هزار نماز بود تا او را در نماز سهو افتاد تا حکایت کنند از جنید رحمه الله که او چنین گفت کاشکی من بآن سهو پیغامبر رسیدمی و کروهی این از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه روایت کنند و لکن درست نیست آنچنین گستاخی که جنید کند صدیق نکند گستاخی کردن در مقامیکه جای تو نیست بیخبر متی باشد و بر جنید بیخبر متی روا باشد و بر صدیق روا نباشد باز در کتاب باین را دلیل آورد و گفت لقوله علیه السلام جعلت قرة عینی فی الصلوة روشنائی چشم من در نماز نهاد اصبر ان فی الصلوة ما تقر به عینه خبر داد که در نماز چیزیست که چشم بوی روشن گردد و لهذا قال جعلت قرة عینی الصلوة و گفت روشنائی چشم من نماز ست یعنی نگفت چشم من بنماز روشن کردند درست شد که او را در نماز چیزی بود برتر از نماز تا چشم او بان روشن میگشت و روشنائی چشم محب جز مشاهدهٔ دوست نباشد و شیخ فقیه رضی الله عنه گفت من این از علوی همدانی یاد دارم گفت چون مصطفی را بمعراج بردند آن مقام او را خوش آمد تمنی کرد که هم آنجا باشد و او را باز آمدن بدنیا چاره نبود تا دعوت کند خلق را بشریعت گذارد فرمان آمد که باز رود و هر که ترا آرزوی اینمقام آید بنماز در آئی اگر یکبار ترا اینجا آوردیم تا اینمقام

بدیدی هرگاه نماز کنی حجاب برگیرند تا باین مقام رسی که محجوبی حال قرب بعیدست و مشاهده هرچند بعیدست قریبست من حجب بعده وان کان حاضرا و من شاهد قربه وان کان غائبا و این قرة عین کرا دهند نماز نهادند نه بآن معنی بود که بیرون از نماز محجوب بود تا در نماز مشاهده یافت لکن مشاهده سر ابود و ظاهر خلق را و نماز بندست از خلق هر که در نماز آمد از خلق ممنوع گشت و خود را بکلیت بحق سپرد انگاه این کس را نفس تبع سر بود فاما چون سر تبع نفس باشد عقد نماز سود ندارد و ما را سر بنفس نگران ست هرچند عقد نماز بندیم سر آنچا نگرد که نفس ست باز او را علیه السلام نفس بسر نگران بود چون عقد نماز بستی از صحبت و عشرت خلق بکلیت منقطع گشتی نفس بسر نگران کسی و سر بحق همه معانی او سر کسی و از نفس با او هیچ چیز نماند و شاید که معنی این خبر آنجا باز گردد که انس رضی الله عنه روایت کرد از پیغامبر علیه السلام که شب معراج مرا فرمان آمد که چشم فراز کن چون چشم فراز کردم حق تعالی نور چشم من برداشت و بدل برد تا بدل خداوند خویش را بدیدم شاید که چون در نماز رفتی چشم از مطالعهٔ خلق برداشتی چون از دیدن خلق فارغ گشتی نور بصر سوی قلب کشتی بقلب مشاهده اقتدی از بمعنی کفت قرة عینی فی الصلوة و تواند بود که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که هر کس که بچیزی مشغول گردد بمقدار اشتغال او باین از غیر آن فراغت یابد و این فضل یا عارفان شناسند یا عاشقان پس مصطفی علیه السلام هرچند بسر محجوب نبود از حق تعالی بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول بود مشاهده بر کمال نبود چون در نماز آمدی ظاهرا از خلق فراغت یافتی از مشاهدهٔ سر لذت برداشت سر را مشاهده بر دوام بودی لکن ظاهر را نصیب انگاه بودی که در نماز آمدی و از خلق نیز او را چیزی نماندی از بمعنی کفت جعلت قرة عینی فی الصلوة و

کل من اثبتها زللا و خطایا فانهم جعلوها صغائر مغفورة بالتوبة و هر که بر انبیا زلت و خطا روا دارد آنرا صغایر داند نه کبائر و مغفور داند بتوبه و درین سخن دو معنی ست یکی آنکه زلات انبیا صغائر باشند نه کبائر از بهر آنکه کبائر موجب عقوبت اند و اهل کبائر بوحید خدای تعالی داخل اند لکن با اینهمه وعید مشیت خدا راست جل و عز و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی داخل کردند و نشاید که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبیره جائز باشد دیگر کبیره ها جائز باشد و کفر از جملهٔ کبیره ها ست انگاه کفر بر ایشان جائز باشد و این محال ست درست شد که ایشان از کبائر معصوم باشند و نیز اگر از ایشان سیاه صغیره باشد و دیگر معنی آنست که بر ایشان اصرار روا نباشد از بهر آنکه اصرار بر کسی باشد که از و قصد گناه روا باشد و ما بر انبیا این صغائر نیز که روا داشتیم بقصد روا نداشتیم لکن به نسیان روا داشتیم یا بتاویل چون ایشان را یاد آید که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کرده و هم در حال بعذر مشغول کردند از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بدتر از قصد باشد و چون این اصل ثابت گشت و چیز بباید دانست یکی آنکه از حق با بزرگان بکاری خرده آن عتاب رود که با دیگران نرود از بهر بزرگی محل ایشان از بهر آنکه حق تعالی نخواهد ایشان بهیچ چیز آلوده کردند و دیگر آنکه بزرگان بهتر از خرد بیش ازان ترسند که دیگران بکار بزرگ و آن فرط خوف باشد و آن خوف ایشان از تعظیم حق تعالی باشد از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بمقدار تعظیم ست هرچند تعظیم در سر بیشتر خوف زلت بیشتر و اصل این آنست که هر کسی که او را نزدیک حق تعالی محل بزرگتر رود و چیز باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هرچند که بچشم تصغیر بحق بیشتر بیشتر نگرد بخداوند بچشم تعظیم بیش نگرد و هرچند در سر او تعظیم خداوند بیش کرد محل او نزدیک خداوند بیشتر کرد چنانکه در خبر آمده است که از پیغامبر علیه السلام پرسیدند که هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده فان الله تعالی ینزل عبده

بابی هرچه موجب مشیت خدا ست جل و عز

اصرار بتر از قصد باشد

حیث ینزل دبه پس هم بآن مقدار که بنده خدای تعالی را بزرگ دارد بزرگی بیابد و هم بآن مقدار که خداوند را خوار دارد خواری یابد
نه بینی که پیغامبر در حق ابوبکر صدیق گفت لم یفضلکم ابوبکر بکثرة صلوة ولا صیام وانما فضلکم بشیئ وقر فی صدرہ چون
توقیر او حق را از ان دیگران بیش آمد لاجرم او را بر دیگران فضل آمد و دلیل بر انکه خوف ایشان بیشتر باشد قصهٔ داود ست علیه السلام
چون بر وزلت رفت بتاویل نه بقصد تاویل او آن بود که خدای تعالی خبر داده بود که او را یا بفلان حرب کشته گردد و زن او ترا
گردد باین تاویل او را بغزو فرستاد پیش از انکه امر آمدی تا خدای تعالی دو فرشته را بفرستاد تا او را تنبیه کردند القصته
بطولها چون بدانست که او و یاران تاویل خطا افتاده است چهل شبانه روز سر بسجده نهاد و میگریست تا از آب چشم او گیاه
برست که او در میان آن ناپدید گشت پس چون قبول توبه بیامد از سر درد و سوز آهی برآورد که آن همه گیاه بسوخت و دود ست
خود در پیش چشم داشت و میگریست تا هر دو کف او پر خون گشت باز دستها سوی آسمان برداشت و گفت الهی ان لم تغفر
فاین عبدی امر آمد که یا داؤد تذل عبدتك و تنسه خطیئتك نیز زاری کردام آمد یا داود تو خصم داری خصم را خوشنود
باید کرد گفت خداوندا گور او را نمیدانم جبرئیل آمد که یا داؤد نمود او بر سر گور بایستاد و آوازداد که یا او یا در حق تو گناهی
کرده ام مرا حلال کن او را جواب داد که گناه پدید کن تا بدانم داود علیه السلام گناه خویش بگفت او را گفت حلالت نکنم تا در خبر
چنین آمده ست که داؤد علیه السلام هفت شبانه روز در خاک می غلطید که جبرئیل باز آمد که یا داود باز کرد که او را ازین خصمی
برخواهد گشتن لکن من که خداوندم قبول کردم و از تو پذیرفتم که بقیامت او را از تو خوشنود کردانم شیخ رحمة الله میگوید بعضی
کتابها دیده ام که داود پیغامبر علیه السلام تا آخر عمر میگریست و میگفت خداوندا اگر چه ضمان کرده که او را یا را از من خوشنود
کنی آن رسوائی و خصمی او بقیامت کجا برم و قصهٔ آدم علیه السلام خود معروف ست که بسر اندیب بر سر کوهی بنشست و سیصد سال
میگریست و نوحه میکرد تا از آب چشم او در همه هندوستان دار و برست و در قصها چنین آورند که از چشم آدم علیه السلام چندانی
آب میرفت که اگر کشتی بر بار بر آب چشم او فکندی کشتی برفتی و آن آب چشم او کشتی را ببردی و در خبر چنین آمده ست که هر چه
گریندگان عالم بگریستندی جمگی یا زادی یعقوب برابر نیاید که بر فراق یوسف بگریست در فراق مخلوقی چنین ست در فراق
خالق چگونه باشد و اگر زاری یعقوب با زاری همه خلق برابر کنی آن داود علیه السلام بیشتر آید چون زلت این واجب کند
بنگر که جفای بسیار چه واجب کند و اگر زاری داؤد و یعقوب علیهما السلام با زاری همه خلق برابر کنی زاری قابیل که بر برادر
گریست بیشتر آید آنجا عدل کرد که با چندان زاری تو به قبول نکرد و اگر با ضعیفان این امت فضل نکرد چه کردندی و اگر زاری
قابیل و داؤد و یعقوب با زاری همه خلق جمع کنی زاری آدم علیه السلام بیشتر آید که بر زلت خویشتن گریست باز گردیم بقصهٔ مصطفی
علیه السلام عائشه میگوید رضی الله عنها شبی پیغامبر را در کنار خویش نیافتم آن شب نیمهٔ شعبان بود او را می جستم در خانه پس
در سجده یافتم او را که مینالید و در سجده روی بر خاک نهاده و میگفت هذه یداى وما جنیت بهما على نفسى فاغفر الذنب العظیم
انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم بے جنایت خوف چنین و با جنایت بسیار امینی چنین و در قصهٔ بدر چون عزم کرد فرو گفتن
اسیران بدر را بکفتار ابوبکر الصدیق رضی الله عنه و بعضے از یاران و عمر خطاب رضی الله عنه اشارت کشتن کرده بود عتاب آمد ما کان
لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة والله عزیز حکیم معنی این سخن چنان

حکایت

لہ کشتی بر بار بر آب چشم او فکندی کشتی برفتی و آن آب چشم او کشتی را ببردی

باشد که شما را نیامیجوئید و مولی جوی دنیا جوی نباشد با آیت آمد لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم
و قیل لولا کتاب من الله سبق انه لا یخطی ابا بکر فی الارض لمسکم و قیل لولا کتاب من الله سبق بإباحة الغنیمة لهذه
الامة لمسکم نخستین چیزے که ما را حلال خواست کردن و سبب آن حلال کردن چنین خواست بودن پیش از آمرتد بیر کردن عتاب باین
بزرگی آمد تا گفت عذاب عظیم تا عذابی که خدای که آنرا عظیم خواند چگونه باشد و بهول آنکه دانند عمر رضی الله عنه میگوید دخلت
علی رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یبکی مع ابی بکر رضی الله عنه فجعلت ابکی معهما فقال یا عمر لا تبکی
فانه لا باس علیك ولو لا انت لا اضطرم الوادی علینا نارا او لو نزل من السماء عذاب لم ینج منها و قال
منا احد غیرك باز آن فضل را که گفت صغیره انبیا مقرون باشد بتوبه در کتاب لیل آورد و گفت قال الله تعالی عن آدم
صفیه وزوجته ربنا ظلمنا انفسنا و قوله تبارك وتعالی فتاب علیه وهدی از عذر ایشان خبر میدهد تا کسے را شبهت
نیفتد که ایشان بر زلت اصرار آوردند و خدای تعالی گفت فتاب علیه وهدی و نگفت علیهما از بهر آنکه باول گفت وعصی
آدم و نگفت وعصیا چون عتاب مفرد اورا بود خلعت نیز مفرد اورا بود وفی داود علیه السلام وظن داود انما فتناه
فاستغفر ربه وخر راکعا و اناب و قصهٔ آدم علیه السلام ما را قوی ترین حجتی ست بر جواز زلات انبیا علیهم السلام از بهر آنکه
نص ست وعصی آدم ربه فغوی و نیز توبه باش نص ست فتاب علیه وهدی اما معتزله زلات دیگر انبیا را تاویل نهند و آن
آدم را علیه السلام تاویل نهند و نبوت او را منکر گردند کمال خذلان را گویند از آدم عصیان بآن آمد که او پیغامبر نبود و این
خذلان ظاهر ست از بهر آنکه حق تعالی آدم را و اصطفای نبوت بانوح قرین کرد و نیز ملائکه را ساجد او کرد انید و ملائکه باتفاق
رسل اند و پیغامبر با ساجدی با پیغامبری محال ست و ایشان نیز این سجود را تاویل سازند و منکر گردند و گویند تواضعے بود
نه سجود کردن اما نبوت آدم علیه السلام باخبار متواتره آمده است کما مر یاد کنیم دراز گردد و شک نیست که آدم علیه السلام مخاطب
بود و بشرائع مامور بود پس از دو بیرون نبود یا او پیغامبر بود تا با او وحی آمد یا پیغامبر پیکری بود تا آدم بشریعت آن پیغامبر
کار کرد و چون اجماع ست میان خلق که پیش از آدم بشر نبود و پدر همه بشر او بود درست گشت که وحی با او آمد نه بغیر او
و چون وحی او درست گشت نبوت نیز درست گشت و این استنباط عقل ست فاما اخبار خود چندان ست که ما را بالعقل حاجت
نیست و هر که بیک پیغامبر منکر گشت بهمه انبیا منکر گشت چنانکه خدای تعالی گفت لا نفرق بین احد من رسله و جهودان
همین کردند که بعیسی و محمد علیهما السلام منکر گشتند لاجرم بکل انبیا کافر گشتند و معتزلی نیز چون بآدم علیه السلام منکر گشت
بکل انبیا کافر گشت درین یک مسئله ایشان با جهودان و ترسایان برابر بدیم المجلد الثانی من کتاب شرح التعرف

الحمد لله والمنة که کتاب **شرح تعرف** جلد دوم بعلم تصوف حسب فرمایش **حاجی صدیق خواجه خجندی**
تاجر کتب بار اول در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بحسن وخوبی
طبع شد